

نام رمان: دزیره جلد اول

نویسنده: آنه ماری سلینکو

« نایس رمان »

www.niceroman.com



رمان: دزیره

نویسنده: آن ماری سلینکو

فصل

اول

مارسی شروع ژرمینال سال دوم انقلاب:

آخر مارس ۴۹۷۱ طبق تقویم سابق

معمولا یک زن می تواند آنچه را که می خواهد از یک مرد بگیرد به شرط آنکه دارای صورت زیبا و اندام قشنگی باشد . به همین دلیل تصمیم گرفته ام چهار دستمال در سینه ی خود جای دهم . آن وقت دارای اندام قشنگی خواهم بود . در حقیقت من دختر بالغی هستم ولی کسی از این موضوع مطلع نیست به علاوه اندام و شکل ظاهری من بالغ بودن مرا نشان نمی دهد.

نوامبر گذشته چهارده ساله بودم . پدرم یک دفتر خاطرات روزانه ی زیبایی با مناسبت روز تولدم به من هدیه کرد :

در کنار این دفتر قفل کوچکی وجود دارد که می توانم آنرا ببندم . حتی خواهر من ژولی نخواهد فهمید که من در این دفتر خاطراتم چه نوشته ام . این دفتر خاطرات آخرین هدیه ای بود که پدرم به من داد. پدرم تاجر مصنوعات ابریشمی درمارسی بوده است و نام اوهم فرانسواکلاری بود. در ماه قبل در اثر امراض ریوی فوت کرد.

وقتی که این دفتر خاطرات را باحیرت در بین هدایای دیگر در روی میز دیدم از پدرم سوال کردم:

-چه در این دفتر باید بنویسم

پدرم خندید و پیشانی مرا بوسید آنگاه با حالتی متأثر به من نگاه کرد و جواب داد:

-داستان همشهری اوژنی دزیره کلاری

امشب تاریخچه و داستان آینده ی خود را شروع میکنم . زیرا آنقدر تهییج شده ام که نمیتوانم بخوابم . آهسته از تختخواب بیرون خزیدم . فقط امیدوارم ژولی خواهرم که در آنجا خوابیده در اثر لرزش نور شمع از خواب بیدار نشود برای آنکه مرافعه ی وحشتناکی به پا خواهد شد.

علت تهییج من این است که فردا با زن برادرم سوزان به دیدن آقای آلبیت خواهم رفت تا در مورد اسختلاص اتیین با او صحبت کنم . اتیین برادر من وزندگی او در خطر است . دوروز قبل پلیس ناگهان او را توقیف کرد . چنین حوادثی در این روزها زیاد رخ میدهد . فقط پنج سال از انقلاب کبیر گذشته و مردم میگویند که هنوز انقلاب به پایان نرسیده است . به هر جهت هر روز تعداد زیادی در میدان شهرداری به وسیله ی گیوتین اعدام میشوند . این روزها بستگی داشتن با آستوکرات ها خطرناک است . خوشبختانه ما با چنین اشخاصی نسبتی نداریم . پدرم راه ورسم و کسب و کار خود را پیش گرفت و مغازه ی کوچک و ناچیز پدر بزرگم را به صورت یکی از بزرگترین شرکت های ابریشم مارسی در آورد . پدرم درباره ی انقلاب بسیار خوشحال بود . قبل از انقلاب او به سمت بازرگان دربار منصوب شد و مقداری

پارچه ی ابریشمی آبی و مخمل برای ملکه فرستاد . اتیین میگوید هنوز پول این پارچه ها را دریافت نکرده است . پدرم وقتی که اعلامیه ی حقوق بشر را برای ماقرائت میکرد از شوق و خوشحالی اشک میریخت .

اتیین شغل و کسب پدرم را بعد از مرگ او اداره میکند . وقتی که اتیین توقیف شد ماری آشپز ما که سابقا دایه ی من بود آهسته به من گفت:

-اوژنی شنیده ام آقای آلبیت به مارس می آید. زن برادر تو باید به ملاقات او برود و همشهری اتیین را از زندان رها سازد.

ماری همیشه میدانده که در شهر چه خبر است.

در موقع شام همه ی ما بسیار متاثر و اندوهناک بودیم. جای دونفر در سر میز خالی بود: صندلی پدرم که در کنار مادرم قرار گرفته و صندلی اتیین که در کنار سوزان است خالی بود. مادرم اجازه نمیدهد کسی از صندلی پدرم استفاده کند در حالی که به آلبیت فکر می کردم نان را بین انگشتان خود گلوله می کردم. این حرکت من باعث ناراحتی ژولی شده بود ژولی فقط چهار سال از من بزرگتر است اما همیشه می خواهد نسبت به من مادری و بزرگتری نماید. این رفتار او مرا دیوانه میکند. ژولی گفت:

-اژنی این عمل تو پسندیده نیست.

نان را روی میز گذارده و گفتم:

-آلبیت به مارس آمده است.

کسی متوجه نشد معمولاً وقتی که من صحبت میکنم کسی به من توجه نمی کند. مجدداً تکرار کردم:

-آلبیت اینجا است به مارس آمده است.

مادرم گفت:

-اوژنی آلبیت کیست ؟

سوزان توجهی نداشت و در ضمن خوردن سوپ گریه میکرد. من در حالی که از اطلاعات خود مغرور و متکبر بودم گفتم:

-آلبیت نماینده ی مارس است. یک هفته اینجا است و همه روزه در شهرداری خواهد بود. فردا سوزان باید به ملاقات او برود و سوال نماید به چه مناسبت اتیین را توقیف کرده اند.

مادرم با شک و تردید گفت:

-بهتر است سوزان از وکیل خانوادگی درخواست نماید که به ملاقات آل بیت برود.
بعضی مواقع فامیل و بستگانم مرا ناراحت میکنند. مادرم خانه دار قابلی است ولی بعضی مواقع اهمیت زیادی برای این وکیل خانوادگی دیوانه ی من قایل است. تصور میکنم تمام بزرگتر ها این طور هستند. در جواب مادرم گفتم:

-ما خودمان باید آل بیت را ملاقات کنیم و سوزان چون همسر اتیین است باید حتما به دیدن او برود. سوزان اگر تومیترسی من شخصا خودم خواهم رفت و از آل بیت استخلاص برادرم را درخواست خواهم کرد.

مادرم فوراً جواب داد:

-راستی جرات میکنی به

شهرداری بروی؟ و سپس

مشغول خوردن سوپ خود شد.

-مادر فکر میکنم...

-میل ندارم در این مورد صحبت کنم.

سوزان هنوز گریه میکرد.

پس از شام به طبقه ی دوم منزلمان رفتم تا ببینم که آقای پرسن person مراجعت

کرده است یا خیر. معمولاً شبها به پرسن فرانسه درس میدهم. او بامزه ترین مرد

صورت اسبی است که میتوانم فکر کنم. خیلی بلند و لاغر اندام است. موهای

او کاملاً بور و طلایی است زیرا اهل سوئد میباشد. فقط خدا میداند که سوئد کجاست. یک

جایی نزدیک قطب. فکر میکنم پرسن یک مرتبه سوئد را روی نقشه به من نشان داد

ولی فراموش کرده ام کجاست. پدر پرسن در شهر استکهلم به معاملات مصنوعات

ابریشم مشغول است و کار و شغل او به ترتیبی با شرکت ما بستگی دارد به همین دلیل

پرسن به مدت یک سال به ماریسی آمد تامعاون کارهای پدرم باشد و ورزیده شود. همه میگویند معاملات ابریشم را باید در ماریسی آموخت. به این ترتیب روزی پرسن به منزل ما آمد. در اولین روز ما یک کلمه از گفته های او را نفهمیدیم. خودش اظهار میکرد فرانسه صحبت میکند ولی صحبت او به همه چیز شباهت داشت جز فرانسه.

مادرم اطاقی در طبقه ی بالا برای او ترتیب داد و گفت بهتر است در این روزهای غیر عادی پرسن با ما زندگی نماید.

وقتی که به طبقه ی دوم رسیدم متوجه شدم که پرسن مراجعت کرده. راستی مرد قابل احترامی است. با هم در اطاق پذیرایی طبقه ی دوم نشستیم. او معمولا قسمتی از روزنامه روزانه را میخواند و من تلفظ او را تصحیح میکنم. من یک مرتبه دیگر اعلامیه ی حقوق بشر را که پدرم به منزل آورده بود برداشتم. من واو هریک جداگانه آنرا قرائت کردیم

زیرا میخواستیم این اعلامیه لوح محفوظ ما باشد. صورت کشیده و دراز پرسن وقار و متانت خاصی به خود گرفت و گفت که نسبت به من علاقه اهمیت زیادی قایل است زیرا من به ملتی تعلق دارم که این افکار بزرگ و برجسته را به دنیا تقدیم داشته "آزادی - مساوات - حکومت مردم". سپس در حالی که کنار من نشسته بود به صحبت خود ادامه داد:

- خونهای زیادی برای استقرار این قوانین ریخته شده. چه بیگناهی در این را کشته شده اند. مادموازل این خونها بی جهت و به راه بد ریخته نشده.

البته پرسن یک مرد خارجی است و همیشه مادرم را "مادام کلاری" و مرا "مادموازل اوژنی" خطاب میکند. در صورتی که این القاب ممنوع شده و ما "همشهری کلاری" هستیم.

ناگهان ژولی وارد اطاق شد و گفت:

اوژنی خواهش میکنم یک دقیقه بامن بیا.

دست مرا گرفت و به اطاق سوزان برد. سوزان روی نیمکت نشسته و درحالی که به طرف پایین خم شده بود آهسته و جرعه جرعه شراب پورت داین مینوشید. این شراب معمولاً برای تقویت است و تا به حال به من از این شراب حتی یک گیلان هم نداده اند. زیرا به قول مادرم دختران جوان احتیاجی به تقویت ندارند. مادرم درکنار سوزان نشسته بود. فهمیدم سعی میکند خود را مقتدر و مطمئن نشان دهد ولی هر وقت چنین قیافه ای به خود میگیرد بیش از مواقع دیگر سست و ناتوان به نظر میرسد. در چنین مواقعی شانه های باریک خود را بالا نگه میدارد و صورت او در زیر کلاه مخصوص زنان بیوه که دوماه است آنرا به سر میگذارد کوچکتر جلوه میکند. مادر بیچاره ام بیشتر به یک طفل یتیم شباهت دارد تا به یک بیوه. مادرم پس او لحظه ای گفت:

- ما تصمیم گرفته ایم که سوزان فردا به ملاقات آل بیت برود.

سپس گلوی خود را صاف کرده و به صحبت ادامه داد:

- اوژنی شما هم با سوزان خواهی رفت.

سوزان آهسته زمزمه کرد:

- من میترسم که تنها در بین این همه مردم و جمعیت بروم.

بلافاصله متوجه شدم که شراب نه تنها او را تقویت نکرده است بلکه او را غمگین و خواب

آلود نموده. تعجب کردم که چرا من باید همراه او بروم نه ژولی. مادرم باز به صحبت

خود ادامه داد:

- سوزان برای نجات اتیین اینطور تصمیم گرفته. دختر جان وجود تو باعث تسکین و راحتی

سوزان خواهد بود.

در همین موقع ژولی صحبت مادرم را قطع کرده و گفت:

-البته تو باید ساکت باشی و سوزان باید صحبت کند.

راستی خوشحال بودم که سوزان به ملاقات آلبیت می‌رود و به عقیده ی من این بهترین و تنها کاری بود که میتوانستند انجام دهند ولی آنها طبق معمول با من مثل یک کودک رفتار میکردند. من ساکت بودم. مادرم درحالی که از روی صندلی برمیخاست گفت:
- فردا روز خسته کننده ای خواهد بود بهتر است زودتر بخوابیم.

به طرف مهمانخانه ی طبقه ی دوم دویدم به پرسن گفتم که باید زودتر به اطاقم بروم و بخوابم. پرسن روزنامه را برداشت و درمقابل من خم شد و گفت:
- امیدوارم به راحتی بخوابید شب خوشی را برای شما آرزو میکنم. شب بخیر مادموازل کلاری.

کنار در خروجی رسیده بودم که ناگاه پرسن چیز دیگری زمزمه کرد. به طرف او برگشتم.

- آقای پرسن چیزی گفتید:

- فقط...

به طرف او رفتم سعی کردم دراطاق نیمه تاریک صورت اورا ببینم و چون موقع خواب بود نخواستم مجددا شمعها را روشن کنم فقط میتوانستم صورت رنگ پریده ی اورا ببینم.

-میخواستم بگویم...بله مادموازل در آینده نزدیکی من باید به کشورم مراجعت نمایم

-اوه آقای پرسن بسیار متاثرم چرا؟

-هنوز این موضوع را به مادام کلاری نگفته ام نمیخواستم اورا ناراحت کرده باشم. آیا شما متوجه هستید مادموازل

من در حدود یک سال بلکه بیشتر اینجا بوده ام و پدرم میل دارد که مجدداً به استکهلم مراجعت کرده و به کار بپردازم. وقتی که آقای اتیین کلاری مراجعت کند تمام کارها روبه راه خواهد شد منظورم کارهای تجارتي نیز هست. آن وقت من به استکهلم مراجعت میکنم.

این طولانی ترین صحبتی بود که تاکنون از پرسن شنیده بودم. تا اندازه ای فهم مطلب برای من مشکل بود که چرا قبل از آنکه سایرین را از مراجعت خود مطلع سازد مرا آگاه کرده بود من همیشه تصور میکردم که اهمیتی که برای سایرین قایل است برای من قایل نیست ولی البته اکنون میل داشتم که او بیشتر صحبت کند به همین جهت به طرف نیمکت چرمی که در گوشه ی اطاق جای داشت رفتم و با اشاره و ژست بسیار خانمانه ای به او فهماندم که میتواند در کنار من بنشیند. وقتی که نشست فامت بلند و کشیده ی او مانند چاقو تا شده بود ارنج خود را روی زانوهایش قرار داد. متوجه شدم که نمی داند چه بگوید. با نهایت ادب از او سوال کردم:

– آیا استکهلم شهر زیبایی است ؟

– برای من زیبا ترین شهر های جهان است قطعات بزرگ و سبز رنگ یخ روی رودخانه ی مالار حرکت میکنند

.آسمان آنقدر شفاف و درخشنده است که مانند ملافه ای که تازه شسته شده باشند به نظر میرسد. البته این توصیف زمستان است ولی زمستان استکهلم خیلی طولانی است.

با چنین توصیفی شهر استکهلم به نظرم زیبا جلوه نکرد. بعلاوه متعجب بودم که یخ ها ی سبز رنگ از کجا می آیند و به کجا می روند. پرسن با تکبر خاصی به صحبت خود ادامه داد:

محل کار ما درواستر لانگاتان *vastra langgatan* است.

من در واقع به صحبت او گوش نمی کردم و به فردا فکر میکردم. باید چند دستمال در سینه ی خود جای دهم. در این موقع شنیدم که پرسن میگفت:

-مادموازل کلاری می خواستم از شما درخواستی بنمایم.

من باید هرچه میتوانم زیبا تر جلوه کنم تا محض خاطر من اتیین را رها سازند ولی در کمال ادب سوال کردم:

- درخواست شما چیست ؟

پرسن با چابکدستی و چرب زبانی جواب داد:

- بسیارمیل دارم که آن ورقه ی اعلامیه ی حقوق بشر را که آقای کلاری به منزل آورده بودند به من بدهید البته می دانم که این درخواست بی معنی است.

البته درخواست اوبی معنی بود زیرا پدرم این اعلامیه را همیشه روی میز کوچکی که در کنار تختخواب او جای داشت میگذارد و پس از مرگ او این اعلامیه را من برای خودم برداشتم. پرسن گفت:

- مادموازل این اعلامیه را مانند گنجی حفظ خواهم کرد و همیشه به آن مراجعه خواهم نمود.

سپس برای آخرین مرتبه من با او شوخی کردم:

- خوب آقا! جمهوری خواه شده اید؟! دیگر نخواهید گفت "من سوئدی هستم مادموازل " وی در جواب گفت:

- سوئد یک مملکت سلطنتی است.

- شما میتوانید اعلامیه حقوق بشر را ببرید و به رفقای خود در سوئد نشان بدهید. اعلامیه را به شما میدهم.

در همین لحظه در اتاق باز شد و صدای ژولی توام با خشم و غضب طنین انداز شد:

— اوه...اوژنی چه وقت میخواهی بخوابی؟ نمیدانستم هنوز در اینجا با آقای پرسن مشغول صحبت هستی. آقا این بچه باید بخوابد. بیا اوژنی.

ژولی تقریباً تامدتی که مشغول بستن فرهای کاغذی به سرم بودم در تختخواب غر میزد. - اوژنی رفتار تو افتضاح آور است. پرسن مرد جوانی است و شایسته نیست که تو در تاریکی با مرد جوانی بنشینی

.فراموش کردی که تو دختر فرانسوا کلاری هستی. پدرمان همشهری بسیار شایسته و محترمی بوده است و این پرسن هنوز نمیتواند فرانسه را صحیح صحبت کند. تو باعث سرشکستگی و ننگ تمام فامیل خواهی بود.

وقتی که شمع را خاموش کرده و به رختخواب رفتم با خود فکر میکردم چه آشغال مزخرفی. با خود گفتم:

- ژولی به شوهر احتیاج دارد باید فکری برای او کرد. اگر ژولی شوهر داشت زندگی من آسان و راحت تر بود. سعی کردم بخوابم ولی نمی توانستم از فکر ملاقات فردا در شهرداری منصرف شوم. به افکار خود ادامه دادم. همچنین به گیوتین اندیشیدم غالباً آنرا دیده بودم از خیلی نزدیک. وقتی که سعی نمودم به خواب بروم سر خود را در بالش فرو میکردم تا افکار مالیخولیایی و وحشتناک این چاقوی خونین و سرهای قطع شده را از مغز خود خارج سازم.

دو سال قبل ماری آشپز ما مخفیانه مرابا خود به میدان شهرداری برد. ما راه خود را با فشار در بین جمعیتی که در اطراف صفه اعدام موج میزدند باز کردیم. میخواستم همه چیز را ببینم. دندانهایم را به یکدیگر فشار میدادم زیرا اطرافیانم بالهجه ی زننده مشغول و راجی بودند. ارا به ی قرمزیست نفر مردوزن را با خود می آورد. تمام آنها لباس زیبا در برداشتند ولی کاه و قطعات زرد رنگ و کثیف حصیر روی شلوارهای

ابریشمی مردها و آستین های سفید زنها دیده میشد دستهایشان با طناب از پشت بسته شده بود.

در اطراف گیوتین و روی صفه ی خاک اره ریخته شده بود هرروز صبح وعصر پس از اعدام خاک اره تازه روی صفه می ریزند معذالک خاک اره اطراف گیوتین رنگ زرد و قرمز وحشتناک خود را حفظ می کند . تمام میدان شهرداری ازبوی زننده خون خشک شده وخاک اره مملوبود. گیوتین هم مانند ارا به ی حمل محکومین قرمز رنگ است ولی رنگ قرمز آن پوسته پوسته شده زیرا سالهای درازاست که این گیوتین در میدان شهرداری قرار دارد.

در آن روز بعد از ظهر اولین نفری را که به پای گیوتین آوردند مردی بود که به مناسبت داشتن روابط مخفیانه با دشمنان مملکت در خارج محکوم به اعدام شده بود . وقتی که او را به طرف صفه می بردند لبهای او حرکت میکرد فکر میکنم دعا میخواند.

وقتی که محکوم به زانو در آمد چشمانم را بستم . صدای افتادن تیغه ی گیوتین را شنیدم وقتی که چشمانم را باز کرده وبه بالا نگاه کردم دیدم جلاد سری خونین دردست دارد صورت این سر مانند گچ سفید بود . چشمان او کاملاً باز وبه من نگاه میکرد . قلبم از حرکت ایستاد. دهان این صورت رنگ پریده کاملاً باز و فکرمیکنم که فریاد در گلوی او خشک شده بود . این فریاد خشک وساکت او پایان نداشت . صداهای مغشوش و درهمی در اطراف خود میشنیدم یکی هق هق میکرد. زن دیگری با صدای زننده و وحشتناکی می خندید . چنین به نظر می رسید که این اصوات درهم ومغشوش از یک منبع دور خیلی دور به گوش میرسد. آن گاه همه چیز جلوی چشمانم تاریک شد . بعد از شدت وحشت ضعف کردم.

پس از مدت کوتاهی حالت طبیعی خود را باز یافتم ولی اطرافیانم مرا العن و نفرین میکردند و ناسزا می گفتند که چرا تعادل خود را از دست داده بودم. کفش یک نفر را لگد کردم. چشمانم را بستم تا سر خون آلود را نبینم. ماری از طرز رفتار من خجلت زده و شرمسار بود. مرا در ازدحام جمعیت به خارج برد. وقتی که از جمعیت می گذشتم فحش و ناسزای آنها را می شنیدم از آن وقت تا کنون هر وقت به چشمان باز و وحشت زده و فریاد ساکت و وحشت آور آن سر خون آلود فکر می کنم قدرت خوابیدن از من سلب میشود.

وقتی که به خانه برگشتم گریه میکردم. اشک می ریختم. پدرم دستش را دور شانه ام حلقه کرده و گفت:

- مردم فرانسه صد ها سال رنج کشیده اند. از رنج و تعب این ملت ستم دیده که تحت فرمان روایی جباران خواری و زبونی کشیده در شعله مختلف زبانه می کشد یکی شعله ی عدالت دیگری شعله ی کینه و غضب. شعله ی غضب و کینه با جوی های خون فرو خواهد نشست ولی شعله ی عدالت دخترم آن شعله ی مقدس هرگز کاملاً خاموش نخواهد شد.

- حقوق بشر لغو نخواهد شد پدر؟

- خیر. هرگز حقوق بشر لغو نخواهد شد ولی ممکن است موقتاً مخفیانه یا علناً پایمال گردد ولی آنان که این حقوق را پایمال می سازند در مقابل تاریخ و نسل های آینده بدترین و گناهکارترین افراد به شمار خواهند رفت. هرگاه در هر زمان و مکان کسی برادران هموطن خود را از حقوق آزادی و مساوات محروم کند کسی اجازه طلب بخشش برای آن شخص نخواهد داشت. زیرا دخترم پس از اعلام حقوق بشر حکمرایان و فرمانبرداران یکسان از این حقوق برخوردار میشوند.

وقتی پدرم این سخنان را میگفت آهنگ صدای او تغییر کرده بود و راستی همانطوری که من انتظار داشتم آهنگ صداین او گوش نواز بود و هر چند زمانی از گفتار آن شب پدرم می گذرد بهتر به منظور او واقف می شوم.

امشب پدرم را خیلی نزدیک به خود حس میکنم برای اتیین و همچنین ملاقات فردا در شهرداری نگرانم. ولی هنگام شب زود تر و ساده تر از روز دچار وحشت میشوم.

چه خوب بود اگر میدانستم سرگذشت زندگی من توام با خوشحالی یا غم و اندوه خواهد بود؟ می خواهم تجربه ی من در زندگی نیز تجربه ی معمولی و عادی باشد. اما قبل از هرچیز باید شوهری برای ژولی دست و پا کنم و بالا تر از همه باید به هر ترتیبی است برادرم از قید زندان خلاص شود.

شب بخیر پدر میبینی؟ شروع به نوشتن داستان زندگی ام کرده ام.

فصل دوم

بیست و چهار ساعت بعد ، من مایه ی ننگ و رسوایی فامیل هستم.

پس از ننگ و رسوایی فامیل اتفاقات زیادی رخ داده . نمی دانم چگونه همه را شرح بدهم. قبل از هرچیز اتیین آزاد شده است و هم اکنون در طبقه ی پایین در اتاق غذا خوری با مادرم ژولی و سوزان نشسته و چنان غذا میخورد که گویی ماه هاست رنگ غذا را ندیده است. در صورتی که بیش از سه روز زندانی نبوده.

ثانیا با مرد جوانی که دارای صورت قابل توجه و نام بسیار مشکل و غیر قابل تلفظی است ملاقات کردم. نام یوناپارت یا بوناپارت چیزی از این اسامی است.

ثالثاً: آن پایین همه از من عصبانی هستند. مرا مایه ی ننگ فامیل خطاب کرده وبا تغییر مرا به اتاق خوابم فرستادند .

آنها مراجعت اتیین را جشن گرفته اند وباجود اینکه مراجعه وملاقات آلیت را اصولاً با پیشنهاد من بوده همه مرا سرزنش وملامت میکنند وهیچکس نیست که بتوانم با او درباره ی همشهری بوناپارت صحبت کنم .اسم بسیار مشکلی است هرگز نمیتوانم به خاطر بیاورم. راستی کسی نیست که من بتوانم درمورد این مرد جوان با او گفتوگو کنم ولی پدرخوب وعزیز من می دانست چقدر به انسان سخت می گذرد اگر منظور اورانفهمند وباید تعبیر کنند. به همین علت این دفتر خاطرات را به من داد.

امروز ربااوقات تلخی ودعواومرافعه شروع کرده ام . غرغرواوقات تلخی به دنبال یکدیگر به سراغم آمده اند .اولاً

ژولی گفت مادرم دستور داده است آن پیراهن بلند خاکستری نکبت را بپوشم والبته باید آن یقه سه گوشه ابریشمی را هم با آن بند درازوتنگش به گردنم بیندم .اما بدتر از همه ژولی گفت:

-تصور میکنی به تو اجازه می دهیم که با لباس کوتاه مثل یک دختر بندری به یک اداره ی دولتی بروی؟ فکر میکنی میگذاریم بدون یقه ازاینجا خارج شوی؟!

به محض اینکه ژولی ازاتاق خارج شد جعبه ی کوچک سرخاب اورا برداشتم. درروز چهاردهمین سال تولدم یک قوطی سرخاب به من داده اند ولی رنگ آن آنقدر روشن وبچگانه است که راستی از آن متنفرم .سرخاب

"آلبالویی" ژولی بیشتر به صورت من برازنده است .بادقت کمی سرخاب به صورتم مالیدم وفکر کردم برای خانم هایی که درورسای بوده اند چقدر مشکل بوده است که سیزده نوع سرخاب وکرمهای مختلف را یکی روی دیگری به صورت خود بمالند تا اثر حقیقی وواقعی آرایش را به دست آورند .من این موضوع را درروزنامه درمقاله ای که

درباره ی "بیوه ی کاپت" ملکه ی ما که با گیوتین اعدام شد نوشته بودند خواندم. ژولی وارد اطاق شد وبا خشم و غضب گفت:

- سرخاب من! چند مرتبه باید به تو بگویم که از وسایل من بدون اجازه ی قبلی نباید استفاده کنی؟

با عجله ی تمام صورتم را پودرزده و موهای ابرو و مژه ام را با انگشتان مرطوبم صاف کردم. وقتی که ابرو و مژه ام را مرتب میکنم خیلی قشنگتر به نظر میرسد. ژولی در گوشه ی تختخواب نشست و بانظر تنقید به من نگاه میکرد. شروع به باز کردن فرهای کاغذی سرم کردم اما تقریباً تمام کاغذها در موهایم گیر کرده بودند. این سرلעنتی من دارای موهای مجعدی است و بسیار مشکل است که این موها ی سخت را به صورت حلقه ها ی یکنواختی که روی شانه آویزان میشوند درآورد.

صدای مادرم از خارج شنیده شد:

- هنوز این بچه حاضر نشده؟ اگر سوزان واوژنی باید در ساعت دو در شهرداری حاضر شوند، حالا باید غذا بخوریم.

سعی کردم زود تر حاضر شوم ولی عجله ی من کار را خرابتر کرد. نمیتوانستم موهایم را مرتب کنم.

ژولی میتوانی به من کمک کنی؟

ژولی در ظرف پنج دقیقه موهای مرا مرتب کرد. آهسته گفتم:

- در یکی از روزنامه ها عکس مارکیز دوفونتانی را دیدم. او موهای خود را کوتاه کرده و دارای حلقه ها ی کوچکی است و این حلقه ها را با شانه روی پیشانی خود آرایش میکند. موی کوتاه به صورت من خوب می آید.

- برای آنکه به همه بفهماند که درست و به موقع از تیغه ی برنده ی گیوتین نجات یافته موهای خود را آنطور آرایش می کند اما از وقتی که از زندان رها شده موی خود

را کوتاه نکرده .وقتی که نماینده تالین Tallien در زندان او را دیده قطعا دارای موهای بلندی بوده.

سپس ژولی مثل خاله ی مسن بدون شوهر گفت:

- اوژنی باید به تو نصیحت کنم که مقالاتی را که درباره ی فوتانتی می نویسند نخوانی.

- ژولی لازم نیست تو برای من بزرگتری کنی .من دیگر بچه نیستم و خوب میدانم که چرا تالین ، فوتانتی زیبا را از زندان نجات داد و بعد از آن چه شده به علاوه...
- راستی تو دختر بدی هستی اوژنی ، کی همه ی اینها را به تو گفته ؟ماری
در آشپزخانه ؟ مادرم مجددا با تشدد فریاد کرد:

- ژولی این بچه کجاست؟

چنین وانمود کردم که مشغول بستن یقه ام می باشم و چها ردستمال در پیش سینه ی لباسم فرو کردم
ژولی گفت:

فورا آن دستمال هارا بیرون بیاور تو نمی توانی با این قیافه از منزل خارج شوی.
گفته های اورانشنیده گرفته وبا بی صبری کشوهای میزرایکی یکی برای پیدا کردن روبان انقلابی که در آن روزها بعضی از زنان آنرا به کار میبردند بیرون کشیدم وطبعاً آنرا در آخرین کشو یافته و آنرا به خودم سنجاق کردم .سپس با عجله باژولی به اتاق غذاخوری دویدم.

مادرم وسوزان مشغول خوردن بودند .سوزان هم روبان سه رنگ انقلابی خود را نصب کرده بود .در شروع انقلاب همه این روبان را مورد استفاده قرار میدادند

ولی این روزها ژاکوبین ها و یا اشخاصی که به ملاقات مقامات رسمی دولتی میروند به خود نصب میکنند .طبعاً هنگام اغتشاش مثلا سال گذشته که ژیزوندیست ها را شکنجه

می کردند و توقیف دسته جمعی اجرا مینمودند کسی جرات نداشت بدون علامت سه رنگ آبی و سفید و قرمز جمهوری از منزل خارج شود.

اول من این "روزت" ها را که رنگ های ملی فرانسه را نشان می دهند را دوست داشتم ولی حالا از آن خوشم نمی آید زیرا نشانه ی معتقدات وفداکاری های سایرین را به لباس یایقه ی کت نصب کردن را یکنوع پستی می دانم.

پس از صرف غذا مادرم تنگ بلوری خوش تراش شراب پورت داین را برداشت. دیروز فقط سوزان یک گیللاس از این شراب آشامید ولی امروز مادرم دو گیللاس پر کرد یکی را به سوزان و دیگری را به من داد و گفت:

- کم کم بخور این شراب قوی است.

یک جرعه ی بزرگ نوشیدم. شیرین و درعین حال گزنده بود. در یک لحظه تمام بدنم را مرتعش کرد و همچنین خوشی و شادی سراپایم را فرا گرفت و به روی ژولی لبخند زدم ولی اشک در چشمان او دیدم. ژولی معمولاً بازوی خود را دور شانه ام حلقه می کند و صورتش را به صورتم می چسباند. ژولی آهسته گفت:

- اوژنی مراقب خودت باش.

این شراب مرا زنده و شاداب کرده بود برای خوشمزگی دماغم را بر گونه ی ژولی مالیده و گفتم:

- شاید تو از این متوحشی که مبادا نماینده آلبيت مرا اغوا کند وقر بزند.

ژولی کاملاً ناراحت شده و جواب داد:

- تو هرگز نمی توانی مودب و متین باشی؟ رفتن به شهرداری در حالی که اتیین تحت تعقیب است شوخی و بچگانه نیست.

ژولی ناگهان ساکت شد. آخرین جرعه ی شراب را آشامیده و گفتم:

- می دانم ژولی .می دانم منظور تو چیست .معمولا بستگان نزدیک توقیف شده گان نیز دستگیر شده اند . طبعاً من وسوزان در خطر هستیم تو و مادر هم در خطر هستید ولی چون شما به شهرداری نمیروید به همین جهت ممکن است کسی متوجه شما نشود. ژولی در حالی که لبانش می لرزید و خود را کاملاً حفظ کرده بود جواب داد:

- کاش من می توانستم با سوزان بروم ولی فکر میکنم اگر حادثه ای برای شما رخ دهد مادر به من احتیاج خواهد داشت.

- اتفاقی رخ نمی دهد ولی اگر ما را توقیف کردند من اطمینان دارم که تو مراقب مادر هستی و سعی خواهی کرد مرا نجات دهی . ما دونهرباید همیشه مراقب هم بوده واز یکدیگر جدا نشویم این طور نیست ژولی؟

سوزان در بین راه تا مرکز شهر صحبتی نکرد . تند و سریع راه می رفتیم وقتی که از مقابل مغازه های خیاطی و مد

در خیابان کانبیز می گذشتیم سوزان حتی سر خود را به راست یا چپ برنگردانید . وقتی که به میدان شهرداری رسیدیم اوناگهان بازوی مرا چسبید . من سعی کردم گیوتین رانبینم ولی هنوز بوی خون خشک شده و خاک اره در فضا منتشر بود .همشهری رنارد را که سالیان دراز کلاه های مارامی دوخت دیدم ظاهراً او مطلع شده بود که یکی از افراد فامیل کلاری را توقیف کرده اند.

جمعیت زیادی در مقابل در ورودی شهرداری دیده می شد . هنگامی که سعی کردیم با فشار راه خود را به سمت شهرداری باز کنیم یک نفر بازوی سوزان را چسبید . بیچاره سوزان از ترس لرزید و رنگ اوسفید شد.

- همشهری چه میخواهید ؟ من با عجله و با صدای بلند گفتم:

- میل داریم با نماینده آلبیت ملاقات کنیم.

آن شخص که گمان میکنم دربان بود بازوی سوزان را رها کرده و جواب داد:

- دست راست در دوم.

از دالان کوتاه نیمه تاریکی گذشته و به در ورودی رسیده و در را باز کردیم و از همه و صداهای درهم و محیط خفه و ناراحت کننده ی مقابل خود وحشت کردیم.

در اولین حله نمی دانستیم چه باید کرد . اشخاص زیادی در اتاق کوچک انتظار که به زحمت میشد در آن حرکت کرد نشسته و یا ایستاده بودند . در انتهای دیگر اتاق در دیگری که در مقابل آن مرد جوانی با لباس کلپ ژاکوبین ها به حال خبردار ایستاده بود جلب نظر می کرد. کت ابریشمی یقه بلندی با سردست ابریشمی بسیار ظریفی در بر و کلاه بزرگ سه گوش باروبان سفید بر سر داشت و عصایی زیر بازوی خود گذارده بود . تصور کردم این شخص یکی از منشی های آلبیت است . بازوی سوزان را گرفته و سعی می کردم او را به طرف آن مرد بکشانم . دست سوزان می لرزید مانند یخ سرد و بی روح بود ولی من قطرات عرق را روی پیشانی خود حس کرده و دستمالهایی که در سینه ام جای داده بودم ناراحت می کردند زیرا از شدت گرما تقریباً از عرق خیس شده بودند . وقتی که به آن مرد نزدیک شدیم سوزان آهسته زمزمه کرد:

- می خواهیم با آقای آلبیت ملاقات نمایم.

مرد با صدای خشنی گفت:

- چه ؟

سوزان با لکنت گفت:

- می خواهیم آقای آلبیت را ببینیم.

- همه در این اتاق می خواهند آقای آلبیت را ملاقات کنند آیا نام خودتان را به اطلاع

ایشان رسانده اید؟ سوزان سر خود را به علامت منفی حرکت داد . من سؤال کردم:

- چگونه باید به اطلاع ایشان برسانیم ؟

- نام خود و علت ملاقات را روی یادداشت بنویسید اشخاصی که نمی توانند من برای آنها می نویسم البته این کار خرج دارد.

مرد با دقت سراپا و لباس ما را براندازی کرد .سوزان جواب داد:

- ما خودمان می توانیم بنویسیم.

- همشهری آنجا نزدیک پنجره کاغذ و دوات و قلم خواهید یافت.

شاید این جوان ژاکوبین ملک دربان دروازه های بهشت بوده است . با عجله به سمت

پنجره رفتیم .سوزان ورقه ای پر کرد.نام؟همشهری سوزان کلاری و برناردین اوژنی

دزیره کلاری Desirei Clary Bernardin Eugeni منظور ملاقات

؟باحیرت و نگرانی گفتم:

- حقیقت را بنویس.

- به هر حال قبل از ملاقات از ما تحقیقاتی خواهند کرد.

با تندی و سرعت گفتم:

- در آینده کارها آنقدر ساده و آسان نیست.

سوزان در حالی که ناله می کرد گفت:

- ساده ! البته که ساده نیست.

منظور ملاقات ؟مربوط به بازداشت همشهری اتیین کلاری.

سپس از میان ازدحام جمعیت به آن جوان دربان نزدیک شدیم .وی با بی اعتنائی

نگاهی به ورقه انداخت وزیر لب غرزدو گفت:

منتظر باشید.

سپس در را باز کرده و در پشت آن از نظر ناپدید گردید.تصور کردم برای ابد همیشه

از نظر مخفی شده است ولی پس از مدتی مراجعت کرد و گفت:

- ممکن است در اینجا منتظر باشید؟ همشهری آلبیت شمارا ملاقات خواهد کرد. شما رابه نام صدا خواهند کرد.

کمی پس از آن مجددا در باز شد و شخصی به دربان چیزی گفت. سپس دربان فریاد زد:
- همشهری ژوزف پتی.

پیرمردی را دیدم که با دختر جوانی از روی نیمکتی که در کنار دیوار بود برخاست.
باعجله سوزان را به طرف نیمکت راندم.

- بهتر است بنشینیم ساعتها طول خواهد کشید تا نوبت ما برسد.
وضعیت ما بهتر شده بود. روی نیمکت چوبی نشسته به دیوار تکیه داده و چشمان خود را بستم. برای رفع خستگی مچ پایمان را حرکت می دادیم. پس از لحظه ای به اطراف نگریدم. بلافاصله متوجه کفشهای سیمون پیرشدم. پسر اوسیمون جوان از خاطرم گذشت که چگونه هجده ماه قبل با پای شل خود لنگان لنگان به همراه مرکب داوطلبان حرکت می کرد.

در آن موقع هجده ماه قبل این صحنه را دیده و تا عمر دارم این منظره را فراموش نمی کنم. مملکت از همه طرف مورد تهاجم دشمنان واقع شده بود. کشورهای دیگر نمی توانستند اعلام جمهوری ما را تحمل نمایند. گفته می شد که ارتش ما قادر نخواهد بود مدت زیادی در مقابل برتری دشمنان مقاومت کند. اما یکروز صبح بر اثر صدای سرودی که زیر پنجره ی اتاقم به گوش میرسید از خواب بیدار شدم. از تخت خواب بیروم پریده وبه طرف بالکن اتاقم دویدم.

داوطلبان جنگ را که در خیابان رژه می رفتند دیدم سه عرابه توپ را از استحکامات شهر آورده بودند و با خود میکشیدند زیرا نمی خواستند دست خالی در مقابل وزیر جنگ درپاریس ظاهر شوند.

بیشتر آنها را می شناختم .نوه های دوا فروش محله وخدا!سیمون لنگ پسرکفاش محله که سعی می کرد هم آهنگ و مانند دیگران قدم بردارد.لئون . لئون شاگرد مغازه ی پدرم با آنها بود .او حتی اجازه هم نگرفته فقط به داوطلبان پیوسته و برای حفظ مرزهای وطن عزیز به جبهه می رفت .پشت سراوجوانان برجسته سیاه چشم وسیاه مو را دیدم .اینها پسران رئیس بانک مارسی بودند . اعلامیه حقوق بشر همان آزادی وتساوی اجتماعی را که به سایرین داده بود به اینها نیز تقدیم داشته است . آنها بهترین لباسهای خود را دربر کرده و برای نجات فرانسه به جنگ می رفتند .باصدای بلند فریاد کردم:

- به امید دیدارلوی Levi .

هرسه جوان باهم سرخود را به طرف من برگردانیده ودست خود را حرکت دادند .پشت سر آنها پسران قصاب محله در حرکت بودند پس از آنها کارگران اسکله مارسی که لباس آبی راه راه به تن داشتند در حرکت بودند .پشت سرهم حرکت می کردند وهمه باهم می خواندند "برویم فرزندان وطن" این سرود در ظرف یک شب درمارسی شهرت ابدی خود را کسب کرد .من نیز با آنها هم آهنگ شدم . ناگهان ژولی را در کنار خود یافتم .باهم گلهای سرخ را از درختی که در کنار پنجره ی اتاقمان بود چیده وبه طرف داوطلبان پرتاب می کردیم.

"روزفتح فرارسیده " غرش این آهنگ فضا را مرتعش کرد. اشک روی گونه های ما جاری بود . درزیر پنجره ، فرانшон خیاط شهر ، گل سرخ ها را از هوا گرفته به طرف ما نگاه کرد و خندید .ژولی دستهای خود را به طرف او حرکت داد و با تهییج فریاد کرد "همشهریان اسلحه بردارید اسلحه بردارید"

آنها هنوز درلباس تاریک وبا شلوار آبی پوطين چرمی وكفشهای چوبی خود همشهریان عادی ومعمولی بودند.

درپاریس فقط به عده ی معدودی لباس اونیفورم داده بودند. زیرا لباس کافی برای همه موجود نبود ولی همین داوطلبان با اونیفورم و یا بدون آن دشمن را درهم شکسته و در نبردهای والمی و اتینی فاتح شده بودند. اکنون سرودی که سیمون ، لئون ، فرانسون ولوی می خواندند و به طرف پاریس حرکت می کردند در سرتاسر فرانسه مشهور شده . همه این سرود را می خوانند. "مارسیز" از این جهت مارسیز نامیده شده که به وسیله ی مردان شهر ما به تمام نقاط فرانسه انتقال داده شده.

درحالی که به آن مناظر می اندیشیدم سیمون پیر راه خود را از بین ازدحام جمعیت به طرف ما باز کرده و با ما نزدیک شد . با اشتیاق توام با نگرانی با ما دست داد و به این وسیله می خواست علاقه ی خود را به ما ثابت کند. سپس با عجله درباره ی چرم ونیم تخت که این روزها بدست آوردن آن بسیار مشکل است صحبت کرد و آنگاه درمورد تخفیف مالیات که در این باره و همچنین درخصوص پسرش که تاکنون خبری از او نداشت و می خواست با آلبیت بحث نماید گفتگو کرد در این موقع نام او را صدا کردند . او از من جدا شده و به طرف اتاق آلبیت رفت.

ساعتها منتظر شدیم چند مرتبه چشمانم را بسته به سوزان تکیه دادم . هر دفعه که چشمم را باز میکردم نور آفتاب با زاویه تندتر و رنگ قرمزتر از خلال پنجره چشمم را می آزد . حالا دیگر بیش از چند نفر در اتاق انتظار نیستند به نظرم آقای آلبیت با ملاقات کننده گان کمتر صحبت میکند زیرا دربان تندتر نام ملاقات کننده گان را صدا می کند ولی هنوز خیلی ها که قبل از ما آمده بودند اینجا هستند . به سوزان گفتم:

- باید برای ژولی شوهری پیدا کنم . در داستانهایی که اومی خواند معمولا دختران و ستارگان این داستانها درس هیجده سالگی عاشق شده اند ، راستی سوزان کجا اتیین را ملاقات کردی ؟ سوزان درحالی که به در دفتر نگاه می کرد گفت:

- ناراحتم نکن می خواهم افکارم کاملا متوجه صحبت با آلبیت باشد.

- اگر روزی قرار شود که من اشخاص را برای ملاقات بپذیرم هرگز آنها را منتظر نخواهم گذارد و بلافاصله آنها را خواهم پذیرفت. و وقت معینی برای هریک تعیین می نمایم و یکی را پس از دیگری می پذیرم.

- چقدر مزخرف می گویی اوژنی. مگر ممکن است روزی تو اشخاصی را بپذیری ؟ ساکت شدم. خواب بیشتر بر من غلبه کرده بود. شراب پورت داین معمولا اشخاص را با نشاط و پس از مدتی خواب آلود و بالاخره خسته و کسل می کند. ولی محققا روحیه ی انسان را تقویت نمی کند. سوزان آهسته گفت:

- خمیازه نکش اوژنی این عمل بی ادبی است. درحالی که چشمانم از خواب و خستگی بسته میشد جواب دادم:
- اوه ولی ما ، در جمهوری آزاد زندگی می کنیم.

**

سپس با وحشت از خواب پریدم زیرا دربان نام دیگری را صدا کرده بود. سوزان دست سرد و یخ کرده ی خود را روی دست من گذاشت.

- هنوز نوبت ما نرسیده.

بالاخره واقعا خوابیدم. آنچنان به خواب عمیقی فرو رفتم که گویی در تخت خواب نرم خود خوابیده ام. ناگهان به علت نورزننده ای ناراحت شدم. چشمانم را باز نکردم و تصور می کنم گفتم:

- ژولی بگذار بخوابم خسته هستم.

صدایی در جوابم گفت:

- همشهری بیدار شو.

ولی من توجه نکردم. بالاخره یک نفر شانه ی مرا تکان داد.

- همشهری بیدارشو . اینجا جای خواب شما نیست.

- بروراحتم بگذار.

ناگاه کاملاً بیدار شدم . چشمانم را باز کردم . متوحش بودم . دست آن مرد غریبه را به شدت از روی شانه ام عقب زدم نمی دانستم کجا هستم . در اتاق تاریکی بودم و مردی با چراغ دستی روی من خم شده بود . خدایا کجا هستم . آن مرد ناشناس با صدای نرم و خوشایند ولی با تلفظ غیر عادی گفت:

- نترسید همشهری.

شاید خواب وحشتناکی می دیدم . سعی کردم که افکارم را متمرکز کنم . فکر میکردم کجا هستم و این مرد کیست .

مرد ناشناس چراغ دستی را از جلوی صورتم عقب برد حالا می توانستم شکل واقعی او را به طور واضح ببینم . این مرد ناشناس واقعا جوان زیبایی بود . موها و چشمان اوسياه و صورت قشنگی داشت و لبخند شیرینی در لبان او دیده می شد

. لباس تیره رنگی دربرداشت و کت سیاهی روی آن پوشیده بود . مرد ناشناس در نهایت ادب گفت:

- متاسفم اگر شمارا ناراحت کردم . باید به منزل مراجعت نمایم و می خواهم اتاق دفتر آقای آلبيت را ببندم.

- دفتر ؟ من چطور به این اتاق دفتر وارد شدم.

سرم به شدت درد می کرد و زانوهایم مانند سرب سنگین و ناراحت بود با عجله پرسیدم:

- کدام دفتر ؟ شما که هستید؟

- دفتر نماینده آلبيت و نام من در صورتی که مورد توجه شما باشد همشهری ژوزف

بوناپارت Joseph

buonaparte است من منشی کمیته ی امنیت اجتماعی پاریس و معاون و منشی آقای آلبرت در این مسافرت او به ماریسی آمده ام و ساعت کارما مدتی قبل تمام شده و من باید درها را قفل کنم و حضور اشخاص در هنگام شب در شهرداری علیه قانون و مقررات است و من باید از هم شهری استدعا کنم که بیدار شده و تشریف ببرند.

شهرداری ... آلبرت ... حالا می فهمم کجا و چرا اینجا هستم . اما سوزان . سوزان کجاست ؟ من گم شده ام ؟ از آن مرد ناشناس که رفتار دوستانه ای داشت پرسیدم:

- سوزان کجاست ؟

در این موقع تبسم او به خنده تبدیل شده و جواب داد:

- افتخارشناسایی سوزان را نداشته ام فقط می توانم بگویم که آخرین نفر ملاقات کننده گان دو ساعت قبل از اینجا رفته اند و تنها من در اینجا هستم و حالا می خواهم به منزل بروم.

با اصرار گفتم:

- ولی من باید منتظر سوزان باشم . ببخشید هم شهری بو..بو..بو.. جوان در حالی که مرا با ملایمت به طرف در خروجی می برد گفت:

- بوناپارت

- ولی هم شهری بوناپارت باید مرا ببخشید من اینجا هستم و اینجا خواهم بود تا سوزان مراجعت نماید . در غیر این صورت اگر تنها به منزل مراجعت کنم و اعتراف نمایم که سوزان را در شهرداری گم کرده ام دچار سرزنش و ملامت و مرافعه ی شدیدی خواهم شد . شما کاملاً متوجه این موضوع هستید این طور نیست ؟ جوان در حالی که آه می کشید چراغ دستی را روی زمین گذارد و روی نیمکت کناری من نشست و گفت:

- شما خیلی پافشاری می کنید نام فامیل این سوزان چیست؟ چرا به ملاقات آقای آلبیت آمده بود؟

نام او سوزان کلاری است. همسر برادرم اتیین است. اتیین توقیف شده بود. من و سوزان برای اختلاس او به دیدن آقای آلبیت آمدم.

- قدری تامل کنید

جوان برخاست چراغ را برداشت و به طرف دری که دربان آنجا ایستاده بود رفت. به دنبالش رفتم. او روی میزبزرگی خم شده بود و در بین انبوهی از پرونده ها و مراسلات چیزی را جستجو می کرد.

- اگر آقای آلبیت زن برادر شما را ملاقات کرده باشد باید پرونده ی او اینجا باشد. آقای آلبیت همیشه قبل از ملاقات با منسویین بازداشت شده گان پرونده ی آنها را می خواهد و مطالعه می کند.

نمی دانستم چه بگویم زیرلب زمزمه کردم:

- آقای آلبیت مرد درستکار و مهربانی است.

سر خود را بلند کرد و با تمسخر به من نگریست.

- بیش از هر چیز مرد مهربانی است شاید خیلی رئوف و مهربان است و به همین دلیل همشهری روبسپیر رئیس کمیته ی امنیت اجتماعی مرا به عنوان به معاونت او منصوب کرده است.

اوه خدا! در اینجا شخصی وجود دارد که روبسپیر را که برای خدمت به جمهوری نزدیکترین دوستان خود را توقیف می نماید می شناسد. بدون تفکر گفتم:

- راستی؟ شما آقای روبسپیر را

می شناسید؟ جوان به خوشحالی

گفت:

- اوه پیدا کردم .اتیین کلاری تاجر ابریشم درمارسی صحیح است ؟ با اشتیاق سرخود را حرکت داده و گفتم:

- بله ولی به هر حال توقیف او اشتباه بوده است.

همشهری بوناپارت به طرف من برگشت

- چه چیزی اشتباه بوده است ...؟

- هرعلتی که باعث توقیف اتیین شده اشتباه بوده.

جوان قیافه ی رسمی و سردی به خود گرفته گفت:

- چرا او را توقیف کرده اند ؟

- حقیقت این است که علت توقیف او را نمی دانم ولی به شما اطمینان می دهم که توقیف او اشتباه بوده است.

سپس فکری به خاطر رسید و به صحبت خود ادامه دادم:

- گوش کنید . شما گفتید که همشهری روبسپیر رئیس کمیته ی امنیت اجتماعی را می

شناسید شاید شما بتوانید به اوبفهمانید که توقیف اتیین فقط اشتباه بوده است.

قلبم از کارایستاد . زیرا مرد جوان سرخود را با حالت رسمی و اداری حرکت داده و گفت:

-هیچ کاری درمورد این پرونده ازمن ساخته نیست کار دیگری نمی شود کرد.

باوقار و متانت پرونده را برداشت و گفت:

- آقای آلبیت تصمیم خود را در پرونده نوشته است

جوان پرونده را جلوی روی من گرفت و صفحه ی کاغذی را نشانم داد و گفت:

- خودتان بخوانید.

روی پرونده که مقابل من نگاه داشته شده بود خم شدم . جوان چراغ را بالا نگه داشت

تا بتوانم آن را بخوانم . چیزی از آن نوشته های درهم دستگیرم نشد . کاغذ و کلمات

درمقابل چشمانم می رقصیدند درحالی که چشمانم پر از اشک بود گفتم:

- بسیار مضطرب و پریشانم خواهش می کنم شما خودتان برای من بخوانید.

مرد جوان روی کاغذ خم شده و اینطور قرائت کرد

" موضوع دقیقا مورد بررسی قرار گرفت و

متهم آزاد شد. " تمام بدنم مرتعش شده و

گفتم:

- یعنی این که اتیین .. یعنی.

- البته برادر شما آزاد شده است شاید چند ساعت قبل به منزل و نزد سوزان خود رفته و

اکنون با سایر افراد خانواده مشغول صرف غذا است و تمام فامیل مدام از او سوال می

کنند و از حضور او کاملا خوشحال می باشند و به طور قطع شما را فراموش کرده اند ولی

... همشهری شما را چه می شود ؟

با شدت گریه می کردم اشک می ریختم و نمیتوانستم خودداری نمایم .قطرات اشک

روی گونه ام جاری بود گریه می کردم و فقط نمیدانستم چرا گریه می کنم . غمگین

نبودم بسیار خوشحال بودم و نمی دانستم که انسان از شدت خوشحالی هم گریه می

کند . درحالی که حق می کردم گفتم:

- آقا آنقدر خوشحالمخوشحالم که حد ندارد.

ظاهرا این منظره جوان را ناراحت کرده بود زیرا پشت میز نشست و خود را

سرگرم کرد . با عجله کیف کوچک دستی خود را باز کردم و هرچه گشتم دستمال

پیدا نکردم . ظاهرا فراموش کرده بودم دستمال همراهم بیاورم .

بلافاصله دستمالی که در پیش سینه ام داشتم به خاطر آمد دست خود را به سینه ی

پیراهن یقه بازم داخل نمودم و در همین موقع مرد جوان سر خود را بلند کرد چشمانش

از تعجب باز شد . نمی توانست باور کند :دو ..سه ..چهار دستمال کو چک از سینه ام

بیرون آمد . درست مثل اینکه من شعبده باز هستم . درحالی که از خجالت سرخ شده

بودم به تصور اینکه باید جوابی داده باشم گفتم:

- اینها برای این در سینه ام جای داده ام که همه تصور کنند من دختر بزرگی هستم
- نمیدانید همه در منزل بامن مثل یک بچه رفتار میکنند.

- خیر شما بچه نیستید خانم جوانی هستید و من حالا شما را به منزلتان خواهم برد زیرا
برای یک دختر جوان پسندیده نیست که تنها در این موقع شب در شهر عبور و مرور
نماید.

با لکنت و ناراحتی گفتم:

- نهایت لطف و محبت شما است ولی نمیتوانم این مرحمت را بپذیرم زیرا همان طوری که
گفتید می خواهید به منزلتان بروید.

کشوی میز را باز کرد و جعبه ای از آن بیرون
آورده جلوی من گرفت در داخل آن شیرینی
لذیذی بود . سپس گفت:

- آقای آلبیت همیشه در کشو میز خود شیرینی می گذارد یکی دیگر بردارید . خوشمزه
است . این طور نیست ؟ این روزها فقط نماینده گان قادرند که چنین شیرینی ها ی
مطبوعی را میل کنند.

آخرین جمله ی او تقریباً با لحن گزنده ای ادا شد . هنگامی که از اطاق انتظار خارج
میشدیم در عین حال که میل نداشتم پیشنهاد همراهی او را رد کنم . زیرا برای زنان
جوان مناسب نیست در هنگام شب در شهر رفت و آمد نمایند به علاوه این جوان
بسیار زیبا بود و میل نداشتم از لذت همراهی او محروم شوم لذا با قیافه گناهکاری
گفتم:

- منزل من در انتهای دیگر شهر است و راه من با شما یکی نیست.
پس از لحظه ای گفتم:

- راستی از گریه کردن خود خجلم.

بازوی مرا فشار داد و با این حرکت میخواست مرا مطمئن سازد.

- متوجه احساسات شما هستم و میدانم چقدر ناراحت بوده اید . من هم چند برادر و

خواهر دارم . عاشق آنها هستم ، دو نفر از خواهرانم هم سن شما هستند.

پس از آنکه خجالت و ناراحتیم برطرف شد از او سوال کردم:

- شما درماری مقیم هستید این طور نیست ؟

- تمام فامیل من به جز برادرم درماری زندگی می کنند.

- لهجه و تلفظ شما با ما فرق دارد.

من اهل کرسی هستم یک پناهنده از کرسی . تمام ما تقریباً یک سال قبل به فرانسه

آمدیم . من مادرم خواهران و برادرانم به فرانسه پناهنده شدیم مجبور بودیم زندگی

خود را رها کرده و تقریباً لخت و برهنه زندگی خود را نجات دهیم.

گفتار او بی شباهت به داستان نبود در حالی که از شدت اضطراب نفس در سینه ام حبس

شده بود پرسیدم:

- چرا ؟

- زیرا ما و طن پرست هستیم.

جهل و نادانی من غیر قابل تصورات

- آیا جزیره ی کرسی متعلق به ایتالیا نیست ؟ تقریباً با خشم و غضب جواب داد:

- چگونه ممکن است شما چنین سوالی را بنمایید ؟ مدت بیست و پنج سال است که این

جزیره به فرانسه تعلق دارد .

ما تبعه ی فرانسه هستیم تبعه ی وطن پرست فرانسه و به همین دلیل نتوانستیم با

جمعیت سیاسی کرسی که می خواست کرسی را به انگلستان واگذار کند موافقت

نماییم آنگاه یک سال قبل کشتی های جنگی انگلستان ناگهان در سواحل ما

ظاهر شدند شما باید این موضوع را شنیده باشید ؟

سرخود را به علامت تایید تکان دادم شاید سال گذشته این جریان را شنیده ام ولی اکنون همه چیز را فراموش کرده ام مجددا صدای او به گو شم رسید این مرتبه آهنگ صحبت او تلخ و زننده بود.

- مجبور بودیم همه ی ما با مادرم فرار کنیم.
مانند پهلوان داستانها به نظر میرسید . یک پهلوان حقیقی پهلوان پناهنده ی بی پناهان .
سپس سوال کردم:

- آیا دوستانی درمارسی دارید؟
- برادرم به ما کمک میکند او توانست مقرری ناچیزی از حکومت برای مادرم دریافت کند زیرا مادرم و اطفال او به علت تهاجم انگلیسی ها فرار کرده بودند برادرم تحصیلات خود را در فرانسه به پایان رسانیده او فارغ التحصیل دانشکده افسری است برادرم ژنرال است . باتحسین و احترام گفتم:
- اوه راستی؟

انسان وقتی که می فهمد برادر یک ژنرال است باید لااقل چیزی بگوید. دیگر
قادر نیستم افکارم را کنترل کنم او موضوع صحبت را تغییر داد.

- شما دختر آن تاجر ابریشم مارسی کلاری هستید اینطور نیست ؟ کمی ناراحت شدم.
- شما از کجا فهمیدید ؟ خنده ای کرد و جواب داد:
- لازم نیست تعجب کنید ممکن است به شما بگویم که چشمان قانون همه جا و همه چیز را می بیند و من چون یکی از صاحب منصبان جمهوری هستم یکی از آن همه چشمان قانون می باشم اما حقیقت را به شما می گویم و تایید می کنم که خود شما به من گفتید . شما گفتید که خواهر اتیین کلاری هستید و من در پرونده خواندم که پدر اتیین فرانسوا کلاری است.

با عجله و تند تند صحبت میکرد و چون لهجه ی خارجی داشت به زحمت می توانستم گفته های او را دنبال کنم .

ناگاه گفت:

- راستی مادموازل حق با شما بود توقیف برادر شما فقط اشتباه بوده است . دستور توقیف به نام پدر شما فرانسوا کلاری صادر شده بود.

- ولی پدرم زنده نیست.

- صحیح است . فوت پدر شما اشتباه را رفع کرد . ولی همه چیز به نام برادر شما نوشته شده بود . بازرسی بعضی مدارک قبل از انقلاب تایید میکند که برای پدر شما درخواست لقب اشرافی شده بوده است.

متعجب شده و گفتم:

- راستی ؟ ما از این موضوع بی اطلاع بودیم و حقیقتا نمی فهمم . پدرم که هرگز طرفدار اریستو کراسی نبود چرا باید چنین درخواستی کرده باشد . (بعد از انقلاب کبیر فرانسه تمامی القاب اشرافی نظیر دوک و کنت و بارون و مارکی و... لغو اعلام شد همچنین مردم الفاظ آقا و خانم را از خطاب های روزمره ی خود حذف کردند و به جای آن تنها از لقب همشهری استفاده می کردند و تخطی از این موضوع در نظر تمامی افراد جامعه محکوم و غیر قابل بخشش بود /تایپیست)

همشهری بوناپارت موضوع را تشریح کرد و گفت:

- باید به علت کسب شغل باشد تصور می کنم می خواسته است به عنوان بازرگان دربار سلطنتی فرانسه منصوب شود

.

- بله یک مرتبه هم مخمل ابریشمی آبی برای ملکه به قصر ورسای فرستاد منظورم بیهو ی کاپت است . منسوجات ابریشمی پدرم به علت جنس عالی خود مشهور بوده است.

- درخواست او یک نوع جرم ... این موضوع اصلا با این موقع تناسب ندارد . به هر حال دستور توقیف او صادر شد وقتی که ضابطین ما برای دستگیری او رفتند فقط تاجر ابریشم اتیین کلاری را یافتند و او را بازداشت کردند.

- مطمئن هستم که اتیین از آن درخواست بی اطلاع است.
- تصویری کنم همسر برادر شما سوزان آقای آلبیت را درمورد بیگناهی شوهرش متقاعد ساخت و به همین علت برادر شما آزاد شد. باید زن برادر شما با عجله به طرف زندان رفته باشد تا شوهرش را زودتر دریابد. به هر حال حوادثی که رخ داده مهم نیست چیز دیگری مورد توجه من است.
- بوناپارت با نرمی و ملایمت مخصوصی به صحبت ادامه داد:
- فامیل شما مورد توجه من نیست چیزی که مورد توجه من است شما هستید. همشهری کوچولو اسم شما چیست؟
- نام من برناردین اوژنی دزیره است. معمولاً مرا اوژنی خطاب میکنند ولی من نام دزیره را ترجیح می دهم.
- تمامی اسامی شما قشنگ هستند ولی من شما را چه خطاب کنم مادمازل برناردین اوژنی دزیره کلاری؟ از شرم و خجالت سرخ شدم. خدا را شکر که شب بود و تاریکی. و بوناپارت نمی توانست صورت مرا ببیند. حس کردم که صحبت ما وارد مرحله ای میشود که مادرم به هیچ وجه اجازه نداده است و حتماً مرا سرزنش خواهد کرد گفتم:
- همان اوژنی خطاب کنید مانند سایرین ولی شما باید به دیدن ما بیایید. درمقابل مادرم پیشنهاد خواهم کرد که مرا اوژنی خطاب نمایید. آن وقت دیگر دعوا و مراغه نخواهم داشت. معتقدم اگر مادرم بداند که....
- صحبت خود را قطع کردم. بوناپارت شروع به صحبت کرد:
- هرگز به شما اجازه نداده اند که با مرد جوانی قدم بزنید و معاشرت کنید؟
- نمی دانم. تاکنون با مرد جوانی آشنا نبوده ام.
- مجدداً بازویم را فشار داده و خندید و گفت:
- ولی اکنون با یکی آشنا شده ای اوژنی.
- از او سوال کردم:

- کی به منزل ما خواهید آمد ؟

مجددا شروع به خنده نموده و جواب داد:

- آیا باید هرچه زود تر به ملاقات شما بیایم؟.

فورا جواب ندادم . به موضوعی که چند لحظه قبل به خاطرم آمده بود فکر می کردم
ژولی.

ژولی که آنقدر به خواندن داستانهای عاشقانه علاقه مند است این مرد جوان را با لهجه
ی خارجیش پرستش خواهد کرد.

- خوب چه جواب می دهید مادموازل اوژنی ؟

- فردا پس از اینکه مغازه ها تعطیل شد به منزل ما بیایید . اگر هوا گرم باشد می توانیم
درباغ بنشینیم ما باغ تابستانی کوچکی داریم که بسیارمورد توجه ژولی است.

پیش خودم تصور کردم که دیپلمات خوبی هستم.

- ژولی ؟ تاکنون درمورد اتیین و سوزان صحبت کرده ایم این ژولی کیست ؟ چون
نزدیک منزل شده بودیم ناچاربودم تند تر صحبت کنم.

- ژولی خواهرمن است.

با شوق و توجه زیاد سوال کرد:

- کوچکتر یا بزرگتر از شما است ؟

- بزرگتر هیجده ساله است.

- خوشگل هم هست ؟

- خوشگل !خیلی خوشگل است.

مشتاقانه او را مطمئن ساختم . ولی متعجب بودم که آیا ژولی خوشگل جلوه می کند
یا خیر ؟ بسیارمشکل است که انسان درباره زیبایی خود قضاوت کند.

- قسم یاد میکنی که خواهرت خوشگل است ؟ چون ژولی چشمان میشی دارد گفتم:

- خواهرم چشمان میشی و دلفریبی دارد.

با لهجه ی غیرعادی سوال کرد:

- مطمئن هستی که مادرت ما را خواهد پذیرفت و خوشش خواهد آمد ؟

بوناپارت مطمئن نبود که مادرم ازدیدار او خوشحال خواهد شد یا خیر و حقیقتا من خودم نیز از این موضوع اطمینان نداشتم . با قوت قلب او را مطمئن ساختم چون می خواستم موقعیتی برای ژولی به دست آمده باشد . به علاوه من خودم منظور دیگری هم داشتم لذا گفتم:

- محققا مادرم ازدیدن شما خوشحال خواهد شد . فکر میکنید می توانید برادرتان ژنرال را

نیز بیاورید ؟ حالا دیگر بوناپارت کاملا تحریک شده بود . مشتاقانه گفت:

- البته ژنرال از این ملاقات خیلی خوشحال خواهد شد . ما دوستان معدودی درمارسی داریم.

- باید اعتراف کنم که تاکنون یک ژنرال حقیقی را از نزدیک ندیده ام.

- خوب . فردا یکی خواهید دید . درحقیقت برادرم فرماندهی ندارد و روی یک طرح جنگی مشغول مطالعه است ولی حقیقتا ژنرال است.

بازحمت سعی میکردم که تصورنمایم یک ژنرال واقعی به چه چیز شباهت دارد . ولی مطمئن بودم که تاکنون یک ژنرال را ملاقات نکرده ام . در حقیقت حتی از دور هم یک ژنرال ندیده بودم . تابلوهای ژنرال های قدیمی آن پیرمردان فرتوت با کلاه گیس عاریه را فراوان دیده ام . پس از انقلاب مادرم آن تابلوها را ازاطاق پذیرایی برداشت و درزیرشیروانی منزل مخفی کرد . چون آن بوناپارت خیلی جوان بود گفتم:

- باید اختلاف سن زیادی بین شما و برادرتان وجود داشته باشد.

- خیر. اختلاف زیادی نداریم تقریبا یک سال.

- چه گفتید ؟ برادر شما یکسال از شما بزرگتر و ژنرال است ؟

- خیریکسال جوانتر. فقط بیست و چهارسال دارد. ولی مرد مهاجمی است. عقاید حیرت انگیزی دارد و بالاخره فردا خودتان او را میبینید.

خانه ی ما ازدور دیده می شد. پنجره های طبقه ی اول همه روشن بودند. بدون تردید اعضای خانواده مدتی است دراطاق غذا خوری هستند. خانه را نشان داده و گفتم:

- آنجا منزل ماست. من در آنجا زندگی می کنم.

حالت بوناپارت وقتی که خانه ی سفید و جالب توجه ما را دید تغییر کرد. یک نوع حس عدم اعتمادی دراو بوجود آمده با عجله خداحافظی کرده گفت:

- نباید شما را معطل می کردم. مطمئن هستم که بستگان شما نگران هستند اوه....نه تشکر نکنید. هیچ مزاحمتی برای من فراهم نشده. همراه بودن با شما بسیارخوب و مطبوع بود. در صورتی که واقعا میل دارید. فردا بعد ازظهر افتخار آمدن به منزل شما را برای خود حفظ خواهم کرد. البته درصورتی که مادرشما مخالفت نکند و ما نیز شما را ناراحت نکرده باشیم. درصورتی که میل داشته باشید برادرم را نیز همراه خواهم آورد. درهمین لحظه درب منزل باز شد و صدای ژولی درسکوت وتاریکی شب صفیرکشید:

- آنجاست کناردرباغ ایستاده.

وسپس با بی صبری فریاد کرد:

- اوژنی تو هستی؟ اوژنی؟

- آمدم ژولی یک دقیقه صبر کن آمدم.

درحالی که به طرف منزل می دویدم بوناپارت گفت:

- به امید دیدارمادموزل اوژنی.

پنج دقیقه بعد به اطلاع من رسید که من باعث شرمندگی فامیل هستم.

مادرو سوزان و اتیین دراطاق غذا خوری بودند . غذا تمام شده و مشغول صرف قهوه بودند که ژولی با فتح و ظفرمرا به داخل رانده و گفت:

- آوردمش.

مادرم گفت:

-خدارا شکر کجا بودی بچه جان ؟

با چشمانی پرازسرزنش و ملامت به سوزان نگریسته و جواب دادم:

- سوزان به طورکلی مرا فراموش کرد. من به خواب رفتم و....

سوزان با دست راست فنجان را گرفته و با دست چپ دست اتیین را محکم چسبیده و

فشار می داد . فنجان قهوه را روی میز گذارد و گفت:

- من هرگز اورا فراموش نکردم . چنان به خواب عمیقی دراتاق انتظارشهرداری فرورفت

که نتوانستم اورا بیدارکنم .

ازطرفی آقای آلبیت مرا خواسته بود و نمی توانستم اورا برای بیدارکردن مادموازل

اوژنی درانتظاربگذارم و حالا هم جرات می کنند....

- گمان می کنم که وقتی از اتاق آقای آلبیت خارج شدید با عجله و مستقیما به زندان

رفتید و درنتیجه مرا فراموش کردید و حقیقتا من از شما عصبانی نیستم.

ولی مادرم با نگرانی سوال کرد:

- ولی تا به حال کجابودی ؟ ماری را به شهرداری فرستادیم اما شهرداری تعطیل بود و

دربان اطلاع داد که کسی جز منشی آقای آلبیت درعمارت نیست . ماری نیم ساعت قبل

مراجعت کرد . خدایا . تو تمام شهررا دراین وقت شب تنها آمده ای وهروقت فکر می

کنم چه حادثه ای ممکن است رخ داده باشد....

- ولی من تنها نیامدم . منشی آقای آلبیت همراهم بود.

ماری ظرف سوپ را در جلوی من گذاشت . ولی قبل از آنکه قاشق سوپ را به دهانم ببرم سوزان گفت:

- منشی آلبیت همان مرد خشنی که در مقابل درایستاده بود و نام اشخاص را صدا می کرد ؟

- خیر او دربان است . منشی آلبیت جوان بسیار مودبی است که شخصا روبسپیر را می شناسد راستی من او و برادرش را....

ولی اجازه ندادند که صحبت را تمام کنم . اتیین که مدت سه روز ریش خود را در زندان تراشیده بود و تقریبا تغییری در صورت او دیده نمی شد صحبت مرا قطع کرد:

- اسمش چیست ؟

- نام پیچیده و مشکلی دارد به زحمت می توان اسم او را یاد گرفت . بوناپارت یا چیزی شبیه به آن . اهل جزیره ی کرسی است . راستی من او و برادرش را...
باز هم موفق نشدم حرفم را خاتمه دهم اتیین که تصوری کرد جای پدر را گرفته فریاد زد:

-و با آن مرد اجنبی در این وقت شب با هم از شهر به اینجا آمدید؟
بعضی فامیل ها قادر نیستند مرتب و منطقی فکر کنند .اول به خیال آنکه تنها آمده ام غرغمیکردند و حالا عصبانی هستند که چرا تنها نیامده و با یک مرد غریبه همراه بوده و تحت حمایت یک مرد بوده ام.

- او کاملاً غریبه واجنبی نیست . خودش را به من معرفی کرد . فامیل او درمارسی زندگی میکنند . از جزیره ی کرسی مهاجرت کرده اند . راستی من او و برادرش را....
مادرم شروع به صحبت کرد:

- اول سوپ را بخور بعد صحبت کن و گرنه سرد می شود.

اتیین با تحقیر و تمسخر گفت:

- مهاجرین کرسی حتما حادثه جویانی هستند که دراغتشاش سیاسی کرسی شرکت داشته اند و اکنون بخت و اقبال خود را تحت حمایت ژاکوبین ها (نام یک حزب) جستجو می کنند. حادثه جو قاشقم را روی میز گذاردم تا ازدوست جدید خود حمایت و طرفداری نمایم.

- تصویری کنم دارای خانواده ی قابل احترامی است و برادر او ژنرال است . راستی من او و برادرش را....

- اسم برادرش چیست ؟

- نمی دانم گمان می کنم بوناپارت باشد راستی من او و....

اتیین صحبتتم را قطع کرد و شروع به غرغر نمود:

- چنین اسمی نشنیده ام غالب افسران رژیم گذشته را از خدمت بیرون کرده اند و ژنرالهای جدید فاقد برازندگی دانش و تجربه هستند . صحبت اتیین را قطع کرده و گفتم:

- ما اکنون مشغول جنگ هستیم و این ژنرال ها در جریان این نبرد ها مجرب می شوند . راستی من می خواستم بگویم....

مادرم صحبتتم را برید:

- سوپ سرد شد بخور....

اما دیگر تحمل و صبرم تمام شده بود نگذاشتم مادرم صحبتش را تمام کند

- چند مرتبه سعی کردم بگویم فردا هر دو نفر آنها را به اینجا دعوت کرده ام. سپس با عجله شروع به خوردن سوپ نمودم . زیرا می دانستم همه ی آنها با وحشت و تعجب مرا نگاه خواهند کرد .

مادرم سوال کرد:

- بچه ام چه کسی را دعوت کرده ای؟ باقوت قلب و رشادت جواب دادم:

- دو آقای برازنده . همشهری ژوزف بوناپارت و برادرش را که نمی دانم اسمش چیست
برادرش ژنرال را نیز دعوت کرده ام.

اتیین درحالی که مشتش را محکم روی میز کوبید گفت:

- تو باید از این دعوت چشم پوشی کنی . وضعیت زمانه آنقدر بد و ناپایدار است که نمی
توان ازدو فراری کرسی و حادثه جوی ناشناس سیاسی مهمان نوازی کرد.
حالا دیگر مادرم شروع کرد:

- بعلاوه برای تو مناسب و پسندیده نیست که یک مرد غریبه را که برحسب تصادف
در اداره ی دولتی دیده ای دعوت کنی اوژنی تو دیگر بچه نیستی.

اولین مرتبه است که همه متفقا تایید میکنند که من دیگر طفل نیستم . ژولی به آهنگ
بسیار متاثری گفت:

-اوژنی از داشتن خواهری مثل تو خجلم.

به امید آنکه بتوانم قلب رئوف ومهربان مادرم را به طرف آنها جلب کرده باشم گفتم:
- اما مهاجرین کرسی تقریبا در این شهر تنها هستند و آشنایی ندارند.

این سرزنش ها مجددا از طرف برادرم رسید:

- بدون شک و تردید من و مادرم از اصل ونسب آنها بی اطلاعیم .اوژنی آیا هرگز به نام
نیک و شهرت خواهر خودت فکرمی کنی ؟

- ولی این دعوت ژولی را ناراحت نخواهد کرد وبه شهرت او لطمه نمی زند.

درحالی که این کلمات را زیر لب می گفتم به امید آنکه ژولی به من کمک خواهد نمود
به اونها نگاه کردم ولی او مثل مجسمه ساکت نشسته بود . این تجربه ی تلخ سه روز
زندان تقریبا حس خودداری و کنترل اتیین را پایمال نموده و با عصبانیت فریاد کرد:

- تو مایه ی سرشکستگی و ننگ فامیل هستی.

مادرم صحبت او را قطع کرد:

- اتیین اوژنی بچه است و نمی داند چه کرده است.

در این لحظه صبر و حوصله ام تمام شد و از شدت خشم و غضب می سوختم به پا ایستاده فریاد کردم:

- برای اولین و آخرین مرتبه می خواهم همه بدانند و بفهمند که من نه طفل هستم و نه مایه ی سرافکنندگی فامیل.

مادرم با لحن آرامانه گفت:

- فوراً به اتاق برو.

- ولی من گرسنه هستم تازه غذایم را شروع کرده ام.

زنگ نقره ی مادرم به شدت به صدا درآمد:

- ماری، غذای مادموازل اوژنی را به اتاقش ببر.

و سپس روبه من کرد:

- برو بچه جان امید وارم خوب استراحت کنی و به کاری که کرده ای فکر نمایی تو باعث نگرانی مادر خوب و برادر عزیزت شده ای . شب بخیر.

ماری غذای مرا به اتاقی که من و ژولی مشترکاً در آن زندگی می کردیم آورد. غذا را روی میز گذارد و خودش کنار تخت خواب ژولی نشست و فوراً سوال کرد:

- چه شده؟ چه اتفاقی رخ داده ؟ چرا همه عصبانی هستند ؟

من و ماری وقتی که تنها هستیم به طور خصوصی صحبت می کنیم او قبل از هر چیز رفیق من است نه مستخدمه ی من . ماری سالها قبل وقتی که من کودک بودم و به دایه احتیاج داشتم به منزل ما آمد اعتراف می کنم او مرا بیش از طفل طبیعی خود پی پیر *pierre* که در یکی از دهات زندگی می کند دوست دارد . شانه های خود را حرکت داده و گفتم

:

- برای اینکه فردا دونفر مرد نجیب و برازنده را دعوت کرده ام.

ماری سر خود را با تفکر حرکت داده و گفت:

- اوژنی خیلی باهوش و کیاست هستی . اکنون موقع آن رسیده است که مادموازل ژولی با مرد جوانی ملاقات نماید.

من و ماری همیشه منظور یکدیگر را می فهمیم و درک می کنیم . آهسته درگوشم گفت:

- میل داری که از ذخیره ی شخصی خودمان برای یک جعبه شکلات تهیه نمایم ؟

من و ماری دارای یک ذخیره ی مشترک و مخفی از چیزهای خوب هستیم که

مادر از آن بی اطلاع است . ماری بدون آنکه از کسی سوال نماید این وسایل را از مغازه

ی خواروبار فروشی تهیه می کند.

پس از خوردن شکلات درحالی که تنها بودم شروع به نوشتن این حوادث کردم .

اکنون نیمه شب است و ژولی به اتاق آمده و مشغول لخت شدن است. مادر تصمیم

گرفته که فردا آنها را بپذیرد زیرا نمی توان دعوت را پس خواند .

ژولی با بی میلی گفت:

- ولی این اولین و آخرین ملاقات آنها خواهد بود.

ژولی درمقابل آینه ایستاده و به صورت خود کرم می مالد . نام این کرم لیلی دیو

Lili dew است . ژولی درجایی خوانده است که مادام دوباری du barry حتی

درزندان هم این کرم را مصرف می کرده .)مادام دوباری یکی از معشوقه های لویی

پانزدهم پدربزرگ لویی شانزدهم بوده است که در سالهای پایانی عمر وی با او حشر و

نشر داشته است او بانویی زیبا بوده است که با استفاده از همین زیبایی و به همراه هوش

و حيله گری فراوان خود را به دربار معرفی کرده و از این راه مزایای زیاد و پولهای

هنگفت و درجات فراوان از آن خود و خانواده اش کرد او تا پایان عمر لویی پانزدهم

همراه وی بود . الکساندر دوما در سری کتابهای ژوزف بالسامو او را یکی از عوامل مهم

انقلاب کبیر فرانسه و همچنین تک همسر بودن لویی شانزدهم و عدم تمایل وی به

داشتن معشوقه های متعدد دانسته است / تایپیست.)

ولی ژولی نمی خواهد مادام دوباری باشد . اکنون از من سوال می کند که آیا او خوشگل و زیبا است ؟ من درحالی که خود را به نفهمی زده بودم گفتم:

- کی؟

- این آقایی که تو را به منزل آورد.

- درزیرنورماه و چراغ دستی بسیار زیبا است . هنوز او را درروشنایی روز ندیده ام .
فصل سوم

مارسی . شروع ماه مه یا به گفته ی مامان ماه عشق

نام او ناپلئون است Napoleone.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم درحالی که چشمانم را بسته متفکر بودم تا ژولی تصور کند که خوابم سنگینی بارعشقم قلبم را می فشرد . هرگز نمی دانستم چگونه عشق سراپای انسان را فرا می گیرد و مانند شعله ای انسان را می سوزاند . عشق سراپایم را فرا گرفته و قلبم را فشار می دهد.

بهتراست آنچه را رخ داده بنویسم . از بعد ازظهر روزی که برادران بوناپارت به منزل ما و به دیدن ما آمدند شروع می کنم . همان طوری که با ژوزف بوناپارت قرار گذارده بودم بعد ازظهر روز بعد به ملاقات ما آمدند . اتیین معمولا در این وقت روز درمنزل نیست ولی آن روز زودتر از معمول مغازه را تعطیل کرده و با مادرم در سرسرای عمارت منتظر آنها بودند تا این دو جوان در اولین برخورد متوجه شوند که خانه ی ما بدون سرپرست و مرد نیست.

در تمام روز هیچکس بیش از چند کلمه با من صحبت نکرد و من متوجه بودم که هنوز آنها به علت رفتار نامناسب من رنجیده خاطر هستند ژولی پس از صرف نهار با عجله به طرف آشپزخانه رفت . با وجود عدم موافقت مادرم او تصمیم داشت کیک پزند . مادرم هنوز تحت تاثیر گفته ی برادرم بود و فکرمی کرد این دو برادر "حادثه جویان کرسی" هستند.

قدم زنان به طرف باغ رفتم پیش آهنگ بهار قشنگ و زیبا در هوا و فضا دیده می شد . اولین جوانه های درخت یاس خودنمایی می کردند . باخود گفتم بهتر است حاضر باشیم . به همین علت از ماری یک گرد گیر گرفته به گرد گیری اتاقهای تابستانی پرداختم . وقتی کارم تمام شد و با گردگیر به آشپزخانه رفتم ژولی را درحالی که قالب کیک را از فر آشپزخانه بیرون می آورد دیدم . صورت او از حرارت می سوخت پیشانی او از عرق خیس شده بود و موهایش ژولیده بود.

آهسته گفتم:

- ژولی اشتباه کرده ای.

- چرا ؟ من دستورالعمل مادر را در پختن کیک به کاربردم خواهی دید که مهمانان از دست پخت من لذت خواهند برد.

- منظورم کیک و دست پخت تو نیست . منظورم صورت و موی و لباس تو است . وقتی که مهمانان آمدند تو بوی آشپزخانه و غذا خواهی داد . پس از لحظه ای تامل ادامه دادم:

- ژولی خواهش می کنم از کیک صرف نظر کن . برو دستی به صورتت بکش ظاهر تو بیش از پختن کیک اهمیت دارد.

ژولی با خشم و غضب جواب داد:

- ماری تو به حرفهای این بچه گوش می کنی ؟ ماری قالب کیک را ازدست او گرفته و گفت:

- مادموازل ژولی اگر از من سوال می کنید این بچه حق دارد و صحیح می گوید.
درحالی که من کنار پنجره ی اتاقمان ایستاده بودم و افق را تماشا می کردم ژولی با دقت موهایش را آرایش می کرد و کمی سرخاب به گونه هایش مالید . ژولی با تعجب از من سوال کرد:

- لباست را عوض نمی کنی ؟

حقیقتا علتی نمی دیدم که لباسم را عوض کنم . البته ژوزف را دوست داشتم ولی قبلا او را برای ژولی کاندید کرده بودم و اما درمورد برادر او ژنرال . نمی توانستم تصور نمایم که او توجهی به من خواهد کرد و حتی فکر نمی کردم که درباره ی چه چیزی با یک ژنرال صحبت کنم فقط میل داشتم اونیفورم او را ببینم و امیدوار بودم که در مورد نبرد والمی Valmy و واتینی watienies صحبت نماید و همچنین امیدوار بودم که اتیین نسبت به آنها مودب و مهربان بوده و این پذیرایی پایان خوشی داشته باشد . هرچه بیشتر به افق منظره شهر نگاه می کردم درمورد این پذیرایی بیشتر متوحش می شدم . ناگاه متوجه گردیدم که این دو برادر وارد خانه ی ما شدند . در ضمن راه رفتن به نظر می رسید که درباره ی موضوع مهمی بحث می کنند.

راستی نمی توانید تصور کنید . ژنرال سرباز کوتاه قدی بود حتی کوتاهتر از ژوزف که مرد متوسط القامه ای است .

چیزی روی لباس او نمی درخشید . حتی یک ستاره ی ساده . حمایل و نشانی نداشت . فقط وقتی که به در ورودی منزل رسیدند سردوشهای طلایی او را دیدم . رنگ اونیفورم او سبز سیر و چکمه های گشادش کثیف بود و واکس نداشت . نتوانستم صورت او را

بینم زیرا در زیر کلاه بزرگی که به سر داشت مخفی بود یک روبان بزرگ جمهوری روی کلاه او دیده می شد . بسیار رنجیده خاطر و ناراحت شدم آهسته زیرلب گفتم:

- خیلی فقیر و بد بخت به نظر میرسد.

ژولی هم نزد من کنار پنجره آمد و در پشت پرده مخفی شد . تصور می کنم نمی خواست این دو نفر بفهمند که او چقدر کنجکاو است . در جواب گفتم:

- چرا این را می گویی؟ نمی توان انتظار داشت که یک نویسنده ی شهرداری بدون عیب و نقص باشد بعلاوه او بسیار زیبا و برازنده است.

- اوه منظور تو آقای ژوزف است ؟ بله او بسیار برازنده و شیک است . اما به آن برادر کوچکش نگاه کن ژنرال!!!!
سرم را حرکت داده و آه کشیدم.

- چه آدم وارفته ای . هرگز تصور نمی کردم که چنین افسران کوتاه قدی در ارتش وجود داشته باشند.

- تصور کرده ای چطور باید باشد؟ شانه هایم را حرکت داده و گفتم:

- چطور؟ مثل یک ژنرال مثل مردی که انسان بلافاصله متوجه می شود و حس می کند که واقعا قادر است امر کند و فرماندهی نماید.

راستی نمی توانم تصور نمایم که تمام این حوادث دو ماه قبل رخ داده از اولین روزی که ناپلئون و برادرش را درسرای منزلمان دیدم تاکنون سالها به نظرمی رسد. وقتی که من و ژولی وارد اتاق شدیم هردو برادر تقریبا از جای خود پریدند و در نهایت ادب نه تنها در مقابل ژولی بلکه در مقابل من هم خم شدند . پس از آن همگی دور میز چوب بلوط راست و مودب نشستیم . مادرم روی دیوان نشسته و ژوزف بوناپارت در کنار او بود. آن طرف دیگر میز ژنرال ورشکسته روی ناراحت ترین صندلی های منزل

قرار گرفته بود . اتیین کنار ژنرال و ژولی و من بین اتیین و مادر نشسته بودیم . مادرم گفت:

- همشهری ژوزف بوناپارت من هنوز درباره ی لطف و محبت شما که دیشب اوژنی را همراه خود به منزل آوردید فکرمی کنم.
در همین موقع ماری با لیکور و کیکی که ژولی پخته بود وارد شد . اتیین سعی کرد با ژنرال مشغول صحبت شود و گفت:

- فکر می کنم اگر از همشهری ژنرال سوال نمایم که آیا درامر رسمی شهر ما شرکت دارند بی احتیاطی باشد؟

در همین لحظه ژوزف به جای ژنرال جواب داد:

- هرگز ارتش جمهوری فرانسه ارتش مردم است و با مالیات همشهریان نگهداری می شود . در این صورت هر همشهری حق دارد بداند که در ارتش چه می گذرد و چه می کنند اینطور نیست ناپلئون ؟

نام ناپلئون خیلی عجیب به نظر مارسید و همه ی ما نتوانستیم از نگاه کردن به او خودداری کنیم ژنرال جواب داد:

- همشهری کلاری می توانید هر چه بخواهید سوال کنید من هرگز طرح ها و عقاید را از کسی مخفی نمی کنم . به عقیده ی من جمهوری فرانسه منابع خود را در راه این جنگ های دفاعی خسته کننده و پایان ناپذیر مرزها تلف می کند . جنگ دفاعی مطلقا گران است و بعلاوه نه فتح و نه وسیله ای برای پر کردن خزانه ی خالی مملکت دربردارد .

مادرم قطعه کیکی که در بشقابی بود به ژنرال داد.

- متشکرم مادام کلاری بسیار متشکرم.

و بلافاصله به طرف اتیین برگشت و به صحبت ادامه داد:

- ما باید به جنگ تعرضی دست بزنیم . تعرض مالی ما را سرو صورت داده و به اروپا ثابت خواهد کرد که ارتش مردم ارتش جمهوری فرانسه شکست نخورده است. توجه من جلب شده بود ، البته نه به گفته های او بلکه به صورت او دیگر چهره اش زیر کلاه عظیم مخفی نبود. البته صورت زیبایی نداشت ولی چهره اش شگفت انگیز ترین صورتی بود که تاکنون چه در خواب و چه در بیداری دیده ام و اکنون متوجه شده ام که چرا دیروز آن قدر مجذوب چهره ی ژوزف بوناپارت شدم.

این دوبرادر شبیه یکدیگرند ولی صورت ژوزف آن خشونت نفوذ و تاثیر چهره ناپلئون را ندارد . چهره ی آنها آن صورت بانفوذی که من آرزو میکردم نشان می دادند . چهره ی ناپلئون آرزوی مرا برآورده بود . صدای اتیین را شنیدم که با تعجب و وحشت گفت:

- جنگ تعرضی ؟

سکوت مرگباری فضای اتاق را فرا گرفته بود . متوجه شدم که ژنرال جوان چیز تعجب آوری گفته است . اتیین با دهانی که از تعجب باز بود به ژنرال نگاه می کرد . پس از چند لحظه گفت:

- بله ولی همشهری ژنرال . آیا ارتش ما با وسایل ناچیز محدودی که - ما می دانیم - دارد می تواند به چنین تعرضی دست بزند ؟

- محدود ؟! ناچیز؟! لغتی که گفتید صحیح نیست . ارتش ما ارتش گدایان است . سربازان ما درمرزها لباس کامل ندارند و ژنده پوش هستند و با کفش چوبی به جنگ می روند . توپخانه ارتش آن قدر بد و ناچیز است که شاید تصورنمایید «کارنو» وزیر جنگ ما می خواهد ازمرزها با تیروکمان دفاع کند.

به طرف جلو خم شده و با دقت او را نگاه کردم . ژولی بعدا به من گفت که این رفتار من بسیار ناپسند بوده است .

ولی به هر حال من قادر به خودداری نبودم مخصوصاً میل داشتم مجدداً خنده‌ی او را بینم . صورت لاغر و کشیده و جذابی دارد آفتاب رنگ صورت او را تغییر داده و سوزانده است . موهای خرمایی نزدیک به قرمز او جلب توجه می‌کند. موهای سرش آنقدر بلند است که تا شانه اش می‌رسد . موهای سرش بافته نشده و آنها را پودر نرزه بود «در قرن ۴۱ مردان کلاه کپی به سرمی گذاردند موهای خود را می‌بافتند و پودر به موهای خود میزدند . / مترجم » وقتی که می‌خندید صورت او حالت بچه‌گانه‌ای به خود گرفته و جوانتر به نظر می‌رسید. خودم را جمع و جور کردم زیرا یک نفر با من صحبت می‌کرد.

- به سلامتی شما مادموازل کلاری.

همه گیلان‌های خود را در دست داشته و آهسته نوشیدند . ژوزف گیلانش را به گیلان من نزدیک کرده نگاهش می‌درخشید . بلافاصله قراری که دیروز با هم گذارده بودیم به خاطر آمدن ژوزف گفتم:

- اوه خواهش می‌کنم شما هم مانند سایرین مرا اوژنی صدا کنید.

مادرم ابروهایش را از تعجب بالا کشید و ایتین هم که بسیار گرم صحبت بود متوجه نشد . برادرم از ژنرال سوال کرد:

- در کدام یک از جبهه‌ها نبرد تعرضی قابل اجراست ؟

- طبعاً جبهه‌ی ایتالیا . ما اطریش را از ایتالیا بیرون خواهیم کرد. این نبرد برای ارتش فرانسه بسیار ارزان و مناسب تمام خواهد شد . ایتالیا مملکت متمدن و حاصل خیزی است . سربازان ما می‌توانند به راحتی در آنجا از خود پذیرایی نمایند.

- اما مردم ایتالیا هنوز به اطریش وفادار هستند.

- ما ایتالیا را آزاد خواهیم ساخت . هر شهر و ناحیه را که فتح کنیم حقوق بشر را در آنجا اعلام می‌نماییم.

موضوع صحبت بسیار جالب توجه ژنرال بود و می فهمیدم که مخالفت های اتیین او را ناراحت می نماید . ژوزف در حالی که از پنجره به باغ نگاه می کرد گفت:

- باغ قشنگی دارید.

ژولی فوراً جواب داد:

- هنوز خیلی زود است اما وقتی که غنچه های یاس و گل های سرخ اطراف خانه ی تابستانی بشکفند زیبایی و طراوت فراوانی خواهد داشت . ژولی با نگرانی صحبت خود را قطع کرد زیرا متوجه شده بود که گل سرخ و گل یاس در یک موقع به گل نمی نشینند.

اتیین به ژنرال مجال نمی داد . تصویری کنم عمل تعرض ارتش بسیار توجه او را جلب کرده بود.

- آیا طرح تعرض به ایتالیا تهیه شده است ؟

- بله عملاً طرح های این تعرض را تهیه و تکمیل کرده ام و اکنون مشغول بازرسی استحکامات جنوب کشور هستم.

- آیا دوایر دولتی در مورد جبهه ی ایتالیا مصمم هستند ؟

- همشهری روبسپیر طرح مرا شخصاً قبول کرده و به همین جهت مرا به این بازرسی که به عقیده ی من قبل از شروع عملیات جبهه ی ایتالیا حتمی و لازم الاجراست فرستاده است.

اتیین که کاملاً مجذوب گفته های ژنرال شده بود گفت:

- طرح بزرگی است طرح جسورانه ای است.

ژنرال به اتیین تبسم می کرد و چنین به نظر می رسید که خنده ی او برادر سرسخت و کاسب کار مرا تحت تاثیر قرار داده است . اتیین مانند شاگردان مدرسه مشتاقانه گفت:

- اگر این طرح این طرح بزرگ و جسورانه با موفقیت اجرا شود.
- ژنرال درحالی که برمی خاست گفت:
- نترسید همشهری کلاری این طرح با موفقیت روبرو خواهد شد.

من و ژولی هر دو برخاستیم ژولی به ژوزف تبسم می کرد . نفهمیدم چه شد دو دقیقه بعد ما چهار نفر بدون حضور مادر و برادرم در باغ بودیم و چون خیابان شنی باغ بسیار باریک است ناچار بودیم دوبه دو حرکت کنیم . ژولی و ژوزف جلو رفتند . من و ناپلئون دنبال آنها قدم می زدیم . به مغز خود فشار می آوردم که چیزی بگویم . بسیار میل داشتم که خاطره ی خوبی از خود در مغز او باقی بگذارم چنین به نظر میرسید که او به چیزی توجه ندارد و در افکار خود غوطه وراست . آنقدر آهسته قدم برمی داشت که ژولی و برادرش رفته رفته از ما دور شدند . بالاخره فکر کردم او مخصوصا آهسته حرکت می کرده تا ژولی و ژوزف از ما دور شوند . ناگهان ناپلئون سکوت را شکسته و گفت:

- تصور میکنید چه موقع برادر من و خواهر شما ازدواج خواهند کرد؟
 در اولین لحظه فکر کردم که متوجه گفته ی او نشده و منظور او را نفهمیده ام . با تعجب به او نگاه کردم و حس می کردم که حالتی وحشت زده دارم . مجدداً تکرار کرد:

- خوب چه موقع ازدواج میکنند ؟ امیدوارم زودتر.
 با لکنت گفتم:

- بله ... اما تازه هم اکنون با هم ملاقات کرده اند بعلاوه ما نمی دانیم...
 فوراً جواب داد:

- این دو نفر برای هم آفریده شده اند شما متوجه این موضوع هستید.
 با چشمانی که از تعجب گرد شده بود به او نگاه کرده و گفتم:
 - من ؟

من وقتی که خطایی کرده باشم و نمی خواهم اتیین به گناه من واقف شود با این حالت به او نگاه می کنم . اتیین این نگاه مرا نگاه کودکانه می خواند . این نگاه من تاثیری در او نکرده و گفت:

- این طور به من نگاه نکنید.

تصور کردم در زمین فرو خواهم رفت . وحشت زده و غضبناک بودم پس از لحظه ای مجدداً گفت:

- خود شما دیشب فکرمی کردید که ازدواج خواهر شما و برادر من ازدواج مناسبی خواهد بود و بعلاوه دختران جوانی به سن خواهر شما نامزد و کاندید ازدواج هستند. با خود فکر کردم که به طریقی ژولی را وجه المصالحه قراردادده ام . نسبت به ناپلئون عصبانی نبودم . بلکه از خودرنجیده خاطر و غضبناک بودم.

- ژنرال من چنین فکری نکردم .

ایستاده و به صورت من نگاه می کرد. فقط نصف سر و گردن از من بلند تر بود. خیلی خوشحال بود که یک نفر کوتاهتر از خود پیدا کرده و با نگاه به او تسلط دارد . هوا کم کم تاریک می شد و غروب کبود رنگ بهاری پرده ی مبهمی بین ما و ژولی و ژوزف کشیده بود . صورت ژنرال آنقدر به صورت من نزدیک بود که با جود تاریکی قادر بودم چشمان نافذ و درخشنده ی او را ببینم . چشمان او می درخشید و من ازدیدن مژه های بلند او متعجب بودم.

- مادمازل اوژنی شما نباید هرگز چیزی را از من مخفی کنید . من قادرم اعماق قلب دختران جوان را ببینم و افکار آنها را بخوانم .بعلاوه ژوزف دیشب به من گفت که شما به او قول داده اید خواهر بزرگ خود را به او معرفی نمایید به او گفته اید که

خواهر شما بسیار زیبا است . این گفته ی شما صحیح نیست ماداموازل اوژنی شما باید برای این دروغ خود دلیلی داشته باشید.

من در جواب گفتم:

- بهتر است عجله کنید هم اکنون سایرین به خانه ی تابستانی رسیده اند.
بهترین است که به خواهر شما اجازه بدهیم که قبل از نامزد شدن بیشتر با برادر من آشنا شود ؟

صدای ژنرال بسیار ملایم و تقریباً نوازش دهنده بود . لهجه و تلفظ او کمتر از برادرش سخت و غیر عادی بود . پس از لحظه ای با آهنگ پرنفوذ و مصممی گفت:

- در آتیه نزدیکی برادرم از خواهر شما خواستگاری خواهد کرد.
هوا آنقدر تاریک بود که به زحمت صورت او را تشخیص می دادم ولی می توانم بگویم که متبسم بود . با تعجب پرسیدم:

- از کجا فهمیدید؟

- دیشب در این خصوص صحبت کردیم.

آن قدر با اطمینان جواب داد که گویی این ازدواج صحیح ترین و طبیعی ترین کاری بود که باید انجام گیرد. با خشونت و غضب جواب دادم:

- ولی دیشب هرگز برادر شما خواهر مرا ملاقات نکرده بود.
سپس با ملایمت و مهربانی بازوی مرا گرفت . آن وقت نزدیک بودن او را به خودم در سراسر وجودم حس کردم .

آهسته جلو رفتم و او آن قدر با ملاطفت و اطمینان با من صحبت می کرد که گویی سالهاست بهترین دوست و رفیق یکدیگریم.

- ژوزف داستان ملاقات شمارا برای من گفت و همچنین یا دآوری کرد که فامیل شما فامیل متمولی است . می دانم پدر شما فوت کرده و گمان می کنم جهیزیه قابل تو جهی برای شما و خواهرتان باقی گذارده است فامیل و بستگان من بسیار فقیر هستند. به خاطر آمد که شب گذشته ژوزف راجع به خواهرش که هم سن من است صحبت کرده است آهسته گفتم:

- شما خواهر هم دارید . این طور نیست ؟

- بله سه خواهر و سه برادر کوچک. من و ژوزف باید مخارج مادر و سایرین را تامین کنیم . مادرم مقرری ناچیزی از دولت می گیرد زیرا مادرم را یکی از وطن پرستان ستم دیده مملکت شناخته اند . ولی این مقرری حتی کفاف اجاره ی خانه را نمی دهد . مادموازل اوژنی شما نمی دانید مخارج زندگی این روزها چقدر سنگین و کمر شکن است.

- با این ترتیب برادر شما برای جهیزیه ی خواهرم با او ازدواج می کند . سعی کردم این جمله را با سردی و کیاست ادا نمایم ولی صدایم با لرزش و ترس توام بود.

- مادموازل اوژنی شما چرا این طور فکر می کنید؟ خواهر شما دختر زیبایی است. بسیار مهربان و محبوب است و چشمهای قشنگی دارد. مطمئن هستم ژوزف او را خواهد پسندید و زندگی توام با خوشی و محبتی خواهند داشت.

باسرعت شروع به راه رفتن کرد. این مساله برای او حل شده بود با آهنگ تقریباً تهدید آمیزی گفتم:

- هرچه شما گفتید به اطلاع ژولی خواهم رسانید.

- البته باید بگویند . به همین دلیل این امر را با دقت برای شما تشریح کردم بله به ژولی بگویند تا مطلع باشد که ژوزف در آینده نزدیکی از او خواستگاری خواهد کرد.

وحشت زده بودم فکرمی کردم این مرد چقدر بی شرم و پررو است . به خاطر آمد
که اتیین این دو برادر را حادثه جو خوانده است . با خونسردی گفتم:

- ممکن است از شما سوال کنم که چرا این قدر به فکر ازدواج برادران هستید؟
- هیس یواش . فریاد نکنید مادموازل اوژنی . شما باید متوجه باشید که من باید قبل او
قبول فرماندهی عالی جبهه ی ایتالیا وضع فامیلم را سر و صورت دهم . ژوزف در
رشته ادبیات و سیاست ذوق فراوان دارد . اگر نخواهد در پست های کوچک و بی
اهمیت کار کند می تواند در یکی از این دو رشته وارد شود. پس از اولین فتوحاتم
در ایتالیا بیشتر و بهتر مراقب افراد فامیلم خواهم بود.
پس از یک لحظه سکوت ادامه داد:

- باور کنید مادموازل خوب از آنها پرستاری و مراقبت خواهم کرد خیلی خوب.
به خانه تابستانی رسیده بودیم . ژولی از ناپلئون سوال کرد:
- ژنرال با این بچه تا به حال کجا بودید؟

ولی ما به خوبی متوجه شدیم که ژوزف و او به کلی ما را فراموش کرده بودند. با وجود
آنکه صندلی و مبل های بزرگ و وسیع تری وجود داشت . هردو روی نیمکت کوچک
کنار یکدیگر نشسته بودند و دست یکدیگر را در دست داشتند . تصوری کنم که آنها
گمان می کردند کسی در تاریکی غروب متوجه آنها نخواهد بود.

هر چهار نفر به منزل مراجعت کردیم . هردو برادر گفتند که باید هرچه زودتر
مراجعت نمایند ولی اتیین گفت:

- من و مادرم بسیار مفتخر خواهیم شد اگر همشهری ژنرال و ژوزف بوناپارت شام را با
ما صرف نمایند . پس از مدت مدیدی این اولین فرصتی بود که توانستم در چنین بحث
شیرینی شرکت کنم.

ژولی در ضمن صحبت با نگاهی توام با احترام و محبت به ژنرال نگاه می کرد و اصولاً توجهی به ژوزف نداشت.

من و ژولی با عجله به اطاقمان رفتیم تا موهایمان را مرتب کنیم ژولی گفت:

- خدا را شکر . مادرو اتیین از این دو برادر خوششان آمده.

- باید بگویم که ژوزف بزودی از شما خواستگاری خواهد کرد....

ساکت شدم قلبم به شدت می طپید سپس ادامه دادم:

- البته بیشتر به خاطر جهیزیه ی شما است.

صورت ژولی از خشم و غضب سرخ شده بود با وحشت گفت:

- چطور جرات می کنی چنین کلمات نفرت انگیزی را بر زبان بیاوری ؟ سپس دو گل

مخملی مشکی روی موهایش سنجاق کرد در جواب گفتم:

- ژنرال به من گفت که فامیل او چقدر فقیر و بی چیز هستند و ژوزف نمی تواند با دختر

بدون جهیزی ازدواج نماید .

ژوزف حقوق ناچیزی از دولت می گیرد و باید به مادر و برادران کوچکتر خود نیز کمک

کند تصوری کنم این نهایت لطف و مرحمت او باشد والا....

ژولی صحبتتم را برید و گفت:

- اوژنی اجازه نمی دهم دائماً سرخاب مرا مصرف کنی .

سوال کردم:

- آیا به تو گفت که می خواهد با تو ازدواج کند ؟

- نمی دانم چطور این فکر در مغز تو راه پیدا کرده است . ما فقط راجع به مطالب کلی

بحث کردیم او از برادران و خواهرانش صحبت میکرد.

وقتی که از پله ها به طرف اطاق غذاخوری که همه در اطراف این دو مهمان جوان ما جمع

شده بودند، می رفتیم ناگهان ژولی دست خود را در گردنم حلقه کرد و صورتش را به

صورت من چسباند : گونه های او از حرارت من سوخت . آهسته در گوشم گفت:

- میدانم چرا این قدر خوشحال هستم.

دست او را در دستم گرفتم برخلاف صورت گرم و سوزانش دستش مانند یخ سرد بود.

تصور می کنم این به علت عشق و محبت باشد. ولی من نه سرد بودم و نه از حرارت

من سوختم . اما سنگینی عجیبی در قلب خود حس می کردم . ناپلئون چه اسم عجیبی

، خوب است ، انسان عاشق باشد ناپلئون

تمام این حوادث دو ماه قبل رخ داد و دیروز برای اولین مرتبه بوسه دادم و ژولی و

ژوزف نامزد شدند. بوسه دادن من و نامزدی ژولی به طریقی به یکدیگر بستگی دارند

. زیرا وقتی که ژولی و ژوزف در خانه تابستانی نشسته بودند من و ناپلئون کنار نرده

ای که در انتهای باغ است ایستاده بودیم . نمی خواستیم مزاحم دیگران باشیم . مادر من

به من گفته است وقتی که ژولی و ژوزف در باغ هستند من هم همیشه آنجا باشم زیرا

ژولی دختری جوان و از فامیل نجیب و سربلندی است.

پس از اولین ملاقات این دو برادر تقریباً هر روز به دیدن ما می آمدند....

اتیین ، راستی نمی توان باور کرد. حوادث تعجب آور زیاد است . اتیین همیشه آنها را به منزل دعوت کرده است .

هرگز از صحبت با ناپلئون خسته نمی شود (ناپلئون بیچاره چقدر باید در رنج و عذاب باشد) . اتیین یکی از آن مردانی است که برای اشخاص به نسبت موفقیتشان ارزش قایل است . در اولین روز وقتی که فهمید این دو برادر پناهنده ی جزیره ی کرسی هستند به هیچوجه نمی خواست آنها را ببیند و می گفت آنها حادثه جویان سیاسی هستند.

ولی از وقتی که ژوزف روزنامه ی ماه گذشته را که در آن از ناپلئون ستایش نموده است به اونشان داد فریفته و عاشق ناپلئون شده است.

ناپلئون انگلیسی ها را از تولون بیرون رانده بود . این قضیه به این ترتیب اتفاق افتاد : انگلیسی ها که همیشه در امور داخلی ما دخالت می کنند وقتی که م پادشاهمان را به مرگ محکوم کردیم با ما وارد جنگ شدند.

(اگرچه ناپلئون می گوید انگلیسی ها صد و پنجاه سال قبل همین معامله را با پادشاه خود کرده اند).

بله انگلیسی ها با سلطنت طلبان تولون متفق شده و این شهر را اشغال کردند . پس از آن نیروی نظامی ما شهر را محاصره کرد. ناپلئون به این ماموریتی که ژنرال های ارشدتر نتوانسته بودند موفقیتی درانجام آن به دست آورند اعزام شد . پس از ورود به این نبرد شهر را مورد حمله قرار داد و انگلیسی ها را از آنجا بیرون ریخت . برای اولین بار نام ناپلئون بوناپارت در احکام نظامی دیده شد و سپس به درجه ی سرتیپی

ارتقا یافت. اتیین البته مزاحمت ناپلئون را فراهم کرده بود زیرا بوناپارت ناچار بود تمام جریان محاصره و حمله را برای او بازگو کند. ولی ناپلئون گفت که در حمله و فتح شهر تولون هیچ خدعه و نیرنگ نظامی به کار نبرده و فتح شهر مطلقا به علت وجود چند توپ در ارتش فرانسه بوده است. ناپلئون بوناپارت توپچی ماهری است و به خوبی می داند که توپ را در کدام موضع قرار دهد تا حداکثر بهره را داشته باشد.

پس از فتح تولون ناپلئون برای دیدن روبسپیر به پاریس رفت. روبسپیر برجسته ترین مرد انقلابی در کمیته امنیت اجتماعی است. در حقیقت این کمیته به منزله ی حکومت و دولت ما است. ناپلئون برای آنکه به ملاقات روبسپیر بزرگ نائل شود ناچار بود روبسپیر کوچک برادر او را ملاقات نماید. روبسپیر بزرگ افکار ناپلئون را برای حمله به ایتالیا پسندید و این طرح را با «کارنو» وزیر جنگ مورد مطالعه قرار داد و از او درخواست کرد که به ناپلئون اجازه داده شود که طرح های خود را تهیه و تسلیم نماید. ناپلئون گفت کارنو از مداخلات روبسپیر بسیار عصبانی می شود زیرا در حقیقت امور وزارت جنگ به او مربوط نیست. ولی هیچ کس جرات مخالفت با روبسپیر را ندارد. فقط کافی است که او اخطاریه امضا نماید و شخص موردنظر با گیوتین اعدام شود. به همین دلیل کارنو با روی بسیار گشاده ناپلئون را پذیرفت و طرح های او را قبول کرد و به ناپلئون گفت:

- همشهری ژنرال اول استحکامات جنوب کشور را به دقت بازرسی کنید. من طرح های شما را با دقت مطالعه خواهم کرد.

ولی ناپلئون شخصا مطمئن و معتقد است که طرح های او در وزارت جنگ دفن شده ولی روبسپیر به زودی سر و صورتی به این موضوع خواهد داد. ژوزف فکر می کند که باید فرماندهی عالی ایتالیا به ناپلئون واگذار شود.

اتیین و تمام رفقای ما از روبسپیر متنفر هستند ولی هرگز چیزی به زبان نمی آورند زیرا بسیار خطرناک است. گفته میشود که روبسپیر اعضای محکمه انقلابی را مجبور کرده است که عقاید و نظریات کارمندان رسمی و دولتی را مخفیانه به او گزارش نمایند. و همچنین می گویند زندگی خصوصی فرد فرد مردم را مورد مراقبت و تحت نظر گرفته است. روبسپیر بیانیه ای صادر نموده و گفته است که هر جمهوری خواه معتقد باید بر اساس و پایه ی معتقدات خود زندگی نموده و تجمل را خوار و ناچیز بشمارد. اخیرا روبسپیر تمام فاحشه خانه های پاریس را بسته است. از اتیین پرسیدم مگر فواحش هم جزو تجملات هستند؟ با خشم و غضب جواب داد که این کارها به تو مربوط نیست و نباید در اینگونه موارد صحبت کنی. بعلاوه رقص های دسته جمعی در خیابانها و معابر نیز اکیدا ممنوع شده. راستی مردم در تعطیلات از رقصیدن در خیابانها لذت می برند. اتیین مطلقا قدغن نموده است که در مقابل بوناپارت از روبسپیر صحبت ننماییم. اتیین در هیچ موضوعی مگر جبهه ی ایتالیا با ناپلئون صحبت نمی کند. ناپلئون به اتیین گفت:

- این وظیفه ی مقدس ما است که افکار «آزادی، مساوات و برادری» را در بین مردم اروپا تزریق نماییم و در صورت لزوم باید به وسیله ی توپ این عقیده را در اروپا حکم فرما سازیم.

من فقط برای آنکه در کنار ناپلئون باشم این گونه صحبت های او را که حقیقتا کسلم می کنند گوش می کنم . بدترین موقع برای من وقتی است که او کتاب «توپخانه ی جدید» را برای اتیین میخواند و اتیین نادان و کودن هم تصور می کند که از توپخانه چیزی می فهمد . ناپلئون بسیار لفظ قلم صحبت می کند . اما وقتی که تنها هستیم هرگز از توپ و تفنگ صحبت نمی کند و غالبا با یکدیگر تنها هستیم . ژولی همیشه پس از شام می گوید:

- مادر بهتر نیست مهمانان خود را به باغ ببریم ؟
مادر نیز جواب می دهد " بروید بروید بچه های من " و ما چهارنفر : ژوزف و ناپلئون ، ژولی و من در سمت خانه تابستانی از نظرها مخفی می شویم ولی پس از آنکه به آنجا رسیدیم ناپلئون معمولا می گوید:

اوژنی حاضر به مسابقه هستی؟ ببینم کدام زودتر به نرده ی باغ می رسیم . آنوقت دامنم را بالا می گیرم و ژولی فریاد می کند. "حاضر-شروع "من و ناپلئون مانند دو دونده به طرف نرده ی باغ می دویم . در این موقع باد موهایم را پیریشان می کند . قلبم به شدت می تپد و در همین هنگام ژولی و ژوزف در خانه ی تابستانی از نظر مخفی می شوند.

بعضی مواقع ناپلئون مسابقه را می برد و بعضی اوقات من . اما اگر من زودتر به نرده ی باغ برسم می دانم که ناپلئون مخصوصا خواسته است که من موفق شوم ، بلندی نرده ی باغ تا سینه ی من است . معمولا من و او به نرده تکیه می دهیم . من آرنج خود را به نرده تکیه داده و به ستارگان می نگرم و ساعت ها با یکدیگر صحبت می کنیم . بعضی

مواقع درباره ی خاطرات ورتر werther که داستان بسیار مشهوری است و یکی از نویسندگان گمنام آلمان به نام گوته آن را نوشته بحث می کنیم . من ناچارم این کتاب را مخفیانه بخوانم زیرا مادرم اجازه نداده است که داستان های عاشقانه مطالعه کنم . بهر حال این کتاب را زیاد نپسندیدم . این کتاب داستان بسیار محزون و غیر قابل تصور جوانی است که برای خاطر زنی خودکشی می نماید. این جوان ، آن زن زیبا و دلفریب را به حد پرستش دوست دارد ولی آن زن با دوست این جوان ازدواج می کند و جوان مایوس و ناامید خودکشی می نماید.

ناپلئون این کتاب را زیاد دوست دارد . یک مرتبه از او پرسیدم که آیا ممکن است به علت شکست عشق خودکشی نماید؟ جواب داد:

- خیر زیرا دختری که من دوست دارم با دیگری ازدواج نمی کند.

وقتی این کلمات را می گفت با صدای بلند می خندید ولی ناگهان قیافه بسیار جدی به خود گرفت و به من نگاه کرد .

من صحبت را تغییر دادم.

غالباً فقط به نرده تکیه داده و در سکوت طرب انگیز شامگاهان به زیبایی هایی که در باغ گسترده شده نگاه می کنیم خود را به یکدیگر نزدیک می کنیم . در این هنگام من تنفس لطیف چمن و گلها را حس می کنم . گاه گاه آواز مبهم و درهم پرنده های وحشی به گوش می رسد . ماه مانند قندیل طلایی و درخشان در فضای لایتناهی آویزان است .

در همین موقع به چمن تیره رنگ باغ نگاه کرده با خود می اندیشم : خدای من،
خدای بزرگ می خواهم این شب هرگز به پایان نرسد و من برای همیشه در کنار او
باشم.

دیروز ناگهان ناپلئون از من سوال کرد:

- اوژنی تو از سرنوشت خود هراسناک نیستی ؟

اوقاتی که من و ناپلئون در چمن خواب آلود تنها هستیم او مرا "تو" می نامد . من این
کلمه تو را خیلی دوست دارم زیرا علامت و نشانه ی محبت است . در این روزها نامزد
ها و حتی زنان و شوهران این کلمه قشنگ را به کار نمی برند . سرم را حرکت داده و
گفتم:

- هراسناک ؟ از سرنوشت ؟ خیر من از سرنوشت نمی ترسم و هیچ کس از آینده ی خود

آگاه نیست . پس چرا از چیزی که نمی دانیم متوحش باشیم ؟

صورت او در زیر نور ماهتاب سفید و رنگ پریده بود . با لبانی که فکر می کنم می
لرزید گفت:

- بسیار تعجب آوراست که غالب مردم می گویند که از سرنوشت خود بی خبرند . ولی
من آگاه از سرنوشت خود هستم . من از تقدیر خود خبردارم.

با تعجب پرسیدم:

- از تقدیر و سرنوشت خود هراسناکی ؟

چنین به نظرمی رسید که افکار او در فضا سرگردان است و می خواهد تقدیر خود را
بفهمد. آنگاه با تندی و سرعت و کلمات بریده بریده گفت:

- خیر از سرنوشت نمی ترسم . می دانم که کارهای شگفت آوری خواهم کرد . زاییده شده ام که ممالکی بوجود بیاورم و به آنها حکومت کنم . من یکی از مردانی هستم که تاریخ را بوجود می آورند.

مات و مبهوت به اومی نگریستم . هرگز به خاطر نمی رسید که شخصی چنین افکاری داشته و یا چنین حرفهایی بزند. ناگاه با صدای بلند خندیدم . با صدای خنده ی من خود را عقب کشید . صورت او منقبض شده بود . دو مرتبه به طرف من خم شده و در گوشم زمزمه کرد:

- اوژنی می خندی ؟ می خندی اوژنی ؟

- معذرت می خواهم . مرا ببخش چون از صورت رنگ پریده ی شما ترسیده بودم خندیدم . صورت شما در زیر نور ماه بسیار سفید و خشن است . وقتی که از چیزی بترسم سعی می کنم بخندم.

با صدای ملایم و نوازش کننده ای جواب داد:

- نمی خواهم تو را ناراحت نمایم . علت ترس تو را می فهمم ، تو از سرنوشت عظیم من هراسناکی.

مجددا برای چند لحظه ساکت شدیم . ناگاه فکری به خاطرم گذشت و گفتم:

- ناپلئون من هم تاریخ جهان را بوجود خواهم آورد.

با تعجب به من نگاه کرد، ولی من به صحبت خود ادامه دادم :

- از هرچیز بگذریم تاریخ جهان از سرنوشت تمام افراد بشر تشکیل شده این

طور نیست؟ نه تنها مردانی که حکم اعدام امضا می نمایند و یا آنهایی که توپ های

سنگین برای شکست ملت ها به کار می برند و تاریخ جهان را بنا می کنند بلکه گمان

می کنم اشخاص دیگر و آنهایی که سرخود را باخته و یا تیرباران شده اند بنیان تاریخ جهان را ریخته اند . و هر مرد و زنی که زنده است امید دارد ، عشق می ورزد و می میرد تاریخ جهان را بوجود می آورد.

آهسته سرخود را حرکت داده گفت:

- اوژنی عزیزم ! کاملاً صحیح است . ولی من در آن میلیونها سرنوشتی که تو از آن صحبت می کنی نفوذ خواهم کرد

، تمام آنها را تحت تسلط قرار خواهم داد . اوژنی آیا به من ایمان داری ؟ هرواقعه ای که رخ دهد به من معتقد خواهی بود ؟

صورت او به من خیلی نزدیک شده بود . بدون اراده چشمانم را بستم آنگاه لبان او را که روی لبانم فشرده شده بود حس کردم . نمی دانم چطور این حادثه رخ داد می دانستم که ژولی هرگز این عمل مرا تایید نخواهد کرد . بر خلاف میل باطنی خود لب هایم را ازلب او دور کردم . آن شب مدتها پس از آن که ژولی شمع ها را خاموش کرده بود هنوز بیدار بودم . نمی توانستم بخوابم . صدای ژولی در تاریکی شنیده شد:

- کوچولو تو هم نمی توانی بخوابی ؟

- نه این اتاق خیلی گرم است.

ژولی آهسته گفت:

- باید چیزی به تو بگویم . سرعظیمی است نباید به کسی بگویی به هیچ کس تا فردا بعد از ظهر قول می دهی ؟ درحالی که تهییج شده بودم جواب دادم:

- قول می دهم.

فردا بعد از ظهر آقای ژوزف بوناپارت با مادر گفتگو خواهد کرد.

تعجب کردم:

- درچه خصوص با مادر صحبت خواهد کرد ؟ ژولی درحالی که ناراحت و رنجیده خاطر

بود گفت:

- راستی تو احمق هستی . آقای ژوزف طبعا درباره ی ما ، من و خودش صحبت خواهد

کرد . راستی تو چقدر بچه هستی . خوب او می خواهد از من خواستگاری کند.

روی تخت خواب نشستم و گفتم:

- ژولی تو نامزد شده ای ؟

- هیس اینقدر بلند صحبت نکن . اگر مادر مخالفت نکند فردا بعد ازظهر نامزد خواهیم

شد.

ازتخت خوابم بیرون پریده و به طرف تختخواب او دویدم ولی پایم به صندلی خورد

.خودم و صندلی ها به کف اتاق غلطیدیم و ناله ام بلند شد.

- هیس اوژنی تمام اهل خانه را بیدارخواهی کرد.

ولی به صحبت او اهمیت نداده برخاستم و به طرف تختخواب او رفته و زیرلحاف او

خزیدم و با شوق و مسرت شانه های او را گرفته و تکان دادم.

- نمی دانم چطور خوشحالی و رضایت خود را ابرازنمایم . خوب تو حالا نامزد هستی و

بعدا هم عروس خواهی شد .

آیا تا به حال تو را بوسیده

است ؟ ژولی با لهجه ی

خشنی جواب داد:

- هرگز کسی چنین سوالی نمی کند.

و در همین موقع چنین به خاطرش رسید که باید نمونه ی خوبی برای خواهر کوچکش باشد . آنگاه گفت:

- گوش کن یک دختر جوان فقط پس از موافقت مادرش با نامزدی ، اجازه ی بوسیدن می دهد . تو خیلی کوچکی و این طور چیزها را نمی فهمی.

تصور می کنم ناراحت و در عین حال خوشحال و شنگولم . راستی چه خوب و بامزه است . ژولی نامزد ژوزف شده است . مادرم اتیین را به زیرزمین فرستاد تا شامپانی بیاورد . همان شامپانی که سالهای قبل پدرم خریده است تا در جشن نامزدی ژولی مصرف شود . همه در تراس نشسته و بحث می کنند که ژولی و ژوزف کجا باید زندگی نمایند .

چند لحظه قبل ناپلئون رفت تا خبر نامزدی ژولی و ژوزف را به مادرش برساند . مادرم ، مادام لتیزیا Letizia بوناپارت و تمام بچه هایش را برای فردا شب دعوت کرده ، ما فردا شب فامیل جدید ژولی را ملاقات خواهیم کرد .

امیدوارم مادام لتیزیا مرا پسندد....نه نباید این را بنویسم . اگر بنویسم آن واقعه ای که در انتظارش هستم رخ نمی دهد ، فقط باید دعا کنم و دردل به آن معتقد و امیدوار باشم.

ما باید همیشه شامپانی بیاشامیم . شامپانی نوک زبان را میسوزاند و مزه ی شیرینی دارد . من همیشه پس از اولین گیلان می خندم و نمی دانم چرا می خندم . پس از گیلان سوم مادرم گفت:

- نباید دیگر به این بچه شامپانی بدهید.

فکر کنید ، مادرم نمی دانست که من قبلا بوسه داده ام.

امروز صبح ناچار بودم خیلی زود برخیزم و تاکنون موفق نشده م تنها باشم . به محض آنکه ناپلئون خارج شد با عجله به اطاقم دویدم و اکنون مشغول نوشتن هستم . افکارم مغشوش و درهم است و مانند مورچگان کوچک به یکدیگر برخورد و تصادف میکنند و همچنین افکارم مانند مورچگان بار کوچک و کم وزنی حمل می کنند . افکار من نیز رویاها و احلام آتیه ام را حمل می نمایند . رفته رفته همه چیز را فراموش می کنم زیرا شامپانی نوشیده و قادر نیستم افکارم را متمرکز سازم.

نمی دانم چه شده بود که این چند روز اخیر دوست سوئدی خود آقای پرسن را فراموش کرده بودم . پرسن فردا از ماریسی عزیمت می نماید . از وقتی که بوناپارت ها به دیدن ما آمده اند دیگر وقت نداشتم به او بپردازم . گمان نمی کنم که او ژوزف و ناپلئون را دوست داشته باشد . وقتی از او سوال کردم که درباره ی رفقای جدید ما چه فکر می کند فقط جواب داد که صحبت های آنها را با اشکال می فهمد زیرا با لهجه ی غیرعادی و تندی صحبت می کنند .

اگرچه من به لهجه ی آنها عادت کرده ام ولی فکر می کنم که برای پرسن خیلی مشکل و ناراحت کننده است.

دیروز بعد از ظهر پرسن به مسخره گفت که چمدانهایش را بسته و فردا ساعت ۷ صبح با عرابه پستی عزیمت خواهد کرد . طبعاً تصمیم گرفتم او را بدرقه کنم . زیرا صورت دراز و اسبی او را دوست دارم و بعلاوه میل دارم حرکت گاری پستی را از نزدیک

مشاهده نمایم . همیشه در این عرابه های پستی اشخاص مختلفی دیده می شوند و بعضی مواقع زنان زیبا با لباس های خوش دوخت پاریس در این عرابه ها خودنمایی می نمایند . البته پس از آن پرسن و عزیمتش را فراموش کردم زیرا اولین بوسه را داده و در فکر آن بودم.

خوشبختانه امروز صبح به محض آنکه از خواب بیدار شدم عزیمت پرسن به خاطر آمدن از تخت خواب بیرون پریده پیراهنم را پوشیدم دو پاچین بزرگی را که تازه دوخته بودم زیر لباسم پوشیدم و با عجله موهایم را آرایش کردم و به اتاق غذاخوری دویدم . آنجا آقای پرسن را که مشغول صرف آخرین صبحانه خود بود دیدم . مادر و اتیین دور او قدم می زدند و اصرار می کردند که هرچه می تواند بیشتر غذا بخورد . این مرد بیچاره مسافرت طویل و وحشتناکی در پیش دارد . اول باید به رن Rhine برود و سپس سرتاسر آلمان را طی کرده و به لوبک برود و سپس از لوبک با کشتی عازم سوئد شود . نمی دانم چند مرتبه باید عرابه پستی را عوض کند تا به لوبک برسد . ماری یک سبد پیک نیک که دو بطری شراب مقداری جوجه ی سرخ کرده و تخم مرغ پخته در آن است برای او حاضر کرده است .

بالاخره من و اتیین درحالی که آقای پرسن در بین ما قرار داشت به طرف ایستگاه عرابه پست حرکت کردیم . اتیین یکی از چمدانهای او را برداشت و پرسن بازحمت یک بسته و سایر چمدانها را حمل می کرد . از او خواهش کردم اجازه بدهد چیزی از وسایل سفر او برایش حمل کنم . بالاخره با بی میلی بسته ای را به من داده و گفت:

- این بسته بسیارذی قیمت است . دراین بسته بهترین و زیباترین پارچه ی ابریشمی است که پدرعزیز و مرحوم شما شخصا به منظور هدیه به ماری آنتوانت ملکه ی فرانسه خریداری کرده است ولی حوادث اخیر اجازه نداد که گفته....

اتیین درجواب گفت:

بله واقعا پارچه ی بسیار زیبا و درخور سلاطین است . من هرگز این پارچه را به کسی عرضه نکردم . پدرم همیشه می گفت که این پارچه برای لباسهای دربار مناسب است.

اتیین با عدم رضایت زیر لب غرغر کرده و گفت:

خانم های پاریسی دیگر شیک پوش نیستند بیشتر پارچه ی موسلین نازک که بدن آنها را نشان می دهد می پوشند

. نمی دانم شما اینها را شیک پوش فرض می کنید ؟ این روزها پارچه های سنگین ابریشمی در فرانسه مورد پسند نیست.

درهمین موقع پرسن نگاه کرده و گفت:

- به همین دلیل من موفق شدم این پارچه را بخرم توانستم مبلغ زیادی از حقوق خود را که از شرکت کلاری دریافت می کردم ذخیره نمایم و بسیارخوشحالم که موفق شدم این پارچه را به عنوان یاد بود خاطرات شیرین فرانسه با خود به سوئد ببرم.

پس ازلحظه ای سکوت به صحبت ادامه داد:

- خاطره ای ازپدرمرحوم شما و شرکت کلاری.

ازاتیین تعجب کردم . چون توانسته بود این پارچه ی سنگین قیمت را که فعلا در فرانسه خریداری ندارد به این جوان سوئدی بفروشد . شرکت کلاری در این معامله موفق شده بود . اتیین با عجله جواب داد:

- عرضه کردن این حریر در بازار آن قدرها ساده نبود . ولی در مملکت آقای پرسن دربار سلطنتی وجود دارد و علیاحضرت ملکه ی سوئد به این پارچه احتیاج خواهد داشت امیدوارم این پارچه موردپسند ایشان واقع شده و آقای پرسن به سمت بازرگان دربار منصوب شود.

من که سرتاپا دختر سوداگر مصنوعات ابریشمی بودم گفتم:
- نباید این پارچه را زیاد نگه دارید زیرا ابریشم پس از مدت طولی خورد می شود.
اتیین جواب داد:

- این پارچه خراب نخواهد شد زیرا در آن الیاف طلا به کاربرده شده.
بسته بسیارسنگینی بود و ناچار بودم آن را با دو دست گرفته و به سینه ام تکیه دهم . اگرچه صبح زود بود ولی هوا بسیارگرم و موهای مرطوبم روی پیشانیم چسبیده بودند . بالاخره به ایستگاه عرابه رسیدیم تقریبا دیر به ایستگاه رسیده و نتوانستیم مدت زیادی با یکدیگربوده و کاملا وداع نماییم . سایر مسافرین قبلا در صندلی های خود نشسته بودند. اتیین نفسی به راحتی کشیده و چمدان سنگینی را جلوی پای یک خانم مسن درعرابه انداخت.

پرسن تقریبا سبد پیک نیک را وقتی که می خواست با اتیین دست بدهد به عرابه پرت کرد و سپس با راننده که چمدانها و بسته او را روی سقف عرابه گذارده بود درگیر بحث و مجادله ی شدیدی شد . پرسن می گفت که بسته های بزرگ نباید دور از نظر او

باشد و همه ی آنها را روی زانویش نگه می دارد . در آخر حوصله راننده تمام شده و فریاد کرد " سر جای خود بنشینید " و سپس با عجله روی صندلی خود پریده بوق عرابه به صدا درآمد. در عرابه بسته شد ولی پرسن مجددا آن را باز کرد و فریاد زد:

- مادموازل اوژنی من همیشه آن را با افتخار حفظ خواهم کرد.

اتیین با تعجب سوال کرد:

- منظور این سوئدی دیوانه چه بود؟

در نهایت تعجب در حالی که چشمانم از اشک مرطوب بود جواب دادم:

- منظور او انتشار اولین اعلامیه ی حقوق بشر است.

در ضمن جواب فکر کردم که پدر و مادر او چقدر از دیدن صورت دراز و اسبی او خوشحال خواهند شد و همچنین فکر کردم که مرد نجیبی برای ابد از خاطره ی من محو گردیده است . اتیین به مغازه رفت من هم با او رفتم . اوقاتی که در مغازه هستم هیچگونه ناراحتی ندارم . غالبا با پدرم به مغازه می رفتم . و او همیشه به من می گفت که حریرها و پارچه های مختلف از چه نقاطی به فرانسه و مارسه وارد می شوند . به راحتی می توانم نوع و جنس پارچه های ابریشمی را تشخیص بدهم . پدرم همیشه می گفت این شناسایی و تشخیص در خون من وجود دارد. زیرا طفل حقیقی یک تاجر ابریشم هستم . غالبا وقتی که پدرم و اتیین قطعه پارچه ابریشمی را در دست گرفته سبک سنگین کرده و یا در مشت خود فشار می دادند نگاه می کردم . با این ترتیب تشخیص می دادند که آیا پارچه خوب است ؟ کهنه است ؟ چروک می خورد ؟ آیا زود خراب و کثفت می شود ؟ با وجودی که صبح زود بود مشتری زیادی در مغازه جمع شده بود . من و اتیین در نهایت ادب به آنها خوش آمد گفتیم . ولی من بزودی متوجه

شدم که اینها مشتری مهمی نیستند و فقط همشهری های فقیری هستند که احتیاج به موسلین یا تافته ی ارزان قیمت دارند

.دیگر خانم های متشخص که معمولا در فصل پذیرایی های ورسای سفارش های متعدد و گران قیمتی به شرکت ما می دادند دیده نمی شوند . تعدادی از آنها گرفتار گیوتین شده اند. تعدادی به انگلستان فرار کرده اند . ولی قسمت اعظم آنها "زیرزمین" رفته اند . منظورم این است که با اسامی جعلی در نقاط دورافتاده و ناشناس زندگی می کنند .

غالبا اتیین می گوید قدغن کردن رقص ها و پذیرایی های بزرگ دولتی به وسیله ی جمهوری به ضرر تجار است و آن روبسپیر خون آشام و جهنمی مسئول این ضرر است . مدتی خود را در مغازه سرگرم کرده و مشتری ها را راه انداخته و سعی می کردم روبان های تمیز رنگی ابریشمی را که اتیین می خواهد از شر آنها خلاص شود به مشتری ها بفروشم . آنها را به خرید تحریک کرده و رسم و روش بازار گرمی را به کار می بستم . بالاخره به خانه بازگشتم و مثل همیشه به ناپلئون می اندیشیدم و فکر می کردم لباس رسمی ژنرالی را در جشن نامزدی ژولی در بر خواهد کرد؟ وقتی به خانه رسیدیم مادر را در حالت غیرعادی دیدم . ژولی به او گفته بود که امروز بعد از ظهر ژوزف برای خواستگاری او خواهد آمد . اگرچه تا اندازه ای موافق نبود معذالک با وجود گرمای شدید برای مشاوره ی با اتیین به شهر رفته بود پس از مراجعت دچار سردرد شدیدی شده و روی کاناپه اتاق دراز کشیده و گفته بود به محض این که همشهری ژوزف بوناپارت آمد او را مطلع سازند.

در هر صورت ژولی مانند دیوانه ها رفتار می کرد . در اطراف سرسرا قدم می زد . غرغر میکرد. رنگ صورتش تاریک و گرفته بود . می دانستم مریض است . ژولی وقتی که به علتی تحریک و تهییج شود دچار دل درد می شود در این موقع به راستی زجر می کشد . بالاخره این دختر سرگردان و پریشان را به طرف باغ و خانه تابستانی بردم . زنبورها ی عسل در اطراف گل های سرخ و زوز می کردند . خوابم گرفته و بسیار از زندگی خود راضی و خوشحال بودم .

فکر کردم وقتی که انسان مردی را دوست داشته و هر دو به یکدیگر علاقه مند هستند زندگی چقدر شیرین و آسان است . اگر با ازدواج من و ناپلئون مخالفت می شد با او ازمنازل و ماری فرار اختیار می کردم.

ساعت پنج بعد از ظهر دسته گل بزرگ و عظیمی که ژوزف در پشت آن مخفی بود وارد منزل گردید . ژوزف و دسته گل به وسیله ی ماری به اتاق پذیرایی هدایت شدند و سپس به مادرم اطلاع دادند و در اتاق پذیرایی پشت سر آنها بسته شد . گوشم را به سوراخ کلید چسبانیدم تا از صحبت های آهسته ژوزف و مادرم چیزی بفهمم ولی آنها آن قدر آهسته صحبت می کردند که چیزی دستگیرم نشد . به ژولی که به در اتاق پذیرایی تکیه کرده بود گفتم:

- صدوپنجاه هزار فرانک طلا.

ژولی خود را جمع وجور کرده و جواب داد:

- چه می گویی؟ درچه خصوص صحبت می کنی؟

- پدر صد و پنجاه هزار فرانک طلا برای جهیز تو و صد و پنجاه هزار فرانک طلا برای جهیز من تعیین کرده فراموش کردی وقتی که وکیل خانوادگی وصیت نامه پدر را باز کرد و خواند؟

ژولی با ترش رویی دستمال خود را بیرون آورده و پیشانی مرطوبش را خشک کرده و جواب داد:

- چندان مهم نیست.

یک نفر از پشت سر گفت:

- خب آیا باید به شما تبریک بگویم؟

ناپلئون که تازه وارد شده بود با ما به دراتاق پذیرایی تکیه داده و گفت:

- اجازه می دهید مثل برادر شوهر آتیه شما دراین انتظار تحمل ناپذیر شرکت کنم؟

حوصله ی ژولی سررفته و درحالی که اشک درچشمانش جمع شده بود گفت:

- هرچه می خواهید بکنید ولی مرا آسوده بگذارید.

با این حرف من و ناپلئون با نوک پنجه به طرف ایوان رفته و آهسته نشستیم. من علیه

تمام این جریانات جنون آمیز با خود مبارزه می کردم این وصیت به طورکلی احمقانه

بود. ناپلئون آهسته به پهلویم زده و درحالی که قیافه عجیب و احمقانه ای به خود

گرفته بود گفت:

- ممکن است بگویم قدری مهربان تر باشید؟ ناگهان دراتاق باز شد و مادرم با صدای

لرزانی گفت:

- ژولی خواهش می کنم بیایید.

ژولی مثل یک خل دیوانه به اتاق پرید و در پشت سر او و مادرم بسته شد. بازوهایم را دور گردن ناپلئون حلقه کرده با شدت می خندیدم و می خندیدم . با اعتراض گفتم:

- چه خبر است؟ ماچم نکن.

ناپلئون از موقعیت استفاده کرده و باحرارت مرا می بوسید . ناگهان به یاد لباس رسمی ژنرالی او افتاده خود را عقب کشیدم و بانگاه ملالت باری به او نگریستم . همان یونیفرم ژولیده نخ نمای سبز رنگ را به تن داشت . سپس با عجله و لحن ملامت باری گفتم:

-جناب ژنرال عالی مقام بهتر بود که امروزلباس رسمی خود را می پوشیدید.

صورت رنگ پریده ی او کاملاً سرخ شده و اعتراف کرد:

- اوژنی من لباس رسمی ندارم . هرگز آن قدرپول نداشته ام که بتوانم لباس رسمی تهیه نمایم . لباسی که ارتش می دهد لباس زیر و این لباس صحرایی است که به تن دارم . باید با پول خودمان لباس رسمی تهیه نمایم و می دانید....

مشتاقانه سرم را حرکت داده و گفتم:

- البته می دانم که به مادر و سایربرادران و خواهرانت کمک می کنی و تهیه ی لباس رسمی کاملاً بی مورد خواهد بود اینطورنیست ؟

در همین موقع مادرم درمقابل ما ایستاد و درحالی که می خندید و گریه می کرد گفت:

- بچه ها خبرخوشی برای شما دارم ژولی و ژوزف....

صدای او قطع شد . سپس خود را جمع و جور کرده ادامه داد:

اوژنی . سوزان را خبر کن . بین اتیین آمده است . به من قول داد سرساعت پنج و نیم درخانه خواهد بود.

با عجله ازپله ها بالا دویده و به سوزان و اتیین اطلاع دادم سپس همگی شامپانی نوشیدیم.

تقریباً هوای باغ تاریک شده بود. ژولی و ژوزف دیگر به فکر خانه تابستانی نبوده و درباره ی منزلی که در حومه ی شهر تهیه خواهند کرد صحبت می کردند. قسمتی از جهیز ژولی صرف خرید یک ویلای قشنگ خواهد شد.

ناپلئون رفت تا خبر مسرت بخش نامزدی ژولی و ژوزف را به مادرش برساند و من به اتاقم آمدم که وقایع را بنویسم

شنگولی و خرمی من که در اثر شامپانی بود برطرف شده و خسته و کمی اندوهگین هستم زیرا به زودی در این اتاق سفیدمان تنها خواهم شد و دیگر نخواهم توانست سرخاب ژولی را مصرف کرده و مخفیانه داستان ها و رمان های عاشقانه ی او را بخوانم ولی نمی خواهم غمگین باشم میل دارم به چیزهای طرب انگیز فکر کنم. باید بفهمم چه موقع روز تولد ناپلئون است. شاید مقرری روزانه ام را که ذخیره کرده ام برای لباس رسمی ژنرالی کافی باشد. اما از کجا لباس رسمی برای یک ژنرال می توان خرید ؟ فصل چهارم

مارسی ، شروع ماه اوت

ناپلئون توقیف شده است.

دیشب بسیار ناراحت خوابیدم دائماً خواب های پریشان می دیدم. تمام شهر در خوشی و عشرت وحشیانه ای به سر می برند. مردم در مقابل شهرداری می رقصند و دسته های

موزیک یکی پس از دیگری در شهر رژه رفته و دائما مشغول نواختن هستند . فقط من در تنهایی و غم و اندوه غوطه ور هستم . فرماندار شهر تصمیم گرفته پس از دو سال جشن بزرگی را مهیا کند . در روز نهم ماه ترمیدور، روبسپییر و برادرش به وسیله ی سایر نمایندگان از کلیه ی حقوق مدنی محروم ،توقیف و روز بعد در زیر تیغه ی گیوتین جان دادند . هرکسی که کوچکترین رابطه و یا تماسی با روبسپییر داشته در ترس و وحشت به سر برده و هر لحظه ممکن است توقیف گردد . ژوزف شغل خود را که به مناسبت آشنایی ناپلئون با برادر کوچک روبسپییر به دست آورده بود از دست داده . تاکنون نود ژاکوبین را در پاریس اعدام کرده اند . اتیین گفت که هرگز مرا نخواهد بخشید زیرا من بودم که بوناپارت هارا به منزل آورده ام .

مادرم اصرار می کند ژولی و من در مهمانی فرماندار شرکت نماییم . این اولین مهمانی من است ولی من نخواهم رفت

. وقتی که نمی دانم ناپلئون را کجا برده و با او چه کرده اند چگونه می توانم بخندم و برقصم.

تا روز نهمنه روز دهم ماه من و ژولی راستی خوشحال و خرم بودیم . ژولی مشتاقانه مشغول تهیه و حاضر کردن جهیز خود بود و صدها مرتبه حرف B را روی ملافه های بالش ،تشک ، دستمال سفره ، دستمال دست و سایر چیزها برودردوزی کرده . قرار است شش هفته ی دیگر عروسی ژولی برپا شود . تقریبا ژوزف همه روز با مادر، برادران و خواهرانش به ملاقات و دیدن ما آمده است . وقتی که ناپلئون گرفتار بازرسی استحکامات نبود تقریبا تمام ساعات روز را اینجا و با من به سر می برد . بعضی مواقع آجودان های زیبا و خوش هیکل او ستوان ژانوت Junot و سروان

مارمون Marmon نیز همراه او بودند . ولی صحبت های پایان ناپذیر سیاسی مورد توجه من نیست و به همین دلیل است که دو ماه قبل متوجه شدم که روبسپیر روش جدیدی برای انتخابات وضع کرده است . چنین به نظر می رسد که پس از این نمایندگان را می توان برحسب دستور یکی از اعضای کمیته امنیت عمومی توقیف کرد . می گویند که غالب نمایندگان وجدانا گناه کارند زیرا به وسیله ی اخاذی و رشوه گیری متمول شده اند . شایع است که تالین Tallien و باراس Barras که هر دوی آنها نماینده هستند میلیونر شده اند . روبسپیر هم بدون انتظارمارکیزدو فونتائینی Fontanay زیبا را که تالیین از زندان آزاد کرده و معشوقه ی خود ساخته بود توقیف کرد و چرا روبسپیر این زن را توقیف کرد؟ کسی نمی داند. شاید برای آزدن تالیین او را توقیف کرده . بسیاری از مردم معتقدند که مدرکی علیه فونتانی وجود داشته . در صورتی که سایرین عقیده دارند که تالیین و باراس می ترسیدند که به علت رشوه های زیادی که دریافت کرده بودند توقیف شوند . آنها به طریقی مخفیانه با شخصی به نام فوشه Fuche علیه روبسپیر توطئه کردند.

در اول به زحمت می توانستیم این شایعات را قبول کنیم ولی وقتی که اولین روزنامه ی پاریس به اینجا رسید در یک لحظه تمام شهر منقلب شد . پرچم ها را در پنجره ها آویختند . مغازه ها را بستند و هرکسی به سراغ دیگری می رفت . فرماندار منتظر دستور پاریس نشد . تمام بازداشت شده گان سیاسی را آزاد کرد . کلیه ی ژاکوبین ها مخفیانه توقیف شدند . همسر فرماندار مشغول تهیه ی صورت افراد برجسته ی شهر است تا آنها را به بال شهرداری دعوت نماید.

ناپلئون و ژوزف برای دیدن اتیین آمدند. هر دو وحشت زده بودند و با برادر در اتاق پذیرایی مشغول صحبت شده و به کسی اجازه ی ورود ندادند. پس از آن اتیین با عصبانیت بسیار به مادر گفت که این حادثه جویان جزیره کرسی ما را به زندان خواهند فرستاد. ناپلئون ساعت ها در خانه ی تابستانی نشسته و به من می گفت که باید به فکر شغل دیگری باشد و گفت:

- تو راستی فکر نمی کنی افسری که روبسپیر توجه خاصی به او داشته در ارتش باقی نخواهد ماند؟ او را اخراج خواهند کرد. برای اولین مرتبه دیدم که او انفیه مصرف می کند. هر روز ژانوت و مارمون مخفیانه ناپلئون را در منزل ما ملاقات می کردند. هیچ یک از آنها نمی توانستند قبول نمایند که ناپلئون از ارتش اخراج می شود. وقتی که به او گفتم ژانوت و مارمون چه گفته اند سعی کرد خونسردی خود را حفظ نماید. شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و گفت:

- ژانوت احمق است. کاملاً صدیق و وفادار ولی احمق است.

- ولی تو همیشه می گفتی او بهترین رفیق تو بوده است.

- البته او بسیار باوفا است، حتی حاضر است جان خود را فدا کند ولی در سر او مغز

نیست، هیچ فکر ندارد، یک احمق کامل است.

- مارمون چطور؟

- مارمون موضوع دیگری است. مارمون نسبت به من وفادار است زیرا معتقد است که

ظاهراً طرح های ایتالیایی من باید موفقیت داشته باشد می فهمی؟

سپس تمام انتظارات ما بهم خورد. آخرین شبی که ناپلئون شام را با ما صرف می کرد

ناگهان صدای قدم سربازان را شنیدیم. ناپلئون از جا پرید و به طرف پنجره دوید.

زیرا هرگز نمی تواند تحمل نماید که چهار سرباز را که مشغول قدم زدن هستند ببیند و نام هنگ آنها بی اطلاع باشد. می خواهد بداند از کجا آمده اند و به کجا می روند . نام گروه بان آنها چیست ؟ صدای منظم قدم در مقابل منزل متوقف شد . سپس صدای راه رفتن سربازان روی سنگ ریزه های باغ و آنگاه ضربه ی محکمی به در منزل نواخته شد . همه مانند مجسمه ی بی روح آنجا نشسته بودیم . ناپلئون از پنجره برگشت یک لحظه ساکت و بی حرکت ایستاد . گویی مجسمه سنگی بی روحی کنار در ایستاده است بازوهایش را روی سینه قرار داده صورت او مانند گچ سفید بود. در باز شد . ماری و سربازان وارد اتاق شدند .

ماری گفت:

- مادام کلاری....

سربازان صحبت او را قطع کرده گفتند:

- ژنرال بوناپارت در منزل شماست ؟

چنین به نظر می رسید که نام ناپلئون را از حفظ است زیرا با سرعت و بدون لکنت نام ژنرال را ادا کرد . ناپلئون در نهایت سکوت و آرامش از کنار پنجره به جلو آمد و به طرف او رفت سرباز پاشنه های خود را محکم بهم کوبید و سلام داد و گفت:

- دستور توقیف همشهری ژنرال بوناپارت را همراه دارم.

در همین لحظه ورقه ای را به او داد ناپلئون کاغذ را نزدیک چشم خود برد . من از جا پریدم:

- الان برای شما شمع می آورم.

- متشکرم عزیزم ! من احکام را خوب می دانم.

سپس کاغذ را رها کرد . کاغذ در هوا چرخید و روی زمین افتاد . ناپلئون به دقت سرباز را نگریست و مستقیماً به طرف او رفت و با انگشت روی دکمه ی او زد:

- حتی در یک شب گرم تابستان دکمه ی اونیفورم یک گروهان ارتش جمهوری فرانسه بایستی طبق مقررات بسته باشد.

در همان لحظه که سرباز نگران و مغشوش مشغول بستن دکمه لباسش بود ناپلئون با صدای بلند گفت:

- ماری ، شمشیر من در سراسر است آن را لطفاً به گروهان بده.

در حالی که خم شده بود به مادرش گفت:

- ببخشید مادام کلاری شما را ناراحت کردم.

مهمیز ناپلئون صدا کرد و گروهان پشت سر او به راه افتاد . کوچکترین حرکتی از ما سر نزد . مجدداً در خارج از منزل صدای قدم سربازان شنیده شد . سپس رفته رفته در سکوت و تاریکی محو گردید . بالاخره اتیین سکوت را شکست:

- کاری از ما ساخته نیست بهتر است غذایمان را تمام کنیم.

قاشق ها در ظرف سوپ حرکت کرد. مشغول صرف کباب بودم که اتیین مجدداً به صدا در آمد:

- در اولین حله به شما نگفتم این مرد حادثه جویی است که می خواهد در پناه جمهوری به شغل و مقام برسد ؟ وقتی دسر می خوردیم اتیین باز شروع کرد:

- ژولی ، بسیار متاسفم که با نامزدی و ازدواج تو و ژوزف موافقت کردم.

پس از غذا از درب عقب منزل خارج شدم . اگر چه مادرم بارها فامیل بوناپارت را دعوت کرده ولی مادام لتیزیا هرگز این مهمانی را پس نداده و به زحمت می توانم بفهمم چرا این فامیل در فقیر ترین و پست ترین قسمت شهر در پشت بازار ماهی

فروشان زندگی می کنند . مادام لتیزیا محققا خجالت می کشد که ما را به چنین محلی دعوت

نماید ولی اکنون من به طرف این منزل می روم . باید به او و ژوزف بگویم چه حادثه ای برای ناپلئون رخ داده و بینم چه می توان کرد. هرگز این سفر عجیب و کوچه های تنگ و تاریک پشت بازار ماهی فروشان را فراموش نمی کنم .
اول می دویدم موهای مرطوبم روی پیشانیم چسبیده و قلبم مانند پتک می کوبید .
مردم در میدان شهرداری می رقصیدند . مرد لاغر اندامی با یقه ی باز بازویم را چسبید وقتی که با شدت او را عقب زدم شروع به خنده کرد .
چندین مرتبه چنین موجودات عجیب در سر راهم سبز شدند و انگشتان مرطوب و چسبناک آنها بازویم را فشردند ناگهان صدای قهقهه و خنده ی دختری به گوشم رسید که گفت:

- خوب من ؟ هرگزاین دختر کوچولو کلاری است.
صدای الیزا خواهر بزرگ ناپلئون بود . الیزا هفده سال بیشتر ندارد ولی آن شب با آن توالت تند و زننده و سرخاب سیر و گوشواره های سنگین بلند و پیراهن عجیبش مسن تر به نظر می رسید . الیزا به بازوی جوانی که یقه ی بلند و جدیدش قسمت اعظم صورت او را مخفی کرده بود تکیه داشت . الیزا صدایم کرده گفت:

- اوژنی ،اوژنی آیا ممکن است دوست من با گیلانی شراب از تو پذیرایی نماید ؟
توجهی به او نکرده و به حرکت خود ادامه داده و در جمعیت ناپدید شدم سپس در تاریکی ناپاک و پرحیله که با فریاد های خشم و خنده های وحشتناک توام بود ، غوطه ور گردیدم . کلمات ناپسند فحش و ناسزا از در و دیوار به گوش می رسید یک گربه

ماده فحل روی بام ها فریاد و صدا می کرد . وقتی به بازار ماهی فروشان که چند چراغ کم نور در آنجا آویزان بود رسیدم نفسی براحته کشیدم و از ترس و وحشت بی مورد خود شرمنده شدم . و ازمقایسه ی منزل سفیدمان با این محله ی کثیف خجالت کشیدم . از بازار ماهی فروشان عبور کرده و از مردی سراغ منزل بوناپارت را گرفتم . مرد با انگشت به غار تنگ و تاریکی که در خیابان بود اشاره کرد . در سوم دست چپ ، ژوزف یک مرتبه به من گفته بود که در یک زیر زمین زندگی می کنند . از پله های باریک عبور کرده در را فشار داده و به آشپز خانه مادام بوناپارت وارد شدم . اتاق بزرگ و وسیعی بود ولی نتوانستم این اتاق را به وضوح بینم زیرا فقط یک شمع کوچک ناچیز روی فنجان شکسته ای سوسو می زد و بوی کثیفی استشمام می شد . ژوزف پیراهن چروک خورده بدون کراواتی در بر و در کنار شمع روزنامه می خواند . لوسیین Lucien در مقابل ژوزف نشسته روی میز خم شده و مشغول نوشتن بود . در وسط میز بشقاب هایی که باقیمانده ی غذا در آن بود ، دیده می شد . در قسمت عقب و تاریک آشپز خانه یک نفر مشغول شستن لباس بود . صدای چلپ چلپ دستهایی که با قدرت خارق العاده روی تخته ی لباس شویی بالا و پایین می رفت می شنیدم صدای ریزش آب با شستوشوی لباس مخلوط شده بود.

-ژوزف!

ژوزف متوجه گردید و نگران شد . مادام بوناپارت به فرانسه شکسته ای گفت:

- کسی آمده ؟

صدای چلپ چلپ رختشویی قطع شد . مادر ناپلئون به طرف شمع نزدیک گردید و دستهایش را با پیشبند درازش خشک کرد . گفتم:

- من هستم ، من اوژنی کلاری .

در این موقع ژوزف و لوسیین با نگاه استفهام به یکدیگر نگریستند.

- محض رضای خدا چه شده ؟ چه حادثه ای رخ داده ؟

- ناپلئون را توقیف کردند.

سکوت مرگباری فضای تاریک و خفه ی زیر زمین را فرا گرفت مادر ناپلئون زیر لب دعا می خواند " مریم مقدس ، مریم مقدس ! " صدای ژوزف که تقریباً فریاد می کرد همه را تکان داد:

- می دانستم ، پیش بینی کرده بودم ، می دانستم چنین حادثه ی رخ می دهد.

لوسیین با آهنگ خسته و شکسته گفت:

- چه بد!

خواهش کردند که روی صندلی لق و شکسته نشسته و واقعه را برای آنها بگویم . لویی

برادر شانزده ساله ی چاق ناپلئون از اتاق مجاور آمده و به سخنانم گوش کرد.

هیچگونه تغییری در صورت او ندیدم . صحبت با فریاد وحشتناکی قطع گردید . در

زیرزمین به شدت باز شد . ژرم Gerome برادر ده ساله ی ناپلئون مثل اجل وارد

آشپز خانه گردید . پشت سر او کارولین خواهر دوازده ساله ناپلئون آمد و ناسزا گویان

گردن ژرم را که می خواست چیزی را در دهان خود بچپاند گرفت . مادام بوناپارت

سیلی محکمی به صورت ژرم زد و به زبان ایتالیایی کارولین را سرزنش نموده و چیزی

را که ژرم می خواست در دهان او بگذارد از او گرفت . وقتی متوجه شد که قطعه

شیرینی است آنرا نصف کرد نیمی را به ژرم و نیمی را به کارولین داد و گفت:

- ساکت باشید مهمان داریم.

وقتی کارولین متوجه شد گفت:

- اوه لابد یکی از کلاری های متمول.

و سپس به میز نزدیک شد و روی زانوی لوسیین نشست . با خود اندیشیدم که فامیل وحشتناکی هستند . ولی از تصورات خود خجالت می کشیدم . چاره ای نداشتند نفرات فامیل بسیار زیاد بعلاوه آن قدر فقیر بودند که نمی توانستند غیر از یک آشپز خانه اتاق های دیگری داشته باشند . در این موقع ژوزف شروع به سوال کرد:

- چه افرادی ناپلئون را توقیف کردند ؟ مطمئن هستی که آنها سرباز بودند نه پلیس ؟
- بله سرباز بودند.

- پس در زندان نیست و فقط توقیف نظامی است.

مادام بوناپارت سوال کرد:

- چه فرقی بین زندان و توقیف نظامی است ؟

- اختلاف زیادی وجود دارد ، مقامات نظامی هرگز یک ژنرال را در دادگاه نظامی محکوم به مرگ نمی کنند.

مادام بوناپارت یک چهار پایه برداشته و کنارم نشست و دست مرطوبش را که در اثر کار کبره بسته بود روی دست من گذارد و گفت:

- دختر خانم نمی دانید این واقعه چقدر برای ما اسفناک است زیرا ناپلئون در بین ما تنها فردی است که حقوق مرتبی دارد او همیشه با صرفه جویی زیاد زندگی می کرد و نصف حقوقش را برای مخارج بچه ها به من می داد راستی توقیف پسرم مایه ی بد بختی و تاثیر است.

لویی چاق که تقریباً راضی به نظر می رسید با فتح و پیروزی گفت:

- او دیگر نمی تواند مرا مجبور کند که به ارتش ملحق شوم.

لوسیین با فریاد به پسر چاق گفت:

- خفه شو.

لویی شانزده ساله است ولی حتی در تمام مدت عمر خویش یک روز کار نکرده . ناپلئون می خواست او وارد ارتش شود تا لااقل مادرش یک نان خور کمتر داشته باشد . نمی توانم تصور کنم که این لویی تنبل چگونه راهپیمایی خواهد کرد . ولی شاید ناپلئون می خواست او به سواره نظام ملحق شود.

مادام بوناپارت سوال کرد:

- ولی چرا ناپلئون را توقیف کرده اند.

ژوزف زیر لب زمزمه کرد:

- ناپلئون با روبسپیر آشنا بود و بد بختی او از اینجا شروع شد که طرح جنون آمیزش را به وسیله ی روبسپیر به وزیر جنگ تسلیم نمود . دیوانگی کرد.

لب های ژوزف از خشم و غضب منقبض شد . مادام بوناپارت زیر لب گفت:

- این سیاست ، این سیاست بازی جهنمی و دختر خانم مطمئن باشید که سیاست باعث

بدبختی من است . پدر بچه های من که خدا روحش را بیامرزد جان خود و موقعیت

مشتریان خود را روی سیاست گذارد و چیزی جز قرض برای ما باقی نگذاشت .

ناپلئون همیشه می گفت انسان باید با مقامات موثر آشنا باشد ، انسان باید روبسپیر را

بشناسد خیلی خوب است که یارانش را بشناسیم این راه و رسم ترقی است . نتیجه

تمام این شناسایی ها و تماس موثر چیست ؟

با خشم و غضب مشتش را روی میز کوبید و گفت:

- توقیف!

سر خود را خم کرده و با ملایمت گفتم:

- مادام ، ناپلئون پسر شما نابغه است.

درحالی که به شعله ی لرزان شمع خیره شده بود با بی میلی جواب داد:

- بله متأسفانه!

در جای خود نشسته و در حالی که به ژوزف نگاه می کردم گفتم:

- باید بفهمیم ناپلئون را کجا برده اند و سپس در کمک او بکوشیم.

مادام بوناپارت با ناله گفت:

- ولی ما فقیر هستیم و کسی را نمی شناسیم که به ما کمک نماید.

چشمم را از صورت ژوزف برنگرفتم ، برادران و خواهران لوسیین او را یک شاعر

تازه کار می شناسند که با رویا و خواب های شیرین سر و کار دارد . معذالک او اولین

پیشنهاد مفید را نموده و گفته:

- فرمانده ی نظامی مارسی می داند که ناپلئون را در کجا زندانی کرده اند.

سوال کردم:

- اسم فرمانده نظامی مارسی چیست ؟

ژوزف جواب داد:

- سرهنگ لافابر . ولی ناپلئون دوست ندارد و نمی تواند دیدار او را تحمل نماید . همین

چند روز قبل ناپلئون هرچه از دهانش درآمد به او گفت زیرا استحکامات محلی

مارسی وضعیت اسفباری دارد.

ناگهان صدای خود را شنیدم که بی اراده گفت:

- فردا به دیدن او خواهم رفت . مادام بوناپارت خواهشمندم یک بسته برای او تهیه کنید ، چند ملافه و لباس زیر برای من بفرستید . بسته را نزد این سرهنگ برده و درخواست خواهم کرد به ناپلئون برسانند و درخواست خواهم کرد که...
- تشکر می کنم دختر خانم ، ممنونم.
- مادام بوناپارت به زبان ایتالیایی تشکر می کرد در همین موقع صدای افتادن یک جسم سنگین در آب به گوش رسید و کارولین با شادمانی و مسرت گفت:
- ماما ، ژرم در طشت رختشویی افتاد.
- در حالی که مادام بوناپارت بچه ی کوچکش را از چلیک آب بیرون می آورد و او را تنبیه می کرد از جای خود برخاستم ، ژوزف رفت تا کت خود را بپوشد و مرا به منزل برساند.
- لوسیین گفت:
- مادمازل اوژنی ، شما بسیار مهربان هستید ما هرگز لطف و محبت ها و کاری را که برای ما انجام می دهید فراموش نخواهیم کرد.
- آنگاه متوجه شدم که از ملاقات با سرهنگ لافابر چقدر هراسناکم . وقتی خداحافظی می کردم مادام بوناپارت گفت:
- فردا پولات Paulette را با بسته به نزد شما می فرستم.
- سپس فکر او متوجه موضوع دیگری شده و پرسید:
- پولات کجاست ؟ پولات گفت که با الیزا برای دیدن رفیقش می رود و نیم ساعت بعد مراجعت می کند.
- باز هم این دو دختر تا این موقع هنوز مراجعت نکرده اند.

صورت بزرگ کرده و سرخاب مالیده الیزا در نظرم مجسم شد . فکر می کردم که او هم اکنون با آن رفیق جوانش در یکی از نوشابه فروشی ها خوش است ولی پولت ؟ پولت کاملاً هم سن من است . من و ژوزف در سکوت سراسر شهر را طی کردیم شبی را که اولین مرتبه ژوزف مرا به خانه برده بود به خاطر آوردنم را سستی چهار ماه پیش بود .

آن وقت طفلی بودم ولی اکنون خود را دختر بزرگ و عاقلی می دانم امروز می فهمم که یک دختر بالغ نیست مگر وقتی که مردی را با تمام قلب و روح خود دوست داشته باشد . وقتی به ویلای منظره نزدیک می شدیم ، ژوزف که در تمام طول راه ساکت و متفکر بود گفت:

- به همین سادگی نمی توانند او را به زیر گیوتین بفرستند بدترین عملی که درباره او می توانند انجام دهند

مقررات است بدترین عمل آنها تیر باران کردن اوست.

- ژوزف!

صورت او در زیر نور ماه خسته و گرفته به نظر می رسید . ضربه ی شدیدی به روحم وارد گردید و متوجه شدم که ژوزف ، ناپلئون را دوست ندارد نه تنها او را دوست ندارد بلکه از او متنفر است . زیرا با وجودی که ناپلئون از او

جوان تر است توانسته است برای او شغلی تهیه نماید ، زیرا ناپلئون او را مجبور کرد با ژولی ازدواج کند . ژوزف می گفت:

- ولی به یکدیگر تعلق داریم . ناپلئون و من ، برادران و خواهرانم به یکدیگر متعلقیم باید در ایام خوب و بد زندگی با یکدیگر بوده و متحد باشیم .
گفتم:

- شب بخیر ژورف.

- شب بخیر اوژنی.

بدون آنکه توجه کسی را جلب کرده باشم وارد خانه شدم . خواهرم که در تختخواب من بود سوال کرد:

- رفتی بوناپارت ها را ببینی این طور نیست ؟ با عجله شروع به لخت شدن کرده جواب دادم:

- بله در زیرزمین وحشتناکی زندگی می کنند . مادام لتیزیا در اول شب لباس هایشان را می شوید و ژرم آن پسره ی خطرناک در طشت رخت شویی افتاد و گمان می کنم که آن دو دختر الیزا و پولت شب های خود را در محل هایی با مردان به سر می برند . شب بخیر ژولی . راحت بخواب.

صبح در موقع صرف صبحانه اتیین گفت که ژولی باید عروسیش را به تاخیر بیندازد زیرا نمی خواهد دامادی داشته باشد که برادرش به مناسبت افکار انقلابی زندانی است . این موضوع همان طوری که باعث سرشکستگی فامیل است باعث شکست اعتبار تجارتی او نیز هست . ژولی با گریه گفت:

- من با تاخیر ازدواجم مخالفم.

سپس به اتاقش رفته در را به روی همه بست هیچ کس در این خصوص به من صحبتی نکرد . جز ژولی هیچ کس تصور نمی کند که کارها و توقیف ناپلئون به من نیز مربوط است . ولی شاید ماری می داند ، معتقدم که ماری همه چیز را می داند . پس از صبحانه ماری به اتاق غذاخوری آمد و به من اشاره کرد . از اتاق خارج شده و به آشپزخانه رفتم در آنجا پولت را با بسته ای که برای ناپلئون آورده بود دیدم . فوراً به او گفتم:

- بیا تا کسی متوجه ما نیست زود تر برویم.

می دانستم اگر اتیین متوجه شود که من با یک بسته زیرپوش و به خاطر ناپلئون که تحت تعقیب و بازداشت است به ملاقات یکی از مقامات رسمی دولتی می روم از خشم و غضب دیوانه خواهد شد . من تمام عمرم را در ماریسی گذرانیده ام ولی پولت فقط یک سال قبل به اینجا آمده با این وجود این تمام نقاط شهر را بهتر از من می شناسد .

دقیقا می داند که فرمانده نظامی شهر را در کجا می توان ملاقات کرد . در طول راه هرگز ساکت نشد و دائما صحبت می کرد . در ضمن راه رفتن دامن ژولیده ی آبی رنگش به جلو و عقب می رفت . پولت بدن خود را ، راست نگه می دارد و سینه اش را به جلو می دهد اگر چه من و او هم سن هستیم ولی سینه ی او از من بزرگتر و درشت تر است و هرچند دقیقه یک بارنوک قرمز و مرطوب زبانش را به لب هایش می مالد تا قرمز و درخشان تر باشد . دماغ پولت مثل دماغ ناپلئون باریک و قلمی است موهای خرمایی تیره اش را که از هزاران حلقه تشکیل شده است با روبان آبی بسته است . زیر و روی ابرویش را آن قدر برداشته است که فقط خط نازکی باقی مانده و آن را هم با زغال سیاه کرده تصور می کنم پولت خیلی زیباست ولی مادرم شکل او را نپسندیده و میل ندارد من هم مثل او آرایش کنم .

پولت دائما درباره ی مارکیز دو فونتانی سابق و مادام تالیین فعلی صحبت می کند.
- اهل پاریس دیوانه ی او هستند و او را خانم ترمیدور می نامند . روز نهم ماه ترمیدور با فتح و پیروزی از زندان رها شد و تالیین وکیل مجلس بلا فاصله با او ازدواج کرد راستی تصور می کنی ؟ پولت چشمان خود را با تعجب باز کرد و نفس عمیقی کشید و به سخن ادامه داد:

- راستی تصور کن او در زیر لباسش زیر پوش نمی پوشد با لباس و زیرپوش نازک از منزل خارج می شود انسان می تواند همه چیز و همه جای او را ببیند می فهمید ؟ - از کجا شنیدی ؟

پولت به سوال من اهمیت نداد و گفت:

- موها و چشمانش مانند زغال سیاه است و در پاریس در منزلی به نام «لاشومیر» زندگی می کند . در و دیوار منزل او با پرده های ابریشمی تزیین شده . هر روز بعد از ظهر سیاست مداران مشهور را به آنجا دعوت می کند و در آنجابله....شنیده م اگر کسی کار مهمی در دستگاه دولتی داشته باشد و بخواهد با موفقیت انجام شود فقط کافی است به مادام تالین مراجعه نماید . با آقایی که همین دیروز از پاریس آمده صحبت می کردم و این آقا

ناگهان ساکت شد . من سوال کردم:

- و این آقا چه ؟

- با این اقا آشنا شدم می دانی چطور با مردم باید آشنا شد . نمی دانی ؟ او در میدان شهرداری ایستاده بود و شهرداری را نگاه می کرد ، من در همین موقع از نزدیک او عبور می کردم ، بله ...بالاخره ناگهان باهم شروع به صحبت کردیم ولی تو باید در این خصوص ساکت باشی قسم می خوری ؟ سرم را حرکت داده و گفتم:

- خیلی خوب.

پولت ادامه داد:

- به تمام مقدسات سوگند یاد کن . نمی دانی وقتی من با مرد غریبه ای صحبت می کنم ناپلئون چقدر خشمگین می گردد . راستی در این موارد خیلی سخت گیر و کج سلیقه است . راستی فکر می کنی که برادرت یک قواره پارچه برای لباس تاره ام خواهد داد ؟ فکر می کردم که پارچه ی ابریشمی صورتی نازک خوب باشد و....

صحبت خود را قطع کرد و پس از لحظه ای گفت:

- آنجا دفتر فرمانده نظامی ماری است میل داری من هم با تو بیایم ؟ سر خود را

حرکت داده و گفتم:

- خیر . فکر می کنم اگر تنها او را ملاقات نمایم بهتر است . تو در اینجا منتظر من باش
و برای موفقیت دعا کن.

سر خود را حرکت داد و گفت:

- بسیار خوب دعا می کنم ، دعا به کسی ضرری نمی زند.

بسته را محکم در دست گرفته و با خشونت و قد کشیده وارد ستاد نظامی شدم . صدای

خود را شنیدم که تقریباً با خشونت به نگهبان می گفت که مرا نزد سرهنگ لافابر

هدایت نمایید . وقتی وارد اتاق گردیدم و میز عظیم و سرهنگ خشن را دیدم قلبم

آنچنان طپیدن گرفت که در لحظات اول قادر به صحبت نبودم . سرهنگ صورت چهار

گوش قرمز رنگی داشت ، لباس بلند قدیمی نظامی پوشیده بود . بسته را روی میز

گذاردم و با نا امیدی حرکتی کرده نمی دانستم چه بگویم.

- در این بسته چیست همشهری و شما که هستید ؟
- در این بسته لباس و زیر پوش است همشهری سرهنگ لافابر و نام من کلاری است.
- چشمان آبی نمناک او سراپای مرا به دقت بر انداز کرد:
- شما دختر آن تاجر ابریشم فرانسوا کلاری هستید ؟ سر خود را حرکت دادم ، مجدداً به من نگریست:
- من گاهی با پدر شما ورق بازی می کردم . پدر شما مرد شریف و پرافتخاری بود و منظور شما از این بسته چیست
- ؟و چه کاری از من ساخته است همشهری کلاری ؟
- این بسته برای ژنرال ناپلئون بوناپارت است . او بازداشت شده و ما نمی دانیم کجا است ولی شما جناب سرهنگ باید از محل او مطلع باشید . شاید در این بسته کیک هم باشد . ملافه ی تمیز و کیک....
- سرهنگ آهسته سوال کرد:
- چه ارتباطی بین دختر فرانسوا کلاری و این بوناپارت ژاکوبین وجود دارد ؟ حس کردم بدنم از شدت گرما می سوزد و جواب دادم:
- برادر او ژوزف نامزد خواهر من ژولی است.
- از این جواب بسیار راضی و خوشحال و شاید خود را نابغه فرض می کردم.
- چرا برادر او ژوزف و یا خواهر شما ژولی به دیدن ما نیامدند.
- چشمان آبی سرهنگ حالت سخت و خشنی به خود گرفته و به دقت مرا نگاه می کرد
- حس می کردم او حتی از عشق و محبت من نسبت به ناپلئون آگاه است در جوابش به زحمت گفتم:

- من

- ژوزف می ترسد می دانید بستگان اشخاص تحت تعقیب همیشه در ترس و وحشت به سر می برند و ژولی هم به خاطر ژوزف ناراحت و در زحمت است دائما گریه می کند زیرا اتیین برادر بزرگ ما جدا با ازدواج او و ژوزف مخالفت می کند و همه ی فامیل در زحمت و نگرانی هستند . زیرا....

در این موقع به قدری عصبانی بودم که نمی توانستم اعصابم را کنترل نمایم با خشونت به سخن ادامه دادم:

- زیرا شما همشهری سرهنگ ژنرال بناپارت را توقیف کرده اید.
سرهنگ در جوابم گفت:

- بنشینید.

روی لبه ی صندلی در کنار میز نشستم . سرهنگ انفیه دان خود را برداشت از پنجره به خارج نگریست تصور کردم که کاملا فراموشم کرده . ناگهان به طرف من برگشت و گفت:

- به من گوش کنید همشهری ، اتیین کاملا حق دارد بوناپارت وصله ی همرنگی برای فامیل کلاری نیست . پدر مرحوم شما مرد بسیار شریفی بوده.

جوابی ندادم . مجددا شروع به صحبت کرد:

- من این ژوزف بوناپارت را نمی شناسم کارمند ارتش نیست ، این طور نیست ؟ ولی آنچه به برادر او ناپلئون بوناپارت بستگی دارد....

سر خود را حرکت دادم و صحبتش را قطع کردم.

- ژنرال ناپلئون بوناپارت.

- من

ولی درباره ی ژنرال ، او را توقیف نکرده ام فقط دستوری را که از وزارت جنگ ، از پاریس رسیده اجرا نموده ام . بوناپارت به ژاکوین ها تمایل دارد و چنین افسرانی منظورم افسرانی که افکار غیر عادی دارند در تمام ارتش توقیف شده اند.

- با او چه خواهید کرد؟

- هنوز در این مورد دستوری به من نرسیده.

سرهنگ حرکتی نموده و با این عمل خود نشان داد که موقع رفتن من است . ایستادم و در حالیکه به بسته اشاره می کردم گفتم:

- شاید شما بتوانید این بسته ملافه و کیک را به او برسانید.

- چه حرف مهملی . بوناپارت اینجا نیست او را به قلعه ی کاره Carre در آنتیب Antibes برده اند.

نمی توانستم تحمل این مشقت را بنمایم ، او را از من دور کرده اند . او را تبعید نموده اند . با تاثر گفتم:

- ولی به ملافه و لباس نیز احتیاج دارد که بتواند لباسش را عوض کند.

صورت سرخ سرهنگ در مقابل چشمانم تیره گردید اشکم را که خشک کرده بودم مجددا سرازیر شد و گفتم:

- همشهری سرهنگ نمی توانید این بسته را برای او بفرستید ؟

- ولی طفل عزیزم تصور می کنی کار بهتر دیگری جز تلف کردن وقت برای زیرپوش

این جوان خود سر که خود را ژنرال نامیده است ندارم ؟

با صدای بلند گریه کردم . مجددا قدری انفیه کشید این منظره کاملاً او را ناراحت کرده بود . پس از لحظه ای گفت:

-گریه نکن.

در حالی که از شدت گریه حق حق می کردم گفتم:

- خیر.

پشت میزش قرار گرفت و با صدای بلند گفت:

- ساکت شو! گریه ات را قطع کن.

باز هم به گریه ام ادامه دادم و گفتم:

- نه نمی توانم.

بالاخره اشکم را خشک نمودم و به او نگاه کردم . اکنون کاملاً به من نزدیک شده و

در کنارم ایستاده بود . چشمان آبی رنگش بسیار نگران و مضطرب بود.

- من قدرت و تحمل گریه را ندارم.

در همین موقع مجدداً شروع کردم . با فریاد خشنی گفتم:

- بس است . قطع کن . گریه نکن . دست از سرم بردار . یک سرباز با این بسته به قلعه

ی کاره می فرستم و از فرمانده قلعه درخواست می کنیم که بسته را به این بوناپارت

بدهد راضی شدی ؟

سعی کردم بخندم ولی اشک مجال نمی داد . به در خروجی نزدیک شده بودم که

متوجه گردیدم از او تشکر نکرده ام . به طرفش برگشتم . سرهنگ کنار میزش

ایستاده بود و با تأثر به بسته نگاه می کرد . آهسته گفتم:

-همشهری سرهنگ یک دنیا متشکرم.

سر خود را بالا گرفت ، سینه ی خود را صاف کرد و گفت:

همشهری کلاری ، به گوش کن . دو مطلب محرمانه به شما می گویم ، اول اینکه جان این ژنرال انقلابی در خطر نیست دوم اینکه بوناپارت وصله ی همرنگی برای دختر فرانسوا کلاری نمی باشد . خداحافظ همشهری.

پولت قسمتی از شهر را همراه من آمد . دائما مانند آبشار فش فش می کرد و حرف می زد . پارچه ی ابریشمی صورتی . مادام تالین جوراب ابریشمی صورتی به پا می کند . ناپلئون از کیک و ملافه خوشحال خواهد شد . در کیک بادام هم مخلوط کرده ایم . بادام دوست دارد؟ آیا صحت دارد که جهیز ژولی برای خرید یک خانه قشنگ کافی است ؟ چه موقع می توانم از اتیین خواهش کنم که پارچه ی صورتی به من بدهد . چه موقع به مغازه برای گرفتن آن مراجعه نمایم ؟.....

من حقیقتا به گفته های او گوش نمی کردم " بوناپارت وصله ی همرنگی برای کلاری نیست " این جمله مانند قافیه شعر در مغزم جای گرفته بود.

وقتی به خانه رسیدم متوجه شدم که ژولی موفق شده و عروسی او به تاخیر نخواهد افتاد . با یکدیگر در باغ نشستیم و در کارهای دوختنی و گل دوزی او شرکت نمودم . صد ها حرف B برودردوزی کردیم . حرف B ، B و باز هم B.

فصل پنجم

مارسی ، نیمه ی سپتامبر

نمی دانم ژولی شب عروسیش را چگونه گذرانید بهر حال شب قبل از عروسی او شب مهیجی برایم بود . خانواده ی عروس و داماد موافقت کردند که عروسی ژولی بی سروصدا و ساده برگزار شود . فقط فامیل ما و افراد متعدد بوناپارت در این مراسم دعوت شدند . طبعا مادرم و ماری چند روز گرفتار پختن کیک و شیرینی و کمپوت بودند و شب قبل از عروسی مادرم تقریبا از خستگی از پا در آمد . می ترسید که مبادا عروسی به خوبی برگزار نشود ولی تاکنون تمام پذیرایی ها و مهمانی های ما به خوبی برگزار شده . تصمیم گرفته شده بود که هرچه زودتر بخوایم ولی قبل از خوابیدن ژولی حمام بگیرد . ما بیش از سایر مردم حمام می گیریم . پدرم افکار مترقی و جدیدی داشت و مادرم میل دارد ما طبق عقاید او رشد کنیم . به همین دلیل ما تقریبا هر ماه یک مرتبه به حمام می رویم . حمام ما چلیک بزرگ چوبی است که پدرم مخصوصا در رختشویخانه برای این منظور قرار داده است . چون شب قبل از زفاف ژولی بود مادرم تصمیم گرفت قدری عطر یاسمن در آب حمام بریزد . آن شب ژولی خود را مادام پمپادور (Pompadour) نام یکی از معشوقه های لویی پانزدهم /تایپیست (تصور می کرد و

به تختخواب رفتیم ولی هیچکدام نتوانستیم بخوایم . درباره خانه ی جدید ژولی صحبت می کردیم . خانه اش در حومه ی ماری واقع است ولی با درشکه فقط نیم ساعت راه تا ویلای ما است . ناگهان هردو ساکت شدیم یک نفر در زیر پنجره ی اتاق ما سوت می زد ".....روز فتح فرا رسیده " در تختخواب نشستیم . این دومین بند سرود مارسیز و علامت ناپلئون بود . ناپلئون هر وقت که به دیدن ما می آید با این سوت و آهنگ آمدن خود را از دور اعلام می کند . از تختخواب بیرون پریدم پرده های پنجره را عقب زدم ، پنجره را باز کرده به بیرون خیره شدم . شب تاریک و گرم و خفه کننده

- من

و مقدمات طوفان در هوا ظاهر بود . لب هایم را جمع کرده سوت زدم . دختران

معدودی می

توانند خوب سوت بزنند یکی از آنها هستم متأسفانه مردم این هنر را نداشته و حتی مذمت هم می کنند سوت زدم.

"...روزفتح فرا رسیدهفرا رسیده " جواب سوتم داده شد . شبی که در کنار در ورودی ایستاده بود از تاریکی خارج گردید و در خیابان شنی باغ قدم گذارد . فراموش کردم پنجره ی اتاق را ببندم ، فراموش کردم سرپایی هایم را به پا کنم فراموش کردم روبروشامبرم را بپوشم و حتی فراموشم شد که فقط پیراهن نازک خواب دربر دارم و فراموش کردم که چه عمل نامناسب و چه کار ناشایسته ای است . دیوانه وار از پله ها سرازیر شده درب منزل را باز کردم شن های سرد را زیر پای لخت و لب های گرم او را روی نوک دماغم حس کردم . خیلی تاریک بود و انسان نمی داند در تاریکی بوسه اش کجا فرود خواهد آمد . لب ، دماغ کجا ؟ غرش رعد و درخشش برق از خیلی دور دیده می شد . تنگ مرا در آغوش گرفته و گفت:

- عزیزم سردت نیست ؟

- فقط پاهایم یخ کرده کفش ندارم.

بغلم کرد و به آستانه ی درب برد . هر دو آنجا نشستیم . نیم تنه اش را بیرون آورد و

دور من پیچید . از او پرسیدم

:

- کی مراجعت کردی ؟

گفت که هنوز به منزل نرفته و تازه از راه رسیده و بعدا به دیدن مادرش خواهد رفت .
 گونه ام را روی شانه اش تکیه دادم پارچه ی خشن پیراهن او گونه ام را ناراحت می
 کرد ولی با وجود این خوشحال بودم و از زبری نیم تنه اش لذت می بردم . سوال کردم:

- خیلی سخت گذشت ؟

- نه..... از بسته ای که فرستادی یک دنیا تشکر می کنم . بسته با نامه ای از سرهنگ
 لافابر به من رسید . سرهنگ نوشته بود که بسته را محض خاطر تو برای من فرستاده
 است.

لبانش را روی موهایم حس کردم ولی ناگهان گفت:

- سعی کردم در مقابل دادگاه نظامی محاکمه شوم حتی این موهبت را نیز از من دریغ
 داشتند.

سرم را بلند کرده و به او نگاه نمودم ولی آن قدر تاریک بود که فقط شبی از صورت
 او را دیدم و گفتم:

- دادگاه نظامی ؟ دادگاه نظامی خطرناک نیست؟

- نه..... چرا ؟ در دادگاه موفق می شدم که طرح های نبرد ایتالیا را به افسران عالی

رتبه توضیح دهم . این طرح به وسیله ی روبسپیر به این وزیر جنگ احمق و بی
 شعور تسلیم شده ، دادگاه نظامی لاقلا توجه افسران عالی رتبه را نسبت به من جلب
 می کرد ولی فعلا....

خود را کنار کشید صورتش را روی دستش تکیه داد . در سکوت و تاریکی شب
 خاموش گردید و پس از لحظه ای گفت:

- ولی فعلا طرح های من در یکی از بایگانی ها خاک می خورد و همشهری کارنو هم مغرور و راضی است که ارتش ما می تواند با زحمت زیاد مرزهای فرانسه را حفظ نماید.

سوال کردم:

- حالا چکار می کنی ؟

- چون دلیلی علیه من نداشتند آزادم کردند . ولی آقایان کارمند وزارت جنگ از من ناراضی هستند ، ناراضی می فهمی ؟ و برای آنکه از شرم خلاص شوند مرا به یکی از بد ترین نقاط جبهه خواهند فرستاد.

اولین قطرات درشت باران روی صورتم افتاد . صحبتش را قطع کرده و گفتم:

- باران می بارد.

- مهم نیست .

و توضیح داد چه حوادثی ممکن است برای یک ژنرال ، وقتی که مقامات رسمی بخواهند او را از سر خود باز نمایند رخ می دهد . پاهایم را جمع کردم و نیم تنه ی ژنرال را محکم تر بر خود پیچیدم . صدای رعد از دور به گوش می رسید و اسبی شیهه می کشید . ناپلئون بدون توجه گفت :

- اسبم را به نرده ی باغ بسته ام.

باران به شدت باریدن گرفت . روشنی خیره کننده ای در فضا منعکس شد . برق ترس و وحشتی در من ایجاد کرد .

اسب ناپلئون با نا امیدی و ترس شیهه می کشید ناپلئون به اسب نهیبی زد . اتیین از بالا گفت:

- کیست ؟ کسی آنجاست ؟

در همین موقع صدای سوزان را شنیدم که گفت:

- اتیین در را ببند و بیا ، می ترسم.

مجددا اتیین گفت:

- یک نفر در باغ است باید بروم و بینم کیست ؟ ناپلئون برخاست و زیر پنجره ایستاد و گفت:

- آقای کلاری من هستم.

باز یک لحظه هوا به شدت روشن شد و توانستم صورت باریک و لاغر او را در اونیفورم تنگ و چسبیده اش بینم .

مجددا تاریکی مطلق حکمفرما گردید و صدای رعد زمین را لرزاند . اسب به شدت شیهه کشید و باران مانند شلاق فرو می آمد . اتیین فریاد کرد:

- کیست ؟ شما که هستید ؟ ناپلئون جواب داد:

- ژنرال بوناپارت.

اتیین نعره زه:

- ولی شما هنوز زندانی هستید و به هر صورت در این وقت و در این هوا در باغ ما چه می کنید ژنرال؟ از جا پریدم و کت او را که تا قوزک پایم می رسید به خود پیچیدم و در کنارش ایستادم . ناپلئون آهسته گفت:

- بنشین . کت را به خودت بپیچ می خواهی مریض شوی ؟ مجددا اتیین از بالا گفت:

- با که صحبت می کنید ؟

باران آهسته تر شده و به خوبی تشخیص دادم که صدای اتیین از خشم و غضب می لرزد . من جواب دادم:

- اتیین من اوژنی هستم . ژنرال با من صحبت می کند.

باران ایستاد ترس شدیدی به علت وضع نامناسبی که داشتم سراپایم را فرا گرفت . ماه رنگ پریده از خلال ابرها ظاهر شد . اتیین را درحالی که شب کلاه به سر داشت دیدم ، منگوله ی شب کلاه او به شدت در فضا حرکت می کرد سپس گفت:

- ژنرال علت این عمل خود را باید به من توضیح بدهید.
ناپلئون درحالی که بازویش را دور شانه ام گذارده بود جواب داد:
- افتخار دارم که درخواست ازدواج با خواهر کوچک شما را می کنم.
صدای فریاد اتیین بلند شد . در همین موقع سوزان از پشت سر او ظاهر گردیده ، ده ها فر مو به سرش بسته و قیافه ی عجیبی به خود گرفته بو د.

- اوژنی فوراً به اتاقت برو.

ناپلئون صورت مرا بوسید و گفت:

- شب بخیر عزیزم فردا در جشن عروسی یکدیگر را خواهیم دید.
صدای مهمیز او روی شن ها طنین انداخت . با عجله وارد منزل شدم . فراموش کرده بودم پالتوی او را بدهم . اتیین در حالی که شمعدانی در دست داشت کنار در اتاقش ایستاده بود . با ترس و خجالت و با پای برهنه در حالی که پالتوی ناپلئون بر روی شانه ام بود آهسته از کنارش عبور کردم . اتیین با خشم و غضب غرشی کرده و گفت:

- اگر پدرمان زنده بود که این صحنه را ببیند چه می کرد ؟

وقتی وارد اتاقمان شدم ژولی راست در تختخواب خود نشست و گفت:

-همه چیز را شنیدم .

- باید پاهای گلی شده ام را بشویم.

پارچ آب را در لگن خالی کرده پس از شستن پایم به تختخواب رفتم و کت ناپلئون را روی خود کشیدم و به ژولی گفتم:

- این کت اوست امشب خواب های شیرینی خواهم دید زیرا کت او را روی خود کشیده ام.

ژولی با تفکر گفت:

- مادام بوناپارت.

- خوشبخت خواهم بود اگر از ارتش استعفا بدهد.

- استعفایش بی مورد است.

- تصور می کنی من خواهان شوهری هستم که تمام زندگی خود را در جبهه و جنگ و بیابان بگذرانند؟ خیر. خیلی میل دارم او را از ارتش اخراج نمایند تا شاید بتوانم اتیین را وادار کنم که در مغازه شغلی به او بدهد.

ژولی در حالی که شمع را خاموش می کرد گفت:

- من هرگز اتیین را وادار به چنین کاری نمی کنم.

- خودم چنین تصویری نمی کنم، خجالت دارد راستی ناپلئون نابغه است. با تفکر گفتم:

- ولی او توجه زیادی به صنعت ابریشم ندارد..... شب بخیر ژولی.

ژولی تقریباً خیلی دیر در دفتر ازدواج حاضر شد. ما نتوانستیم دستکش های ژولی را

پیدا کنیم. مادرم می گفت بدون دستکش نمی توان ازدواج کرد. زمانی که مادرم

جوان بود همه در کلیسا ازدواج می کردند ولی پس از انقلاب همه باید به دفتر خانه ی

ازدواج حضور به هم رسانیده و مراسم ازدواج را به عمل آورند. به همین دلیل بسیاری

از زنان و شوهران مراسم کلیسا را به عمل نیاورده اند. به اشکال می توان آن چند

کشیشی را که سوگند وفاداری به جمهوری فرانسه یاد کرده اند پیدا کرد. ژولی و ژوزف نمی خواستند که مراسم عقد آنها در حضور کشیش اجرا شود. مادر دائما درباره ی لباس سفید عروسی خودش که می خواست ژولی هم آن را دربر نماید صحبت می کرد و از آهنگ ارگ که در زمان او قسمتی از مراسم ازدواج بود سخن می گفت.

ژولی لباس صورتی کم رنگی که با بهترین تور بروکسل آرایش شده است دربر نموده و گل سرخ قشنگی در دست گرفته است. اتیین یک جفت دستکش صورتی از یکی از همکاران پارisi اش برای او تهیه کرده. ما نتوانستیم این دستکش ها را پیدا کنیم. مراسم ازدواج برای ساعت ده صبح تعیین شده بود و من درست پنج دقیقه قبل از ساعت ده دستکش های او را در زیر تختخوابش پیدا کردم. بالاخره ژولی حاضر شد. پشت سر او مادرم و دو شاهد ژولی اتیین و دایی سمیس Somis به راه افتادند.

دایی سمیس معمولا در عزاداری و عروسی های فامیل شرکت می کند. در دفتر ازدواج ژوزف و شهود او ناپلئون و لوسیین درانتظار ما بودند.

در حقیقت وقت کافی نداشتم که لباسم را مرتب نموده و آرایش نمایم زیرا مشغول جستجو و شکار دستکش بودم.

کنار پنجره ایستاده و فریاد کردم "ژولی تو را خوشبخت خواهانم" ولی ژولی صدایم را نشنید. درشکه ی عروس با گل های سفید که از باغ چیده بودیم تزیین شده و لااقل مثل درشکه های اجاره ای به نظر نمی رسید.

موفق شدم که مقداری ساتن آبی آسمانی برای لباسم از اتیین بگیرم و سپس مادموازل لیزت Lisette خیاط که تمام لباسهای ما را می دوزد خواهش و اصرار نمودم که

دامن لباسم را گشاد ندوزد ولی متاسفانه باید بگویم که دامنم به تنگی و چسبانی دامن های مد پاریس نیست. کمر بند ابریشم قشنگی بالای کمرم همانطوری که مادام تالین "ملکه ی جمهوری" در تصویر هایش بسته است بستم. گمان می کنم لباس تازه ی من بسیار عالی است گمان می کنم همانطور که ملکه ی صبا برای اغوای حضرت سلیمان لباس به تن نموده ملبس شده ام. اما راستی از همه چیز گذشته من هم عروس هستم زیرا در شب بارانی و زیر پنجره ی اتاقمان مراسم نامزدی به عمل آمده است اگرچه اتیین ناراضی است ولی من و ناپلئون را به چشم نامزد مینگرد.

قبل از اینکه حاضر باشم مهمانان آمدند. مادام لتیزیا مادر ناپلئون موهای مشکی خود را که حتی یک موی سفید هم در آن دیده نمی شود مثل زنان دهقان به عقب شانه کرده و در پشت گردنش گره زده است. الیزای گردن کلفت و قوی صورتش را آنقدر پودر زده که مثل قند سفید است و آنچه روبان که در عرض چندین هفته با حقه و دوز و کلک از برادرم گرفته به خود آویزان کرده. در کنار او پولا مانند مجسمه ی عاج صورتی رنگ گرانمایه ای به نظر می رسد و پیراهن صورتی دربر دارد خدا میداند چرا اتیین این پارچه را که قشنگ ترین پارچه های مغازه است به او داده (لویی با موی ژولیده که ظاهرا اوقاتش تلخ بود در کنار او دیده می شد. کارولین سفید و تمیز برای اولین مرتبه موهایش را به دقت آرایش کرده. ژرم آن بچه ی وحشی و خطرناک هم نیز حضور یافته و به محض ورود خوردنی خواست. من و همسر برادرم سوزان به تمام بوناپارت های بالاتر از چهارده سال لیکور تقدیم کردیم.

مادام لتیزیا گفت که چیز غیر منتظره ای برای همه دارد. سوزان با عجله گفت:

چشم روشنی عروسی برای ژولی ؟

تاکنون مادام لتیزیا به عروس خود چیزی هدیه نکرده البته بسیار فقیر است ولی گمان می کنم که لااقل یک قطعه گلدوزی برای او تهیه نموده باشد . بهر حال مادام لتیزیا سرش را حرکت داد و لبخند اسرار آمیزی در گوشه ی لبانش ظاهر شده و گفت:

- اوه نه خیر

ما پیش بینی می کردیم که چشم روشنی به ژولی نخواهد داد ولی تعجب می کردیم چه چیزی همراه خود آورده است . بالاخره این سر کشف شد و این چیز غیر منتظره یکی دیگر از فامیل بوناپارت بود . برادر ناتنی مادام لتیزیا ، آقای فش Fesh که فقط سی سال بیشتر ندارد و سابقا کشیش بوده ولی در دوران انقلاب دین و مذهب را کنار گذاشته و پیشه وری را اختیار نموده است جدیداً به مارسسی آمد و در جشن عروسی نیز حضور خواهد یافت . سوال کردم:

- کار و کاسبی آقای فش خوب است ؟

مادام لتیزیا با تاسف سر خود را حرکت داد و گفت " در صورتی که اتیین اصرار کند ممکن است او شغلی در شرکت کلاری بپذیرد . پس از چند دقیقه آقای فش وارد شد . صورت گرد و خوش منظری داشت لباس او در عین نظافت فرسوده و ژنده بود دست سوزان و مرا بوسید و از لیکور ما بسیار تمجید کرد.

سپس همه آمدند! اول درشکه ی عروس که با گل های سفید زینت شده بود ژولی ، ژوزف و مادرم و ناپلئون از آن خارج شدند . از درشکه ی دوم اتیین ، لوسیین و دایی سمیس پیاده شدند . ژولی و ژوزف بطرف ما دویدند . ژوزف مادرش و سایر بوناپارت ها را در آغوش کشید و سپس با عجله به طرف ژولی آمد.

آقای فش مادرم را که اصولا نمی دانست او کیست در آغوش گرفت . دایی سمیس بوسه ی صدا داری از گونه ی من گرفت و آهسته پشت الیزا زد . تمام فامیل ناپلئون و تمام فامیل کلاری آنچنان نامنظم در هم ریخته و شلوغ کرده بودند که من و ناپلئون موفق شدیم بوسه ی دل انگیزی از یکدیگر بگیریم وقتی لب های ما از یکدیگر جدا شدند که یک نفر در کنار ما با خشم و غضب سرفه کرد . البته صاحب سرفه اتیین بود . در سر میز غذا عروس و داماد بین دایی سمیس و ناپلئون نشستند . من یک وقت متوجه شدم که در بین آقای فش و لوسیین بوناپارت نشسته ام . ژولی آنقدر تحریک و تهییج شده بود که گونه هایش گل انداخته و چشمهایش می درخشیدند و حقیقتا برای اولین مرتبه در تمام عمرش خوشگل و دوست داشتنی شده بود. بلافاصله پس از صرف سوپ آقای فش با چنگالش به گیلان شراب زد و چون سابقا کشیش بوده و علاقه ی زیادی به صحبت دارد می خواست نطقی در سر میز غذا کرده باشد . به هر حال آقای فش نطق مفصل و طولانی درباره ی میمنت این عروسی و شام لذیذ آن نمود . ژوزف چشمکی به من زد و ژولی تبسم نمود . ناپلئون هم چشمکی زده و خندید . مادرم که در اثر این نطق و موعظه های فش تقریبا اشک در چشمانش جمع شده بود با نگاه تافر

آوری به من نگریست . اتیین بر عکس با نگاه سرد و غضبناکی به من نگاه می کرد زیرا بدون شک و تردید من باعث ازدواج و پیوند دو فامیل بوناپارت و کلاری بوده ام.

اتیین پس از شام نطقی کرد صحبت او کوتاه و بد بود سپس همه به سلامتی ژولی و داماد نوشیدیم و بعدا به طرف کیک بزرگی که ماری به مناسبت شب عروسی ژولی پخته بود رفتیم . ماری مهارت زیادی در پختن کیک کاکائو

دارد . مشغول صرف کیک و کمپوت بودیم که ناپلئون برای اولین بار بدون نزاکت با صدایی شبیه به رعد غرید و گفت:

- برای یک لحظه همه ساکت باشید.

مثل سربازان جدید و به حال خبردار سر جای خود خشک شدیم و ناپلئون با خشونت اظهار کرد که از شرکت در جشن عروسی و دیدن فامیل خوشحال است و این موفقیت را مرهون خداوند ندانسته بلکه مرهون وزارت جنگ است که بدون هیچگونه توضیحی او را از زندان آزاد کرده است . سپس ساکت شد ، پس از سکوت ناراحت کننده اش به من نگریست متوجه شدم که بعدا چه خواهد گفت و راستی از اتیین ترسیدم و متوحش شدم . ناپلئون به صحبت خود ادامه داد:

- خواستم از این فرصت مناسب که تمام فامیل کلاری و بوناپارت در این جشن مسرت بخش حضور دارند استفاده نموده....

مجددا ساکت شد و کاملا واضح بود که همه در اثر تحریک احساسات تقریبا می لرزیدند . سپس ادامه داد:

- به اطلاع شما برسانم که شب گذشته از مادموازل اوژنی درخواست ازدواج نموده ام و ایشان قبول کرده اند که همسر من باشند.

طوفان مبارک باد از فامیل بوناپارت در فضای اتاق طنین انداخت یک وقت متوجه شدم که در آغوش مادام لتیزیا هستم . به مادرم نگریستم او را در حالتی یافتم که گویی دچار صاعقه شده است . خیر او به هیچ وجه از این جریان راضی نبود به طرف اتیین برگشت اتیین شانه هایش را با تعجب بالا انداخت ناپلئون درحالی که گیلانش را در دست داشت به طرف اتیین رفت و لبخند زد . قدرت خارق العاده ای که ناپلئون روی مردم دارد حیرت انگیز و شگفت آور است زیرا لب های اتیین از یکدیگر باز شد و با محبت لبخندی زد و گیلانش را به گیلان از نزدیک کرد . پولت مرا بوسید و خواهر صدا کرد . آقای فاش به زبان ایتالیایی چیزی به مادام لتیزیا گفت و او با خوشحالی سرش را حرکت داد . تصور می کنم که از او سوال کرد آیا جهیز من هم مانند جهیز ژولی سنگین است یا خیر . همه آنقدر خوشحال و شنگول بودند که هیچکس متوجه ژرم شکم پرست برادر کوچک ناپلئون نبود . این بچه با ولع تا آنجا که شکمش جا داشت غذا انبار کرده بود . ناگاه مادام لتیزیا فریاد وحشتناکی کشید . دیدم که بچه ی شکمو را که صورتش مانند گچ سفید شده بود از اتاق بیرون می برد . من ، مادر و پسر را به طرف باکلون بردم . ژرم در آنجا استفراغ کرد و پس از آن حالش بهتر شد ولی دیگر نمی توانستیم همان طوری که میل داشتیم قهوه را در تراس صرف نماییم.

خیلی زود ژولی و ژوزف در درشکه ی عروسی سوار شدند و به طرف خانه ی جدید خود رفتند . ما همگی عروس و داماد را تا باغ مشایعت کردیم . دستم را روی شانه ی مادرم گذارده و گفتم دلیلی برای گریه ی او وجود ندارد .

لیکور و کیک صرف کردیم . اتیین با سیاست و زیرکی به آقای فش فهماند که احتیاج به کارمند جدید ندارد زیرا قبلا به ژوزف قول داده و ممکن است لوسیین را نیز در مغازه به کاری بگمارد . بالاخره تمام بوناپارت ها غیر از ناپلئون رفتند . ما هم به باغ رفتیم . دایی سمیس همان طوری که گفتم فقط در عروسی و عزای فامیل شرکت می کند سوال کرد :چه موقع عروسی خواهم کرد . در جواب سوال او مادرم برای اولین بار در زندگی اش واقعا قوی و مقتدر شد . به طرف ناپلئون برگشت و هر دو دستش را به حالت درخواست و امری روی سینه ی ناپلئون گذارد و گفت:

- ژنرال بوناپارت فقط یک قول به من بدهید و صبر کنید تا اوژنی شانزده ساله شود ، قبول می کنید ؟ ناپلئون لبخندی زده جواب داد:

مادام کلاری من نباید در این خصوص تصمیم بگیرم بلکه شما، آقای اتیین و مادموازل اوژنی باید تصمیم بگیرید.

ولی مادرم سرش را حرکت داد و گفت:

- ژنرال بوناپارت نمی دانم چه چیزی در شما وجود دارد که با وجودی که بسیار جوان هستید حس می کنم.....

باتردید ساکت شد .به او نگاه کرد و با تأثر گفت:

- حس می کنم که مردم آنچه شما میل دارید اجرا می کنند . یا لااقل با میل شما خواسته های شما را انجام می دهند و از موقعی که شما را شناخته ایم درخواست های شما را انجام می دهیم اوژنی هنوز خیلی جوان است خواهشمندم صبر کنید تا شانزده ساله شود . پس از آن ناپلئون بدون گفتن کلمه ای دست مادرم را بوسید فهمیدم قول داده است

روز بعد ناپلئون حکمی دریافت کرد که فوراً به وانده Vendee عزیمت نموده و فرماندهی یک تیپ پیاده را عهده دار شود . روی چمن نرم در زیر آفتاب گرم سپتامبر دراز کشیده بودم و ناپلئون رنگ پریده و عصبانی را که با قدم های تند بالا و پایین می رفت نگاه می کردم . با دریایی از کلمات و جملات می خواست به من بفهماند که چطور با او بد رفتاری کرده اند.

- به وانده بروم ؟ چند نفر سلطنت طلب را تعقیب کنم ! چند نفر اشرافی گرسنه را با رعایای صدیق و با خرج خود آنها را تحت تعقیب قرار دهم!!!!
باصدای بلند فریاد کرد:

- من متخصص توپخانه هستم افسر شهربانی که نیستم.
با خشم و غضب قدم می زد و دست هایش را به پشت زده بود.
- مرا از موفقیتی که در دادگاه نظامی نصیبم می شد محروم کردند. تقریباً مرا مانند یک سرهنگ فرسوده ای که باید باز نشسته شود در وانده دفن می کنند. مرا از جبهه ی جنگ دور نموده و به فراموش خانه فرستاده اند.

وقتی عصبانی می شود سفیدی چشمش زرد می گردد و مانند شیشه می درخشد .
آهسته گفتم:

- از ارتش استعفا بده با پول ناچیزی که از پدرم به من رسیده می توانیم منزل کوچکی
تهیه کنیم و چند جریبی زمین خریده و اگر میل داشته باشی مشغول کشت و زرع
خواهیم شد.....

با حرکت خشنی ایستاد و به من نگاه کرد به صحبت خود ادامه دادم:
- اگر این پیشنهاد را نمی پسندی ممکن است با اتیین در مغازه مشغول کار شوی.
- اوژنی دیوانه ای ! و یا به راستی عقیده داری که من در یک خانه ی دهقانی مسکن
نموده و به مرغداری پردازم و یا در مغازه کوچک و ناچیز برادرت به فروش موسلین
و تافته مشغول شوم ؟

- قصد نداشتم تو را ناراحت کنم فقط تصور کردم که پیشنهادم راه حل مناسبی باشد.
خندید ، خنده او وحشت آور و حرکات او غیر ارادی بود.
_ راه حل ! یک راه حل برای بهترین ژنرال توپچی فرانسه ! آیا باور می کنی که من
بهترین ژنرال فرانسه هستم ؟ سپس شروع به قدم زدن کرد ولی این مرتبه ساکت
بود ناگهان ایستاد و گفت:

- فوراً عزیمت می کنم.

- به وانده؟

- خیر به پاریس و با کارمندان عالیرتبه وزارت جنگ صحبت خواهم کرد.

ولی صحیح نیست منظور من این است که آیا نقض دستور گناه بزرگی در ارتش نیست ؟

- بله ، ولی دستور غیرقابل بخشش است . اگر یکی از سربازانم نقض دستور نماید او را تیرباران می کنم . من هم وقتی به پاریس برسم تیرباران خواهم شد ، ژانوت و مارمون آجودان هایم را نیز با خود می برم.

ژانوت و مارمون آجودان های شخصی او پس از عملیات از تولون تاکنون در ماریسی هستند و سرنوشت خود را به سرنوشت ناپلئون پیوسته اند.

- می توانی مقداری پول به من قرض بدهی ؟ سرم را حرکت دادم.

- ژانوت و مارمون پول کافی برای پرداخت کرایه ی اتاق خود ندارند . آنها هم مانند

من از روز توقیفم تاکنون حقوق نگرفته اند باید قروض آنها را بپردازم چقدر می

توانی به من قرض بدهی ؟

برای تهیه ی لباس رسمی او نود و هشت فرانک ذخیره در زیر پیراهن خوابم در گنجه ی لباس مخفی کرده بودم .

پول را در جیب گذاشت و سپس بیرون آورد و به دقت شمرد و گفت:

- من نود و هشت فرانک به شما مقروضم.

شانه هایم را گرفت و به خود نزدیک کرد و گفت:

- خواهید دید که همه را در پاریس قانع خواهم کرد . باید فرماندهی عالی جبهه ی

ایتالیا را به من بدهند ، باید به من بدهند.

سوال کردم:

- چه موقع حرکت می کنید ؟

- به محض آنکه آجودان هایم را از گرو هتل بیرون آوردم عزیمت خواهیم نمود
 فراموش نکنید همیشه برای من نامه بنویسید . نامه های خود را به آدرس وزارت
 جنگ بفرستید . نامه های مرا به جبهه خواهند فرستاد متاثر نباش.
 گفتم:

- کار زیادی باید انجام بدهم . در مدتی که تنها هستم حرف اول نام شما را روی جهیزم
 برودردوزی می کنم.

با شوق و مسرت سرش را حرکت داد و گفت:

- ب ، ب و باز هم ب خانم ژنرال بوناپارت.

سپس دهنه ی اسبش را که برخلاف میل اتیین به نرده ی باغ بسته بود باز کرد و به
 طرف شهر حرکت کرد.

به محض آنکه از نظرم ناپدید گردید خیابان ساکت و آرام ویلا در نظرم بسیار کوچک
 و دور افتاده و غم انگیز جلوه کرد .

روز بعد ناپلئون حکمی دریافت کرد که فوراً به وانده Vendeه عزیمت نموده و
 فرماندهی یک تیپ پیاده را عهده دار شود . روی چمن نرم در زیر آفتاب گرم
 سپتامبر دراز کشیده بودم و ناپلئون رنگ پریده و عصبانی را که با قدم های تند بالا و
 پایین می رفت نگاه می کردم . با دریایی از کلمات و جملات می خواست به من بفهماند
 که چطور با او بد رفتاری کرده اند.

- به وانده بروم ؟ چند نفر سلطنت طلب را تعقیب کنم ! چند نفر اشرافی گرسنه را با
 رعایای صدیق و با خرج خود آنها را تحت تعقیب قرار دهم!!!!

باصدای بلند فریاد کرد:

من متخصص توپخانه هستم افسر شهربانی که نیستم.

با خشم و غضب قدم می زد و دست هایش را به پشت زده بود.

- مرا از موفقیتی که در دادگاه نظامی نصیبم می شد محروم کردند. تقریباً مرا مانند یک سرهنگ فرسوده ای که باید باز نشسته شود در وانده دفن می کنند. مرا از جبهه ی جنگ دور نموده و به فراموش خانه فرستاده اند.

وقتی عصبانی می شود سفیدی چشمش زرد می گردد و مانند شیشه می درخشد . آهسته گفتم:

- از ارتش استعفا بده با پول ناچیزی که از پدرم به من رسیده می توانیم منزل کوچکی تهیه کنیم و چند جریبی زمین خریده و اگر میل داشته باشی مشغول کشت و زرع خواهیم شد.....

با حرکت خشنی ایستاد و به من نگاه کرد به صحبت خود ادامه دادم:

- اگر این پیشنهاد را نمی پسندی ممکن است با اتیین در مغازه مشغول کار شوی.

- اوژنی دیوانه ای ! و یا به راستی عقیده داری که من در یک خانه ی دهقانی مسکن نموده و به مرغداری پردازم و یا در مغازه کوچک و ناچیز برادرت به فروش موسلین و تافته مشغول شوم ؟

- قصد نداشتم تو را ناراحت کنم فقط تصور کردم که پیشنهادم راه حل مناسبی باشد.

خندید ، خنده او وحشت آور و حرکات او غیر ارادی بود.

_ راه حل ! یک راه حل برای بهترین ژنرال توپچی فرانسه ! آیا باور می کنی که من بهترین ژنرال فرانسه هستم ؟ سپس شروع به قدم زدن کرد ولی این مرتبه ساکت بود ناگهان ایستاد و گفت:

- فوراً عزیمت می کنم.

- به وانده؟

- خیر به پاریس و با کارمندان عالیرتبه وزارت جنگ صحبت خواهم کرد.
- ولی صحیح نیست منظور من این است که آیا نقض دستور گناه بزرگی در ارتش نیست ؟
- بله ، ولی دستور غیرقابل بخشش است . اگر یکی از سربازانم نقض دستور نماید او را تیرباران می کنم . من هم وقتی به پاریس برسم تیرباران خواهم شد ، ژانوت و مارمون آجودان هایم را نیز با خود می برم.
- ژانوت و مارمون آجودان های شخصی او پس از عملیات از تولون تاکنون در ماریسی هستند و سرنوشت خود را به سرنوشت ناپلئون پیوسته اند.
- می توانی مقداری پول به من قرض بدهی ؟ سرم را حرکت دادم.
- ژانوت و مارمون پول کافی برای پرداخت کرایه ی اتاق خود ندارند . آنها هم مانند من از روز توقیفم تاکنون حقوق نگرفته اند باید قروض آنها را بپردازم چقدر می توانی به من قرض بدهی ؟
- برای تهیه ی لباس رسمی او نود و هشت فرانک ذخیره در زیر پیراهن خوابم در گنجی ی لباس مخفی کرده بودم .
- پول را در جیب گذاشت و سپس بیرون آورد و به دقت شمرد و گفت:
- من نود و هشت فرانک به شما مقروضم.
- شانه هایم را گرفت و به خود نزدیک کرد و گفت:
- خواهید دید که همه را در پاریس قانع خواهم کرد . باید فرماندهی عالی جبهه ی ایتالیا را به من بدهند ، باید به من بدهند.
- سوال کردم:
- چه موقع حرکت می کنید ؟

- به محض آنکه آجودان هایم را از گرو هتل بیرون آوردم عزیمت خواهیم نمود
فراموش نکنید همیشه برای من نامه بنویسید . نامه های خود را به آدرس وزارت
جنگ بفرستید . نامه های مرا به جبهه خواهند فرستاد متاثر نباش.
گفتم:

- کار زیادی باید انجام بدهم . در مدتی که تنها هستم حرف اول نام شما را روی جهیزم
برودردوزی می کنم.

با شوق و مسرت سرش را حرکت داد و گفت:

- ب ، ب و باز هم ب خانم ژنرال بوناپارت.

سپس دهنه ی اسبش را که برخلاف میل اتیین به نرده ی باغ بسته بود باز کرد و به
طرف شهر حرکت کرد .

به محض آنکه از نظرم ناپدید گردید خیابان ساکت و آرام ویلا در نظرم بسیار کوچک
و دور افتاده و غم انگیز جلوه کرد .

دو روز و دو شب است که تختخواب ندیده ام . پشتم به شدت درد می کند . چهار روز
تمام در یک عرابه ی مسافری نشسته بود و تصور می کنم آن قسمتی از بدنم که روی
آن می نشینم سیاه و کبود شده باشد . به طور کلی صندلی عرابه های مسافربری بسیار
بد و ناراحت کننده هستند . پولی برای مراجعتم ندارم . احتیاجی به پول ندارم زیرا از
خانه فرار کرده و هرگز مراجعت نخواهم کرد.

دو ساعت قبل وارد پاریس شدم . تقریباً شب و هوا تاریک بود . در تیرگی شب تمام
منازل پاریس شبیه به هم هستند . این خانه های تیره رنگ یکی پس از دیگری قرار
گرفته و در جلو آنها باغ و حیاط وجود ندارد . خانه خانه و بازهم ردیف های خانه
پشت سر هم قرار گرفته اند نمی توانم تصور کنم پاریس چقدر بزرگ است . من فقط

تنها فردی در ارا به ی مسافری بودم که قبلا پاریس را ندیده ام . آقای بلان که روز قبل به مسافرین عرابه ملحق شده و یکی از تجار پاریس است از این که اولین مرتبه است که به پاریس آمده ام تعجب نمود و یک درشکه برایم کرایه کرد . تکه کاغذی را که روی آن آدرس خواهر ماری را نوشته ام به درشکه چی دادم . باقی مانده پولم را نیز به درشکه چی تحویل دادم ولی کاین مرد با بی ادبی با من رفتار نمود . زیرا پولی برایم باقی نمانده بود که به او انعام بدهم . آدرس کاملا صحیح و بستگان و اقوام ماری خوشبختانه در منزل بودند . کلاپن در قسمت عقب خانه ی کوچک باک زندگی می کند . نمی دانم کوچه باک در کدام محله ی پاریس واقع است . ولی از قصر تویلری آن قدر دور نیست . با درشکه از کنار قصر که بلافاصله آن را شناختم عبور کردیم . خودم را نیشگون گرفتم که مطمئن شوم بیدار هستم و خواب نمی بینم و راستی در پاریس هستم و راستی قصر تویلری را دیده ام و حقیقتا از خانه و زندگی خود دست کشیده و فرار کرده ام

مادام کلاپن خواهر ماری نسبت به من بسیار مهربان بود . این زن وقتی مرا دید و فهمید که ماری دایه ی من بوده است بسیار مضطرب شد . وقتی به او گفتم مخفیانه برای ترتیب دادن کاری به پاریس آمده ام و پول ندارم نگرانش رفع گردید و گفت که می توانم شب را آنجا باشم . سوال کرد که آیا گرسنه هستم ؟ چه مدت می خواهم بمانم ؟ به او گفتم گرسنه ام و بلیط جیره ی نان خود را به او دادم . زیرا از هنگام قحطی گندم تاکنون نان جیره بندی است و قیمت اغذیه هم بسیار گران است . همچنین گفتم که نمی دانم چه مدت در اینجا خواهم بود . شاید یکی دو شب .

شروع به غذا خوردن کردم پس از مدتی آقای کلاپن شوهر خواهر ماری به منزل
مراجعت کرد . کلاپن نجار است و

گفت طبقه ای که در آن زندگی می کنند ساختمان عقب قصر یکی از اشراف است . این قصر به وسیله ی دولت مصادره شده و به علت کمبود خانه قصر را به طبقات و قطعات مختلف تقسیم کرده و در اختیار مردان معیل و آنهایی که بچه ی زیادی دارند گذارده اند.

کلاپن چندین فرزند دارد . سه بچه ی کوچک روی کف اتاق می خزیدند و می لولیدند . دو بچه ی دیگر دوان دوان از کوچه آمده و خوراکی می خواستند . مقدار زیادی حوله و لباس و پیراهن شسته در آشپزخانه و محلی که غذا می خوردیم پهن کرده اند . بلافاصله پس از صرف غذا مادام کلاپن گفت : میل دارد با شوهرش به گردش برود و قدری قدم بزند و کمتر این موقعیت ها نصیب او می شود . زیرا باید کسی از بچه ها مراقبت نماید . ولی حالا که من اینجا هستم مراقب بچه ها بوده آنها را می خوابانم و او نگرانی ندارد و می تواند با شوهرش به گردش برود . هر دو کودک را در یک تختخواب کوچک جا دادم و کوچکتر از همه را نیز در گهواره که در آشپزخانه بود خوابانیدم .

مادام کلاپن کلاه کوچکی که با پر شتر مرغ تزیین شده بود به سر گذارد . آقای کلاپن هم تقریباً تمام محتویات یک قوطی کوچک پود را روی سرش ریخت و با هم از منزل خارج شدند.

در این لحظه حس کردم که در این شهر بزرگ و وسیع تنها و غریب هستم تا آن موقعی که در چمدانم در پی وسایل آشنا و متعلق به خودم در جستجو بودم این حس غربت در سراسر وجودم موج می زد . در آخرین لحظه ای که چمدانم را می بستم

دفتر خاطراتم را در آن گذارده بودم . اولین چیزی که از چمدان برداشتم این دفتر بود

صفحات قبل را خواندم تا ببینم چگونه این حوادث رخ داده و من به پاریس آمده ام . اکنون با یک قلم شکسته و دوات مشغول نوشتن هستم و میل دارم بگویم چرا منزل و آشیانه ام را ترک گفته ام .

یک سال است که در دفتر خاطراتم چیزی ننوشته ام . اگرچه حادثه ی مهمی برای نامزد مجهوری که نامزدش در پاریس و دور از اوست رخ نمی دهد ولی مقداری پارچه ی ابریشمی سفید برای تهیه ی دستمال و همچنین پارچه تور گلدار برای سفره ، از اتیین گرفته و مشغول تهیه ی جهیزم شده ام . البته اتیین قیمت این پارچه و سایر چیزهای دیگری که به من داده است را از مبلغ جهیزی که پدرم برایم تعیین نموده کسر می کند . حروف بزرگ B را یکی پس از دیگری روی جهیزم برودردوزی می کردم . انگشتانم به علت دوختن و سوزن زدن درد می کرد . غالباً به دیدن ژولی و ژوزف در ویلای قشنگ و با صفای آنها و به زیرزمین مادام لتیزیا برای ملاقات او می رفتم . ولی مادام لتیزیا درباره ی هیچ چیز جز تورم اسکناس و قیمت سرسام آور زندگی صحبت نمی کرد . از ناپلئون شاکی بود که برای مخارج آنها پول نمی فرستد . در عوض ژولی و ژوزف بدون آن که توجهی به مادام لتیزیا داشته باشند به کار خود مشغول و آن قدر خوش بودند که اشخاص بی اطلاع و غریبه اصولاً نمی توانستند تصور نمایند که زندگی داخلی و فامیلی ژوزف در چه وضعیتی است . دائماً می خندیدند و از صمیم قلب خوش بودند ولی این خوشی تا اندازه ای نیز احمقانه بود . غالباً به دیدن آنها

می رفتم زیرا ژولی می خواست بداند ناپلئون برای من چه نوشته و من هم می خواستم نامه ناپلئون را که برای ژوزف فرستاده است بخوانم.

متأسفانه ما همه معتقدیم که به نامزد من در پاریس بسیار سخت می گذرد. یک سال قبل با دو آجودانش وارد پاریس شد. لویی برادر چاق و قطورش را نیز همراه برد تا مادام لتیزیا یک نان خور کمتر داشته باشد. همان طوری که انتظار می رفت مشاجره ی شدیدی در وزارت جنگ برپا شد زیرا ناپلئون نقض دستور نموده و به وانده نرفته بود. طبعاً ناپلئون مجدداً درباره ی طرح های جنگی خود درمورد جبهه ی ایتالیا با وزیر جنگ بحث کرد. وزیر جنگ هم برای آن که او را از پاریس دور کرده باشد، بازرسی جبهه ی ایتالیا را به او واگذار کرد ولی اسمی از فرمانده ی عالی در بین نبود. ناپلئون به جبهه ی ایتالیا عزیمت کرد. وقتی به آنجا رسید او را نپذیرفتند و به او گفتند که دخالتی به امور فرماندهی و افسران زیردست آنها نکند. سپس با مالاریای شدید و صورت زرد و لباس ژنده به پاریس بازگشت. وقتی به دیدن وزیر جنگ رفت، وزیر با عصبانیت و خشونت تمام او را از اتاقش بیرون راند. پس از این موضوع ناپلئون تا مدتی نصف حقوق ماهیانه اش را دریافت می کرد. ولی پس از آن او را بدون حقوق بازنشسته کردند. موقعیت وحشتناکی داشت نمی دانم چگونه زندگی می کرد اگر ساعت پدرش را به گرو می گذارد فقط می توانست مخارج سه روز زندگی اش را تامین نماید. به هر حال توانست لویی برادرش را به ارتش ملحق نماید زیرا قادر نبود مخارج او را بدهد. بعضی مواقع ناپلئون به کارهای اضافی در وزارت جنگ مشغول می شد و نقشه های نظامی می کشید. این کار به چشم های او لطمه می زد. شلوار پاره اش مایه ی ناراحتی و اضطراب او بود مسافرت ایتالیا لباس های ژنده و نخ نمای او را کاملاً

فرسوده کرد ، خود او شخصا سعی می کرد لباسش را رفو و تعمیر نماید ولی تار و پود آن از هم پاشیده بود . طبعا درخواستی برای لباس به وزارت جنگ فرستاد ولی تحویل لباس به افسر باز نشسته مقدور نبود در کمال ناامیدی و یاس به محلی رفت که هر کس می خواست کارش انجام شود به آنجا رو می آورد . بله به لاشومیر منزل مادام تالیین زیبا رفت.

ما اکنون حکومتی به نام دیرکتورات Directorate داریم . در حقیقت مملکت را پنج نفر دیرکتور اداره می کنند . بهر حال به طوری که ژوزف می گفت فقط یکی از پنج نفر قدرت کامل دارد و این شخص هم باراس Barras است . هر حادثه ای در مملکت ما رخ دهد باراس در راس همه قرار می گیرد . (تصور می کنم او مانند زباله و خاشاک سواحل است که با طوفان های شدید همیشه در سطح آب قرار گرفته اند . بایستی هم این طور باشد . اما شاید مناسب نباشد که این طور درباره ی یکی از سران مملکت بنویسم .) باراس وقتی متولد شد کنت بود ولی کنت بودن لطمه ای به او نزد زیرا در موقع مناسب یکی از ژاکوبین های متعصب از آب در آمد . پس از آن با کمک تالیین و نماینده ی دیگری به نام فوشه موجبات سقوط روبسپیر را فراهم کرد و جمهوری فرانسه را از خطر انهدام به وسیله ی خائنین نجات داد . پس از آن در یکی از عمارات دولیت در قصر لوکزامورگ سکنی کرد و اکنون یکی از پنج نفر رهبر و مدیر مملکت است . این رهبران اشخاص مهم و برجسته را می پذیرند و چون باراس مجرد است از مادام تالیین درخواست نموده که بعد از ظهر مهماندار او بوده و از اشخاص برجسته ی جمهوری فرانسه پذیرایی نماید . یکی از رفقای همکار اتیین به ما گفت که در مهمانی های مادام تالیین شامپانی مثل آب سیل است و اتاق پذیرایی او از نفع

پرستان جنگ و سفته بازان مملو می باشد . این سفته بازان منازل و قصور اعیان و اشراف را که به وسیله ی دولت مصادر شده به قیمت ناچیزی می خردند و به نوکیسه ها و تازه به دوران رسیده ها به بهای گزاف می فروشند.

در این قصر می توان دوستان زیاد و متشخص مادام تالیین را ملاقات کرد دو نفر از زیباترین زنان این قصر یکی خود مادام تالیین و دیگری ژوزفین دو بوهارنه است . مادام دو بوهارنه همیشه روبان باریک سرخی به گردن خود می بندد تا همه بدانند که با یکی از قربانیان گیوتین بستگی دارد . اکنون چنین بستگی و نسبت مایه ی سرشکستگی نیست بلکه برای شکایت و گله از روزهای گذشته می باشد . (ژوزفین بیوه ی ژنرال بوهارنه است که او را به وسیله ی گیوتین اعدام کردند و در هر صورت سابقا کنتس بوده است) .

روزی مادرم از رفیق اتیین سوال کرد که آیا در پاریس زن نجیب هم وجود دارد ؟ رفیق اتیین خندید و جواب داد: - بله در پاریس زن نجیب دیده می شود ولی قیمت آن خیلی گران و کمیاب است و مادرم فوراً به من گفت که از آشپزخانه یک گیلان آب برای او بیاورم.

ناپلئون بعد از ظهر یکی از این روزها از مادام تالیین و بوهارنه درخواست ملاقات نموده و خودش را معرفی کرد .

این دو زن متفقاً تصدیق کردند که وزیر جنگ کار بدی کرده که به ناپلئون یک شلوار و همچنین فرماندهی عالی ایتالیا را واگذار نکرده است . هر دوی آنها قول دادند که لااقل یک شلوار برای او بگیرند ولی به او گفتند که باید نامش را تغییر بدهد. ناپلئون هم فوراً نامه ای به ژوزف نوشت و گفت " تصمیم گرفته ام نامم را

تغییر بدهم البته بزودی این تغییر نام صورت رسمی و قانونی به خود خواهد گرفت
به شما هم پیشنهاد می کنم که نام خود را تغییر بدهید . در پاریس کسی نمی تواند
نام بوناپارت Boonapart را تلفظ نماید . از این پس نامم بناپارت است .

خواهشمندم نامه های مرا به این اسم بنویسید و تمام فامیل را از تصمیم من مطلع
نمایید من تبعه ی فرانسه هستم و می خواهم وقتی نامم در تاریخ ثبت می شود نامم
فرانسوی باشد "

معذالک نه بوناپارت بلکه بناپارت هنوز شلوارش پاره و دریده و ساعت موروئی
پدرش در گرو است و با وجود این همیشه فکر می کند و معتقد است که سرنوشت
تاریخ جهان را عوض خواهد کرد . طبعاً ژوزف مقلد هم به زودی

نامش را تغییر داد و پس از او لوسیین هم که تازگی شغل رئیس یکی از انبارهای
تدارکاتی ارتش به او واگذار شده بود اسمش را عوض کرد .

لوسیین جدیداً شروع به نوشتن مقالات سیاسی هم کرده است . ژوزف گاهی مانند
فروشنده ی دوره گرد از طرف اتیین به دهات اطراف می رود و البته کنترات های
خوبی می بندد اتیین می گوید ژوزف دلالتی خوبی هم می گیرد ولی بهر حال او دوست
ندارد دلال و فروشنده ی دوره گرد باشد.

در این چند ماه اخیر ناپلئون خیلی کم به من نامه نوشته ولی هفته ایی دوبار برای
ژوزف کاغذ می نویسد با وجودی که برایم نامه نمی نویسد یک تابلو برایش فرستاده
ام زیرا بالا فاصله پس از عزیمتش از پاریس به من نوشت و درخواست تصویرم را

نمود . این تابلو تاریک و محو است بعلاوه دماغم در این عکس خیلی برگشته و سربالا است.

چون مجبور بودم اجرت نقاش را قبلا پردازم ناچار این تصویر را پذیرفتم و برای او فرستادم.

ناپلئون به خاطر این تابلو از من تشکر نکرد و در نامه ی خود نیز چیزی از آن یاد آوری ننمود طبق معمول نامه اش را با کلمه ی " محبوبه ی من " شروع می کند و در آخر مرا به سینه اش می فشارد ولی کلمه ای درباره ی ازدواجمان نمی نویسد از این که در ماه آتیه شانزده ساله خواهم شد چیزی نمی گوید و کلمه ای به زبان نمی آورد که موید تعلق ما به یکدیگر باشد. اما او در نامه هایی که برای ژوزف می نویسد چندین صفحه درباره ی مد زن هایی که در پذیرایی ها و مهمانی های مادام تالین ملاقات کرده است سیاه می کند . در یکی از نامه هایش به ژوزف نوشته بود: " اکنون دریافته ام که چگونه زنان تاثیر عمیقی در زندگی یک مرد دارند " ناپلئون با شوق و علاقه ی زیاد از " زنان فهمیده و زنانی که دارای افکار برجسته هستند " دم زده است.

من به سادگی نمی توانم تشریح کنم که نامه های ناپلئون به برادرش چگونه مایه ی رنج و عذاب من هستند.

یک هفته قبل ژولی تصمیم گرفت در یکی از مسافرت های طویل تجارتي ژوزف شرکت کند و چون این اولین مرتبه بود که یکی از اطفال مادرم برای مدت طویلی از او دور می شد دائما اشک می ریخت و گریه و بی تابی می کرد .

اتین تصمیم گرفت مادرم را نزد برادرش دایی سمیس بفرستد . مادر هفت چمدان برای این سفر بست من او را تا ایستگاه عرابه مشایعت کردم و را ستی فراموش کردم

بنویسم که محل زندگی دایی سمیس از مارسی فقط چهار ساعت راه است و مادرم پس از این مسافرت متوجه شد که سلامتی‌ش به خطر افتاده و اتیین را تا موقعی که او را به یکی از شهرهایی که دارای آب معدنی است نبرد راحت نمی‌گذارد. به همین جهت ناگهان من و ماری در منزل تنها ماندیم.

یک روز بعد از ظهر که با ماری در خانه‌ی تابستانی نشسته بودیم تصمیم قطعی خود را گرفتیم. گل‌های سرخ و قشنگ باغ مدتی است تمام شده و ریخته‌اند ساقه و برگ بوته‌های گل سرخ تغییر رنگ یافته و لطافت خود را از دست داده‌اند. آن روز یکی از روزهای غم‌انگیز پاییزی بود که انسان عمیقاً متفکر و اندوهگین است و می‌داند چیزی در طبیعت رو به مرگ و فنا می‌رود و شاید به همین دلیل نه تنها منظره اشیاء بلکه افکار و تصورات من مخصوصاً جنون‌آمیز بود.

ناگهان حوله‌ای که روی آن حرف بزرگ B را برودر دوزی می‌کردم به زمین رها کردم و گفتم:

- من باید به پاریس بروم می‌دانم این عمل من جنون و دیوانگی است و خانواده‌ام هرگز اجازه‌ی چنین مسافرتی را نمی‌دهند ولی من باید به پاریس بروم.

ماری که مشغول پوست‌کندن لوییا بود بدون آنکه سرش را بلند کند جواب داد:

- خوب اگر باید به پاریس بروی برو.

بلا اراده یک سوسک طلایی رنگ سرگردانی که روی لبه‌ی میز حرکت می‌کرد خیره شدم و گفتم:

- خیلی ساده است بهر حال ما دونفر در این خانه تنها هستیم و من فردا با عرابه به

پاریس می‌روم.

ماری لوییای درشتی را بین انگشتانش فشار داد . لوییا با صدای خفیفی ترکید ولی سوسک بدون توجه به صدای ترکیدن به حرکت خود ادامه داد.

ماری گفت:

- پول به اندازه ی کافی دارید ؟

- بله شاید برای رفتنم به پاریس کافی باشد . تصور می کنم اگر در مسافرخانه های بین راه بیش از دو شب توقف نکنم و دو شب دیگر را در اتاق سرویس ارابه بگذرانم پول برای رفتنم کافی باشد.

ماری سرش را بلند کرد و برای اولین مرتبه به من نگریست و گفت:

- گمان می کردم بیش از این مبلغ زیر لباس خواب خود در گنجی ذخیره کرده باشید ؟
سر خود را حرکت دادم:

- خیر مبلغ زیادی از ذخیره ام را به یک نفر قرض داده ام.

- در پاریس شب را کجا می گذرانید ؟

سوسک به انتهای میز رسیده بود آن را برداشتم و در جهت مخالف گذارده و حرکت او را روی میز نگریسته و گفتم:

- در پاریس ؟ حقیقتا در این خصوص فکری نکرده ام این موضوع بستگی دارد به
این طور نیست ؟

- شما هر دو نفر به مادام کلاری قول داده اید که عروسی را تا وقتی که شما شانزده

ساله نشده اید به تعویق بیندازید . با وجود این می خواهید به پاریس بروید ؟

- ماری اکنون به پاریس نروم خیلی دیر خواهد شد و اصولا ازدواجی در بین نخواهد بود.

بدون تفکر و تعمق آنچه را جرات تصور داشتم به زبان راندم لوییای ماری یکی پس از دیگری از پوست خارج میشد . ماری سوال کرد:

- اسم آن زن چیست ؟

شانه هایم را با لاقیدی بالا انداخته جواب دادم:

- مطمئن نیستم شاید مادام تالیین است و ممکن است آن دوم معشوقه ی باراس باشد
اسمش ژوزفین است سابقا کنتس بوده ولی به طور قطع و صحیح اطلاعی ندارم و
ماری تو نباید فکر و اندیشه بد بکنی بعلاوه مدتی مرا ندیده وقتی مجددا مرا ببیند....
- بله کاملا حق با شما است باید به پاریس بروید پی یر شوهر من برای خدمت سربازی
احضار شد و به پاریس رفت و دیگر مراجعت نکرد . پس از آنکه پسرمتولد شد نامه
ای به شوهرم نوشتم که وضع کودک ما بد است و چون پولی کافی ندارم ناچار به
عنوان دایه در منزل مادام کلاری خدمت می کنم . شوهرم حتی به این نامه هم جواب
نداد .

من باید به هر ترتیبی بود سعی می کردم نزد او بروم.

ماجرای غم انگیز ماری را می دانستم این داستان را غالبا برایم گفته است . من تقریبا
با داستان عشق حزن انگیز او بزرگ شده ام و با سرگذشت بی وفایی پی یر مانند یک
آهنگ قدیمی سوزناک و تاثیرآور مانوس هستم . سوسک طلایی مجددا به انتهای میز
رسید و با ناامیدی در کوشش و تلاش بود شاید تصور می کرد که به انتها و آخر دنیا
رسیده است پس از کمی تفکر به ماری جواب دادم:

- نمی توانستید نزد شوهرتان بروید او خیلی از شما دور بود ؟

- شما به پاریس خواهید رفت چند شب اول را نزد خواهرم بگذرانید پس از آن تصمیم خواهید گرفت.

از جای خود برخاسته گفتم:

- تا ببینم ، به شهر میروم تا ساعت حرکت ارا به ی فردا را تحقیق کنم.

سوسک طلایی را از روی میز برداشته و روی چمن گذاردم .

شب چمدانم را بستم و چون تمام فامیل به مسافرت رفته بودند فقط یک چمدان کهنه و از هم گسیخته پیدا کردم .

بهترین لباس همان لباس ابریشمی آبی رنگی را که برای عروسی ژولی تهیه کرده بودم، در چمدان گذاردم و با خود گفتم " یکباردیگر این لباس را وقتی برای دیدن او به منزل مادام تالین می روم خواهم پوشید . "

روز بعد همراه ماری به ایستگاه ارا به رفتم از خیابانهای شهر عبور کردم در این حال در رویای شیرین رویای بسیار دوست داشتنی و رویایی که انسان تصور می کند هر عملی انجام می دهد صحیح و منطقی است غوطه ور بودم . در آخرین لحظه که می خواستم سوار ارا به شوم ماری یک مدال بزرگ طلا به من داد و زیر لب گفت:

- پولی ندارم که به شما بدهم . حقوق ماهیانه ی خود را برای پرستاری و مخارج پسرم می فرستم این مدال را بگیرید طلای خالص است . روزی که شما را از شیر گرفتم مادام کلاری این مدال را به من داد . فروختن آن آسان است اوژنی.....

با نگرانی پرسیدم:

- بفروشم ؟ چرا ؟

- تا برای مراجعت پول داشته باشی.

ماری پس از گفتن این حرف باعجله برگشت می خواست عزیمت ارابه را نبیند برای مدت یک روز ، دو ، سه ، چهار روز در ارابه مسافر بری در جاده پر گرد و خاک پایان ناپذیر بالا و پایین می افتادم . برای مدت سه ساعت ارابه مراتکان می داد یا روی شانه استخوانی پیرزنی که سمت راستم نشسته بود می افتادم و یا با شکم مرد چاق و قطوری تصادف می کردم . پس از سه ساعت اسبهای ارابه را عوض می کردند و مجددا همین صحنه شروع می شد و من

دائما تصور می کردم که در مقابل او ایستاده و می گویم : " ناپلئون من نزد تو آمده ام چون می دانستم پول برای مراجعت به ماری نداری آدمم نزد تو بمانم ما به یکدیگر تعلق داریم . "

آیا از دیدار من خوشحال خواهد شد ؟ سایه های عجیب و غیر عادی در آشپزخانه خواهر ماری به نظرم می رسید .

نمی توانستم این سایه ها را تشخیص دهم زیرا این گونه محل ها را در روشنایی روز ندیده ام . البته ناپلئون از دیدن من خوشحال می شود و مرا در بین بازوان خود گرفته و به دوستان مشهور و بزرگ خود معرفی خواهد کرد سپس آنها را ترک نموده و با هم تنها خواهیم بود . البته در خیابان قدم می زنیم زیرا پولی ندارم که به کافه برویم . شاید رفقای داشته باشد که من بتوانم نزد آنها بمانم تا نامه ای به مادرم نوشته و رضایت او را برای ازدواج جلب نمایم .

آن وقت عروسی کرده و.....

صدای قدم زن و شوهر مهماندار من از خارج به گوش رسید . امیدوارم لااقل نیمکت راحتی داشته باشند که بتوانم روی آن دراز بکشم فردا خدای مهربان
فردا چه دوست داشتنی و زیبا است.

فصل هفتم

پاریس ، بیست و چهار ساعت بعد . نه ، نه ، یا بهتر بگوییم ، یک عمر بعد

شب است و من باز در آشپزخانه مادام کلاین نشسته ام . شاید حقیقتا به اینجا نیامده ام و شاید اصولا بیرون نرفته ام ، شاید امروز را در کابوس وحشتناکی گذرانیده ام . شاید در خواب هستم و بزودی چشم از خواب خواهم گشود . ولی چرا امواج سیاه و عمیق رودخانه ی سن مرا در خود فرو نبردند ؟ آب رودخانه ی سن خیلی به من نزدیک بود نورچراغ های پاریس در امواج رودخانه می رقصیدند و مرا نزد خود می طلبدند . من روی سنگ های سرد لبه ی پل خم شده بودم شاید راستی مرده بودم و امواج رودخانه مرا همه جا با خود می برد جسدم روی آب های سرد و سیاه می غلطید و غوطه می خورد و چیزی حس نمی کردم راستی باید مرده باشم . ولی در کنار میز شکسته و فرسوده آشپزخانه نشسته و افکارم در فضا جولان می کند . آنچه را که شنیده ام باز در گوشم منعکس است . قطرات درشت باران به شدت به پنجره می خورد و آهنگ ناهنجاری به وجود می آورد . تمام روز باران می بارید . وقتی به منزل مادام تالین می رفتم زیر باران کاملا خیس شدم . قشنگ ترین لباسم همان پیراهن حریر آبی را

پوشیدم ولی هنگامی که از باغ تویلری و کوچه ی انوره می گذشتم دریافتم که لباسم برای پاریس مناسب نیست و کاملاً دمده است . خانمها در پاریس لباسی شبیه به لباس مردان در بر می کنند لباس آنها تنگ است به جای کمر بند روبان ابریشمی دور کمر خود روی پیراهن می بندند و چون فصل پاییز فرا رسیده و هوا سرد است شال ابریشمی شفاف روی شانه های خود می اندازند . آستین های تنگ من که با تور ابریشمی آرایش شده کاملاً مسخره است . دیگر کسی لباس آستین دار نی پوشد راستی نگران و شرمنده بودم زیرا مانند دختران دهاتی هستم . پیدا کردن لاشومیر در کوچه «ویو» چندان اشکالی نداشت زیرا مادام کلپن آدرس صحیح به من داده بود و با وجود بی صبری و اشتیاق ، مدتها در پشت ویتترین مغازه های پاله رویال به تماشا پرداختم و باوجود این پس از نیم ساعت به مقصد رسیدم .

وضع خارجی خانه چندان جالب توجه نیست و حتی از ویلای ما در مارسی چندان بزرگتر نمی باشد . به سبک خانه های دهقانی ساخته شده ، ولی پرده های حریر و قیمتی آن از پشت پنجره ها چشم را خیره می کند . اگرچه هنوز زود بود ولی می خواستم در یکی از اتاق های پذیرایی مادام تالیین در انتظار ناپلئون باشم تا وقتی او می آید از دیدار من متعجب و خوشحال شود چون می دانستم او هر روز به منزل مادام تالیین می آید ، آنجا را بهترین محل برای ملاقات و دیدارش تشخیص دادم . او به برادرش نوشته بود که درب خانه ی مادام تالیین به روی همه باز است و هر کسی می تواند به آنجا برود.

جمعیت کثیری درمقابل درب ورودی منزل جمع شده و با تنقید و تمسخر به مهمان هایی که وارد منزل می شدند ، نگاه می کردند . بدون آنکه به چپ یا راست خود نگاه

کنم مستقیماً به طرف درب ورودی رفتم . دستگیره را فشار دادم . در باز شد ، دربان پشت در ایستاده بود ، لباس سرخ دربر و عصای بلند نقره ایی به دست گرفته و به دربانان اشراف قبل از انقلاب شباهت کامل داشت . نمی دانستم که بزرگان جمهوری اجازه داشتن دربان را هم دارند.

راستی خود تالین سابقاً دربان بود است . دربان مغرور و متکبر سراپایم را به دقت نگریست و با لحن بزرگوارانه ای پرسید:

- همشهری چه می خواهید ؟

- می خواهم داخل شوم.

- البته می دانم ولی دعوت نامه دارید؟ سرم را حرکت دادم و گفتم:

- گمان می کردم ، خوب ، گمان می کردم همه کس می تواند وارد این منزل شود. دربان با دقت و خشونت نگاهم کرد و جواب داد:

- زن هایی مثل شما باید به کوچه انوره و رویال بروند اینجا جای شما نیست.

با خشونت و غضب فریاد زدم:

-چه ؟ چه گفتید ؟ منظور شما چیست ؟

با زحمت صحبت می کردم و آنقدر عصبانی و شرمنده بودم که کلمات با زحمت از دهانم خارج می شدند.

- من باید داخل شوم . باید شخصی را در اینجا ملاقات نمایم.

دربان فقط در را باز کرد و مرا بیرون رانده و گفت:

- مادام تالین امر کرده است هیچ خانمی تنها اجازه ی ورود ندارد و باید مردی همراه او باشد.

سپس با تحقیر نگاهم کرد و گفت:

- شاید شما یکی از دوستان نزدیک تالین هستید؟ و با خشونت مرا بیرون کرد و در را به شدت بست.

من هم به جمعیت کنجکاوای که در خیابان ایستاده بودند پیوستم . در دایما باز و بسته می شد . چند نفر زن در جلوم ایستادند و نتوانستم مهمانان مادام تالین را بینم . دختری که سرخاب تند و زننده ای به گونه هایش مالیده بود چشمکی به من زده و گفت:

- مقررات جدیدی وضع کرده اند . یک ماه قبل همه ما بدون زحمت به آنجا می رفتیم ولی یکی از روزنامه های خارجی مقاله ای منتشر کرد و نوشت که منزل مادام تالین مانند فاحشه خانه هاست.

دختر خنده ای کرد و شکاف بین دندان های او در پشت لب های قرمزش ظاهر شد و سپس با نگاه ترحم و دلسوزی به پیراهن آبی من نگریست و به صحبت خود ادامه داد:

- شما تازه به پاریس آمده اید ؟

دختر دیگری که در کنارم ایستاده بود با صدای لرزانی گفت:

- تا دو سال پیش این باراس شبی بیست و پنج فرانک به لوسی می داد ولی اکنون می تواند و قدرت دارد از بیوه ی بوهارنه پذیرایی کند.

کف سفید و کوچکی کنار لبش ظاهر شده و ادامه داد:

- پیر سگ ! پریروز بود که روزالی با اووراد رفیق متمولش به این خانه رفت می گفت بیوه ی بوهارنه تازگی ها با آن افسر جوانی که دست زن هارا می فشارد و به چشمان آنها نگاه می کند سر و سودایی دارد.

دختر دیگری که یک خال سیاه روی گونه اش بود جواب داد:

- تعجب می کنم چطور باراس می تواند چنین چیزی را تحمل کند ؟

- باراس ؟ چرا باراس به ژوزفین می گوید که هم خوابه ی افسران شود ؟ این که باراس می خواهد با نظامیان مناسبات حسنه داشته باشد و خدا می داند چه موقع با این افسران احتیاج پیدا کند و از آنها استفاده نماید بعلاوه باراس از ژوزفین سیر شده و مثل مرگ از او متنفر است . ژوزفین که همیشه آن شل سفید ابریشمی را به دوش دارد فقط پیرزنی است که مادر بچه های بزرگ است.

مرد جوانی صحبت او را قطع کرد و گفت:

- بچه هایش دوازده و چهارده ساله هستند آن قدر بزرگ نیستند بعلاوه باراس امروز در مجلس ملی صحبت کرد.

آن دو دختر به طرف جوان متوجه شده و گفتند:

- همشهری چنین چیزی نگوید.

ولی آن جوان به طرف من خم شده و گفت:

- شما از ولایت آمده اید همشهری ؟ ولی حتما آن ترز زیبا را دیده اید . اولین زنی است که در مجلس ملی صحبت کرد امروز درباره اصلاح تبلیغات فرهنگی دختران بحث کرد . همشهری آیا شما به این مسائل علاقه مندید ؟ دهانش به شدت بوی شراب و پنیر می داد از کنار او دور شدم . دختری با لب های قرمز و ماتیک مالیده با نگاه گرمی جوان مست را نگریست و گفت:

- باران می بارد بهتر است به کافه برویم.

آن جوان مست به من گفت:

- همشهری باران می بارد.

بله باران می بارید و لباس آبی من خیس شده بود و از سرما می لرزیدم . آن جوان بازویم را در دست گرفت در آن لحظه متوجه شدم که دیگر قادر به تحمل این همه افتضاح نیستم . یک درشکه کرایه ای دیگر در مقابل منزل ایستاد ، بازویم را به پهلوی مردم فشار دادم و دیوانه وار راهم را به طرف درشکه باز کرده و با افسری که از درشکه پیاده شده بود تصادف نمودم.

این افسر چنان بلند بالا بود که برای نگاه کردن به او سرم را بلند کردم . ولی آن قدر کلاه سه گوشش را روی پیشانی فشار داده بود که فقط توانستم بینی عظیم و درشت و کشیده او را ببینم . وقتی با عجله خود را به روی او انداختم خود را کمی عقب کشید . در این موقع گفتم:

- معذرت می طلبم همشهری ، معذرت می خواهم ، ولی میل دارم به شما تعلق داشته باشم.

آن مرد عظیم الجثه با وحشت پرسید:

- چه می خواهید ؟

-بله فقط برای چند لحظه می خواهم به شما تعلق داشته باشم می بینید که خانم ها بدون اسکورت اجازه ندارند به منزل مادام تالین بروند من باید داخل شوم باید به این خانه بروم و اسکورت هم ندارم.

آن افسر سراپای مرا نگریست متوجه شدم که از من خوشش نیامده ولی ناگهان تصمیم گرفت و بازویش را در اختیار من گذارد و گفت:

- بیاید همشهری.

دربان سرسرا فورا مرا شناخت با خشونت به من نگریست و در مقابل آن مرد عظیم تا کمر خم شد و پالتو او را گرفت . من به طرف آینه بزرگ سرسرا رفته و رشته های خیس و مرطوب موهایم را از صورت و پیشانی کنار زدم و متوجه شدم که دماغ می درخشد . در همان موقعی که پودر خود را از کیفم بیرون آوردم آن مرد عظیم با بی حوصلگی گفت:

- خوب همشهری حاضر هستید ؟

بلافاصله به طرف او برگشتم لباس بسیار زیبای خوش دوختی با سردوشی طلایی به تن داشت . وقتی مجددا او را نگاه کردم دیدم که دهان تنگ او در زیر دماغ بزرگش به شدت فشرده شده و ناراضی به نظر می رسید . ظاهرا از همراهی با من کسل بود ، دریافتم که تصور نموده است من هم یکی از دختران سرگردان و هرزه ی خیابانی هستم ، از خجالت عرق کرده بودم آهسته گفتم:

- معذرت می خواهم . نمی دانستم چه باید بکنم.

با خشونت بازویش را به من تقدیم کرده و با تندی گفت:

- وقتی وارد سالن پذیرایی شدیم باید رفتار شما مناسب باشد و سرافکنده ام نکنید.
یک دربان دیگر درب سفیدی را گشود و ما خود را در سالن وسیعی که جمعیت زیادی در آن بود یافتیم . مستخدم دیگری به طرف ما آمد و با حالت استفهام به ما نگریست . آن مرد عظیم الجثه به تندی با طرف من برگشت و گفت

:

- اسم شما ؟

به سرعت برق فکر کردم که نباید کسی متوجه حضور من در اینجا باشد . آهسته گفتم:

- نام دزیره است .

اسکورت من به عجله پرسید:

- بقیه ی نام شما نام فامیل شما چیست ؟ سر خود را با ناامیدی حرکت داده و گفتم:

- استدعا می کنم نام دیگری ندارم.

در همین موقع به مستخدم دستور داده شد:

- حضور همشهری دزیره و همشهری ژنرال ژان باتیست برنادوت Geueral

Jean-Batiste adopte را اعلام نماید.

مستخدم با صدای بلند گفت:

- همشهری دزیره و همشهری ژنرال ژان باتیست برنادوت.

اشخاصی که نزدیک ما ایستاده بودند به طرف ما برگشتند . یک زن سیاه مویی که

لباس زرد ابریشمی به تن داشت مدعوین را ترک نموده و به طرف ما خرامید . با

هزاران ناز و عشوه درحالی که هر دو دست ژنرال عظیم و بلند قد را در دست گرفته

بود گفت:

- به به ، چه عجب ، راستی حضور شما همشهری ژنرال مایه ی نهایت خشنودی است .

سپس چشمان درشت و سیاهش به طرف من متوجه شد در یک لحظه با نگاهی مملو

از تنقید و تمسخر مرا نگریست و برای مدت کمتر از یک لحظه نگاهش به کفش ها

ی کثیف و بد شکل من ثابت گردید . ژنرال روی دستهای او خم شد و آن را بوسید .

خیر، دست او را نبوسید بلکه مچ سفید و قشنگ دستش را بوسه زده و گفت:

- مادام تالین شما بسیار مهربان و دوست داشتنی هستید تازه از جبهه مراجعت کرده ام

و طبق معمول هر سرباز ناچیزی که از جبهه به مرخصی بیاید باید به محفل سحر انگیز

و مجلل ترز پناه بیاورد.

- طبق معمول سرباز ناچیز مشغول تملق گویی است و همدمی هم در پاریس یافته است.

چشمان سیاهش به مطالعه سراپای من پرداخت . سعی کردم حرکتی شبیه به تعظیم نموده باشم پس از آن نگاهش را از من برگرفت و با ملایمت بین من و ژنرال ایستاد و گفت:

- بیاید ژان باتیست باید با باراس ملاقات کنید . باراس با آن ژرمن دو استانل وحشتناک در اتاق سبز تنها مانده است . می دانید منظورم کیست ؟ دختر «نکر» پیر را می گویم همان که دائما داستان می نویسد . باید رهبر را از چنگ او خلاص کنیم . خیلی بجا خواهد بود اگر شما....

سپس پشت خود را به من کردند و رفتند. آنگاه پارچه ابریشمی زرد شبیه به چادر را دیدم که از پشت کاملاً لخت مادام تالین آویخته بود.

مهمانان دیگر بین من و آنها قرار گرفتند و من خودم را در سالن بزرگ و خیره کننده مادام تالین تنها یافتم .

خود را در پناه پنجره ای که به این سالن بزرگ و عظیم باز می شد کاملاً مخفی کردم و هر چه به اطراف نگریستم اثری از ناپلئون ندیدم . راستی اونیفورم زیادی در سالن پذیرایی دیدم که هیچ کدام به فرسودگی و ژندگی لباس نامزد من نبود.

هرچه بیشتر آنجا ایستادم بیشتر خود را به کنار پنجره فشردم و مخفی شدم . نه تنها لباسم بسیار بد بلکه کفشهایم زننده و مسخره بودند . خانم های پاریسی واقعا کفش نمی پوشند فقط تخت نازکی با پاشنه ی بسیار کوتاه به پا دارند . این تخت کفش ها ، با بند های نازک طلائی به پاشنه متصل شده و میخ های پاشنه به رنگ طلائی یا نقره ای

رنگ شده قوزک پای خانم ها به طور کلی دیده می شود . در یکی از اتاق های مجاور شخصی ویولن می نواخت مستخدمین با لباس قرمز و سینی های بزرگ مشروب و اغذیه های لذیذ در سالن گردش می کردند و از مدعوین پذیرایی می نمودند. جرعه ای شامپانی نوشیدم ولی از آن خوشم نیامد زیرا بسیار تهییج و تحریک شده بودم. دو نفر مرد به طرف من آمده در کنار پنجره پهلوی من ایستادند و بدون آنکه متوجه من باشند با یکدیگر مشغول صحبت شدند. می گفتند مردم پاریس بیش از این تحمل بالا رفتن ارزش قیمت زندگی و اجناس را ندارند و اغتشاش مردم غیر قابل احتراز است . یکی از آنها با سستی و بی حالی در ضمن استعمال انفیه گفت:

- فوشه عزیز اگر من به جای باراس بودم در نهایت سادگی این اغتشاش و انقلاب را به گلوله می بستم.

دیگری جواب داد:

- ولی اول باید شخصی که مایل به کشتن و فرونشاندن انقلاب باشد جستجو نماید. آن دیگری پس از دو عطسه متوالی گفت که امروز بعد از ظهر ژنرال برنادوت را در بین مدعوین دیده است ولی مردی که نام او فوشه بود سر خود را حرکت داد و گفت:

- آن مرد را می گوئید ؟ هرگز در زندگی چنین کاری نخواهد کرد.

پس از لحظه ای سکوت مجدداً گفت:

- اما نظر شما درباره ی آن بینوای کوتاه قد که دائماً دنبال ژوزفین است چیست ؟ در همین موقع یک نفر در سالن دست های خود را به یکدیگر کوئید. صدای تیز و لرزان مادام تالیین در بین زمزمه ی جمعیت به گوش رسید.

- خواهش می کنم همه به سالن پذیرایی سبز تشریف بیاورند یک خبر خوش برای دوستان خود دارم.

من نیز با سایرین با اتاق پذیرایی رفتم ولی جمعیت آن قدر زیاد بود که نتوانستم بینم در بین آنها چه می گذرد .

فقط دیدم که در و دیوار سالن با پرده ها و پارچه های حریر سفید و سبز راه راه تزیین شده است . گیلان ها ی شامپانی در بین مدعوین تقسیم می شد . من هم یکی برداشتم و سپس همه میهمانان در جای خود ایستادند و برای مهماندار راه باز کردیم . ترز تالین از کنار من گذشت و به خوبی و وضوح دیدم که در زیر آن پارچه نازک و زرد رنگ چیزی پوشیده و نوک قرمز سینه های او کاملاً دیده می شد . و راستی بسیار زننده بود او بازوی مردی را که لباس بسیار مجلل زردوزی به تن داشت گرفته بود آن مرد عینک به چشم داشت و با غرور و تکبر فراوان حرکت می کرد . یک نفر آهسته گفت:

- باراس پیر عزیز رفته رفته چاق و فربه می شود.

آنگاه متوجه شدم که یکی از رهبران پنجگانه فرانسه از کنارم می گذرد. ترز با صدای بلند گفت:

- همه دور کاناپه جمع شویم.

همه در کمال اطاعت دور کاناپه حلقه زدیم در آنجا او را دیدم!!!!

او در آنجا روی کاناپه با زنی که لباس سفید دربر داشت نشسته بود همان چکمه های کهنه ی فرسوده را بپا داشت ولی شلوار او با دقت و ظرافت اتو شده و به علاوه لباس نو و تمیزی پوشیده بود . درجه و علامت نداشت . صورت لاغر و کوچکش رنگ تیره

خود را از دست داده و سفیدی آن حاکی از عدم سلامتی او بود . راست و خشک روی دیوان نشسته و خیره به ترز تالیین نگاه می کرد . گویی انتظار داشت که این زن زندگی او را نجات دهد . خانمی که در کنارش بود به عقب و روی دست هایش تکیه کرده و سر کوچک خود را با موهای مجعد قشنگ با تکبر به عقب نگه داشته بود . چشمان او نیمه باز و پلک های بالای چشمانش با رنگ سفید نقره آرایش شده و در نتیجه چشمانش درشت تر و مخمور تر جلوه می کرد . روبان باریک قرمزی که به گردن بسته بود رنگ سفید صورتش را سفید تر نشان می داد . می دانستم او کیست او بیوه بوهارنه ، ژوزفین بود . لبان بسته او لبخند تمسخر و تحقیر داشت . همهمست نگاه مخمور او را تعقیب کردیم به باراس لبخند می زد . صدای تالیین در سالن طنین انداخت:

- همه شامپانی دارند ؟

خانم ظریف سفید پوش دستش را دراز کرد . یک نفر به او دو گیللاس داد. یکی از آن گیللاس هارا به ناپلئون داده و گفت:

- ژنرال گیللاس شما است.

اکنون ناپلئون می خندید و خنده او حاکی از محبت و کمی ترحم و دلسوزی بود.

- همشهریان ، خانم ها ، آقایان ، افتخار بزرگی نصیبم شده که موضوعی را به اطلاع دوستان برسانم این موضوع مربوط به ژوزفین عزیز ما است.

وقتی ترز تالیین بلند صحبت می کند صدایش می لرزد . چقدر از این منظره خوشحال و راضی بود ! نمی دانم ؟ ترزتالیین کنار کاناپه ایستاده و گیللاس خود را بالا گرفته بود . ناپلئون پیا ایستاده و مغشوش و مضطرب به نظر می رسید . ژوزفین مجدداً سر

کوچک و بچه گانه ی خود را به عقب خم کرد آرایش پلک های چشم او کاملاً جلب نظر می نمود .

ترز تالیین به صحبت خود ادامه داد:

- ژوزفین عزیز ما تصمیم گرفته است مجدداً وارد زندگی مقدس زناشویی شود.
صدای خنده های مخفیانه و شاید تحقیر آمیز به گوش می رسید . ژوزفین بدون توجه با روبان قرمز گردنش بازی می کرد.

ترز مجدداً گفت:

- زناشویی مقدس.

ترز برای آنکه قدرت و استحکامی به کلمات خود بدهد ساکت شد و به باراس نگاه کرد . باراس سر خود را حرکت داد . ترز شروع به صحبت کرد.
- ژوزفین نامزد همشهری ژنرال بناپارت شده است.

«نه خیر !!!!!»

همان طوری که سایرین به طور وضوح این فریاد را شنیدند من هم آن را شنیدم . این فریاد وحشتناک هوای سالن را شکافت و در فضا معلق ماند و سکوت مرگباری همه را فرا گرفت . در یک لحظه متوجه شدم که من فریاد کشیده و گفته ام «نه خیر »
در آن لحظه در مقابل دیوان ایستاده بودم . ترز تالیین با وحشت به کناری رفت . از بوی عرق بدنش ناراحت بودم متوجه شدم که آن زن دیگر که لباس سفید به تن داشت خیره خیره مرا نگاه می کند ولی من خودم به ناپلئون خیره شده بودم . چشمانش مانند شیشه می درخشید نگاه او ثابت و زنده بود شریان کوچکی روی شقیقه ی راستش مانند چکش کوچکی می کوبید. برای مدتی که شاید کمتر از یک لحظه ولی در حقیقت

مانند ابدیت طولانی و پایان ناپذیر بود در مقابل هم ایستادیم . سپس به آن زن سفید پوش نگاه کردم پلک چشمانش می درخشید و چین های ریز و کوچکی کنار چشمانش دیده می شد و لبانش را به رنگ قرمز تیره آرایش کرده بود . چقدر از او نفرت داشتم !

گیلاس شامپانی خود را جلو پایش پرتاب کردم شامپانی روی لباس او پاشیده شد و او دیوانه وار فریادی کشید .
نمی دانم چگونه از اتاق پذیرایی سبز و سالن سفید از بین مدعوین وحشت زده که خود را به عقب می کشیدند و از میان مستخدمینی که می خواستند مرا گرفته و نگه دارند گذشته و به سرسرا رسیدم . فقط می دانم که ناگهان خود را در سکوت و تاریکی و باران شدید یافتم . در وسط خیابان و در زیر باران شدید می دویدم و باز هم می دویدم .

ردیف خانه ها را پشت سر گذارده و می دویدم . سپس به خیابان دیگری پیچیدم قلبم به شدت می تپید راه خود را به آنجایی که مقصدم بود یافته بودم . در روی اسکله رودخانه سن می دویدم یک بار به زمین افتادم و مجددا برخاستم و دویدم و بالاخره به روی پل رودخانه سن رسیدم ، رودخانه ی سن !! با خود اندیشیدم که هم اکنون همه چیز پایان می پذیرد آهسته روی پل راه می رفتم به نرده ی پل تکیه دادم .
انعکاس چراغ های پاریس در آب رودخانه می لرزیدند و بالا و پایین می رفتند راستی چه زیبا بودند . روی نرده ی پل خم شدم اکنون انعکاس نور چراغ هارا بهتر و واضح تر می بینم . حس کردم که بیش از تمام مواقع در زندگیم تنها و بی کس هستم . قیافه ی محزون مادرم و ژولی از نظرم گذشت . می دانم وقتی از ماجرا آگاه شوند مرا

خواهند بخشید . امشب ناپلئون قطعاً مراسم نامزدی خود را به مادر و برادرش خواهد نوشت . این فکر آن قدر مرا رنج می داد که از زندگی سیر شده بودم . دست هایم را روی لبه ی نرده گذاردم و خود را بالا کشیدم .

در همین لحظه یک نفر با انگشتان قوی و آهنین شانه هایم را گرفت و مرا عقب کشید . سعی کردم این دست ناشناس را به عقب بزنم با ناامیدی فریاد کردم:

- دست از سرم بردار ، رهایم کن ، بگذار بروم .

ولی او بازوهای مرا محکم گرفت و از نرده ی پل عقب کشید . برای دفاع خود با لگد محکم به پای او زدم ولی با وجود تمام کوشش و فعالیت از نرده پل به پایین کشیده شده بودم . آنقدر تاریک بود که نتوانستم ببینم این مرد کیست فقط صدای گریه ی خود را که در یاس و ناامیدی اشک می ریختم شنیدم چنان ضربتی به روح و قلبم وارد شده بود که از جنس مرد متنفر بودم . از صدای این جنس خشن و بی قلب نفرت داشتم صدایی آهسته گفت:

- آرام باشید. دیوانگی نکنید . درشکه ی من اینجاست.

درشکه ای روی پل ایستاده بود . با قدرت تمام کوشش می کردم تا خود را خلاص نمایم ولی آن مرد غریبه از من قوی تر بود و مرا به داخل درشکه انداخت سپس کنارم نشست و به درشکه چی گفت:

- حرکت کنید مهم نیست به کجا می روید فقط حرکت کنید و بروید.

خود را از پهلوی آن غریبه به کناری کشیدم و در انتهای درشکه قرار گرفتم . دندان هایم از شدت یاس و سرما به هم می خورد . و جوی باریکی از آب باران از موهایم به

صورت‌م سرازیر شده بود . یک دست گرم و قوی دست مرا در دست گرفت با گریه
گفتم:

- بگذارید بروم بیرون . رهایم کنید.

ولی در همین موقع دست او را محکم در دستهایم گرفتم زیرا واقعا بیچاره بودم .
صدایی از گوشه ی تاریک درشکه گفت:

- خود شما از من خواهش کردید که اسکورت شما باشم . فراموش کردید مادموازل
دزیره ؟ دست او را پس زده و جواب دادم:

- ولی حالا میل دارم تنها باشم.

- اوه خیر شما از من درخواست کردید که در منزل مادام تالیین اسکورت شما
باشم و اکنون با هم هستیم و شما را به منزلتان خواهم رسانید.
صدای او ملایم و جذاب بود . ناگهان همه چیز از خاطرم گذشت . فریادی کشیدم و
گفتم:

- شما ژنرال آن ژنرال برنادوت هستید ؟ مرا تنها بگذارید من تاب تحمل ژنرال ها
را ندارم . ژنرال ها فاقد قلب و روح هستند.

به صدای بلند خندید سپس صدای خش خش لباس شنیدم و پس از آن یک پالتو روی
دوشم حس کردم.

برنادوت با خنده گفت:

- ولی همه ی ژنرال ها یکسان نیستند ژنرال داریم تا ژنرال.

- پالتوی شما کاملاً خیس و خراب خواهد شد زیرا اولاً در زیر باران خیس شده ام و ثانياً
قادر نیستم از گریه خودداری کنم پالتو شما خراب می شود.

-چندان مهم نیست پالتو را دور خودتان بیچید.

خاطره ای از مغزم گذشت . پالتو ژنرال دیگری را در یک شب بارانی دیگر به دوش کشیده بودم . آن شب ناپلئون مرا تنگ در آغوش داشت درشکه به راه خود ادامه داد درشکه چی یک مرتبه متوقف شد . سوالی کرد ولی آن افسر ناشناس و غریبه جواب داد:

-خیر فقط بروید اهمیتی ندارد به کجا می روید فقط بروید.

با این ترتیب رفتیم باز رفتیم و من در میان آن پالتوی ناشناس گریستم و گریستم و پس از مدتی گفتم:

- چه تصادف عجیبی است که شما از روی پل عبور می کردید.

- حضور من برحسب تصادف نبود . من مسئول شما بودم . زیرا من بودم که شما را به منزل مادام تالین بردم وقتی شما با عجله و یاس اتاق پذیرایی را ترک کردید دنبال شما آمدم ولی آن قدر به سرعت می دویدید که ترجیح دادم شما را با درشکه تعقیب کنم بعلاوه می خواستم تا آنجا که ممکن است تنها باشید.

سوال کردم:

- ولی چرا حالا لطف ندارید و مرا تنها نمی گذارید ؟

- زیرا غیر ممکن است .

آهسته و ملایم صحبت می کرد دست خود را روی شانه ام گذارد . از شدت خستگی مانند جسد بی روحی بودم و به چیزی اهمیت نمی دادم . ناراحت و کسل و افسرده بودم و می خواستم بدون توقف بروم و هرگز متوقف نشوم چیزی نینم و صدایی نشنوم سرم را روی شانه اش گذاردم او مرا کمی به طرف خود کشید و نزدیک من نشست . در

همین لحظه سعی کردم بدانم صورت او چه شکلی است ولی تصاویر و قیافه های زیادی در مغزم متمرکز بود و مانند پرده ی متحرکی از جلو چشمم می گذشت . آهسته گفتم :

- می دانم باعث سر افکندگی شما شده ام معذرت می خواهم.
- مهم نیست من فقط به خاطر شما متاثرم.
- من مخصوصا شامپانی را به لباس او پاشیدم زیرا لکه ی شامپانی هرگز محو نمی شود. مجددا شروع به گریه کردم و با ناامیدی گفتم:
- او از من زیبا تر بود بعلاوه زن متشخصی است.
- مرا به طرف خود کشید کاملا نزدیک شده بود دستش روی شانه ام بود با دست دیگرش صورتم را به شانه اش فشار داده و گفت:
- گریه کنید فقط گریه کنید.
- آن چنان گریستم که تاکنون چنان اشک نریخته ام با صدای بلند گریه می کردم . صورتم را به شانه او فشار می دادم و اشکم جاری بود . در حال گریه گفتم:
- سر دوشی های شما خراب می شود.
- مهم نیست سر دوشی من قبلا خیس شده است گریه کنید.
- گمان می کنم ساعت متمادی در خیابانها حرکت کردیم . دیگر اشکم تمام شده بود . سپس ژنرال گفت:
- حالا شما را به منزلتان می رسانم منزل شما کجاست ؟ در حالی که مجددا به رودخانه سن فکر می کردم گفتم:
- مرا همینجا پیاده کنید می توانم به منزل بروم.

- پس به گردش خود ادامه می دهیم.
- راست نشستم سر دوش های او که در اثر اشکم انقدر خیس شده بود صورتم را ناراحت می کرد پس از لحظه ای سوال کردم:
- شما شخصا ژنرال بناپارت را می شناسید ؟
- خیر . یک مرتبه برحسب تصادف او را در اتاق انتظار وزیر جنگ دیدم و از او خوشم نیامد.
- چرا ؟
- نمی دانم ، کسی نمی تواند علت تمایل و یا عدم تمایل خود را نسبت به اشخاص تشریح نماید ، شما ، شما مرا به خود جلب کرده اید من به شما تمایل دارم و علت آن را هم نمی دانم.
- مجددا ساکت شدیم . درشکه در خیابان ها حرکت می کرد سنگ فرش خیابان در زیر نورچراغ میلرزید و انعکاس نور چراغها به روی سنگ های مرطوب به رنگ های مختلف جلوه می کرد . چشمانم می سوخت چشمانم را بستم و سرم را به عقب تکیه دادم . صدای خود را شنیدم که می گفت:
- من به او بیش از سایر موجودات انسانی علاقه مند و معتقد بودم . بیش از مادرم
- بیش از ... خیر اختلاف فاحشی بین او و پدرم وجود دارد. فقط نمی فهمم.
- کوچولو خیلی چیزها وجود دارد که نمی فهمید.
- قرار بود در ظرف چند هفته آینده ازدواج کنیم و اکنون او بدون حتی یک کلمه با....
- دختر کوچولو او هرگز با تو ازدواج نمی کرد . مدت مدیدی است که با دختر متمول یک تاجر ابریشم ماری نامزد شده.

دست گرم و حمایت کننده او مجددا روی دستم قرار گرفت و به صحبت ادامه داد:

- حتی از این موضوع هم بی اطلاع بودید ؟ امروز بعد از ظهر مادام تالیین موضوع

نامزدی او را در ماریسی برایم گفت

. این ژنرال کوتاه قد و کوچک برای ازدواج با معشوقه ی حقیر باراس جهیز سنگین

نامزدش را قربانی کرده برادر بناپارت نیز با خواهر نامزد او در ماریسی ازدواج نموده

ولی فعلا یک کنتس ورشکسته با مناسبات و روابط حسنه و مفید در پاریس برای

بناپارت بیش از جهیز یک دختر متمول موثر می باشد . حالا دختر کوچکم فهمیدی که

او هرگز با تو ازدواج نمی کرد.

صدایش ملایم و آرام و نوازش کننده بود . منظورش را درک نکردم و پیشانیم را با

دست چپ فشار دادم تا بتوانم واضح تر و روشن تر فکر کنم . دست راستم در دست

درشت و بزرگ او قرار داشت حس کردم حرارتی بدنم را فرا می گیرد . سوال کردم:

- در چه خصوص صحبت می کنید ؟

- دخترک عزیزم معذرت می خواهم که مایه ی ناراحتی شما شدم می دانم حقیقت تلخ

است می دانم رو به رو شدن با حقایق چقدر مشکل است چون شما نگران و مضطرب

هستید به همین علت آنچه را که مادام تالیین گفته بود برای شما تکرار نمودم .

بناپارت اول با دختر متمولی سر و کار داشت و نامزد او بود اکنون کنتسی که روابط

موثر با یکی از رهبران مملکت دارد و معشوقه و همخوابه ی او است و همچنین سابقا

با دو نفر از فرماندهان عالی ارتش سروسری داشته در سر راه او قرار گرفته است .

ولی شما دخترک عزیز نه رابطه موثر با کسی دارید و نه جهیز قابل توجه طبیعی است

که ناپلئون به شما اهمیت نمی دهد.

- از کجا فهمیدید که من جهیز و همچنین با کسی روابط موثر ندارم ؟
- هرکس شما را ببیند فوراً متوجه خواهد شد شما فقط یک دختر کوچک ، یک دخترک کوچک بسیار خوب هستید .
- شما نمی دانید خانم های متشخص چگونه زندگی می کنند شما نمی دانید زندگی اجتماعی در سالن های مجلل پذیرایی چگونه هدایت می شود . شما ظاهراً پول هم ندارید زیرا اگر پول داشتید اسکناسی در مشت آن دربان می گذاشتید و او شما را به منزل مادام تالیین راه می داد . شما یک موجود کوچک سالم و عقیف هستید و....
- در یک لحظه ساکت شد و سپس با تندی و عجله گفت:
- و من میل دارم با شما ازدواج کنم.
- بگذارید بروم . مسخره ام نکنید.
- به طرف جلو خم شدم و به شیشه ی پشت راننده کالسکه کوبیدم.
- درشکه چی ، فوراً توقف کنید.
- درشکه ایستاد ولی ژنرال مجدداً فرمان داد:
- فوراً حرکت نمایید.
- درشکه در سکوت شب به راه افتاد صدای او از گوشه تاریک درشکه به گوش می رسید .
- شاید متوجه منظورم نشده اید باید مرا ببخشید ولی من تاکنون فرصت مناسبی که با دختر جوانی مانند شما ملاقات کنم نداشته ام حقیقت را می گویم بسیار مایلم با شما ازدواج کنم.
- در اتاق پذیرایی مادام تالیین گروهی از زنان متشخص که شایسته و مناسب ژنرال ها هستند موج می زنند من شایستگی همسری ژنرال ها را ندارم.

- گمان می کنید که من با یکی از آن زنان هرزه ازدواج می کنم ؟ اگر چنین تند و زننده صحبت می کنم معذرت می خواهم منظورم همان زنان متشخص و متعین سالنهای پذیرایی ترز تالیین است.

آن قدر خسته بودم که نمی توانستم جواب بدهم و یا حتی فکر کنم . نمی دانستم این برنادوت ، این مرد عظیم و بلندقد از جانم چه می خواهد . به هر حال زندگیم تباه و پایمال شده بود . در زیر پالتو بزرگ و سنگین او سرمای شدیدی در خود حس می کردم و کفش های ابریشمی مرطوبم مثل قطعه سربی پایم را فشار می داد .

- مادموازل اگر انقلاب کبیر فرانسه رخ نمی داد من ژنرال و حتی افسر نبودم . شما خیلی جوان هستید ولی شاید بدانید قبل از انقلاب هیچ فردی از خانواده متوسط به درجه سروانی هم ارتقا نمی یافت . پدرم که در یک خانواده ی صنعتگر و پیشه وری به دنیا آمده بود در دفتر وکیل دعاوی نویسنده بود . دختر خانم ما مردم ساده ای هستیم من به اتکا ی خود با سعی و کوشش خود ترقی کرده ام . وقتی پانزده ساله بودم وارد ارتش شدم و چند سال گروهبان بودم و کم کم حالا ژنرال و فرمانده یک لشکر هستم . مادموازل ولی شاید من برای شما خیلی پیر و بزرگ باشم . به خاطر رسید که روزی ناپلئون به من گفت: " هر اتفاقی رخ دهد باز هم مرا دوست خواهی داشت و به من معتقد خواهی بود ؟." " یک زن متشخص با پشت چشم بلند و آرایش شده ... البته ناپلئون عزیز من منظور و مقصود تو را درک می کنم ولی رفتار تو خورد کننده و درهم شکننده است.

ژنرال به صحبت خود ادامه داد:

- مادموازل باید سوال مهمی از شما نمایم.

- ببخشید صدای شما را نشنیدم چه پرسیدید ژنرال برنادوت ؟
- آیا من برای شما پیر و مسن هستم ؟
- نمی دانم شما چند ساله هستید ؟ و سن و سال مهم نیست.
- البته مهم است و خیلی مهم است شاید حقیقتا من در مقابل شما پیرمردی باشم . سی و یک ساله هستم.
- به زودی شانزده ساله خواهم شد . خیلی خسته هستم میل دارم به منزل برگردم.
- بله البته معذرت می خواهم من راستی بسیار بی ملاحظه و بی پروا هستم منزل شما کجا است ؟ آدرس منزل را به او گفتم و او هم به درشکه چی دستور داد و سپس گفت:
- آیا من طرف توجه شما هستم ؟ ده روز دیگر باید به جبهه مراجعت نمایم . شاید در ظرف این ده روز شما بتوانید جوابی به من بدهید.
- آهسته صحبت می کرد ولی با سرعت به صحبت خود ادامه داد:
- نام من ژان باتیست . ژان باتیست برنادوت است . در مدت چند سال قسمتی از حقوقم را ذخیره کرده ام و می توانم خانه ی کوچکی برای شما و کودک بخرم.
- بدون توجه و اهمیت پرسیدم:
- کدام کودک ؟
- با آهنگ مصمم و پر نفوذی گفت:
- طبعاً برای طفل خودمان.
- سپس دستش را برای گرفتن دست من پیش آورد ولی من دستم را عقب کشیدم و او به صحبت ادامه داد:

- مادمازل آن قدر میل دارم که زن و فرزندی داشته باشم که حدی بر آن متصور نیست . سالیان دراز در این آرزو بوده ام.
- دیگر صبر و حوصله ام تمام شده و گفتم:
- گوش کنید شما اصولا مرا نمی شناسید نمی دانید کی و چکاره هستم.
- با کلمات شمرده و مطمئن جواب داد:
- البته شما را می شناسم خیلی خوب می شناسم گمان می کنم شما را خیلی بیشتر و بهتر از فامیلتان می شناسم . من آن قدر وقت و فرصت ندارم که درباره ی همسرم بیاندیشم من تقریبا همیشه در جبهه جنگ هستم و وقت و فرصت ندارم که به ملاقات فامیل شما بیایم با شما قدم بزنم و معاشرت کنم و سپس پیشنهاد ازدواج بنمایم . من باید زود و فوراً تصمیم بگیرم و تصمیم خود را گرفته ام.
- تصمیم او قطعی بود می خواست مرخصی بگیرد تا ازدواج نماید خانه ای بخرد و فرزندی داشته باشد . آهسته گفتم:
- ژنرال برنادوت در زندگی هر زنی فقط یک عشق بزرگ وجود دارد.
- با عجله پرسید:
- از کجا فهمیدید ؟
- چطور ؟ از کجا فهمیدم ؟ این اصل مهم را در تمام داستانها نوشته اند و باید صحیح باشد.
- در همین موقع درشکه ایستاد و ما به منزل کلپن در کوچه ی باک رسیده بودیم . ژنرال درب کالسکه را باز کرد و مرا در پیاده شدن کمک نمود . چراغی بالای درب ورودی خانه آویزان بود . کشیده و راست همان گونه که در خانه ی مادام تالین ایستاده بودم ایستادم روی پنجه بلند شدم تا بتوانم صورت او را ببینم . دندان های

سفید و زیبا و بینی درشتی داشت . کلید را که مادام کلاپن به من داده به ژنرال
برنادوت دادم . او قفل درب را باز کرد و در حالی که به منزل اشاره می نمود گفت:

- شما در خانه ی بسیار زیبایی زندگی می کنید.

- اوه ما در قسمت عقبی این منزل زندگی می نمایم . شب بخیر خیلی از شما ممنونم
برای همه چیز از لطف شما تشکر می کنم.

ولی او در جای خود ثابت ایستاده و حرکتی نکرد. گفتم:

- زود تر به درشکه بروید . کاملاً خیس خواهید شد.

سپس چیزی به خاطرم گذشت و لبخندی زده و او را مطمئن ساخته و گفتم:

- نگران نباشید بیرون نخواهم رفت.

-حالا که دختر خوبی شدید شب بخیر چه موقع برای

جواب نزد شما بیایم ؟ سرخود را حرکت داده و گفتم:

- در زندگی هر زنی فقط یک....

ولی او دست خود را به علامت مخالفت بلند کرد ولی من در جواب ادامه دادم:

- ژنرال این ازدواج منطقی نیست راستی صحیح نیست نه از این نظر که من برای شما

خیلی جوان هستم به خودتان نگاه کنید ، من برای شما خیلی کوچک و کوتاه هستم.

با این جمله فوراً درب را پشت سرم بستم . وقتی وارد آشپزخانه کلاپن شدم خسته

نبودم بلکه ضعف و ناتوانی شدیدی در خود حس می کردم . دیگر نمی توانم

بخوابم خواب از چشمانم فرار کرده . در پشت میز آشپزخانه نشسته و مشغول

نوشتن هستم . دو روز دیگر این ژنرال سراغ من خواهد آمد ولی قطعاً مرا نخواهد

دید زیرا نمی دانم دو روز دیگر کجا هستم .

فصل هشتم:

مارسی : سه هفته بعد

سخت مریض بودم

سرماخوردگی ، گلو درد ، تب شدید و به قول شعرا قلب شکسته داشتم . در پاریس مدال طلایی که ماری به من داده بود را فروختم . پول آن فقط به اندازه ای بود که بتوانم به مارسی مراجعت نمایم . ماری فوراً مرا به تخت خواب برد و دنبال طبیب رفت زیرا تبم تند و شدید بود . پزشک نمی توانست بفهمد چگونه و کجا دچار این سرماخوردگی شده ام زیرا چندین روز بود که در مارسی باران نیامده بود.

ماری فوراً یک نفر را نزد مادرم فرستاد او نیز فوراً به مارسی مراجعت کرد و به پرستاری من پرداخت ، تاکنون کسی نفهمیده است که من به پاریس رفته بودم.

اکنون روی نیمکت در روی تراس منزل دراز کشیده ام . مرا با چندین پتو پوشانیده اند و می گویند که بسیار رنگ پریده و لاغر هستم . ژولی و ژوزف از مسافرت تجارتی برگشته اند و امشب به دیدن ما خواهند آمد . امیدوارم بتوانم شب را با آنها بگذرانم.

ماری هم اکنون مراجعت نمود و یک اعلامیه را که با خطوط درشت چاپ شده به طرف من پرتاب کرد . بسیار خشمگین و نگران بود.

«ژنرال بناپارت به سمت فرماندهی نظامی پاریس منصوب گردیده و اغتشاشات گرسنگان در پایتخت بوسیله ی سربازان گارد ملی درهم شکسته شد .»

اولین بار که این اعلامیه را دیدم کلمات آن در مقابل چشم می رقصیدند . ولی اکنون به آن عادت کرده ام . ناپلئون فرماندار نظامی پاریس است اعلامیه گزارش می دهد که جمعیت و اغتشاش کنندگان به طرف قصر توپلری هجوم برده و می خواستند نمایندگان ملت را قطعه قطعه نمایند . باراس در کمال ناامیدی ژنرال ناپلئون بناپارت افسر سابق ارتش را مورد اعتماد قرار داده و به فرماندهی گارد ملی منصوب می نماید. پس از آن ناپلئون درخواست اختیارات نامحدود از مجلس نمایندگان می کند که بلافاصله تصویب می شود. ناپلئون به افسر جوانی از رسته سوارنظام امر فرموده که فوراً چند قبضه توپ حاضر و در سمت شمال ، جنوب و مغرب توپلری موضع بگیرد . این توپ ها به سمت کوچه ی سنت روش ، پونت رویال نشانه روی کرده بودند . جمعیت به طرف قصر پیش می آید و نزدیک می شود.

ناگهان فریادی در فضا طنین انداخت « آتش » فقط شلیک یک توپ کافی بود که جمعیت را متفرق سازد. نظم و آرامش در شهر حکم فرما شد . رهبران جمهوری فرانسه از مردی که توانسته بود جمهوری را از خطر اضمحلال نجات دهد سپاسگزاری نمودند و او را به سمت فرماندار نظامی پاریس منصوب کردند.

سعی می نمایم این جریان و مساله فرماندهی غیر منتظره ناپلئون را حل کنم ناگاه مکالماتی را که در کنار پنجره منزل مادام تالین شنیده بودم به خاطر آوردم " فوشه عزیز اگر من جای باراس بودم جمعیت را با گلوله متفرق میکردم "

-«ولی قبلا کسی را که آرزو و تمایل شلیک داشته باشد جستجو کرد.»
یک شلیک توپ کافی و ناپلئون هم آن را شلیک کرده بود . اعلامیه گزارش می داد که ناپلئون یک گلوله به وسط جمعیت اغتشاش کنندگان شلیک نمودجمعیت !!!!
اغتشاش کنندگان !!!!! محققا اینان مردمی بودند که در دخمه ها زندگی کرده و قادر به پرداخت قیمت کمر شکن نان نبوده اند آری ، مادر ناپلئون هم در دخمه زندگی می کند . « مادام فرزند شما نابغه است»

« متاسفانه بله»

نوشتن دفتر خاطراتم با رسیدن این اعلامیه قطع شد . ولی اکنون در اتاق خود مشغول نوشتن هستم . هنگامی که درباره ی این اعلامیه می اندیشیدم صدای آمدن ژولی و ژوزف را شنیدم . آنها تا شب منتظر نشده و فوراً به منزل ما آمده بودند . درب تراس نیمه باز بود و می توانستم گفتگوی آنها را بشنوم.

ژوزف گفت:

- ناپلئون نامه ی بلندی به من نوشته و مبلغ زیادی پول برای مادرم فرستاده یک نفر را به منزل فرستادم تا او فوراً به اینجا بیاید چطور است مادام کلاری ؟ مادرم گفت:
- بسیار خوب است و خیلی مشتاق دیدار مادام لتیزیا است.

ژولی و ژوزف به دیدن من نیامدند . ژولی شروع به گریه کرد و گفت:

- ناپلئون به ژوزف نوشته است که با بیوه ی ژنرال بوهارنه نامزد شده و به ما یادآوری کرده تا به دزیره بگوییم که او همیشه دوست دزیره خواهد بود.

مادرم با حسرت و تأثر گفت:

- دخترک بیچاره ، دخترک بیچاره ام!!!

سپس صدای ورود مادام لتیزیا ، الیزا و پولت را که هر سه با هم آمده بودند شنیدم . هر سه بلافاصله شروع به صحبت کردند تا اینکه ژوزف با صدای بلند شروع به خواندن نامه ی ناپلئون نمود . این نامه بدون شک از طرف فرماندار نظامی پاریس نوشته شده بود . ژولی و ژوزف پس از مدتی به تراس آمدند و کنارم نشستند . ژولی با محبت پشت دستم می زد و نوازشم می کرد ، ظاهرا کسل و ناراحت بود گفت : باغ زیبایی خود را از دست داده و منظره ی پاییزی به خود گرفته . با انگشت به نامه ای که ژوزف در بین انگشتان خود فشار می داد اشاره نمودم و گفتم:

- باید به مناسبت شغل جدید برادرستان به شما تبریک بگویم.

- تشکر می کنم ولی بسیار متاسفم که یک خبر ملال انگیز برای شما دارم اوژنی ، من و ژولی بسیار از این خبر کسل و رنجیده خاطریم و

صحبت او را قطع کردم:

- اهمیت ندارد ژوزف ، می دانم....

وقتی قیافه ی مغشوش و درهم او را از مد نظر گذرانیدم گفتم:

- درب سرسرا باز بود و هرچه شما گفتید شنیدم.

در همین موقع مادام لتیزیا وارد شد و چشمانش می درخشید با اضطراب و نگرانی گفت:

- یک بیوه با دو طفل ! شش سال بزرگتر از بچه ام ! چطور ناپلئون جرات کرد چنین عروسی برای من بیاورد.....؟ قیافه ی ژوزفین با پشت چشم سفید نقره ای موهای مجعد کودکانه و تبسم تحقیر آمیز در نظرم مجسم شد . بلی مادام لتیزیا با دستهای قرمز و پینه بسته و گردن چروک خورده ی زنی که تمام عمرش را صرف رختشویی و بچه داری نموده است در مقابلم ایستاده بود. دست های خشن او یک بسته بزرگ اسکناس را درخود می فشرد ، فرماندار نظامی پاریس قسمتی از حقوق خود را برای مادرش فرستاده بود.

کمی بعد در روی نیمکت سرسرا نشسته به حوادث مهمی که در اطراف آن بحث می شد گوش کردم.

اتیین بهترین شرابش را از قفسه بیرون آورد و گیلان همه را پر کرد و گفت از بستگی با ژنرال بناپارت بسیار مغرور و متکبر است . مادرم و سوزان روی برودردوزی خم شده بودند . آهسته گفتم:

- حالم بهتر شده است ملافه هایی را که مشغول برودردوزی بودم بیاورید ، می خواهم علامت جهیز خود را بدوزم و تمام کنم.

هیچکس مخالفت نکرد ولی وقتی مشغول دوختن یک حرف درشت B و یک B و یک B دیگر و باز هم B شدم ، سکوت وحشت انگیزی همه را فرا گرفت دریافتم که قسمتی از زندگی ام تباه شده و به پایان رسیده با صدای بلند گفتم:

- دیگر میل ندارم مرا اوژنی بنامید از این پس نامم « برناردین اوژنی دزیره » است و نام دزیره را بیشتر دوست دارم و ترجیح می دهم بعد از این مرا دزیره صدا کنید.

همه به یکدیگر نگریستند . نگاه آنها حاکی از ترس و وحشت و ترحم بود. در جنون و دیوانگی ام شک و تردید داشتند .

فصل نهم

رم ، ۷۹ دسامبر ۴۹۷۹ ،

مرا با این مرد محتضر تنها گذارده اند.

نام او ژان پی یر دوفو Jean-pierre Duphot و یکی از ژنرال های ستاد ناپلئون است و امروز برایخواستگاری من به رم آمده بود. دو ساعت قبل گلوله ای به شکم او اصابت کرد . او را روی نیمکت اتاق دفتر ژوزف خوابانیدم طیب گفت کار این مرد محتضر تمام است و کمکی از او بر نمی آید.

دوفو بیهوش است به سختی تنفس می کند جوی باریکی از خون در گوشه ی لبانش جاری است چند حوله اطراف چانه او گذارده ام ، چشمانش نیمه باز است ولی چیزی نمی بیند . صدای آهسته ای از اتاق مجاور به گوش می رسد .

ژولی و ژوزف ، دکتر و دو مستخدم سفارت مشغول صحبتند . ژولی و ژوزف اتاق را ترک کرده اند زیرا از دیدن مردی که در حال نزع است می ترسند.

این طبیب یک نفر ایتالیایی است و آشنایی با جناب آقای سفیر جمهوری فرانسه در رم را که برادرش فاتح ایتالیا است به پرستاری از ژنرال ناشناس ستاد عمومی ترجیح می دهد . حس می کنم دوفو به هوش بیاید ولی نمی دانم چرا ؟.... همچنین تصور می کنم که این ژنرال مدتها قبل مرده است . دفتر خاطراتم را برداشته و پس از چند سال مشغول نوشتن آن هستم اکنون دیگر تنهایی را حس نمی کنم صدای قلم به گوش می رسد و صدای تنفس مقطع این مرد محتضر تنها صدایی نیست که در اتاق بزرگ وحشتناک شنیده می شود.

ناپلئون را ندیده ام فقط مادرش او را هنوز به این نام می خواند . تمام دنیا فقط درباره ی ناپلئون بناپارت بحث می کنند و نه چیز دیگر . هنوز فامیل ما از آن ملاقات عجیب من و ناپلئون بی اطلاعند . ناپلئون در بهار سال بعد با ژوزفین ازدواج کرد و تالین و باراس شهود آنها بودند . ناپلئون فوراً صورت حساب خیاط بیوه بوهارنه را پرداخت و دو روز پس از ازدواج به ایتالیا عزیمت کرد . از طرف حکومت وقت فرماندهی عالی ایتالیا به او واگذار گردید و در ظرف پانزده روز در شش نبرد فاتح شد.

تنفس مرد محتضر تغییر کرده و آهسته تر شده . چشمان او کاملاً باز است . نام او را صدا کردم ولی صدای مرا نمی شنود.

بله در ظرف دو هفته ناپلئون در شش نبرد فاتح شد . سپس ارتش اطیش شمال ایتالیا را تخلیه کرد.

من غالبا به مکالمه ی خودمان در کنار نرده ی باغ می اندیشم ، ناپلئون عملا کشور های جدیدی به وجود آورده ،

اولین کشور خود را لمباردی Lombardy و آخرین آن را جمهوری سیس آلپن Cisalpin نام نهاده است .

شهر میلان را پایتخت لمباردی تعیین کرد و پانزده نفر از بزرگان ایتالیا را برای اداره و حکومت این کشور به نام فرانسه انتخاب و منصوب کرد. در ظرف یک شب کلمات «آزادی مساوات و برادری» روی تمام دیوارهای شهر نوشته شد . اهالی میلان مجبور شدند مبلغ هنگفتی پول ، سیصد اسب اصیل کالسکه و بهترین تابلو های نقاشی و ذخایر هنری خود را تسلیم نمایند.

ناپلئون همه چیز را به پاریس فرستاد ولی قبلا حقوق سربازان خود را از پول هایی که در ایتالیا بدست آورده بود پرداخت . معمولا حکومت فرانسه به ارتش فرانسه مقروض بود و باراس و همدستان و شرکای او نمی دانستند چه حادثه ای رخ داده که خزانه ی ملی دیگر خالی نیست و تقریبا پر است . بهترین و قشنگترین اسبهای ایتالیا کالسکه ی سران جمهوری را می کشد . بهترین و قیمتی ترین تابلوهای نقاشی سالن های پذیرایی آنان را تزیین نموده است . ناپلئون مخصوصا توجه اهالی پاریس را به تابلویی به نام «ژوکوند» و کار یک نفر نقاش به نام لئوناردو داوینچی است جلب کرد . در این تابلو خانمی که ظاهرا نامش مونا است با لبان بسته تبسم می کند . تبسم او لبخند ژوزفین را به خاطر می آورد و شاید دندان های مونا هم مانند دندان های ژوزفین بد و خراب بوده اند.

بالاخره حادثه ای که هیچ کس وقوع آن را تصور نمی کرد رخ داد. در شروع انقلاب ، جمهوری فرانسه علیه کلیسای رم وارد جنگ شد و کشیش های کاتولیک از روم فرار کرده و به پشت مرزها پناهنده شدند . اکنون پاپ شخصا پیشنهاد صلح به فرانسه داده و به ناپلئون فاتح ایتالیا نزدیک شده است.

این حادثه باعث خوشحالی و شغف فراوان اتیین گردیده و هرکسی به مغازه اش می آید برای او می گوید که چگونه ناپلئون سالها قبل طرح فتح ایتالیا را برای او گفته است . اتیین همیشه می گوید که ناپلئون نه تنها برادر شوهر خواهر اوست بلکه بهترین دوست او نیز می باشد.

مدتها در کنار دوفو نشستم و سر او را بالا نگه داشتم ولی نتیجه ای ندارد دیگر نمی تواند به راحتی تنفس نماید کف های خون آلود را از کنار دهانش پاک کردم . صورت او مانند مومیایی است . دکتر را صدا کردم . او گفت:

- خونریزی داخلی است.

و بلافاصله مراجعت کرد . مطمئن هستم که با ژولی و ژوزف درباره ی جشن و ضیافت فردا بحث می کنند.

حکومت فرانسه در پاریس قبل از امضای موافقت نامه واتیکان بسیار نگران و مشوش بود . زیرا ناپلئون شخصا و به استقلال کامل کلیه ی موافقت نامه ها را با قسمت های مختلف ایتالیا که به آنها آزادی بخشیده است تهیه و امضا می نماید. البته به نظر موافق

یا مخالف حکومت مرکزی فرانسه اهمیتی نمی دهد و رهبران جمهوری دائما غرمی زنند که این عمل ناپلئون از حدود اختیارات یک فرمانده عالی نظامی خارج است . این قرارداد ها جزو اختیارات وزارت خارجه و دارای اهمیت به سزایی است ولی ناپلئون مخالفت های حکومت را نادیده انگاشت و حتی به نامه های آنها جواب هم نداد . تصادفا ناپلئون درخواست اعزام واحد ها و افراد بیشتری به ایتالیا نمود و دقیقا تعیین کرد که این واحد ها باید از کدام جبهه به ایتالیا فرستاده شوند و با این عمل خود نشان داد که نه تنها به جبهه ایتالیا بلکه با اوضاع سایر جبهه های فرانسه نیز آشنایی کامل دارد . وقتی در پاریس پیشنهاد شد که مشاور سیاسی برای ناپلئون و یک نفر سفیر برای ایالات ایتالیا فرستاده شود ، ناپلئون نامه ای به حکومت فرانسه نوشت و صورتی ارسال داشت که

تاکید کرد که باید این اشخاص انتخاب و به عنوان سفیر به ایتالیا و نزد او اعزام شوند . ژوزف اولین نفر این لیست بلند بالا بود .

با این ترتیب ژولی و ژوزف به ایتالیا ، اول به به پارما و سپس به عنوان سفیر فرانسه در ژنوا و در آخر به رم آمدند .

البته مستقیما از ماریسی به ایتالیا نیامدند بلکه از پاریس به ایتالیا عزیمت کردند . به محض این که ناپلئون به حکومت نظامی پاریس منصوب شد فوراً به برادرش نوشت که او فرصت مناسب و موقعیت بهتری در پاریس خواهد داشت .

هر حادثه ای رخ دهد ، ناپلئون همیشه پست و محل مناسبی برای ژوزف پیدا می کند . ژوزف شغل دولتی خود را از منشی گری در شهرداری ماریسی شروع کرد . در پاریس

ناپلئون او را به باراس و سایر سیاستمداران و همچنین به کنتراتی‌های ارتش و به نوکیسه‌هایی که مشغول سفته بازی روی منازل بودند معرفی نمود. ژوزف شروع به بستن بار خود کرد و املاکی را که دولت از اشراف و نجبا مصادره کرده بود به قیمت نازل در موقع مناسب خریداری کرد و بعداً به چندین برابر قیمت فروخت. این موضوع را اتیین برای ما تشریح کرد زیرا به علت کمیابی خانه دلال بازی در این زمینه بسیار نفع دارد. ژوزف در مدت کوتاهی توانست خانه‌ی کوچکی برای خودش و ژولی در کوچه روشر خریداری کند.

وقتی اخبار فتح ایتالیا در پاریس منتشر شد ژوزف مرد مهم و سرشناسی گردید او برادر ارشد کسی بود که روزنامه‌های خارجی او را مرد مقتدر فرانسه و روزنامه‌های خودمان ناجی مردم ایتالیا می‌نامیدند. بلکه ژوزف برادر شخصی بود که عکس او در ویتترین مغازه‌ها، فنجان‌های قهوه خوری، گلدان و قوطی انفیله دیده می‌شد. در یک طرف صورت ناپلئون و در طرف دیگر پرچم فرانسه به چشم می‌خورد.

موافقت فوری حکومت فرانسه با درخواست فرمانده فاتح ایتالیا و اعزام ژوزف به سمت سفیر ایتالیا در فرانسه باعث تعجب کسی نبود و ژولی و ژوزف به اولین قصر مرمر خود در ایتالیا عزیمت کردند. ژولی بسیار غمگین بود شروع به نوشتن نامه‌های مایوسانه نموده و درخواست داشت که من هم به ایتالیا بروم و با آنها باشم. مادرم اجازه داد به ایتالیا بیایم. از آن وقت تاکنون با ژولی و ژوزف از یک نقطه به نقطه دیگر در حرکت و سرگردان هستیم. در اتاق و سالن‌های بزرگ و وسیع که دارای سقف بلند سیاه و سفید

هستند زندگی می کنم ، در سرسراهایی که فواره های متعدد برنز در آنها خودنمایی می کند می نشینم . قصر فعلی «پلازوکورزینی» نام دارد . اطراف ما را صدای مهمیز چکمه و آهنگ شمشیر احاطه کرده زیرا ستاد ژوزف را اکثرا افسران ارتش تشکیل داده اند.

فردا شب ژوزف بزرگترین مهمانی را که تاکنون از طرف سفارت داده شده برپا خواهد کرد . تصمیم دارد ژولی و خودش را به سیصد و پنجاه نفر از مهمترین افراد و خانواده های ایتالیایی معرفی کند . ژولی نتوانسته است مدت یک هفته چشم برهم بگذارد رنگ او مثل گچ سفید شده و حلقه های سیاهی در زیر چشمش به وجود آمده . ژولی یکی از آن زنانی است که اگر چهار نفر مهمان داشته باشند خود را در اثر غصه و خیال می کشند و تلف می کنند . در این جا لااقل همه روزه پانزده نفر مهمان داریم و ژوزف نیز مهیا است که به هر مناسبت و فرصتی مجلس ضیافت برای لااقل چند صد نفر ترتیب بدهد . همچنین ارتش کوچکی از مستخدمین آشپزها اتاقدار و مهمتر از همه درشکه چی در اطراف ما هستند . ژولی شخصا تصور می کند که مسئول اداره این سیرک عظیم و مسخره است . همیشه به گریه و ناله پناه می برد و می ترسد که مبادا به خوبی برگزار نشود ژولی این اخلاق و خصلت بد را از مادرش به ارث برده و حتی مانند او صحبت می کند.

دوfoo مجددا حرکت کرد . امید وار بودم به هوش بیاید . برای یک لحظه به طور وضوح به من نگاه کرد ولی چشمان نیمه بسته ی او حالت زنده و روح دار خود را ازدست داد.

به سختی سعی می کرد نفس بکشد ولی خون بیشتری از دهان او خارج شد و بیشتر در بالشی که در زیر سر او قرار داده ام فرو رفت . ژان پی یر دوفو ، بسیار سعی کردم که بتوانم به شما کمک کنم ولی کاری از من ساخته نیست!.....

ناپلئون با وجود جنگ ها و فتوحات و قرارداد های صلح و کشورهای جدید التاسیس فرصت کافی برای رسیدگی به امور فامیل خود را دارد . از همان روز اول قاصد هایی از ایتالیا وارد ماریسی شدند و نامه و پول فراوان برای مادام لتیزیا آوردند . مادام لتیزیا به منزل بسیار عالی و آبرومندی نقل مکان کرد . و آن ژرم خطرناک به بهترین مدارس فرستاده شد.

کارولین به همان مدرسه ای که هورتنس Hortense بوهارنه دختر ژوزفین ، مشغول تحصیل بود رفت . بناپارت ها حقیقتا در دنیا مشهور شده اند ولی ناپلئون بسیار خشمگین است که چرا مادرش اجازه داد الیزا خواهرش با شخص گمنامی به نام «فیلیکس باکیوچی» ازدواج نماید و برای او نوشت " چرا با این عجله ازدواج کرد ؟ چرا همسر این محصل بی ارزش موسیقی شد . "

الیزا مدتها به دنبال این دانش آموز مدرسه موسیقی بود و امید داشت که روزی همسر او شود وقتی که اولین خبر فتوحات ایتالیا به فرانسه رسید باکیوچی فوراً درخواست ازدواج کرد و بلافاصله درخواستش قبول شد . پس از عروسی او ناپلئون متوحش گردید که مبادا پولت هم با کسی ازدواج نماید که مورد قبول او و فامیل نباشد به همین جهت ملاقاتی برای مادام لتیزیا و پولت در ستاد فرماندهی اش در مونتبلو Montebello ترتیب داد و در همانجا به سرعت برق خواهرش را به ازدواج افسری به نام «ژرنال لوکلرک» که ما هیچ کدام او را نمی شناختیم در آورد.

ناپلئون با وجودی که مشغول به وجود آوردن تاریخ جهانی است که ممکن است نامفهوم و نامطبوع باشد مرا فراموش نکرد . ظاهرا تصمیم داشت که چیزی به عنوان غرامت به من بپردازد و با موافقت ژولی و ژوزف افسران مجرد را یکی پس از دیگری به خواستگاری من می فرستاد . اولین نفر " ژونو " آجودان شخصی او در ماریسی بود. ژونوی قد بلند و موبور دوست داشتنی اش به ژنوا آمد و درخواست کرد که با من در باغ قدم بزند . وقتی وارد باغ شدیم پاشنه هایش را به هم چسباند و گفت که افتخار دارد که درخواست ازدواج از من می نماید . از او تشکر کردم ولی درخواستش را رد کردم اما ژونو که اعلام خطر می کرد گفت:

- این دستور ناپلئون است.

عقیده ی ناپلئون را درباره ی ژونو به خاطر آورد م " ژونو تا پای مرگ صديق و وفادار ولی احمق است . " سرم را به علامت مخالفت حرکت دادم ، او چند روز بعد به موتبلو مراجعت کرد . کاندیدای دوم مارمون بود که او را از ماریسی می شناختم . مارمون مستقیما درخواست ازدواج نکرد ولی استادانه منظور خود را فهماند . در مورد او هم گفته ی ناپلئون از خاطرم گذشت " بسیار باهوش است ولی به خاطر شغل و درجه اش به من وفادار است . " این اندیشه از خاطرم گذشت که مارمون می خواهد با خواهر زن ژوزف بناپارت ازدواج کند و به وسیله ی ازدواج با من منسوب ناپلئون شود . بله با یک تیر دو نشان خواهد زد هم مورد لطف ناپلئون قرار می گیرد و هم جهیز سنگینی را تصاحب می کند.

نزدیک شدن استادانه ی مارمون را ماهرانه رد کردم . سپس نزد ژوزف رفتم و درخواست کردم اگر ممکن است نامه ای به ناپلئون بنویسد که دیگر افسری به خواستگاری من نفرستد . ژوزف جواب داد:

- متوجه نیستی که ناپلئون ازدواج خواهر زن برادرش را افتخاری برای افسران برجسته ی خود می داند ؟

- نه نشان ، نه پاداش و نه حمایت هستم که به افسر شایسته ای داده شوم و اگر راحتم نگذارید نزد مادرم مراجعت خواهم کرد.

انتظار داشتم که این یادآوری او را متقاعد کرده باشد.

امروز صبح من و ژولی با وجود سردی هوا در باغ نشسته بودیم در وسط حیاط مجسمه ی برنزی زنی که یک ماهی بزرگ در دستان خود دارد دیده می شود دائما از دهان این ماهی آب می ریزد ، من و ژولی اسامی خانواده های اشرافی ایتالیا را که در مهمانی فردا به ما معرفی می شوند مطالعه می کردیم . ژوزف درحالی که نامه ای در دست داشت وارد شد . جناب آقای سفیر از هر دری سخن می گفت ، این روش معمولی او است و هر وقت خبر نامطبوعی دارد این طور رفتار می کند بالاخره گفت:

- ناپلئون یک وابسته نظامی جدید به نام ژنرال ژان پی یر دوفو که افسر جوان زیبایی است به سفارت فرستاده است

سرم را بلند کردم.

- دوفو ؟ آیا ژنرالی به نام دوفو یک مرتبه در ژنوا نزد شما نیامده ؟ ژوزف که بسیار خوشحال شده بود جواب داد:

- البته گمان می کنم توجه شما را جلب کرده است بسیار خوب است ، به به
 ناپلئون نوشته است که امیدوار است اوژنی - باید او را ببخشید او همیشه شما را در
 عوض دزیره ، اوژنی می نامد - مخصوصا نسبت به این افسر جوان کم رو و خجالتی
 مهربان باشد . ناپلئون می گوید که.....

برخاسته و گفتم:

- باز هم طرح جدیدی برای ازدواج ؟ تصور کردم از این گونه دیوانگی ها رهایی یافته
 ام . فوراً به ناپلئون بنویسید که این دوفو یا هرچه نام او است اجازه ندارد به اینجا
 بیاید.

- ولی اکنون اینجاست و یک ربع قبل وارد شده و حامل این نامه بوده است.

درب را با خشم و غضب به هم کوبیدم و این عمل مسرت خاصی در من ایجاد کرد
 صدای شدید به هم خوردن درها در این قصر مرمر مانند صدای انفجار بمب به گوش
 می رسد . برای اینکه از ملاقات دوفو احتراز کنم غذای ظهر را در اتاقم صرف کردم
 ولی برای شام به پایین آمدم زیرا صرف غذا در تنهایی چندان لذتی ندارد . طبعاً دوفو
 را کنار من نشاندند . ژوزف دستورات ناپلئون را بنده وار اطاعت می کند . تصادفاً به
 این افسر نگاه کردم جوانی است که به زحمت می توان او را بلند قد گفت ، رنگ
 صورتش کاملاً تیره است ، دندان های سفید او در دهان گشادش جلب نظر می کند و
 این تنها خاطره ای است که از او در من باقی ماند . دندان های سفید او مخصوصاً مرا
 عصبانی می کرد . زیرا دائماً به من می نگریست و لبخند میزد.

غالباً صحبت ما در سر میز غذا قطع می گردید زیرا به صدای جمعیت که دائماً در
 اطراف سفارت فریاد می زد " زنده باد ایتالیا زنده باد آزادی " و بعضی مواقع فریاد

می کردند " مرگ بر فرانسه نابود باد فرانسه " شنیده می شد . غالب مردم ایتالیا مشتاق و خواهان عقاید و افکار جمهوری هستند و بعضی از آنها به علت مخارج کمر شکنی که نیروهای اشغالگر ما برای آنان ایجاد کرده رنج می برند و مخصوصا از اینکه کارمندان و روسای مشاغل رسمی آنها به وسیله ی ناپلئون تعیین می شود در رنج و عذاب هستند . فریاد های امروز در اطراف سفارت با روزهای دیگر اختلاف دارد این فریاد ها بلند تر خشن تر و تهدید آمیزتر است.

ژوزف علت را شرح داد . شب گذشته چند نفر از اهالی رم به عنوان گروگان دستگیر شده اند زیرا یک ستوان فرانسوی در مشاجره ای در یکی از کاباره ها کشته شده . نمایندگان شهری برای مذاکره با ژوزف آمده اند و جمعیت در اطراف سفارت متمرکز شده تا از نتیجه مذاکرات مطلع شوند.

ژولی گفت:

- چرا این آقایان را نمی پذیرید ؟ می توانیم بعدا غذا صرف کنیم.
ژوزف جواب داد که این کار به او مربوط نیست و سایر کارمندان سفارت نیز صحبت او را تایید کردند . او هرگز آنها را نخواهد پذیرفت این امر از اول جزو مسئولیت فرماندار نظامی شهر بوده است . در همین موقع فریاد ها شدید تر شد و جمعیت به طرف درب سفارت نزدیک تر گردید . ژوزف با خشونت گفت:

- حوصله ام تمام شده باید میدان جلو سفارت را از وجود این مردم پاک کرد.

سپس به طرف یکی از منشیان سفارت برگشت.

- فوراً به دفتر فرماندار نظامی شهر بروید و به او بگویید که فوراً جمعیت اطراف میدان سفارت را متفرق نمایند . این فریاد ها قابل تحمل نیست.

منشی جوان برخاست و حرکت کرد ولی ژنرال دوفو از پشت سر او گفت:

- از در عقب سفارت بروید مطمئن تر است. به صرف غذا ادامه دادیم قبل از اینکه قهوه بنوشیم صدای سم اسب به گوش رسید برای پراکنده کردن جمعیت از میدان سفارت یک گردان سواره نظام اعزام شده بود. ژوزف برخاست ما هم با او به بالکن طبقه اول رفتیم. دریای موجی از صورت های خشمگین کلمات زننده و فریاد های انتقام جویانه در میدان سفارت دیده و شنیده می شد. نمایندگان شهر را نتوانستیم ببینیم. جمعیت این نماینده گان را فشار داده و به درب ورودی قصر چسبانده بود. دو نگهبان بدون حرکت در جلو در ورودی ایستاده و هر لحظه خطر مرگ برای آنها وجود داشت. ژوزف فوراً ما را از بالکن به عقب راند ولی خود هنوز می توانست جمعیت خشمگین را از پشت پنجره ببیند. رنگ شوهر خواهرم مثل مرده سفید شده بود و لب زیرین خود را می گزید و دستش که موی سرش را مرتب می کرد از شدت خشم می لرزید.

سربازان سوار نظام میدان سفارت را احاطه کردند و مانند مجسمه روی اسب ها نشسته و برای حمله حاضر و در انتظار فرمان بودند. فرمانده این سربازان ظاهراً قادر نبود فرمان حمله را صادر کند. دوفو گفت:

- من پایین می روم بلکه بتوانم این جمعیت را ساکت سازم.
ژوزف با تضرع و التماس گفت:

- ژنرال شما نباید خود را به خطر بیندازید. این عمل دیوانگی است سواران بزودی....
دوفو خندید و دندان های سفید خود را نشان داده و گفت:

- جناب آقای سفر من افسرم و بعلاوه به خطر عادت کرده ام ترجیح می دهم که از خونریزی بیهوده جلوگیری نمایم.

صدای مهمیز چکمه اش شنیده شد و به طرف در رفت . آنجا چرخیده و به چشمانم نگریست من فوراً به طرف پنجره رفتم . ژنرال رل یک مرد شجاع را برایم بازی می کرد تا بتواند توجه مرا جلب نماید . تنها بدون اسلحه از پله ها سرازیر شد و به جمعیت عصبانی نزدیک گردید راستی جنون و دیوانگی است . با خود فکر کردم ، ژونو، مارمون ، دوفو ، اینها از من چه می خواهند ؟

یک لحظه بعد درب بزرگ سفارت باز شد پنجره را کمی باز کردیم تا صحبت و گفتگوی آنها را بهتر بشنویم شدت فریاد مردم تخفیف یافت ولی هنوز زمزمه ی تهدید به گوش میرسید . صدای بلندی فریاد کرد " مرده باد " باز هم تکرار شد " مرده باد " ما اول نتوانستیم دوفو را بینیم ولی بعد جمعیت به عقب رفت و برای او راه باز نمود . به

محض آنکه دوفو دست خود را با تهدید بلند کرد که مردم ساکت شده و صدای او را بشنوند ، گلوله ای شلیک شد .

سپس تیراندازی سواران شروع گردید.

ک لحظه بعد درب بزرگ سفارت باز شد پنجره را کمی باز کردیم تا صحبت و گفتگوی آنها را بهتر بشنویم شدت فریاد مردم تخفیف یافت ولی هنوز زمزمه ی تهدید به گوش میرسید . صدای بلندی فریاد کرد " مرده باد " باز هم تکرار شد " مرده باد " ما اول نتوانستیم دوفو را بینیم ولی بعد جمعیت به عقب رفت و برای او راه

باز نمود . به محض آنکه دوفو دست خود را با تهدید بلند کرد که مردم ساکت شده و صدای او را بشنوند ، گلوله ای شلیک شد .

سپس تیراندازی سواران شروع گردید.

به سرعت از پله ها پایین دویدم و درب بزرگ سفارت را به شدت باز کردم . دو نفر نگهبان زیر بازوی ژنرال را گرفته بودند . پایش قدرت نگهداری بدنش را نداشت و روی زمین کشیده می شد. صورت و گردن او به طرف جلو خم و دهانش باز شده و خنده دائمی او به صورت دهان کجی وحشتناکی درآمده بود . آن دو نگهبان جسد ژنرال را به سرسرا آوردند . پاهای بدون روحش روی آجرهای مرمر کف سرسرا کشیده می شد . مهمیزهای او به کف اتاق می خورد آن دو سرباز با ناامیدی به من نگریستند . بلافاصله گفتم:

- بالا ببرید ، بالا ، باید او را در یکی از اتاق های طبقه بالا بخوابانیم.

اطراف ما را صورتهای سفید رنگ پریده احاطه کرده بودند . ژوزف ، ژولی ، کنسول سفارت ، ندیمه ی ژولی ، همه آنها وقتی دو سرباز حامل جسد را مشاهده کردند خود را کنار کشیدند . در خارج از قصر و در میدان سفارت سکوت مرگباری حکمفرما و فقط دو شلیک سواران برای پراکنده ساختن جمعیت کافی بود .

درب اتاق ژوزف را باز کردم این اتاق نزدیک اتاق من در طبقه دوم است . سربازان جسد ژنرال را روی نیمکت اتاق دفتر خوابانیدند یک بالش زیر سرش گذاردم ، ژوزف کنارم ایستاد و گفت:

- پزشک خبر کردم ، شاید حال او خیلی بد نباشد.

لکه قرمز جلو اونیفورم آبی ژنرال بزرگتر و وسیعتر می شد فوراً به ژوزف گفتم:

- ژوزف اونیفورم او را باز کن.

ژوزف با کراحت دکمه های فرنج او را باز کرد. لکه خون روی پیراهن سفید او بسیار سرخ و روشن بود.

ژوزف گفت:

- گلوله به شکم او اصابت کرده.

به صورت ژنرال نگاه کردم رنگ او به شدت زرد شده بود. صدایی از دهان باز او خارج

شد. تصور کردم گریه می کند ولی بعداً متوجه شدم که سعی دارد تنفس نماید.

بالاخره طبیب لاغر و کوچک ایتالیایی وارد شد. ولی بیش از ژوزف نگران و مغشوش

بود. فرصت بسیار مناسب و ذی قیمتی برای او دست داده زیرا او را به سفارت فرانسه

احضار کرده اند. او یکی از طرفداران جمهوری فرانسه و ژنرال ناپلئون بناپارت به

شمار می رفت. درحالی که مشغول باز کردن پیراهن ژنرال بود از اغتشاش امروز

اظهار نگرانی می کرد. و زیرلب چیزی درباره ی "عوامل غیر مسئول" زمزمه می کرد

. صحبت او را قطع کردم و پرسیدم که آیا چیزی لازم دارد؟ با نگرانی به من نگاه کرد

و متوجه شد که چه وظیفه ای دارد و جواب داد:

- اوه.....بله آب گرم و پارچه تمیز.

شروع به شستن زخم کرد. ژوزف کنار پنجره رفت و ژولی به دیوار تکیه داد و

سعی می کرد خونسردی خود را حفظ نماید و ضعف نکند. ژولی را از اتاق بیرون

بردم و به ژوزف گفتم که مراقب او باشد. ژوزف از ترک کردن اتاق خوشحال به

نظر می رسید. دکتر به من گفت:

- می توانید یک پتو بیاورید ؟ بدنش خیلی سرد شده ، خونریزی زیاد بود ه ، داخلی ، خونریزی داخلی مادمازل.....

پتو را روی ژنرال انداختیم و نگاه دکتر روی پاگون طلایی ثابت شده و گفت:
- متاسفم که عمل دیگری نمی توان انجام داد ، چه حادثه وحشتناکی ، چه مرد برجسته ای.

سپس با عجله به طرف دری که ژوزف از آن خارج شده بود رفت و ناپدید گردید. به اتاق مجاور رفتم ، ژوزف ، ژولی ، کنسول سفارت و چند منشی دیگر کنار میزی نشسته و آهسته نجوا می کردند . مستخدمی شراب پورت داین در گیللاس آنها می ریخت . ژوزف از جای پرید و یک گیللاس شراب به دکتر داد . به خوبی حس کردم که این طبیب ناچیز در اثر اظهار ادب و لطف بناپارت در عرش پرواز می کند . با لکنت گفت:
- اوه عالیجناب ، برادر ناجی بزرگ ما....

مجددا نزد دوفو مراجعت کردم ، بسیار نگران بودم پارچه تمیزی آورده و خون های زیر چانه اش را پاک کردم ولی بزودی از این عمل منصرف شدم زیرا دائما جریان باریکی از خون از گوشه ی لبانش جاری بود . بالاخره یک پارچه تمیز زیر چانه و گردن او پهن کردم ، بسیار سعی کردم توجه نگاه تاریک و مبهم او را به خود جلب نمایم ، بالاخره دفترچه خاطراتم را برداشته و مشغول نوشتن شدم.

گمان می کنم ساعات متمادی گذشته است و شمع ها تقریبا سوخته و تمام شده اند ولی هنوز صدای آهسته ی صحبت از اتاق مجاور به گوش می رسد . هیچکس به اتاق خواب نرفته است تا....

دوفو ناگهان به هوش آمد.

صدای حرکت او را شنیدم . در کنارش زانو زدم و سرش را با دست هایم گرفته و بلند کردم . به من نگاه می کرد و باز هم نگاه می کرد. نمی دانست کجا است . گفتم:

- ژنرال شما در رم هستید ، در رم منزل بناپارت سفیر فرانسه.
لبانش را حرکت داد . کف قرمزی از گوشه دهانش خارج شد با دست دیگرم صورتش را پاک کردم تا بتواند آهسته صحبت کند.

- ماری می خواهم نزد ماری بروم.
- ماری کجا است ، زود بگویید ماری کجا است؟
چشمان او برویم خیره شد و مرا شناخت . هنوز نگاه او حالت استفهام داشت . مجدداً تکرار کردم:

- شما در رم هستید در شهر اغتشاش رخ داد شما زخمی شدید گلوله ای به شکم شما اصابت کرده.

سر خود را حرکت داد ، او گفته مرا فهمیده بود افکارم مغشوش و درهم بود و نمیتوانستم کمکی به این ژنرال بنمایم . اما شاید ماری با عجله در گوش او گفتم:

- نام فامیل ماری چیست و کجا زندگی می کند ؟
نگاهش نگران و مضطرب بود . لبان او حرکت کرد و خیلی آهسته گفت:
- نگوید ، به بناپارت نگوید...

- قول می دهم که چیزی نگویم ولی اگر نقاهت شما طولانی شود باید او را مطلع کنیم .
باید به ماری بگوییم این طور نیست ...؟ ناپلئون بناپارت هرگز از این ماجرا مطلع نخواهد شد.

با اطمینان به او لبخند زدم :

- خواهر زن برادر - من باید با اوژنی خواهر زن برادر ناپلئون ازدواج نمایم...
و بازحمت ادامه داد:

- ناپلئون پیشنهاد کرده....

بقیه کلمات او را نفهمیدم پس از لحظه ای با کلمات روشن و واضح شروع به صحبت کرد.

- ماری عزیز تو باید متوجه این موضوع باشی ... همیشه مراقب تو و ژرژ کوچولو
خواهم بود عزیزم
ماری عزیز.....

دست او به پهلویش افتاد سعی کرد بازوی مرا ببوسد . تصور می کرد من ماری هستم ،
او دقیقا همه چیز را به ماری گفت و به او فهماند که چرا او و فرزند کوچکش را ترک
می کند و می خواهد با خواهر زن برادر ناپلئون ازدواج نماید . این ازدواج یعنی درجه ،
ارتقای رتبه ، به حقیقت پیوستن آرزوها و رویای شیرین....

سر او روی دستم از سرب سنگین تر بود کمی سرش را بلند کردم و درحالی که سعی
می کردم به چشمان بی روح او نگاه کنم پرسیدم:

- آدرس ماری چیست ؟ فوراً او را مطلع می کنم.

در یک لحظه کوتاه کاملاً به هوش آمد و گفت:

- ماری مونیه ، کوچه لپون شماره ۶.... پاریس.

سرانجام دماغ او تیر کشید ، چشمانش تیر کشید ، چشمانش گود رفت ، نفسش
خفیف تر شد ، عرق سرد مرگ به پیشانی او نشسته بود . آهسته گفتم:

- زندگی ماری و ژرژ کوچک به خوبی تامین خواهد شد . قول می دهم.

دیگر چیزی نمی شنید ، چشمان او به نقطه ای نامعلوم ثابت و دهانش منقبض شد.
از جای پریده و به طرف در رفتم . نفس عمیقی که از گلوی او بیرون آمد در
فضای سرد و بی روح اتاق طنین انداخت و سپس ساکت شد . مرده بود . صدای
خود را شنیدم که فریاد زدم.

- دکتر فوراً بیایید.

آن ایتالیایی کوچک روی جسد خم شد و سپس گفت:

- تمام شد.

به طرف پنجره رفتم و پرده هارا کشیدم . نور کم رنگ و مبهم سحرگاهی به داخل
اتاق تابید . شمعها را خاموش کردم . آنها در اتاق مجاور هنوز دور میز نشسته اند و
مستخدمین شمع تازه آورده اند . اتاق آن قدر روشن و مجلل است که گویی دنیای
دیگری است . پس از لحظه ای گفتم:

- ژوزف باید مهمانی را به تعویق بیندازی.

ژوزف پریشان و نگران از جای خود پرید . ظاهراً به خواب رفته و چانه اش روی سینه
اش خم شده بود .

- چه گفتید؟ اوه فهمیدم ... شما دزیره هستید.

مجدداً گفتم:

- ژوزف باید مهمانی را به تعویق بیندازید.

- غیر ممکن است مخصوصاً دستور داده ام...

- ولی جسد یک مرده در منزل شماست.

صورت خود را درهم کشید و لحظه ای به من خیره شد و سپس با عجله برخاست و درحالی که به طرف در می رفت آهسته گفت:

- موضوع را مورد مطالعه قرار خواهم داد.
- ژولی و سایرین به دنبال او به راه افتادند. ژولی در مقابل اتاق خواب من ایستاد و گفت:
- دزیره ممکن است در اتاق شما استراحت کنم؟ از تنهایی می ترسم.
- البته تخت خواب من در اختیار شما است. در مدتی که شما استراحت می کنید من مشغول نوشتن دفتر خاطراتم خواهم بود.
- با لبخند خسته و محزونی گفت:

- هنوز این دفتر را می نویسید؟ راستی خوشمزه و در عین حال مسخره نیست؟
- مسخره؟ چرا؟

- برای اینکه همه چیز به سرعت در حال تغییر است.
- آهی کشید و با لباس روی تختخواب من افتاد، ژولی تا ظهر خوابید و من او را بیدار نکردم. صبح دائما صدای چکش به گوش می رسید به طبقه اول رفتم. نجارها مشغول ساختن سکویی در سالن بزرگ سفارت بودند. ژوزف در گوشه ای ایستاده با زبان ایتالیایی به کارگران دستور می داد، لااقل فرصت مناسبی برای او دست داده بود تا بتواند به زبان مادری خود صحبت نماید. وقتی مرا دید با عجله به من نزدیک شد و گفت:

- این سکویی است که برای مهمانی امشب تهیه می کنیم. من و ژولی روی آن ایستاده و رقص مدعوین را تماشا خواهیم کرد.
- با تعجب سوال کردم:

- مهمانی؟ ضیافت؟ ولی آخر شما نمی توانید مهمانی داشته باشید.
- اوه! راست می گوئید با وجود جسد مرده ای در منزل نمی توان مهمانی داد. به همین جهت دستور دادم نعش ژنرال فقید را از اینجا ببرند.
- ژوزف با حرارت به صحبت خود ادامه داد:
- دستور دادم جسد او را در کلیسای شهر به امانت بگذارند زیرا دوفو ژنرال فرانسه بود ولی این مهمانی مطلقاً مهم است و اهمیتش بیش از آن است که ما فکر می کنیم. باید به همه ثابت کنیم که نظم و آرامش در رم حکمفرما است. اگر مهمانی را به تعویق می انداختم مردم فکر می کردند و می گفتند که ما به اوضاع شهر مسلط و حکمفرما نیستیم و بالاتر از همه مرگ ژنرال دوفو حادثه ناچیز تأثیر آوری بیش نبود توجه می کنید؟
- سرم را حرکت دادم. ژنرال دوفو زن و طفل خود را به خاطر ازدواج با من ترک نمود. ژنرال بی پروایی برای جلب توجه من خود را مقابل جمعیت غضبناک و عصبانی قرارداد و هدف گلوله واقع شد و مرد. حادثه ی ناچیز و تأثیر آور!!!! جواب دادم:
- فوراً، با سرعت هرچه تمام تر میل دارم با برادر شما صحبت کنم.
- کدامیک؟ لوسیین؟
- خیر با برادر مشهور شما ژنرال بناپارت.
- ژوزف سعی کرد تعجب و اضطراب خود را از من مخفی دارد زیرا تمام فامیل می دانند که من همیشه سعی کرده ام از ملاقات با ناپلئون احتراز نمایم. با خشونت گفتم:
- ملاقات من مربوط به بازماندگان ژنرال دوفو است.
- سپس از سالن خارج شدم. کارگران مانند دیوانگان چکش می زدند.

وقتی وارد اتاقم شدم ژولی را در حالیکه اشک می ریخت و گریه می کرد در تخت خوابم دیدم . کنار او نشستم دستش را به گردنم انداخت و مانند طفل کوچکی با صدای بلند گریست.

- دیگر نمی خواهم در قصور مرموز زندگی کنم . می خواهم به ماری برگردم می خواهم مثل همه مردم باشم . خانه و لانه داشته باشم . در این کشورهای بیگانه که اهالی آن از ما متنفرند و می خواهند ما را بکشند چه می کنیم ؟ چکار داریم ؟ در این قصور بیگانه و سالن های بزرگ کلیسا مانند چکار داریم ؟ ما به اینجا متعلق نیستیم . می خواهم به ماری و خانه ام مراجعت کنم.

او را تنگ در آغوش گرفتم . مرگ ژنرال دوفو به او فهمانده بود که چه زندگی غم انگیز و یاس آوری دارد.

کمی بعد نامه ای از ماری از طرف مادرم رسید . من و ژولی با هم روی تخت خوابم نشستیم و نامه خوش خط و تمیز مادرم را خواندیم . اتیین و سوزان تصمیم داشتند به ژنوا نقل مکان نموده و در این شهر شعبه ای از شرکت کلاری را دایر نمایند. تجار فرانسه اکنون در ژنوا فعالیت زیادی دارند و ایتالیا مرکز معاملات ابریشم است و چون مادرم نمی خواهد تنها در ماری زندگی نماید تصمیم دارد با اتیین و سوزان به ژنوا بیاید و مخصوصا سفارش کرده است که فعلا با ژولی باشم و از خدا می خواهد که شوهر مهربانی نصیبم شودبلهاتیین هم می خواهد خانه ما را در ماری بفروشد . دیگر ژولی گریه نمی کرد با وحشت به یکدیگر نگریستیم و با زحمت گفتم:

- ولی به هر حال شما دیگر به ویلای کوچکمان در ماری نخواهی رفت.
ژولی از پنجره به خارج نگریست.

- نمی فهمم البته نمی فهمم دائما به فکر آن خانه کوچک زیبای پر محبت هستم .
 خاطره شیرین با و خانه ی ییلاقی را فراموش نمی کنم . می دانی در این مدت متمادی
 که از قصری به قصر دیگر سرگردان بوده ایم هرگز خوشحال نبوده ام و در آرزوی
 خانه ی گرم و پر محبت خودمان به سر برده ام.
 در همین لحظه چند ضربه به در نواخته شد . ژوزف داخل گردید اشک ژولی مجددا
 جاری شد . ژولی با صدای بلند گریه کرد و گفت:
- می خواهم به خانه ام برگردم می خواهم از این قصور جهنمی نفرت آور فرار کنم.
 ژوزف کنار تختخواب نشست و او را در آغوش گرفت و با ملایمت گفت:
- بسیار خوب خواهیم رفت . امشب این مهمانی بزرگ را برگزار می کنم و سپس فورا
 به پاریس مراجعت می نمایم
 . بس است دیگر کافی است ، از رم سیر شده ام.
 ژوزف لب های خود را جمع کرد . چانه اش را خم نمود و غیب انداخت . گمان
 می کند که این قیافه و حالت شخصیتی برجسته و متمایز به او می بخشد.
- از دولت درخواست خواهم کرد شغل جدید و شاید مهمتری به من واگذار کند . ژولی
 از مراجعتمان به خانه ی کوچکمان در روشر خوشحال هستی ؟...ژولی ؟ ژولی
 درحالی که هنوز گریه می کرد گفت:
- اگر دزیره هم همراه ما باشد ، آری.
 در جواب گفتم:
- من هم با شما خواهم آمد . دیگر به کجا می توانم بروم ؟ مارسی ؟ ژولی صورت اشک
 آلودش را به طرفم بلند کرد و گفت:

- در پاریس به ما خوش خواهد گذشت . هر سه نفر شما ، ژوزف و من و نمی دانی دزیره ، پاریس چه زیبا است .

شهر عظیمی است ، چه پارک ها و گردشگاه ها ی دلفریبی دارد . شهر نور و روشنایی است . البته شما در پاریس نبوده اید و نمی توانید آنچه را که می گویم تصور کنید.

ژولی و ژوزف اتاق را ترک کردند تا ترتیب مسافرت فردا را بدهند . در تخت خوابم فرو رفتم . چشمانم از شدت بی خوابی می سوخت . سخنانی که به ناپلئون خواهم گفت را از خاطرم گذراندم . سعی کردم صورت او را به خاطر بیاورم ولی وقتی چشمانم را بستم صورتهای باسمة ی غیر حقیقی او که این روزها روی فنجان ها ی قهوه ، ظروف گل و انفیة دان ها لبخند می زند در نظرم مجسم گردید . هنگامی که از نظرم محو شد بلافاصله نور لرزان چراغ های پاریس که در آب رودخانه سن می رقصیدند از خاطرم گذشت . این منظره فراموش شدنی نیست . هرگز آن را از خاطرم نمی برم فصل دهم پاریس ،

آوریل

۴۹۷۱

باز او را دیدم.

ناپلئون ما را به مهمانی خداحافظی دعوت کرده او تقریباً با عجله و شتاب به همراه ارتش های خود به مصر می رود .

ناپلئون به مادرش گفت که قصد دارد اهرام مصر را پایگاه خود قرار داده و شرق و غرب را به یکدیگر متصل سازد و سپس جمهوری فرانسه را به صورت امپراتوی جهانی در آورد . مادام لتیزیا با سکوت و آرامش به سخنان فرزندش گوش داد ولی بعداً از ژوزف پرسید که آیا ناپلئون در اثر حملات شدید تب مالاریا رنج کشیده است ؟ آیا بیماری فرزندش را از او مخفی می کنند ؟ طفل بیچاره ی من از نظر فکر سالم به نظر نمی رسد . ژوزف برای مادرش ، ژولی و من طرح هایی را که ناپلئون برای نابودی انگلستان تهیه کرده تشریح نمود و گفت برادرش امپراتوری مستعمراتیانگلستان را در هم خواهد شکست.

ناپلئون و ژوزفین در خانه ی کوچکی در کوچه ی ویکتوار زندگی می کنند . این خانه سابقاً به تالمای هنرپیشه متعلق بود ولی ژوزفین این خانه را از بیوه تالما روزهایی که با باراس سروکار داشت و در سالن ترز تالین می خرامید ابتیاع کرد . این کوچه در آن زمان شانترین نام داشت ولی پس از فتوحات ناپلئون در ایتالیا کمیته ی شهر تصمیم گرفت نام کوچه را به افتخار فتوحات ناپلئون تغییر دهد و اکنون ویکتوار نامیده می شود.

راستی نمی توان باور کرد روز گذشته چه جمعیت انبوهی در این خانه ی کوچک و تقریباً متوسط حضور داشته اند .

این خانه فقط دو اتاق پذیرایی کوچک و یک نهارخوری بیشتر ندارد . هنوز وقتی به آن قیافه ها و سخنان فکر می کنم گیج می شوم . ژولی هنگام صبح با نگرانی محبت آمیز خود ناراحت و کسلم کرد . دائما سوال میکرد " آیا تحریک شده ای ؟ آیا چیزی درباره ی او درخودت حس می کنی ؟ " من تحریک شده بودم . ولی نمی دانستم آیا چیزی درباره ی او در خودم حس می کنم یا خیر . وقتی او می خندد هر کاری میل داشته باشد می تواند با من انجام دهد . امیدوار بودم که او و ژوزفین از عملی که من آن شب در منزل مادام تالین انجام داد عصبانی و خشمگین باشند . امیدوارم از من بدش بیاید و به من نخندد و تقریبا امیدوار بودم که از من متنفر باشد.

لباس جدیدی دوخته ام که طبعاً آن را پوشیدم . لباسم زرد طلایی و با دامن صورتی بود . یک زنجیر برنز که از عتیقه فروشی های ایتالیا خریده ام به جای کمربند به کمر بسته ام . دو روز قبل سرم را اصلاح کردم . ژوزفین اولین زن پاریسی بود که موهای خود را کوتاه کرد . ولی این روزها آرایش تمام خانم های مد پرست ، موی کوتاه است و از ژوزفین تقلید می کنند و به طرف بالا شانه می نمایند . ولی موهای من آن قدر زیاد و خشن است که مدتها وقت لازم دارد تا به طور شایسته و مناسبی مرتب شود . موهایم را شانه زده و با یک روبان آبی بالای سرم آرایش کردم ولی هرطور لباس بپوشم و هر آرایشی به کار ببرم ، در مقابل ژوزفین بیش از یک دختر دهاتی جلوه نمی کنم . بلکه تصمیم گرفته ام کمتر غذا بخورم زیرا خیلی چاق خواهم شد . هنوز نوک دماغم سربالا است و گمان می کنم تا آخرین روز زندگی گرفتار آن باشم . از این موضوع واقعا رنج می برم . زیرا پس از فتح ایتالیا " نیم رخ های کلاسیک " مورد توجه مردان است.

ساعت یک بعد از ظهر به طرف کوچه ی ویکتوار عزیمت کردیم . مادام لتیزیا و دخترانش اکنون در پاریس زندگی می کنند. تمام اعضای خانواده به طور دائم با یکدیگر ملاقات و مراوده دارند . بناپارت ها یکدیگر را می بوسند .

مادام لتیزیا مرا در آغوش کشید و سپس مادام لوکلرک دیوانه وار بغلم کرد . مادام لوکلرک همان پولت کوچولو است که قبل از ازدواجش گفت " لوکلرک تنها افسری است که ما می شناسیم و من به اندازه ی ذره ای او را دوست ندارم " ولی ناپلئون می دانست امور عاشقانه ی پولت برای شهرت فامیل بناپارت زننده است درباره ی این ازدواج پا فشاری کرد . ژنرال لوکلرک پاهای کوتاهی دارد . الیزا که هنوز صورتش را به شکل سربازان لاغر نقاشی می کند با شوهرش باکیوچی نیز در مهمانی حضور داشتند.

الیزا به علت موقعیت مناسبی که شوهر موسیقی دانش با توصیه ناپلئون در یکی از وزارت خانه ها بدست آورده بود ناز و افاده می کرد . کارولین و دختر ژوزفین ، هورتنس و طلایی چاق و چله هم از مدرسه اجازه گرفته بودند تا بتوانند در مراسم خداحافظی برادر و پدرخوانده خود شرکت کرده و فتح و پیروزی او را در سرزمین اهرام آرزو نمایند . اکنون با هم در صندلی کوچکی نشسته و به لباس حریر مادام لتیزیا می خندند . لباس مادام لتیزیا به نظر آنها مثل پرده های اتاق غذاخوری جلوه میکند.

در بین بناپارت ها افسر جوان باریک اندامی که روبان آجودانی داشت نظرم را جلب نمود ، او با چشمان آبی و موهای بور با یاس و ناامیدی پولت را نگاه می کرد . از

کارولین پرسیدم او کیست ؟ قبل از آنکه بتواند بگوید که او " پسر ناپلئون " است از خنده غش کرد.

افسرجوان فهمید که من چه سوالی کرده ام ، به طرف من آمد و با خجالت خود را معرفی کرد.

-اوژن دوبوهارنه آجودان شخصی ژنرال بناپارت.

تنها اعضای خانواده که تاکنون حاضر نشده اند مهمانداران ما ، ناپلئون و ژوزفین بودند. بالاخره درب باز شد و ژوزفین گفت:

- ببخشید عزیزان ، تازه به منزل آمدیم ، ژوزف یک دقیقه اینجا بیاید . ناپلئون می خواهد با شما صحبت کند .

خواهش می کنم بفرمایید همه ی شما راحت باشید . هم اکنون مراجعت می کنم. ژوزفین ناپدید شد . ژوزف دنبال او رفت . مادام لتیزیا با بی اعتنائی شانه اش را بالا انداخت . همه مجددا شروع به صحبت کردیم ولی ناگهان ساکت شدیم ، ظاهرا یک نفر در اتاق مجاور از شدت خشم دیوانه شد . چیزی محکم به بخاری خورد و چند شیشه شکست ، در همین موقع ژوزفین داخل اتاق شد و گفت:

- راستی چه خوب ، تمام فامیل در اینجا جمعند.

با لبخند به طرف مادام لتیزیا رفت ، لباس سفید او روی شانه اش آویزان بود . شال مخمل سرخی که با پوست سمور لبه دوزی شده بود دور شانه و گردنش را گرفته بود و هر وقت شال به کنار می رفت گردن بسیار سفید قشنگش ظاهر می گردید.

صدای ژوزف که چیزی می گفت از اتاق مجاور به گوش می رسید.

ژوزفین از مادام لتیزیا سوال کرد:

- لوسیین! خانم آیا پسری به نام لوسیین دارید ؟
- مادام لتیزیا نگاهی به عروسش که حتی نمی خواهد زحمت یاد گرفتن اسامی برادر و خواهر شوهر هایش را به خود بدهد کرد و جواب داد:
- سومین پسر من چه شده ؟
- نامه ای به ناپلئون نوشته و اطلاع داده است که ازدواج کرده.
- چشمان مادام لتیزیا گرد شده و گفت:
- می دانم عروسی کرده ، آیا دومین پسر من به هر حال از انتخاب برادرش ناراضی است ؟ ژوزفین شانه های ظریفش را بالا انداخت و با لبخند گفت:
- گمان می کنم می شنوید ؟ گوش کنید.
- گویی ژوزفین از مشاجره و مباحثه اتاق مجاور لذت می برد . در باز شد و ناپلئون ظاهر گردید . صورت کوچک او از خشم و غضب سرخ شده بود.
- مادر می دانستی که لوسیین با دختر یک قهوه چی ازدواج کرده ؟
- مادام لتیزیا نگاهی به سراپای ناپلئون انداخت ، نگاه او از موهای درهم و ژولیده قرمز و قهوه ای رنگ ناپلئون شروءشد و از صورتش گذشت ، روی شانه هایش ثابت گردید . سپس به لباس بسیار عالی او که به وسیله بهترین خیاطان پاریس دوخته شده بود خیره گردید ، آنگاه کفشهای بسیار ظریف و تمیز او را برانداز نمود و گفت:
- ناپلئون چه چیز زن برادرت کریستین بویه را نپسندیدی؟
- شما متوجه نیستید . دختر یک قهوه چی توی دهکده که هرشب از دهقانان دهکده در قهوه خانه خود پذیرایی می کنند !!! مادر نمی توانم به شما بفهمانم . نمی توانم شما را متقاعد کنم.

مادام لتیزیا درحالی که نگاه نامفهومی به ژوزفین که با غرور و تکبر در لباس سفید در گوشه ای ایستاده بود انداخت و جواب داد:

-تا آنجا که من می دانم کریستین بویه دختر بسیار نجیب و دارای شهرت عالی است....
ژوزف صحبت او را قطع کرد و گفت:

- متأسفانه همه ی ما نمی توانیم با کنتس ها ازدواج نماییم.
سوراخ دماغ ژوزفین باز شد . لبخندی زد ولی معلوم بود که تبسمش اجباری است .
اوژن پسر ژوزفین هم قرمز شد .

ناپلئون برگشت و به ژوزف نگاه کرد ، آن شریان کوچک روی شقیقه اش مانند چکش می کوبید ، دستش را روی پیشانی گذارد و به ژوزف خیره شد و گفت:

- مادر ، من حق دارم همسران شایسته برای برادرانم بخواهم . میل دارم فوراً به لوسیین بنویسید که طلاق بگیرد و یا ازدواجش را لغو کند . برای او بنویسید که این دستور و امر من استژوزفین.... حالا می توانیم غذا بخوریم؟ در همان لحظه متوجه من شد . مدت یک ثانیه مستقیماً به چشمان یکدیگر نگاه کردیم . این همان نگاهی بود که از آن می ترسیدم ، از آن متنفر بودم ، و در انتظارش می سوختم . با عجله جلو آمد . هورتنس چاق را که در سر راه ایستاده بود به کنارزد و هر دو دست مرا گرفت و گفت:

-اوژنی خیلی خوشحالم که آمدی.

چشم از من بر نمی گرفت ، لبخند زد ، صورت لاغر او جوان و شاداب بود و همان حالتی را داشت که به مادرم قول می داد تا شانزده سالگی من در انتظار باشد و سپس ازدواج نماید . با تبسم گفت:

- اوژنی خیلی زیبا شده ای ، بزرگ شده ای.
- دستم را از دست او بیرون کشیدم.
- به هر حال نوزده ساله هستم.
- این سخنم تقریباً بچه گانه و احمقانه بود . مجدداً گفتم:
- ژنرال مدتی است یکدیگر را ندیده ایم.
- بله مدتی است ، مدت طولانی است که یکدیگر را ندیده ایم ، آخرین مرتبه کجا همدیگر را دیدیم ؟ به من نگاه کرد و با صدای بلند خندید . نور چراغ در چشمان او می رقصید.
- آخرین ملاقات را به خاطر آورد آن را بسیار مسخره انگاشت و گفت:
- ژوزفین ژوزفین باید با اوژنی خواهر ژولی آشنا شوید . خیلی درباره ی اوژنی با شما صحبت کرده ام.
- ژولی به من گفته است که مادموازل اوژنی ترجیح می دهد که او را دزیره بنامند.
- صورت سفید و قشنگ و زیبا ی ژوزفین به طرف ناپلئون خم شد . در نگاه اسرار آمیز او چیزی که حاکی از شناساییمن باشد دیده نمی شد.
- مادموازل راستی لطف کردید که نزد ما آمدید.
- باعجله گفتم:
- ژنرال باید با شما صحبت کنم.
- لبخند ژوزفین در لبش منجمد شد . چه منظره ای ؟ بدون شک تصور کرد خدای من چه احساساتی ، چه منظره بچه گانه ای ...! بلافاصله اضافه کرد:
- باید درباره ی موضوع مهمی باشما صحبت کنم.
- ژوزفین بازوی او را گرفت:

- حالا می توانیم غذا بخوریم ، بفرمایید به اتاق نهار خوری.

من در سر میز غذا بین لوکلرک سرد و خشک و اوژن بوهارنه ی کمر و نشسته بودم . ناپلئون لاینقطع صحبت می کرد و بیشتر ژوزف را مورد خطاب قرار می داد . سوپ ما تمام شده بود که او تازه شروع به خوردن سوپ کرد . در ماریخی خیلی به ندرت چنین صحبت می کرد . در آنجا ، کوتاه ، با جملات بریده و با ژست غم انگیزی منظور خود را مجسم می نمود . ولی اکنون خیلی سلیس و روان صحبت می کند . اطمینان کامل به خود دارد . به عقاید و نظریات دیگران کوچکترین اهمیتی نمی دهد ، وقتی درباره ی " دشمن سرسخت ما انگلستان " شروع به صحبت کرد ، پولت زیر لب غر زده گفت:

- اوه نه ، دوباره در این خصوص شروع کرد.

به ما گفته بودند که چرا او تصمیم دارد به انگلستان حمله کند . ما از شناسایی نظامی بندر دونکرک آگاه بودیم .

ناپلئون همچنین ساختن کشتی های کوچک و مسلح که بتواند بنادر کوچک ماهی گیری انگلستان را مورد حمله قرار دهد مطالعه کرده بود . زیرا به عقیده ی او بنادر بزرگ که برای کشتی های جنگی مناسب هستند علیه حمله از راه دریا مستحکم گردیده اند.

- ما سوپ خود را تمام کرده ایم ، غذایت را بخور بناپارت.

ناپلئون صدای آهسته و ملایم ژوزفین را نشنیده انگاشت و به صحبت ادامه داد . این زن و شوهر یکدیگر را " شما " خطاب می کنند ، ژوزفین به او بناپارت می گوید . به کار بردن نام فامیل یکی از عادات خانواده های اشرافی است و بدون تردید در روزگار گذشته ژوزفین کنت دوبوهارنه را " شما " می نامیده.

ناپلئون به صدای بلند درحالی که به طرف ژنرال لوکلرک خم شده بود گفت:

- از طریق هوا راستی ژنرال لوکلرک تصور می کنید که گردان های ما یکی پس از دیگری از طریق هوا از کانال مانش عبور کرده و نقاط سوق الجیشی انگلستان را اشغال نمایند ! واحد ها و سربازانی که با توپخانه سبک مجهز شده اند!....
دهان لوکلرک که برای مخالفت با او باز شده بود بسته شد . صدای مادام لتیزیا در اتاق طنین انداخت.

- پسر من این قدر مشروب نخور ، این قدر با عجله شراب ننوش.
ناپلئون گیللاس شرابش را فوراً روی میز گذارد و شروع به خوردن غذا کرد . چند ثانیه سکوت حکمفرما گردید ولی مجدداً این سکوت با خنده ی کارولین دختر مدرسه نیمه بالغ درهم شکست.

-راستی خجالت آور است که سربازان نارنجک انداز شما بال و پر ندارند و قادر به پرواز نیستند.

این گفته باکیوچی که سکوت اتاق را به هم زد ناپلئون را ناراحت کرد . ناپلئون اهمیتی به شوهر خواهر خود نداده و رو به ژوزفین کرد و گفت:

- شاید بتوانم حمله ای از طریق هوا اجرا نمایم . چند نفر مخترع طرح های فنی خود را به من نشان داده اند ، بالون های بزرگی که می توانند سه یا چهار نفر را حمل کرده و ساعت ها در آسمان بمانند در دست اختراع است. حقیقتاً چنین حمله ای بسیار عالی و قابل ملاحظه است.

ناپلئون بالاخره سوپ خود را تمام کرد ، ژوزفین زنگ را به صدا در آورد ، هنگامی که مشغول صرف جوجه با سس گوجه فرنگی بودیم ناپلئون برای کارولین و هورتنس شرح اهرام سه گانه مصر را می داد . متوجه شدیم که ناپلئون از پایگاه مصر نه تنها

نیروی مستعمراتی انگلستان را درهم خواهد شکست بلکه مصر را نیز آزاد خواهد ساخت.

- اولین فرمان من به واحد ها.

با عجله از جای خود برخاست و صندلی او از عقب به زمین افتاد و با سرعت از اتاق خارج شده و فوراً با صفحه ای کاغذی که با خطوط ریز و تنگ نوشته شده بود مراجعت کرده و گفت:

- آوردم ... باید به این فرمان من گوش کنید " سربازان ، قرون و اعصار چهل گانه ای با نگاه خیره ای شما را مینگرند می بیند ، این چهل قرن عمر اهرام مصر است ، این اهرام چهل قرن به پا ایستاده و به شما نگاه می کنند ، امروز این فرمان را در سایه اهرام صادر می کنم "

ساکت شد و پس از لحظه ای به صحبت ادامه داد " خدا یکی است و محمد فرستاده ی اوست " الیزا صحبت او را قطع کرد و گفت:

- مسلمانان خدا را الهه می نامند.

الیزا که شروع به خواندن کتاب ها ی متعددی در پاریس کرده از این اطلاعات خود بسیار مغرور و متکبر به نظر می رسید . ناپلئون دست خود را در فضا حرکت داد گویی مگسی را می پراند و با صدای بلند به نطق خود ادامه داد.

" من این مذهب را مطالعه خواهم کرد ، نکته قابل اهمیت این است که با مصر همان طوری که با یهودی ها و ایتالیایی ها رفتار نمودید رفتار کنید . مفتی ها و امام ها ی این مردم را مانند کشیش ها و بزرگان مذهبی یهود محترم

بشمارید . "

ناپلئون ساکت شد و به هر کدام از ما یکی بعد از دیگری نگاه کرد ، ژوزف بدون توجه گفت:

- مردم مصر بسیار خوشبخت هستند که قوانین جمهوری ما به شما فرمان می دهد که آنان را به نام حقوق بشر آزاد نمایید.
- مقصود شما چیست ؟

- فرمان شما روی مبنای حقوق بشر پایه گذاری شده و شما آن را اختراع نکرده اید.
ژوزف با قیافه ساکت و آرامی صحبت می کرد . برای اولین مرتبه پس از سالیان دراز آنچه را در مارسی متوجه شده بودم به خاطر آوردم ، ژوزف از برادر خود متنفر است.
مادام لتیزیا با صدای بلند گفت:

- خیلی خوب نوشته اید.

ژوزفین گفت:

- بناپارت خواهش می کنم غذای خود را تمام کنید . پس از شام مهمان خواهیم داشت.
ناپلئون مانند طفل مطیعی شروع به خوردن غذا کرد . بلا اراده به هورتنس نگاه کردم .
طفلک خیر در سن چهارده سالگی طفل نیست ، این موضوع را تجربه به من آموخته است . به هر حال این دخترک کوتاه چاق که کوچکترین شباهتی به مادر قشنگ خود ندارد خیره به ناپلئون نگاه می کرد و به سخنان او گوش می داد . نگاه چشمان آبی آسمانی او مانند کسانی که تحت تاثیر هیپنوتیزم قرار گرفته باشند ثابت و بی حرکت بود . صورت هورتنس قرمز شده و گل انداخته بود . با خودم فکر کردم :

غیر ممکن است ... ولی هورتنس به پدر خوانده ی خود عشق می ورزید ، راستی مسخره نبود ؟ حقیقتا زننده و تاثیر آور است.

صدای اوژن دو بوهارنه افکارم را قطع کرد و گفت:

- مادرم می خواهد گیلانش را به سلامتی شما بنوشد .

گیلاسم را برداشتم ، ژوزفین به من لبخندی زد و آهسته گیلانش را به لب برد و سپس آن را بر روی میز گذاشت .

چشمکی به من زد ، فهمیدم ژوزفین مرا شناخته و آن منظره عجیب را به خاطر آورده است . ژوزفین برخاست و گفت:

- قهوه را در اتاق پذیرایی صرف می کنیم.

قبلا چند نفر در اتاق پذیرایی در انتظار بودند تا با ناپلئون وداع کرده و موفقیت او را آرزو نمایند.

چنین به نظر می رسید که تمام اشخاصی که قبلا به منزل مادام تالین می آمدند اکنون در خانه ی کوچک ژوزفین در کوچه ویکتوار اجتماع می نمایند . تعداد زیادی اونیفورم دیدم و سعی کردم از ژونو و مارمون خواستگاران سابقم احتراز نمایم . این دو افسر می خندیدند و به خانم ها می گفتند که در مسافرت موهای سر خود را کوتاه خواهند کرد . یکی از آنها گفت:

- شبیه فاتحین رم خواهیم بود . و سرمان شپش نخواهد داشت.

افسری که دارای موهای سیاه و مجعد و چشمان جذاب و دماغ پهنی بود به مادام لتیزیا گفت:

- تصادفا این هم یکی از نظریات پسر شماست.

- تعجب نمی کنم ژنرال مورات ، پسر م دارای عقاید و افکار عجیبی است.

مادام لتیزیا لبخند می زد ، چنین به نظر می رسید که این افسر جوان را دوست دارد .

ژنرال مورات سردوش های طلایی و لباس آبی و شلوار زردوزی به تن داشت . مادام لتیزیا در مقابل رنگ تیره و درخشنده مناطق حاره ضعیف و تقریباً بی تاب است.

ظاهراً یک مهمان عالی رتبه وارد شده بود ، زیرا ژوزفین سه نفر مهمان جوان را روی ایوان بلند کرد . چه شخصی آنجا نشست ؟ باراس رهبر جمهوری فرانسه در آنجا جلوس کرد . او لباس زردوزی بسیار زیبایی به تن داشت و عینک خود را با دست جلو چشمش گرفته بود . ناپلئون و ژوزفین فوراً در طرفین او نشستند و مرد لاغری که دماغ نوک تیز او را در محلی دیده بودم پشت سر آنها ایستاده و به طرف جلو خم شده بود . اوه ، به خاطر آمد ، او یکی از همان دو نفری بود که وی را در کنار پنجره ی منزل مادام تالین دیده بودم . گمان می کنم نام او فوشه باشد.

اوژن دوبوهارنه آجودان شخصی ناپلئون درحالی که قطرات عرق روی پیشانی او بود ، چون خود را مسئول پذیرایی و نشانیدن مهمانان می دانست ، من و الیزا ی چاق را به صندلی که روبروی باراس بود هدایت کرد . سپس صندلی دیگری برداشت و نزدیک فوشه رفت و از او درخواست نمود تا بنشیند ، درهمین موقع مرد جوان بسیار خوش لباسی درحالی که کمی می لنگید وارد اتاق شد ، موی سرش را به سبک زمان گذشته پودر زده بود . فوشه فوراً از جای خود برخاست و گفت:

- تالیران عزیز اینجا تشریف بیاورید.

آقایان در راهرو درباره سفیر فرانسه در وین که به پاریس عزیمت کرده بحث می کردند . ظاهراً حادثه ی غیر قابل انتظاری در وین رخ داده بود . از صحبت اطرافیان متوجه شدم که سفیر فرانسه در وین در یکی از اعیاد ملی اطریش پرچم جمهوری فرانسه را بر افراشته و اهالی به طرف سفارتخانه هجوم آورده و سعی داشتند پرچم را پایین بیاورند .

من فرصت ندارم که روزنامه بخوانم ، زیرا به محض اینکه روزنامه وارد منزل می شود فوراً به اتاق ژوزف می رود.

ژوزف گفت:

- آقای تالیران شما نباید یک ژنرال را به سفارت فرانسه در اطریش منصوب می کردید . بهتر بود شخصی را که شغل و حرفه ی او سیاست است به این محل می فرستادید . تالیران ابروی خود را بالا کشید . خندید:

- جمهوری ما تعداد زیادی مرد سیاستمدار ندارد . آقای بناپارت ، ما تا آنجا که قدرت داریم سعی می کنیم مردان برجسته را به سفارت خانه ها بفرستیم ، خود شما در مورد ایتالیا به ما کمک کردید ، این طور نیست ؟

ژوزف بناپارت در نظر تالیران که مسئول وزارت خارجه است فقط جانشین سیاستمدار بود نه سیاستمدار . صدای تو دماغی باراس شنیده شد که می گفت:

- بعلاوه این برنادوت یکی از قابل ترین مردانی است که در اختیار ماست . آیا شما موافق نیستید ژنرال بناپارت ؟ راستی به خاطر آمد ، وقتی شما در ایتالیا به واحد های تازه نفس احتیاج مبرمی داشتید ، از طرف وزارت جنگ به برنادوت دستور داده شد با بهترین هنگ های ارتش رن Rhine به کمک شما بیاید . این مرد با یک لشکر

کامل در بدترین موقع زمستان ، کوهستان آلپ را ده ساعته طی کرد . شش ساعت بالارفتن و چهارساعت پایین آمدن .

اگر درست به خاطر داشته باشم در نامه ای شما درباره ی او نوشتید ، بسیار از او اظهار رضایت کردید و با غرور و تکبر از او خوشنود بودید.

ژوزف صحبت او را قطع کرد.

- بدون شک او ژنرال برجسته ای است ، ولی دیپلمات ؟ سیاستمدار ؟ تالیران متفکرانه جواب داد:

- معتقدیم که عمل او و برافراشتن پرچم جمهوری فرانسه در وین بسیار مناسب بوده است . چرا سفارت فرانسه در هنگامی که سایر سفارتخانه ها پرچم خود را بر افراشته اند پرچم نداشته باشد ؟ پس از این توهین ، پس از این عمل که حقوق مملکتی ما را پایمال نمود ، ژنرال برنادوت فوراً با اعتراض وین را ترک کرد و تصور می کنم قبل از ورود ژنرال برنادوت عذرخواهی حکومت اطریش به پاریس برسد.

تالیران به ناخن های دست بسیار باریک و ظریفش نگریست و به صحبت ادامه داد:

- به هر حال مرد بهتر و شایسته تری نداریم که به وین بفرستیم.

لبخند نامحسوسی در چهره تیره رنگ و کمی مبهوت باراس ظاهر گردید و گفت:

- برنادوت مرد عاقبت اندیش و از نظر سیاسی پیش بین و دوراندیش نیز می باشد.

باراس عینک خود را پایین آورده و به ناپلئون نگریست . لب های ناپلئون منقبض

گردید و آن شریان کوچک روی شقیقه راستش به شدت میزد . باراس به صحبت

خود ادامه داد:

- او همچنین یک جمهوریخواه معتقد است که مصمم می باشد دشمنان جمهوری فرانسه را چه در داخل و چه در خارج کشور نابود سازد.

حس حسادت ژوزف نسبت به سفیر فرانسه در اطریش چنان تحریک شده بود که قدرت خودداری را از دست داد و گفت:

- و شغل جدید او ؟

مجددا عینک باراس در زیر نور چراغ می درخشید و به صحبت ادامه داد:

- جمهوری به مردان قابل اعتماد نیازمند است و می توانم تصور نمایم چرا مردی که حرفه نظامی را از سربازی ساده شروع نموده ، از اعتماد ارتش نسبت به خود لذت می برد . این شخص اعتماد دولت را نیز به خود جلب کرده است و کاملاً طبیعی خواهد بود اگر...

فوشه رئیس پلیس با دماغ نوک تیزش گفت:

- وزیر جنگ آینده باشد.

باراس عینک خود را جابجا کرد و با حرص و ولع شدیدی به پیراهن نازک ابریشمی ترز تالیین خیره شد . خدای من ، ترز تالیین زیبا فقط با یک پیراهن ابریشمی نازک در مهمانی ناپلئون حضور یافته بود . باراس درحالی که با سنگینی و طمانینه از جای برمی خاست گفت:

- ترز قشنگ ما....

ترز از برخاستن باراس جلوگیری کرد و گفت:

- خواهش میکنم بنشینید بفرمایید به به ! پهلوان ایتالیا هم اینجاست ، ژنرال بناپارت و ژوزفین چه زیبا به نظر می رسند ، چه می شنوم ؟ راستی ژنرال این اوژن

کوچک را به نام آجودان خود به سرزمین اهرام می برید ؟ میتوانم اوورار را به شما معرفی کنم ؟ این همان شخصی است که ارتش شما را در ایتالیا با ده هزار جفت کفش تدارک دید .

اوورار " مرد قوی فرانسه " شخصا اینجاست ، با او آشنا شوید.
مرد کوتاه قدی در مقابل ناپلئون تعظیم کرد و تقریباً روی زمین خم شد . الیزا آهسته به من گفت:

- اوورار آخرین رفیق و معشوق ترز است و کنتراتیچی ارتش می باشد . ترز تا این اواخر با باراس بود و محض خاطر ژوزفین از او صرف نظر کرد . اکنون باراس پیرمرد دختران پانزده ساله را ترجیح می دهد . او مرد وقیحی است ، گمان می کنم موهایش را رنگ می کند. هیچ کس در این سن موی به این سیاهی ندارد.

ناگهان متوجه شدم که دیگر قادر نیستم حتی یک دقیقه بیشتر در اتاق بمانم ، عرق کرده بودم ، فوراً برخاستم و با عجله به طرف در رفتم و به جستجوی آینه پرداختم تا صورتم را پودر بزنم . سرسرا تقریباً تاریک بود به شمعدانی که با شعله لرزان در مقابل آینه قرار داشت نزدیک شدم ولی ناگهان با تعجب به عقب رفتم . دیدم دو نفر که یکدیگر را در آغوش داشتند با دیدن من با سرعت از هم جدا شدند . با بی میلی گفتم:

- اوه ، معذرت می خواهم.

آن صورت سفید قشنگ آهسته به نور نزدیک شد . ژوزفین درحالی که زلف های کوتاه بچه گانه اش را مرتب می کرد گفت:

چرا؟ مگر چه شده؟ ... ممکن است آقای شارل هیپولت را به شما معرفی نمایم؟ ...
 شارل این خانم خواهر زن برادر شوهر من ژوزف است. من با خواهر مادموازل
 دزیره جاری هستم و با این ترتیب با یکدیگر نسبت داریم.
 این طور نیست مادموازل دزیره؟

مردی که بیش از بیست و پنج سال نداشت در مقابل من خم شد. ژوزفین گفت:
 این آقای شارل هیپولت یکی از جوان ترین و موفق ترین ... راستی شارل چکارمی
 کنی؟ ... بله یکی از بهترین کنتراتیچی های ارتش است.

ژوزفین آهسته خندید و ظاهراً تمام این صحنه را مسخره می دانست سپس به گفته ی
 خود افزود:

- مادموازل دزیره یکی از حریفان قدیمی من است.

- حریف فاتح یا شکست خورده؟

وقتی برای جواب باقی نبود صدای مهمیزی به گوش رسید و ناپلئون فریاد کرد:

- ژوزفین ... ژوزفین کجا مخفی شده ای؟ مهمانان ما در انتظار شما هستند.

- آینه و میزی را که در مونت بلو به من هدیه کردید به مادموازل دزیره و آقای شارل
 نشان می دادم.

ژوزفین بدون کوچک ترین اضطراب و نگرانی بازوی ناپلئون را گرفت و به طرف شارل
 هدایت کرد.

- می خواهم یکی از جوان ترین کنتراتیچی های ارتش را بشناسید . و حالا آقای شارل شما ممکن است آرزو های قلبی خود را بگویید ... و می توانید با ناجی ایتالیا دست بدهید.

خنده ی ژوزفین بسیار دلفریب بود و اضطراب و خشم ناپلئون را برطرف کرد . ناپلئون به طرف من برگشت و گفت :

- شما می خواستید با من صحبت کنید ؟

ژوزفین دست خود را روی بازوی شارل گذارده و گفت:

- همراه من بیااید باید از مهمانان خود پذیرایی نمایم.

من و او در مقابل یکدیگر در زیر نور لرزان شمع ایستادیم در کیف دستی خود به

جستجو پرداختم . ناپلئون جلو آینه رفت و خود را نگریست . در زیر نور رنگ

پریده ی شمع سایه های عمیقی روی چشمان او دیده می شد . و گونه های کوچک

او فرو رفته بود . با خشونت سوال کرد:

- تو شنیدی باراس چه گفت ؟

چنان در افکار خود غوطه ور بود که بدون توجه مرا " تو " خطاب کرد و "تو" همان

کلمه ای را که در دوران دوستی و عاشقی به کار می رود به زبان آورد.

- بله شنیدم ولی چیزی نفهمیدم ، چیزی از سیاست نمی فهمم.

نگاه کردن در آینه را ادامه داد:

- دشمنان داخلی جمهوری فرانسه ، چه لغت زیبایی ! منظور او من بودم زیرا کاملاً می فهمد که امروز می توانم....

ساکت شد و سایه لرزان را در آینه نگریست ، لب زیرین خود را جوید و گفت:
- ما ژنرال ها جمهوری را نجات دادیم و ما ژنرال ها آن را برپا نگه داشتیم و ممکن است ناگهان تصمیم بگیریم که حکومت خود را به وجود بیاوریم . پادشاه فرانسه را در کمال بی رحمی گردن زدند و پس از مرگ او تاج سلطنتی فرانسه مورد اهانت و بی احترامی قرار گرفته و مانند چیز بی ارزشی به "گنداب رو " افتاده ، باید یک نفر خم شود و آن را بردارد.

چنان صحبت می کرد که گویی در خواب است . باز هم تصور کردم که در کنار نرده ی باغ منزلمان هستم . اول ترسیدم ، و سپس برای اینکه بر ترسو وحشت خود چیره شوم خنده بچه گانه ای کردم . با خشونت به طرف من برگشت و گفت:
- من به مصر می روم . بگذار رهبران جمهوری به منازعه خود با احزاب سیاسی ادامه دهند و فرانسه محتضر و خفقان گرفته را در مقابل اسکناس های بی ارزش به کنتراتیچی ها بفروشند.

- معذرت می خواهم ژنرال اگر صحبت شما را قطع می کنم . نام خانمی را برای شما نوشته ام ، خواهشمندم دستور بدهید از او نگهداری شود.
ورقه کاغذ را ازدست من گرفت و به شمعدان نزدیک شد.
- ماری مونیّه؟ کیست؟

- زنی که با ژنرال دوفو می زیسته ، مادر طفل اوست . به ژنرال دوفو قول داده ام که از آنها سرپرستی خواهد شد.
- ناپلئون دستش را پایین آورد و با صدای نرم و ملایمی گفت:
- راستی متاثر شدم با ژنرال دوفو نامزد بودید ؟
- می خواستم فریاد بکشم و برای اولین و آخرین مرتبه به او بگویم که از این کمدی بی مزه متنفرم . با خشم و غضب جواب دادم:
- شما خوب می دانید که من ژنرال دوفو را نمی شناختم . نمی دانم چرا شما دست از سرم بر نمی دارید.
- چطور دزیره ی کوچولو؟
- با این پیشنهاد ها ی ازدواج ! بیش از حد کافی از نامزدی و پیشنهاد ازدواج رنج برده ام و می خواهم راحت باشم.
- باور کنید زن معنی زندگی واقعی را در ازدواج می یابد.
- باسستی گفتم:
- میل دارم که با این شمعدان به سر شما بکوبم.
- ناخن هایم را در کف دستم فرو کردم تا از برداشتن شمعدان جلوگیری نمایم .
- نزدیک من آمد لبخند می زد . آن لبخند غیرقابل مقاومتی که برای من مفهوم بهشت، زندگی و جهنم را داشته است به روی لبش بود.
- ما رفیق و دوست هستیم ، این طور نیست برناردین اوژنی دزیره ؟

- به من قول بدهید که ماری مونیه مقرری بیوه گان و فرزند او مقرری یتیمان را دریافت خواهد کرد.

ژولی و ژوزف با هم داخل اتاق شدند . ژولی گفت:

- اوه ... دزیره اینجا هستی ؟ حاضر باش می خواهیم برویم.

وقتی من و ناپلئون را دیدند هردو باتعجب ایستادند . من و ناپلئون با خشونت

روبروی هم ایستاده بودیم، ولی ناگهان خندیدیم . مجددا تکرار کردم:

- ژنرال قول می دهید ؟

دست مرا گرفت و به لبش نزدیک کرد و گفت:

قول می دهم مادموازل دزیره.

سپس ژوزف بین من و او واقع شد و چندین مرتبه روی شانه ی برادرش زد و از او جدا گردید .

فصل یازدهم

پاریس ، چهار هفته بعد.

خوشترین روز زندگی من در پاریس مانند روزهای دیگر شروع شد . پس از صبحانه

آپاش کوچکی برداشتم و دو درخت نخل را که ژولی از ایتالیا آورده و در گلدان در

اتاق غذاخوری گذارده آب دادم . ژولی و ژوزف معمولا در موقع صرف صبحانه دور از

هم می نشستند ژوزف مشغول خواندن نامه ای بود و من فقط به قسمتی از آنچه او گفت گوش کردم.

- دیدی ژولی .. او دعوت را پذیرفته است.

- محض رضای خدا هنوز برای این مهمانی تهیه ای ندیده ام و غیر از او چه کسی را دعوت خواهید کرد ؟... آیا جوجه تهیه کنم خوب است؟ چطور است غذای اول ماهی باشد ؟ راستی این روزها ماهی بسیار گران است و کمیاب شده ، ژوزف قبلا باید به من اطلاع می دادید.

- مطمئن نبودم که دعوت مرا خواهد پذیرفت ، فقط چند روزی است به پاریس آمده و تقریبا تمام وقت او با دعوت و پذیرایی گرفته شده است . هرکسی می خواهد شرح حوادث وین را از زبان خود او بشنود.

برای پر کردن آب پاش از اتاق خارج شدم . این درختان نخل به آب زیادی احتیاج دارند . وقتی مراجعت کردم ژوزف می گفت:

- برای او نوشتم که رفیق برجسته ی من باراس و برادرم ناپلئون بسیار از کارهای برجسته ی شما تعریف و تمجید کرده اند و من بسیار خوشحال و سرافراز خواهم بود که او را در منزل با غذای ناقابلی پذیرایی نمایم.

ژولی با صدای بلند تقریبا تندی گفت:

- توت فرنگی و کرم برای دسر مناسب است ؟

-... او دعوت مرا پذیرفته . راستی می فهمی یعنی چه ؟ با وزیر جنگ آتیه فرانسه تماس و رابطه نزدیک دارم و میل و آرزوی ناپلئون اجرا گردیده . باراس علنا گفت که

او را به سمت وزارت جنگ منصوب خواهد کرد . وزیر جنگ سابق شرر تقریبا مانند موم در دست ناپلئون بود و اراده ای از خود نداشت ، ولی چیزی درباره ی وزیر جدید نمی دانیمژولی غذا باید مخصوصا عالی و خوب باشد و....

- دیگر چه کسی را دعوت خواهیم کرد.

گلدان گل سرخ را از روی میز غذا خوری برداشته و به آشپزخانه رفتم تا آب آن را عوض کنم . وقتی برگشتم ژوزف می گفت:

- یک مهمانی خودمانی که با صمیمیت توام باشد بهتر است . برای اینکه من و لوسیین می توانیم بدون مزاحمت با او صحبت نماییم . بله ... با این ترتیب ژوزفین ، لوسیین ، کریستین ، شما و من خواهیم بود.

نگاهی به من کرد و به صحبت خود ادامه داد:

- چقدر این مهمانی خودمانی رنج و عذاب می دهد.

ژوزف عاشق این ضیافت هاست . غالبا ژنرال ها ، نمایندگان و سفرا را به شام خانوادگی دعوت می کند تا بفهمد که در پشت پرده ی سیاست چه می گذرد . تا به اسرار سیاسی واقف شود و در ضمن نامه های بلند بالا بوسیله پیک مخصوص به ناپلئون که در مصر است می فرستد . تا کنون ژوزف پست سفارت تازه ای را نپذیرفته و یا به او پیشنهاد نکرده اند . ظاهرا میل دارد در پاریس " مرکز منافع سیاسی " زندگی نماید . ژوزف در آخرین انتخابات جزیره ی کرس انتخاب گردید . زیرا فتوحات ناپلئون طبعا باعث شد که مردم این جزیره به فامیل بناپارت افتخار نمایند.

علاوه بر ژوزف لوسیین هم کاندید انتخاب از جزیره ی کرس بود و او هم به سمت نماینده ی مجلس پانصد نفری انتخاب شد . چند روز قبل ، پس از عزیمت ناپلئون ، لوسیین زنش را به پاریس آورد.

مادام لتیزیا منزل کوچکی برای آنها پیدا کرد تا بتوانند با حقوق کم نمایندگی زندگی کنند . لوسیین به جناح چپ فامیل بستگی دارد . وقتی به او اطلاع دادند که ناپلئون دستور داده است زنش را طلاق دهد با خشم و غضب گفت:

- برادر نظامی من دیوانه است . چه چیز کریستین را دوست ندارد ؟ ژوزف سعی کرد منظور ناپلئون را به او بفهماند و گفت:

- از قهوه خانه ی پدر زنت خوشش نمی آید.

- پدرمان و مادرمان نیز در کرس زارعی بیش نبوده اند.

لوسیین ناگهان با ابروهای گره خورده به ژوزف نگریست و گفت:

- ناپلئون عقاید و افکار قابل توجهی نسبت به یک جمهوری خواه دارد.

نطق لوسیین تقریباً همه روزه در تمام روزنامه ها درج می شود ، این جوان لاغر مو خرمایی که چشمان آبی او هنگامی که عصبانی است و یا تحریک گردیده می درخشد .

ناطق هنرمندی است . نمی دانم لوسیین از شام صمیمانه فامیلی که همه سعی دارند به

وسیله ی آن روابط حسنه برقرار کنند لذت می برد یا خیر ؟ شاید فقط برای اینکه

ژوزف و ژولی دلگیر نشوند در مهمانی های آنان شرکت می نماید.

هنگامی که مشغول پوشیدن لباس ابریشمی زرد رنگم بودم ژولی وارد اتاق شد و طبق

معمول گفت:

- خدا کند همه چیز به خوبی برگزار شود.
- و کنار تخت خوابم نشست و گفت:
- آن روبان حریر را به موهایت ببند ، خیلی خوشگل است و به تو می آید.
- درحالی که با دقت شانه و روبان هایم را جستجو می کردم گفتم:
- حیف است خراب می شود ، بعلاوه کسی اینجا نمی آید ، چه شخصی ممکن است توجه مرا جلب نماید.
- ژوزف شنیده است که وزیر جنگ آتیه اظهار نظر کرده و گفته است نبرد مصر دیوانگی محض بوده و دولت نباید به ناپلئون اجازه حرکت می داد.
- حوصله نداشتم ، خلقم تنگ بود ، بالاخره تصمیم گرفتم که روبان به سرم نبندم و موهایم را بالای سرم با دو شانه آرایش نمایم . زیر لب غرغر کرده و گفتم:
- این دعوتهای سیاسی به طور غیر قابل تصویری مایه ی زحمت و عذاب من است.
- ژولی گفت:
- ژوزفین هم اول نمی خواست به این مهمانی بیاید ولی ژوزف برای او توضیح داد که آشنایی و رابطه نزدیک ناپلئون و وزیر جنگ آتیه اهمیت زیادی دارد . ژوزفین که چندی قبل آن خانه ی ییلاقی مالمزون را خریده تصمیم داشت با چند نفر از رفقاییش برای پیک نیک به آنجا برود ناچار صرف نظر کرد.
- حق دارد ، راستی هوای دل انگیز و مطبوعی است.
- از پنجره به آسمان تاریک و آبی کم رنگ نگریم . عطر بهار نارنج در رفسا موج می زد و روحم را نوازش می داد .

راستی رفته رفته از این مهمان عالیقدر ناشناس متنفر می شدم ، صدای درشکه از دور شنیده شد و در مقابل منزل ایستاد . ژولی با جمله عادی " خدا کند خوب برگزار شود " از اتاق خارج گردید.

در خود کوچکترین تمایلی برای پایین رفتن و خوش آمد گویی به مهمانان عالیقدر حس نمی کردم و تا آخرین لحظه که صدای صحبت و گفتگو به حداکثر رسید و مطمئن شدم که تمام میهمانان آمده اند پایین نرفتم . بعدا متوجه شدم که ژولی منتظر من است تا بتواند مهمانان را به سالن غذاخوری هدایت کند .

نزد خود اندیشیدم بهتر است بگویم سردرد دارم و به تخت خواب بروم ولی قبل از اینکه این فکر را اجرا نمایم خود را در اتاق پذیرایی یافتم . در این لحظه حاضر بودم آنچه در دنیا دارم را از دست بدهم و با سردرد شدید در تخت خواب خود افتاده باشم . اگرچه پشت او به درب ورود اتاق پذیرایی بود ولی فوراً او را شناختم . آن مرد عظیم الجثه که اونیفورم سرمه ای دربر داشت و سردوش های بزرگ طلایی او در زیر شمع می درخشید در آنجا ایستاده بود .

دیگران هم ، ژوزف ، ژولی ، ژوزفین ، لوسیین و همسرش به شکل نیم دایره در مقابل او ایستاده و گیلان های کوچکی در دست داشتند . اگر در جای خود فلج گردیده و وحشت زده بدان شانه های وسیع خیره شده بودم تقصیری نداشتم . بلکه مدعوی چنان رفتار مرا غیر عادی دیدند که ژوزف از روی شانه ی مهمانانش به من نگریست و سایرین نگاه او را تعقیب نمودند و در نتیجه آن مرد بلند قد عظیم الجثه متوجه شد که یک وضعیت غیر عادی در پشت سر او رخ داده.

صحبت خود را قطع کرده و به عقب برگشت.

چشمان او از اضطراب و نگرانی گشاد شد . به زحمت می توانستم تنفس کنم . قلبم به شدت می تپید . ژولی گفت :

- دزیره بیا اینجا منتظر شما هستیم.

نتوانستم او را نگاه کنم . گویی خواب می دیدم . چشمانم به یکی از دکمه های تلاییش خیره شد و فقط متوجه گردیدم که دست مرا بوسید . سپس صدایی از دور و خیلی دور گفت و البته این صدا از ژوزف بود:

- ژنرال عزیز صحبت ما قطع شد می گفتید که...

- کاملاً فراموش کردم چه می گفتم.

این صدا را بین هزاران صدا تشخیص می دهم . این صدایی بود که در زیر باران سیل آسا و روی پل رودخانه ی سن شنیده بودم که از گوشه ی تاریک درشکه در آن شب وحشتناک پاریس مرا خطاب قرار داده بود . صدایی بود که در آستانه ی در خانه کوچک کوچه ی باک از من درخواست جواب پیشنهاد ازدواج کرده بود.

ژولی گفت:

- به اتاق غذا خوری تشریف بیاورید.

ژنرال حرکتی نکرد . ژولی مجدداً تکرار کرد:

- خواهش میکنم به اتاق غذاخوری تشریف بیاورید.

در این موقع ژولی به طرف او رفت ، بالاخره ژنرال بازوی خود را در اختیارخواهرم گذارد . ژوزف ، ژوزفین ، لوسیین و زنش و من دنبال آنها حرکت کردیم.

این مهمانی فامیلی که به علل سیاسی برپا شده بود با دیگر پذیرایی ها که ژوزف در انتظار آن بود اختلاف فراوان داشت . ژوزف طوری پیش بینی کرده بود که ژنرال برنادوت بین ژولی و همسر ناپلئون قرار می گرفت ، لوسیین آن طرف دیگر میز و در مقابل ژوزفین واقع می شد و ژوزف مقابل ژنرال برنادوت قرار می گرفت . ژوزف تصور می کرد که با این ترتیب قادر خواهد بود صحبت را مطابق میل خود هدایت نماید.

ولی ژنرال برنادوت تقریباً بدون توجه با ماهی قزل آلا ی گران قیمت سرگرم بازی بود . ژوزف ناچار دو مرتبه گیلانش را بلند کرد تا برنادوت متوجه شد . دریافتم که او سرگرم حل مسئله ای است ، تصور می کنم سعی می کرد به خاطر آورد که در مهمانی ترز تالیین در شب نامزدی ناپلئون به او چه گفته اند ! " ناپلئون نامزد متمولی در مارسی دارد و خواهر این دختر همسر برادر بناپارت است ، ناپلئون این دختر و جهیز او را فدای ازدواج با ژوزفین کرده است. "

ژوزف ناچار شد سه مرتبه به ژنرال برنادوت یادآوری نماید که همه ی ما منتظر هستیم که به افتخار او بنوشیم .

برنادوت با شدت به طرف ژولی برگشت و گفت:

- آیا خواهر شما مدت زیادی است که در پاریس بوده ؟

سوال او آن قدر غیر منتظره بود که ژولی تقریباً دست و پای خود را گم کرد و سوال

او را نفهمید . ژنرال مجدداً با تاکید گفت:

- هر دوی شما اهل مارسی هستید این طور نیست ؟ این را می دانم ولی خواهر شما

برای مدت مدیدی در پاریس

بود ...؟

ژولی مقاومت از دست رفته خود را بازیافت و گفت:

- خیر . دزیره فقط چند ماهی است که در پاریس می باشد . و این اولین سفر او به اینجا

است . دزیره پاریس را خیلی دوست دارد ، این طور نیست ؟

مثل یک دختر مدرسه که درس خود را جواب می دهد گفتم:

- پاریس شهر قشنگی است.

چشمان ژنرال گرد و تنگ شد و جواب داد:

- بله مخصوصا وقتی باران هم ببارد.

کریستین دختر قهوه چی سنت ماکزیم مشتاقانه شروع به صحبت کرد.

- پاریس حتی وقتی که باران هم ببارد زیبا است ، راستی گمان می کنم مانند شهر پریان

است.

ژوزف صبر و حوصله خود را از دست داده بود . آن نامه ی مملقانه را برای بحث در

مورد هوای دل انگیز پاریس و زیبایی شهر پریان به ژنرال ننوشته بود.

ژوزف تقریبا بدون منظور گفت:

- دیروز نامه ای از برادرم ناپلئون داشتم

ولی چنین به نظر می رسید که برنادوت اصولا توجهی ندارد . ژوزف به گفته خود ادامه

داد:

برادرم نوشته است که سفر او طبق طرح پیش می رود و تاکنون با ناوگان انگلستان تحت فرماندهی نلسون برخوردی نکرده است.

برنادوت با خوش رویی و درحالی که گیلاسش را بلند کرده بود گفت:

- پس برادر شما اقبال درخشانی دارد ، به سلامتی ژنرال بناپارت بنوشیم ، من حقیقتا به ژنرال بناپارت مقروضم.

به راستی ژوزف نمی دانست رنجیده خاطر یا خوشوقت باشد . به هر صورت شک و تردیدی نبود که برنادوت خود را هم درجه و هم مقام ناپلئون می داند . درست است که فرماندهی عالی جبهه ایتالیا به بناپارت واگذار گردید ولی در همان هنگام نیز برنادوت سفیر فرانسه در اطریش بود و بعلاوه می دانست که در آتیه وزیر جنگ خواهد شد.

در ضمن خوردن جوجه متوجه شدم که ژوزفین ، بله ، ژوزفین همسر ناپلئون با کنجکاوی شدیدی به من و سپس به ژنرال برنادوت نگاه می کند . تصور نمی کنم که هیچ کس مانند ژوزفین از احساسات و کشش و همچنین

کوچکترین ارتعاشات قلب زن و مرد آگاه باشد . در تمام مدت ژوزفین ساکت بود ولی وقتی ژولی گفت " این اولین سفر دزیره به پاریس است " ژوزفین ابروهای باریکش را بالا کشید و یک لحظه با دقت به برنادوت نگریست .

بسیار ممکن است که حضور برنادوت را در آن دعوت بعد از ظهر ترز تالین به خاطر آورده باشد. ژوزفین بالاخره موقعیتی به دست آورد که به صحبت های سیاسی ژوزف خاتمه داده و گفتگویی را که بیشتر مورد توجهش بود پیش بکشد.

سر بچه گانه اش را آهسته به طرفی خم کرد و چشمتی به برنادوت زد و گفت: - باید ماموریت سفارت اطریش واقعا برای شما مشکل بوده باشد، چون شما مجرد بوده اید. راستی ژنرال از نبودن یک خانم و شاید یک همسر در سفارتخانه در زحمت و نگرانی نبودید؟ برنادوت با تصمیم چنگالش را روی میز گذارد و جواب داد:

- ژوزفین عزیز! واقعا چقدر صحیح و به جا فکر کردید و آیا می توانم شما را مانند دوران گذشته ژوزفین خطاب کنم؟ و راستی نمی توانم به شما بگویم که از تنهایی و مجرد چقدر در زحمت بوده ام.

به طرف سایرین برگشت و به صحبت خود ادامه داد:

- ولی از شما خانم ها و آقایان سوال می کنم چه باید بکنم؟ هیچ کس نمی دانست که آیا او مسخره می کند و یا منظور خاصی دارد همه ناراحت و ساکت بودند.

- ژنرال تصور می کنم هنوز آن خانم مناسب و شایسته را پیدا نکرده اید.

- بله خانم ... من آن زن شایسته را پیدا کردم ولی به سادگی از دستم فرار کرد و ناپدید شد. و حالا....

شانه هایش را به طور مسخره و با ژست مضحک بالا انداخت و به من نگریست. تمام صورتش خنده بود. کریستین از موضوع صحبت بسیار لذت می برد و به طور کلی آن

را غیر عادی نمی دانست . زیرا در بالاخانه قهوه خانه سنت ماکزیم فراوان به گفتگوها و داستان های عاشقانه ی جوانان دهقان مست گوش کرده بود . کریستین با فریادی از شعف و شادی گفت:

- و حالا شما باید او را پیدا کنید و از او درخواست ازدواج بنمایید.

برنادوت با لحنی جدی گفت:

-خانم گفته ی شما کاملا صحیح است باید از او درخواست ازدواج بنمایم.

با این گفته تقریبا از جای خود پرید و صندلی خود را عقب زد و با ژوزف شروع به صحبت کرد:

آقای ژوزف بناپارت افتخار دارم که درخواست ازدواج خواهر زن شما مادمازل دزیره کلاری را بنمایم.

در کمال سکوت و آرامش نشست و به صورت ژوزف نگاه می کرد. سکوت مرگباری در فضای اتاق حکمفرما بود و فقط صدای تیک تاک ساعت شنیده می شد. اطمینان دارم همه مدعوین صدای ضربان و تپش قلب مرا نیز می شنیدند. با ناامیدی به رومیزی سفید می نگریستم. صدای ژوزف را که سوال کرد شنیدم.

- ژنرال من کاملاً نمی فهمم آیا پیشنهاد شما جدی است ؟
- کاملاً جدی است.

باز هم سکوت خسته کننده ، ژوزفین گفت:
- گمان می کنم باید به دزیره وقت بدهید تا درباره ی این افتخاری که نصیب او می شود قدری فکر کند.

- خانم بناپارت به او وقت داده ام.
صدای ژولی که از شدت تهییج می لرزید شنیده شد:
- ولی شما اولین مرتبه است که او را دیده اید.
سرم را بلند کردم و گفتم:

- ژنرال بسیار خوشحال و مسرور خواهم شد که با شما ازدواج کنم.
آیا این صدای من بود ؟ یک نفر با تعجب و وحشت از جای خود پرید ، یک صندلی از عقب به زمین افتاد. قیافه های وحشتزده برایم قابل تحمل نبود. نمی دانم چگونه از اتاق غذاخوری خارج شدم. فقط خود را در اتاق و روی تخت خوابم گریان دیدم.

سپس در اتاق باز شد و ژولی وارد گردید ، مرا تنگ در آغوش گرفت و گفت:

- اگر نمی خواهی ازدواج نکن عزیزم ساکت باش گریه نکن گریه نکن .

درحالی که از شدت گریه به زحمت می توانستم صحبت نمایم گفتم:

- اما نمی توانم گریه نکنم . نمی توانم ... آن قدر خوشحالم که باید گریه کنم.

سپس صورتم را در آب سرد شستم و با عجله صورتم را پودر زدم ، وقتی مجددا وارد سالن پذیرایی شدم ژنرال برنادوت فوراً گفت:

- باز هم که گریه کردید مادموازل دزیره!!!!

ژنرال برنادوت در کنار ژوزفین روی یک نیمکت چرمی کوچک نشسته بود به محض ورودم ژوزفین برخاست و گفت:

- دزیره باید کنار ژان باتیست بنشیند.

در کنار برنادوت نشستم و همه برای رفع اضطراب خود با عجله شروع به صحبت کردند . ژوزف شامپانی را که سر میز غذا نوشیده بودم آورد و ژولی به هر کدام ما یک بشقاب کوچک داد و گفت:

- دسر را فراموش کردیم.

به این ترتیب مشغول صرف توت فرنگی با کرم شدیم ، توت فرنگی در آن لحظات اضطراب و وحشت کمک شایانی به ما کرد . پس از آن برنادوت که کوچکترین اضطراب و نگرانی نداشت و بلکه بسیار خوشحال بود در نهایت ادب از ژولی سوال کرد:

خانم اگر درخواست نمایم که با مادموازل دزیره کمی گردش کنیم
مخالفت خواهید کرد ؟ ژولی سر خود را با موافقت تکان داد و گفت:

- البته خیر ژنرال عزیز ، چه وقت ؟ فردا بعد از ظهر ...؟

- خیر هم اکنون.

-ولی هوا کاملا تاریک شده.

ژولی کاملا وحشت زده بود زیرا برای یک دختر جوان مناسب و شایسته به نظر نمی
رسد که با یک مرد غریبه در هنگام شب به گردش برود . با تصمیم راسخ برخاستم
و گفتم:

- فقط یک گردش کوتاه ، زود باز می گردیم.

با این حرف با عجله از اتاق خارج شدم به طوری که برنادوت به زحمت توانست از
دیگران خداحافظی نماید.

درشکه او در خارج منزل ایستاده ، سقف آن باز بود . ما در میان عطر بهار نارنج و
شب نیمه تاریک بهاری حرکت کردیم . ولی هرچه به مرکز شهر نزدیکتر می شدیم
نور چراغ ها آن قدر زیاد می شد که ما قادر نبودیم ستارگان زیبای آسمان را ببینیم .
تا آن موقع حتی یک کلمه بین ما رد و بدل نشده بود . وقتی به کنار رودخانه سن
رسیدیم برنادوت درشکه چی را صدا کرد . درشکه ایستاد . برنادوت گفت:

- این پل رودخانه سن است.

در کنار هم به وسط پل رفتیم در آنجا با هم به نرده پل تکیه کردیم و به نورچراغ های پاریس که در آب رودخانه سن می رقصیدند نگریستم . پس از مدتی سکوت ، برنادوت گفت:

-من چند مرتبه به خانه ی کوچک باک مراجعه کردم و سراغ شما را گرفتم ولی کسی جواب صحیحی به من نداد.

سرم را حرکت داده گفتم:

- چون می دانستند که من مخفیانه به پاریس آمده بودم جواب مناسبی به شما ندادند. وقتی مجددا سوار درشکه شدیم او بازویش را دور شانه ام حلقه کرد. سرم با سردوشی او در یک سطح قرار داشت .

برنادوت گفت:

- شما گفتید که برای من خیلی کوچک و کوتاه هستید این طور نیست ؟
- بله ولی حالا کوتاه تر شده ام زیرا آن وقت کفش پاشنه بلند داشتم . هرچند شاید اهمیتی ندارد.

- چه چیز اهمیتی ندارد ؟

- کوتاه بودن من.

- خیر بالعکس بهتر است.

- چرا ؟

- زیرا شما را همان طور و هر آنچه هستید دوست دارم.

هنگام مراجعت به خانه بازوانش را دور شانه ام حلقه کرده بود . گردنم را روی شانه ی او فشار می دادم و سردوشی های طلایی او صورتم را خراش می داند . آهسته گفتم:

- این چیزهای درخشان که روی شانه شما است بسیار اذیتم می کند.
آهسته خندید و گفت:

- می دانم که شما تاب تحمل ژنرال ها را ندارید.

ناگهان به خاطر آوردم که این پنجمین ژنرال بوده است که از من درخواست ازدواج نموده اند . ناپلئون ، ژنو ، مارمون ، دوفو ، این افکار وحشتناک را از خود دور کردم و به فشار دادن صورتم به روی سردوشی ژنرالی به نام برنادوت ادامه دادم.

وقتی وارد منزل شدیم مهمانان رفته بودند . ژوزف به ما خوش آمد گفت و سپس رو به ژنرال کرده و گفت:

ژنرال امیدوارم شما را بیش از این ببینیم.

من شروع به صحبت کردم:

- هر روز این طور نیست.

لحظه ای سکوت کرده و برای اولین مرتبه گفتم:

- هر روز اینطور نیست ژان باتیست.

برنادوت به ژوزف گفت:

- ما تصمیم گرفته ایم که اگر شما موافقت کنید هرچه زود تر عروسی کنیم.

اگرچه ما هنوز در مورد عروسیمان بحثی نکرده بودیم ولی میل داشتم که زود و خیلی زودتر با او عروسی کنم.

- فردا صبح به جستجوی یک خانه ی کوچک قشنگ خواهم پرداخت . به محض اینکه منزلی را که مطابق میل دزیره باشد یافتم عروسی خواهیم کرد.
- یک ملودی نشاط انگیز از ماورای ابرها مانند نوای آسمانی در خاطر من طنین انداخت و به قلبم راه یافت «قسمتی از حقوقم را سالها پس انداز کرده ام و می توانم خانه ی کوچکی برای شما و کودک بخرم».
- شنیدم که ژولی گفت:
- شب بخیر ژنرال برنادوت ، امشب به مادرم خواهم نوشت.
- ژوزف گفت:
- شب بخیر باجناق عزیز ، برادرم ناپلئون از این خبر بسیار مسرور خواهد شد.
- به محض اینکه ژولی و ژوزف و من تنها شدیم ژوزف گفت:
- هیچ نمی فهمم ، گیج و مبهوت هستم ، برنادوت مردی نیست که با عجله تصمیم بگیرد.
- برنادوت برای دزیره خیلی پیر نیست ؟ لااقل....
- سی و پنج ساله است....
- ژوزف به ژولی گفت:
- راستی دزیره بگوئید بدانم آیا متوجه هستید که با برجسته ترین مردان جمهوری ازدواج می کنید.
- ولی اثاثه زندگی دزیره چه می شود . اگر دزیره تصمیم دارد زود عروسی کند باید درباره وسایل زندگی او فکر کنیم.
- ژوزف با اصرار گفت:

- به این برنادوت نباید فرصت داد که بگوید وسایل زندگی خواهر زن بناپارت خوب نیست . چه قدر طول می کشد که همه چیز حاضر شود ؟ ژولی گفت:
-همه چیز را فوراً می توان خرید ولی برودردوزی کردن حرف اول نام داماد وقت زیادی می گیرد.

برای اولین مرتبه در این مباحثه روح پرور شرکت کردم:

- وسایل زندگی و جهیزم تکمیل در ماری حاضر است فقط باید صندوق هارا به اینجا بیاورند . برودردوزی حرف اول نام داماد سالها قبل تمام شده.

ژولی که چشمانش از تعجب باز مانده بود گفت:

- اوه....دزیره راست می گوید دزیره حرف بزرگ B،B و باز هم B را روی وسایل زندگی خود برودردوزی کرده است.

با لبخندی به طرف در رفتم . ژوزف زیر لب با سوظن گفت:

- راستی غیر قابل باور است.

ژولی آهسته گفت:

- چقدر خوشحالم.....

خدای مهربان ، من خوشبخت و خوشحالم ای درختان زیبا و قشنگ نارنج که در کنار خیابان جلوه گری می کنید و ای گل های سرخ روح پرور قشنگی که در گلدان به دلبری و عشوه گری مشغولید ، خوشبختی و سعادت مرا درک می کنید ؟ دفتر دوم:

خانم مارشال برنادوت

*** فصل

دوازدهم

سو، حومه ی پاریس ، پاییز ۴۹۷۱

در ساعت هفت شب سیزدهم ماه ترمیدور ، و در ششمین سال جمهوری با ژنرال ژان باتیست برنادوت در دفتر ازدواج «سو» در حومه ی پاریس ازدواج کردم.

شهود شوهرم ، دوستان او سروان سوارنظام آنتونی مورین و آقای فرانسوا دسراژ رئیس اداره ی ثبت احوال سو بودند . شهود من دایی سمیس که ازدواجی در فامیل ما بدون حضور او کامل نیست و البته ژوزف و در آخرین لحظه لوسیین بناپارت بودند. با این ترتیب با سه شاهد به دفتر ازدواج رفتم.

پس از تشریفات ازدواج همه به منزلی در کوچه ی روشه رفتیم . ژولی ضیافت بزرگی برپا کرده بود و البته) همه چیز به خوبی برگزار شد و ژولی برای این ضیافت بسیار نگران و سه شب تمام نخواستید بود (برای اینکه کسی رنجیده خاطر نباشد ، ژوزف تمام افراد فامیل بناپارت را که در پاریس و در نزدیکی پاریس بودند دعوت کرد . مادام لتیزیا دائما می گفت از این که برادر خوانده اش «فش» مجددا به کلیسا و امور مذهبی مراجعت کرده و نتوانسته

است در این ضیافت حاضر شود متأثر است . مادرم اصولا میل داشت و امیدوار بود که از ژنوا به پاریس آمده و در عروسی من حضور داشته باشد ولی چون مریض بود نتوانست در تابستان گرم به این مسافرت اقدام کند.

ژان باتیست از اجتماعات فامیلی متنفر است و چون قوم و خویشی در پاریس نداشت فقط دوست قدیمی خود سروان مورین را دعوت کرده بود.

با این ترتیب ضیافت عروسی من کاملاً تحت تسلط بناپارت ها بود . دایی سمیس خوش صحبت و خنده روی من تقریباً به زحمت می توانست با آنها رقابت نماید . در نهایت تعجب من ، ژوزف ژنرال ژونو و همسرش لورا را نیز دعوت کرده بود . ژنرال ژونو چندی قبل طبق دستور ناپلئون با لورا پرمون دختر یکی از اهالی کرس و دوستان مادام لتیزیا ازدواج کرده است . ژونو در ستاد ناپلئون در مصر خدمت می کند و فقط برای این به پاریس آمده بود تا ورود ناپلئون را به اسکندریه و قاهره و نبرد فاتحانه اهرام را به دولت گزارش دهد.

هنگام عروسی بسیار در زحمت بودم . ضیافت شام خیلی دیر شروع شد زیرا این روزها رسم است که باید هنگام شب عروسی کرد و به همین دلیل ژوزف تصمیم گرفت قبل از ساعت هفت شب به دفتر ازدواج برویم . ژولی می خواست من تمام روز را در تخت خواب باشم و کاملاً استراحت نمایم و زیباتر از آنچه هستم جلوه کنم . طبعاً وقت خوابیدن نداشتم و مجبور بودم به ماری در نظم و ترتیب اتاق غذاخوری و کارهای دیگر کمک کنم.

دو روز پس از نامزدی من و ژان باتیست در حالی که ژولی هنوز از تعجب و ضربه ی روحی که در اثر نامزدی عجیب ما به او دست داده خلاص نشده بود ژنرال به منزل ما آمد و خبر داد که خانه ی مناسبی پیدا کرده و با عجله گفت:

- دزیره هم اکنون بیاید و این خانه را ببینید.

خانه ی کوچک ما در کوچه ی لون شماره ی ۳ در «سو» در حومه ی پاریس واقع است . در طبقه ی اول یک آشپزخانه زیبا و اتاق کوچک دیگری که ژان باتیست میز کارش

را آنجا گزارده داریم . ژان باتیست هر روز کتاب و کتابهای زیادی به خانه می آورد .
ما این اتاق کوچک طبقه اول را «اتاق دفتر» می گوییم.

در طبقه دوم اتاق خواب قشنگ ما و یک رختکن کوچک قرار دارد . ژان باتیست
طبقه سوم را به صورت دو اتاق خواب کوچک در آورده که ماری و فرناند در آن
زندگی می کنند . البته من ، ماری و ژان باتیست ، فرناند را برای خدمتکاری آورده
ایم.

مادرم می خواست ماری را با خود به ژنوا ببرد ولی او قبول نکرد و اتاق کوچکی در
مارسی اجاره کرد و مخارج زندگی خود را با آشپزی در مواقع مخصوص برای اشخاصی
که از دست پخت «آشپز سابق مادام کلاری» مغرور بودند تامین می کرد . البته ماری
در نامه هایش چیزی برای من ننوشت ولی می دانستم که او در مارسی منتظر است .
روز پس از نامزدی نامه کوتاهی به ماری نوشتم «من با ژنرال ب . پل رودخانه سن»
که درباره ی او با تو صحبت کرده ام نامزد شدم . به محض این که او خانه مناسبی
پیدا کند عروسی خواهم کرد . تا آنجا که من او را می شناسم این خانه را ظرف بیست
و چهار ساعت خواهد یافت . چه وقت می توانی نزد من بیایی ؟ جوابی به این نامه داده
نشد ولی یک هفته بعد ماری در پاریس بود.

ژان باتیست از من سوال کرد:

- فکر می کنی که این ماری تو و فرناند من با هم سازگار باشند ؟ در کمال نگرانی
پرسیدم:

- این فرناند شما کیست ؟

متوجه شدم که فرناند اهل «پو» در «گاسکنی» و همشهری و همکلاسی ژان باتیست بوده و با هم در یک موقع وارد ارتش شده اند. ژان باتیست مرتبا درجات خود را یکی پس از دیگری گرفته در حالی که فرناند همیشه در موقعیتی بوده که امکان اخراج او از ارتش وجود داشته. فرناند مرد کوتاه قد چاقی است، هروقت قرار بود به راهپیمایی برود رماتیسم می گرفت و اگر قرار بود حمله ای اجرا گردد به دل درد مبتلا می شد. البته با این ترتیب هیچ ترقی نکرد و بسیار نگران بود. با وجود این میل داشت سرباز و با دوستش ژان باتیست باشد. فرناند عاشق پاک کردن و واکس زدن کفش و چکمه است، بدترین و کثیف ترین لکه چربی را در یک لحظه مثل یک شعبده باز از لباس محو می کند. فرناند در سال قبل با افتخار و سربلندی از ارتش اخراج و حالا تمام وقت خود را وقف چکمه و لکه های چربی و اوامر ژان باتیست کرده است. وقتی او را به من معرفی کردند گفت:

- من مستخدم و همکلاس سابق ژنرال هستم.

فرناند و ماری بلافاصله مشغول دعوا شدند. ماری شکایت داشت که فرناند از آشپزخانه غذا دزدیده و فرناند ماری را متهم می کرد که یکی از برس های کفش را برداشته، بعلاوه بدون آنکه از او سوال نماید لباس های ژنرال را برای شستشو برده است.

به محض آن که خانه کوچکمان را دیدم به ژان باتیست گفتم:

- باید به برادرم اتیین بنویسم که فوراً جهیز مرا بفرستد.

پرده های دماغ او از هم باز شد و با خشونت گفت:

- گمان می کنی من چکاره هستم ؟ تصور کردی که من خانه ام را با جهیز زنم مبله خواهم کرد ؟

- ولی ژوزف از جهیز ژولی استفاده کرد.

با خشونت گفت:

- خواهشمندم مرا با بناپارت ها مقایسه نکنید.

سپس عاشقانه مرا در آغوش گرفت و گفت:

- دختر کوچولو... دختر کوچولو ... امروز برنادوت می تواند خانه ی عروسک به تو

تقدیم کند !. اگر بسیار مشتاق قصر هستید ، خوب...

با اضطراب سخن او را قطع کردم:

- اوه ... خواهش می کنم قصر لازم ندارم به من قول بدهید که هرگز در قصر زندگی

نخواهیم کرد.

با وحشت و اضطراب خاطرات ماه هایی که در قصور ایتالیا گذرانیده بودم از نظرم

گذشت . به یاد آوردم که برنادوت نیز یکی از «مردان آینده » است . سردوشی ها ی او به طور وحشتناکی در زیر نور می درخشیدند . با عجز و ناله گفتم:

- به من قول بدهید که هرگز قصر به من ارزانی نخواهید داشت.

به من نگاه کرد و دیگر نمی خندید.

- ما به یکدیگر متعلقیم دزیره ، تا چند روز قبل در یکی از قصور عالی وین زندگی می

کردم فرد امکان است در جبهه ی جنگ و در صحرا باشم و شاید پس فردا ستاد

فرماندهی من در یکی از قصور بزرگ برپا گردد و البته از شما درخواست خواهم کرد

نزد من بیاید . آیا درخواست مرا رد خواهید کرد ؟

در زیر درخت کهنسال بلوط باغ آینده مان ایستاده بودیم . به زودی ازدواج خواهیم کرد و پس از آن سعی خواهیم کرد همسر خانه دار خوبی باشم . خانه ام جالب توجه ، تمیز و آشیانه استراحت همسرم باشد. می خواستم به این خانه کوچک محقر، به این درخت بلوط کهن و به این بوته های گل سرخ فراموش شده متعلق باشم . ولی اکنون تصورات من با خاطرات وحشت انگیز سقف های بلند ، سرسرا ها و صدای زنگدار مهمیز ها و تعظیم و تکریم مستخدمین در راهرو ها پایمال گردید . ژان باتیست تکرار کرد:

- رد خواهی کرد ؟ آهسته گفتم:

-در اینجا خوشبخت تر خواهیم بود.

ژان باتیست مجددا با اصرار پرسید:

- درخواست مرا نخواهی پذیرفت ؟

گونه ام را روی شانه اش گذاردم . اکنون دیگر به سردوشی هایی که صورتم را آزار می دهد عادت کرده ام.

- هرگز درخواست شما را رد نخواهم کرد . ولی خوشحال هم نخواهم بود .

صبح روز عروسی ، من و ماری در مقابل گنجه ی آشپزخانه زانو زده و ظروف چینی

سفیدی را که با گل های ریز تزئین شده و من و ژان باتیست انتخاب کرده بودیم

مرتب می کردیم . ماری پرسید:

- اوژنی تحریک شده ای؟

چند ساعت بعد مستخدم ژولی با فر مشغول آرایش موهای پرپشت و مجعد من بود و

سعی می کرد موهای مرا مثل ژوزفین آرایش نماید . ژولی گفت:

- راستی خیلی مسخره است . نمی دانم چرا تو به اندازه یک سر سوزن ناراحت نیستی و تهییج نشده ای.

سرم را حرکت دادم . تهییج شدن ؟ از آن لحظه وحشت انگیزی که دست های ژان باتیست در سکوت و تاریکی شب دست های مرا گرفت و حرارت زندگی در من دمید دریافتم که به او متعلقم . چند ساعت دیگر صفحه کاغذی در دفتر ازدواج حومه پاریس امضا کرده و به این ترتیب چیزی را که کاملاً صحیح بوده است تایید خواهم کرد . خیر

، نگران نبودم و هیچ تحریک نشده بودم .
مراسم عروسی ما با پذیرایی ژولی که بسیار مزاحم بود ادامه داشت .
به سلامتی عروس و داماد نوشیدند . دایی سمیس به مناسبت ازدواج ما نطقی کرد .
لوسیین بناپارت نیز نطق پر حرارتی درباره ی دو فرزند انقلاب «ژان باتیست و من» بخورد ما داد . صحبت به طور کلی در اطراف نبرد مصر و ناپلئون دور می زد . ژوزف مصمم بود که ژان باتیست بیچاره را که از بحث در اطراف نبرد مصر در رنج و عذاب بود متقاعد سازد که فتح مصر دلیل نبوغ ناپلئون است و لوسیین نیز که پیش بینی می کرد ناپلئون اعلامیه حقوق بشر را در سراسر جهان اعلام خواهد کرد از ژوزف حمایت می کرد . ژان باتیست در جواب گفت:

- گمان می کنم حفظ و نگهداری مصر برای مدت نامحدود برای فرانسه غیر مقدور است . انگلیسی ها نیز معتقدند که ما قادر به حفظ مصر نخواهیم بود و به همین دلیل خود را با جنگ های مستعمراتی ما آلوده نمی نمایند .

ژوزف با اصرار گفت:

- ناپلئون هم اکنون اسکندریه و قاهره را در دست دارد و در نبرد اهرام قاتح شده است .

- این موضوع مایه ی اضطراب انگلستان نیست ، بعلاوه مصر در تحت تسلط دولت عثمانی است و انگلیسی ها اشغال نظامی دره ی نیل بوسیله واحد های فرانسه را فقط یک خطر موقتی می دانند. ژوزف در جواب گفت:

- ضایعات دشمن در نبرد اهرام بیست هزار نفر و ضایعات فرانسه کمتر از پنجاه نفر بود . این عملیات درخشانی است.

ژان باتیست شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- درخشان ؟ ارتش فاتح فرانسه تحت فرماندهی ژنرال بناپارت لایق که با بهترین توپخانه ی سنگین مجهز است ، بیست هزار نفر آفریقایی نیمه عریان را که حتی کفش به پا ندارند کشته است . من این عمل او را فتح درخشان توپ سنگین علیه تیر و کمان و نیزه می دانم. لوسیپن دهانش را باز کرد که مخالفت نماید ولی تغییر عقیده داد . چشمان آبی بچه گانه اش را غبار غم فراگرفت ، بالاخره گفت:

-آنها در راه اعلامیه ی حقوق بشر جان داده اند.

ژوزف گفت:

- نتیجه عملیات ناپلئون به نفع ما خواهد بود . ناپلئون سرتاسر افریقا را فتح خواهد کرد و انگلیسی ها را از مدیترانه بیرون خواهد راند.

- انگلیسی ها اصولا عقیده ندارند که خود را در جنگ های زمینی با ما درگیر کنند . چرا درگیر شوند ؟ در هر صورت دارای ناوگان قوی هستند و حتی شما انکار نمی کنید که ناوگان انگلستان خیلی بهتر و قوی تر از ناوگان ما است و پس از آن که ناوگان فرانسه را که ارتش های ناپلئون را به مصر حمل کرده معدوم کردند....

ژان باتیست به اطراف میز نگاه کرد و به صحبت خود ادامه داد:

- راستی شما دست حریف را نمی خوانید ؟ ارتش فرانسه در هر ساعت و هر دقیقه در بزرگترین خطر قطع ارتباط با سرزمین مادری است . وقتی این حادثه رخ دهد ، برادر شما و هنگ های فاتح او مانند موش در تله افتاده اند . این نبرد مصر قماری خطرناک و استخوانی است که شکم را می دراند.

بلافاصله متوجه شدم که ژوزف و ژونو برای ناپلئون خواهند نوشت که همسر من او را قمارباز نامیده است . و چیزی که هنوز من نمی دانم و هیچ کس در پاریس نمی توانست باور کند این بود که دقیقا شانزده روز قبل ناوگان انگلستان تحت فرماندهی افسری به نام آدمیرال نلسون به ناوگان فرانسه در خلیج ابوخیر حمله کرده و عملا آن را نابود کرده بود و ژنرال بناپارت در حالی که با تشویش و اضطراب در مقابل چادری قدم می زد ، دریافته بود که او و افرادش ممکن است در زیر آفتاب سوزان صحرا و شن های متحرک بمیرند . او در کمال یاس سعی می کرد با فرانسه مربوط شود . قطعا در شب عروسی ما هیچ کس نمی توانست باور کند که برنادوت بطور قطع و یقین آنچه را که قبلا رخ داده است پیش بینی می کرد.

برای دومین مرتبه خمیازه کشیدم و این حرکت عمل پسندیده ای برای عروس نیست . بعلاوه من که قبلا عروسی نکرده ام تا بدانم یک عروس چگونه باید رفتار نماید . به هر حال خمیازه کشیدم و ژان باتیست برخاست و گفت:

- دزیره دیر وقت است و باید به منزل برویم.

کلمه ی «باید به منزل برویم» چقدر صمیمانه بود . در آن طرف میز ، آن کارولین و هورتنس آهسته با بازوهایشان به پهلوی یکدیگر می زدند و می خندیدند ! دایی سمیس با اعتماد چشمکی به من زد و وقتی که از او خداحافظی می کردم آهسته روی گونه ام زد و گفت:

- دخترم نترس برنادوت سر تو را نخواهد کند.

در درشکه روباز در میان شب گرم و ساکت تابستان به طرف سو حرکت کردم ، ستارگان و ماه زرد رنگ آن قدر به هم نزدیک شده بودند که گویی یکدیگر را لمس می کنند . زندگی ما در کوچه لون کاملاً طبیعی به نظر می رسید .

وقتی به خانه رسیدم دیدم اتاق غذاخوری کاملاً روشن است و شمع های بلند در شمعدان های سنگین نقره ای می سوخت.

ژوزفین از طرف خودش و ناپلئون این شمعدان ها را به عنوان هدیه عروسی برای ما فرستاده بود . سفره ابریشمی سفید درخشانی روی میز گسترده ، گیلان شامپانی ، یک ظرف پر از انگور ، هلو و کیک روی میز دیده می شد . در گوشه اتاق ظرف مخصوص خنک کردن شراب که یک بطری شامپانی در آن بود جلب نظر می کرد . هیچ کس را ندیدیم و خانه در سکوت فرو رفته بود . با خوشحالی گفتم:

- این کار ماری است.

ژان باتیست گفت:

- خیر کار فرناند است.

قطعه ای کیک را در دهان گذاردم و با اصرار گفتم:

- من دست پخت ماری را می شناسم ، این کار ، کار ماری است.

ژان باتیست با نگرانی بطری شامپانی را برداشت و گفت:

- اگر امشب زیاده از حد شامپانی بنوشیم فردا هر دو دچار سردرد خواهیم شد.

سرم را حرکت دادم و پنجره را که به روی باغ باز می شد گشودم . عطر گل های سرخ در فضا موج می زد و روحم را نوازش می داد.

لبه های تیز برگ های درخت بلوط در زیر نور ماه مانند نوار های نقره می درخشید.

در پشت سرمن ژان باتیست شمع ها را خاموش کرد.
 اتاق خوابمان در تاریکی عمیقی فرو رفت . آهسته به طرف پنجره رفتم و پرده ها را کشیدم . نور مهتاب از خلال پنجره به درون اتاق تابید . صدای حرکت ژان باتیست را که به اتاق مجاور رفت شنیدم . آنجا با سر و صدا مشغول به کاری بود . محققا می خواست به من وقت کافی بدهد تا لخت شوم و به تخت خواب بروم . دور اندیشی او را نزد خود تمجید کردم و سپس با عجله لخت شدم و به طرف تخت خواب دو نفری بزرگمان رفتم و پیراهن خوابم را که روی روپوش ابریشمی سفید تخت خواب قرار داشت برداشته و پوشیدم و زیر پتو رفتم و با وحشت فریاد کشیدم . ژان باتیست کنار تخت خوابم ایستاده بود . گفت:

- دزیره ، محض رضای خدا چه شده؟

- نمی دانم چیزی نیشم زد.

آهسته حرکت کردم:

- اوخ اوخ باز هم نیش زد.

ژان باتیست شمع‌های روشن کرد . در تخت خواب نشستم و پتو را کنار زدم . گل سرخ ، گل های سرخ و باز هم گل‌های سرخ با تیغ های تیز ، درحالی که با وحشت و دهانی باز به تختخواب گل سرخ نگاه می کردم ژان باتیست با تعجب گفت:

- کدام احمقی؟

شروع به جمع کردن گل های سرخ کرد . ژان باتیست پتو را روی کف اتاق پهن کرد و هر دو مشغول جمع کردن گل‌های سرخ شدیم ، گفتم:

- بدون شک فرناند این کار را کرده و خواسته است باعث تعجب ما بشود.

- خیلی نسبت به او بد گمان هستید ، البته این کار ، کار ماری است . از شما سوال می کنم گل سرخ ... گل سرخ در تخت خواب یک سرباز؟

گل سرخ هایی که از تخت خواب سرباز جمع کرده بودم روی میز توده شده و عطر آن فضای اتاق را پر کرده بود.

ناگاه متوجه شدم که ژان باتیست خیره به من نگاه می کند و من فقط یک پیراهن خواب نازک به تن دارم . گفتم:

- سردم شده یک پتو به من بده.

با این حرف یک پتو روی من انداخت که در زیر آن از گرما خفه می شدم . سرم را از زیر پتو بیرون آوردم ، چشمانم را بستم و او را که مشغول خاموش کردن شمع ها بود ندیدم.

صبح روز بعد دریافتم که بالاخره ماری و فرناند درباره چیزه توافق نظر حاصل کرده بودند و این فکر و تصمیم مشترک آنها بود که تخت خواب عروسی ما را با گل های سرخ تزیین نمایند و البته در توافق کامل هر دو نفر آنها تیغ های گل سرخ را از خاطر برده بودند.

ژان باتیست دو ماه مرخصی گرفته بود تا هفته های اول ازدواجمان را بدون مزاحمت با هم باشیم ولی به محض انتشار خبر معدوم شدن ناوگان فرانسه در ابوخیر او مجبور شد هر روز صبح به قصر لوکزامبورگ برای شرکت در مشاوره رهبران جمهوری با وزیر جنگ برود.

همسرم اصطبل را در نزدیکی منزل کوچکمان اجاره کرده و همیشه دو اسب زین کرده حاضر دارد . اکنون هر وقت به ماه عسلمان فکر می کنم خودم را می بینم که در غروب آفتاب کنار در منزل ایستاده و منتظر ژان باتیست هستم .

وقتی صدای چهار نعل سم اسب را می شنیدم ضربان قلبم شدیدتر می شد . زیرا می دانستم که هر لحظه شوهر خنده روی من ظاهر می شود مرا در آغوش می گیرد و می بوسد . من برای تمام مدت عمر به این چنین مردی شوهر کرده بودم ، خواب نمی دیدم ده دقیقه دیگر هر دو زیر درخت بلوط خواهیم نشست ، قهوه خواهیم نوشید و او اخبار روز را برای من خواهد گفت ، اخباری که تا یکی دو روز دیگر در روزنامه ها منتشر نخواهد شد . به علاوه چیزهای شیرین و دلپذیر دیگری خواهد گفت که محض رضای خدا نباید در اینجا چیزی از آن یاد کنم.

شکست ابوخیر دشمنان جمهوری فرانسه را بیدار کرد . روسیه شروع به جمع آوری تسلیحات کرد . همان اطریشی ها که چندی قبل از دولت فرانسه به علت توهین به پرچم فرانسه معذرت خواستند مجدداً به طرف مرزهای فرانسه حرکت کردند و از طرف سوییس و شمال ایتالیا به مرزهای ما نزدیک می شدند . ایالات ایتالیایی تحت فرمان و اداره فرانسه که ناپلئون با غرور و تکبر آنها را به وجود آورده بود اطریشی ها را با آغوش باز پذیرفتند و ژنرال های ما با ترس و وحشت عقب نشینی کردند.

یک روز بعد از ظهر ژان باتیست خیلی دیر به منزل آمد و درحالی که از اسب به پایین می پرید گفت:

- فرماندهی عالی جبهه ایتالیا به من واگذار شده و دستور دارم واحد هایی را که عقب نشینی می کنند متوقف سازم و لااقل لمباردی را حفظ نمایم.

وقتی قهوه خود را تمام کردیم هوا تاریک شده بود . ژان باتیست شمع و یک ورقه کاغذ بزرگ به باغ آورده و شروع به نوشتن کرد . ترس شدیدی مانند دست سرد و یخ کرده ی مرده قلبم را فشار می داد . از او پرسیدم:

- آیا فرماندهی عالی ایتالیا را قبول خواهید کرد ؟ سرش را بلند کرد و به من نگریست.

- چه گفتید ؟ فرماندهی عالی ایتالیا را قبول کنم ؟ البته در صورتی که درخواست هایم را قبول کنند .
فعلا مشغول شنیدن دستورات آنها هستم.

قلم او مانند سگ شکاری روی کاغذ می دوید . پس از آنکه به داخل عمارت دفتیم او به اتاق دفترش رفت . غذایش را روی میزش گذاشتم ، ولی توجهی نکرد . نوشت و باز هم مرتباً نوشت . چند روز بعد تصادفا متوجه شدم که ژان باتیست طرح عملیات خود را در جبهه ایتالیا به باراس تسلیم داشته است. سوال اول این بوده است که چند واحد برای تثبیت جبهه و داشتن پادگان مرزی که بتوان از آنجا حمله متقابل را اجرا کرد لازم است ؟

ولی باراس نتوانست درخواست های ژان باتیست را اجرا نماید . درست است که سربازان زیادی احضار شده بودند ولی لباس و اسلحه و ساز و برگ کافی برای تجهیز آنها وجود نداشت . ژان باتیست اعلام کرد که در وضع حاضر از قبول مسئولیت جبهه ایتالیا خود داری می نماید . در نتیجه «شرر» وزیر جنگ کابینه به فرماندهی جبهه ایتالیا منصوب گردید.

دو هفته بعد ژان باتیست برخلاف معمول ظهر به منزل آمد . من و ماری مشغول تهیه مربای آلو بودیم . از وسط باغ برای دیدن او به طرفش دویدم. با حرارت مرا در آغوش گرفت . به او گفتم:

- مرا ببوس ... بوی آشپزخانه می دهم . مشغول تهیه مربا هستم و آن قدر مربا تهیه کرده ام که تمام مدت زمستان برای صبحانه ات مربا داشته باشیم.
به طرف منزل حرکت کرد و آهسته گفت:

- ولی من اینجا نخواهم بود تا مربایی را که برایم تهیه کرده ای بخورم ... فرناند ، لباس صحرایی مرا حاضر کن .

خورجین و اسب طبق معمول حاضر باشد . فردا ساعت هفت حرکت می کنم . شما ساعت نه با بنه حرکت می کنید.

دیگر صدای او را نشنیدم ، ژان باتیست در پلکان ناپدید گردید و من مانند اشخاص صاعقه زده جلو در ورودی ایستاده بودم . تمام بعد از ظهر را در باغ گذرانیدم . آفتاب دیگر حرارت نداشت و ما را گرم نمی کرد چمن باغ با برگ های پژمرده پاییزی پوشیده شده بود . آری آن شب ، شب اول پاییز بود . مشت های گره کرده ام را روی دامنم گذارده و به گفته های ژان باتیست گوش می کردم . تصادفا رشته سخن او را نتوانستم دریابم . در اول طوری با من صحبت می کرد که گویی با انسان بالغی بحث می کند رفته رفته لحن او ملایم تر گردید و با لطف و گرمی گفت:

- تو همیشه می دانستی که من مجددا به جنگ خواهم رفت نمی دانستی ؟ تو با یک افسر ازدواج کرده ای ، تو دختر جوان بسیار حساسی هستی و باید خودداری کنی ، باید صبر و حوصله داشته باشی ، باید دلیر و با شهامت باشی .
- نمی خواهم دلیر و با شهامت باشم .

دقت کن ، ژوردان به فرماندهی عالی سه ارتش منصوب گردیده ، ارتش دانوب ،
ارتش سوییس ، ارتش

اوبسرواسیون Observation ، ژنرال ماسنا فرمانده ارتش سوییس با واحدش
دشمن را در جبهه سوییس متوقف خواهد کرد . من با ارتش اوبسرواسیون که در تحت
فرمان دارم به طرف راین حرکت کرده و در دو نقطه این رودخانه به منظور اشغال
راین و سرزمین های متعلق به آلمان به حمله خواهم پرداخت . برای اجرای این طرح
درخواست سی هزار نفر کرده ام ، این درخواست قبول شده ولی می دانم دولت قادر به
اجرای قول خود نخواهد بود . دزیره من باید با ارتش مفلوکی از رودخانه راین عبور
کنم و باید با این ارتش دشمن را به عقب بزنم گوش می کنی دختر کوچولو ؟
آنقدر او را دوست دارم که اشک در چشمانم جمع شد و گفتم:

- ژان باتیست کاری نمی توانی بکنی.

شانه هایش را بالا انداخت:

- ظاهرا دولت هم با تو هم عقیده است و فقط افراد جدیدی که تعلیمات کافی ندارند
برای این حمله در اختیار من گذارده.

زیر لب زمزمه کردم:

- ناپلئون یک مرتبه به من گفت که ما ژنرال ها جمهوری را حفظ کردیم و ما ژنرال ها آ
ن را دست نخورده نگاه خواهیم داشت.

- البته هیچ تردیدی در این امر نیست و به همین دلیل جمهوری به ژنرال های خود
حقوق می دهد.

- مردی که امروز صبح از او آلو خریدم نسبت به ارتش و دولت بد بین بود و میگفت: «تا وقتی که ژنرال بناپارت در ایتالیا بود فتوحات درخشان یکی پس از دیگری نصیب ما می شد و اطیش تقاضای صلح داشت . ولی به محض آنکه ایتالیا را ترک کرد و برای فتح مصر رفت کارها رو به خرابی گذارد .» راستی اثری که فتوحات ناپلئون روی مردم عادی گذارده مسخره نیست ؟

- بله . ولی هرگز آن آلو فروش نفهمیده است و نمی تواند بفهمد که شکست ناپلئون در خلیج ابوخیر مقدمه ای برای شروع مجدد حمله دشمنان به ما بوده و آن مرد آلو فروش نمی تواند دریابد که ناپلئون فتوحاتی کرده ولی هرگز در استحکام و حفظ و نگهداری سرزمین های فتح شده عملی انجام نداده و در نتیجه اکنون مجبوریم با نیروی بسیار ضعیف و مسخره ای مرزها را حفظ نماییم . درحالی که رفیق بناپارت با ارتش مجهز خود در سواحل رود نیل حمام آفتاب گرفته . این «مرد قوی» ما است. گفتیم:

- تاج سلطنتی فرانسه در گند آبرو افتاده ، باید یک نفر خم شود و آن را بردارد.

ژان باتیست با فریاد غضبناکی گفت:

- کی این حرف را زده است.

- ناپلئون.

- به شما ؟

- خیر . به خودش . ناپلئون در آینه به خود نگاه می کرد و این حرف را می زد و من او را می نگریستم.

سکوت در بین ما حکمفرما شد . آن قدر تاریک بود که نمی توانستم صورت او را به خوبی تشخیص دهم . ناگاه فریاد خشم و غضب ماری بلند شد:.

- نباید روی میز آشپزخانه من طپانچه بگذارید . برو بیرون و زود اسلحه را بردار .
فرناند با استرحام گفت:

- بگذارید لااقل طپانچه را در اینجا تمیز کنم ... در خارج پر خواهم کرد.
باز ماری فریاد کرد:

-گفتم این اسلحه آتشین را از آشپزخانه من بیرون ببر.
از ژان باتیست سوال کردم.

-طپانچه ات را در جنگ به کار میبری ؟
- بسیار کم . زیرا حالا ژنرال هستم.

سپس برخاستیم و به داخل منزل رفتیم .

شب طولانی و درازی بود . ساعات متمادی تنها در تخت خواب بزرگ و پهن دراز کشیدم و ضربات زنگ کلیسای

کوچک «سو» را شمردم . می دانستم که ژان باتیست در دفتر خود روی نقشه خم شده و مشغول رسم خطوط نازک ، دوایر کوچک و علامات است که من اصلاً نمی فهمم چیست . بالاخره به خواب رفتم ولی با ترس و وحشت از خواب پریدم ، مطمئن بودم که حادثه ای رخ داده ، ژان باتیست در کنارم خفته بود ، ولی من او را از خواب بیدار کرده بودم ، آهسته گفت:

- چه شده ؟ چرا ناراحت هستید ؟

- خواب وحشتناکی دیدم . دیدم که تو به جنگ رفته ای.

- فردا حقیقتاً به جنگ می روم.

ژان باتیست می تواند فوراً بخوابد و در یک لحظه کاملاً از خواب بیدار شود باید این عادت را در سالیان دراز جنگ در جبهه کسب کرده باشد. ژان باتیست به صحبت خود ادامه داد:

- میل دارم درباره چیزی با شما بحث کنم ... دزیره چند مرتبه در این مورد فکر کرده ام ، روزها چه می کنی دزیره ؟

- چه می کنم ؟ منظورت چیست ؟ دیروز به ماری در تهیه مربا کمک کردم، پریروز با ژولی به خیاط خانه مادام بریشیه رفتم ،این زن با نجبا و اشراف به انگلستان فرار کرد ولی مجدداً برگشته ،هفته گذشته من....

- دزیره چه چیزی مخصوصاً مورد توجه تو است ؟ تقریباً با اضطراب اعتراف کردم: - حقیقتاً چیزی توجه مرا جلب نمی کند.

دستش را زیر سرم گذارد و مرا تنگ در بغل گرفت ، گونه ام روی شانه اش قرار داشت . چه مطبوع بود زیرا سردوشی های او صورتم را آزار نمی داد.

- دزیره نمی خواهم هنگامی که من نزد تو نیستم روزها به نظرت دراز و خسته کننده باشد . فکر کردم که تو باید درس بخوانی.

- درس ؟ از سن سیزده سالگی تاکنون درس نخوانده ام.

- منظورم همین است.

شش ساله بودم که با ژولی به مدرسه رفتم ، خواهران راهبه به ما درس دادند . ولی ده ساله بودم که تمام صومعه ها را بستند . مادرم می خواست ژولی و مرا خودش تعلیم بدهد ولی هرگز موفق نشد . ژان باتیست تو چقدر به مدرسه رفتی ؟

- از یازده تا سیزده سالگی ، سپس از مدرسه اخراجم کردند.

-

- چرا ؟

- یکی از آموزگاران ما با فرناند بد رفتاری می کرد.

- و تو هم هرچه به زبانت آمد گفتی ؟

- فقط مشیت محکمی به صورتش زدم.

در حالی که کاملاً روی شانه او تکیه کرده بودم گفتم:

- فکر می کردم سال ها به مدرسه رفته ای ، خیلی چیز ها می دانی و زیاد کتاب می خوانی.

- اول فقط دروسی را که در مدرسه فرا نگرفته بودم خواندم ، بعداً در دانشکده افسری مطالعه کردم و درس خواندم ولی اکنون می خواهم خیلی چیزهای دیگر بیاموزم . مثلاً وقتی یک نفر به حکومت سرزمین اشغالی منصوب می شود، نباید اطلاعاتی در مورد تجارت ، سیاست ، حقوق و قانون داشته باشد ؟ ولی دختر کوچولو تو نباید برای این اطلاعات به خودت زحمت بدهی . تو باید درس موزیک ، درس اخلاق و آداب معاشرت فرا بگیری.

- درس ؟ رقصیدن ؟ رقص میدانم درمارسی زیاد رقصیده ام مخصوصاً در جشن سالیانه «روز باستیل» در میدان شهرداری رقصیده ام.

- منظورم فقط رقص نیست بسیاری از دختران جوان باید بعضی چیزها را فرا گرفته باشند مثلاً طرز احترام گزاردن ، ژست و حرکتی که به وسیله آن خانم متشخصی مهمانانش را از یک اتاق به اتاق دیگر دعوت و هدایت می کند.

- ولی ژان باتیست ما فقط یک اتاق غذاخوری بیشتر نداریم !!! احتیاجی نیست که ژست و حرکت برازنده و دلفریبی برای هدایت مهمانان به اتاق دفتر تو بیاموزم.

- اگر من به سمت فرماندار نظامی یک جایی منصوب شوم شما خانم او آن ناحیه خواهید بود و باید مهمانان برجسته و عالقدر زیادی را در سالن پذیرایی خود بپذیرید.

باخشم و غضب گفتم:

- سالن؟ ژان باتیست باز هم درمورد قصر و کاخ صحبت می کنی؟ سپس خندیدم و شانه او را گاز گرفتم
- آخ گاز نگیر.

خندیدم و فشار دندان هایم را کمتر کردم. او به صحبتش ادامه داد:

- نمی توانی تصور کنی که اشراف و نجبای اطریش و دیپلمات های خارجی در دربار آن مملکت چگونه با بی صبری منتظر بودند که از سفیر جمهوری فرانسه اشتباهی سر بزنند. به طور قطع و یقین آنها دعا می کردند که من هنگام خوردن ماهی کارد به کار ببرم. ما به جمهوری خود مقروضیم و اگر آداب معاشرت را مراعات نکنیم سایر کشورها ما را به چشم حقارت خواهند نگریست.

پس از لحظه ای سکوت گفت:

- دزیره چه خوب خواهد بود اگر بتوانی پیانو بنوازی.

فکر نمی کنم انقدرها خوب باشد.

با امیدواری سوال کرد:

- ولی آیا تو به موزیک علاقه مند هستی ؟

- نمی توانم موسیقی دان بشوم ولی موسیقی را بسیار دوست دارم . ژولی پیانو می زند

ولی بسیار بد است . راستی هرکس موسیقی را بد بنوازد به آن خیانت کرده است.

- میل دارم موسیقی بخوانی و آواز هم یاد بگیری.

متوجه شدم که میل ندارد با عقیده و فکر او مخالفت شود . به صحبت خود ادامه داد:

- درباره رفیقم رودلف کروتزر ویولونیست با تو صحبت کرده ام ، وقتی سفیر فرانسه

در وین بودم رودلف همراه من به آنجا آمد و یکی از آهنگ سازان وین به نام بهتوون

را برای ملاقات با من به سفارتخانه آورد . آقای بهتوون و کروتزر با هم چندین شب

در سفارتخانه برایم موسیقی نواختند . بسیار متاسف بودم که چرا در کودکی موسیقی

فرا نگرفتم ولی....

ناگهان با صدای بلند خندید و ادامه داد:

- ولی مادرم وقتی آنقدر پول داشت که برایم لباس نو بخرد بسیار خوشحال بود.

متاسفانه حالت جدی به خود گرفت و به صحبت پرداخت:

- من اصرار دارم که موسیقی فرا بگیری . دیروز از کروتزر درخواست کردم یک معلم

موسیقی معرفی کند ، نام او را برایم نوشته و این یادداشت در کشوی میز است .

درس موسیقی را شروع کن و مرتبا از پیشرفت خودت مرا مطلع نما.

مجددا دست بی روح ترس و وحشت قلبم را فشار داد . ژان باتیست باز شروع به

صحبت کرد.

- برایم مرتبا نامه بنویس.

نامه، فقط نامه و چیزی جز نامه باقی نخواهد ماند . نور کبود و کمرنگ سحرگاهی از خلال پنجره و پرده وارد اتاق می شد . به پرده خیره شدم چشمانم کاملا باز بود . رنگ آبی پرده را تشخیص می دادم ، کم کم دسته های کوچک گل که در زمینه آبی رنگ پرده بودند تشخیص می دادم . ژان باتیست مجددا به خواب رفته بود.

ضربه ای به در نواخته شد و سپس صدای فرناند به گوش رسید:

- ژنرال ساعت شش صبح است.

نیم ساعت بعد کنار میز صبحانه نشسته بودیم و برای اولین مرتبه ژان باتیست را در لباس جنگ دیدم . هیچ علامت و نشان درجه و چیز درخشنده دیگری در لباس او دیده نمی شد . هنوز صبحانه ام را تمام نکرده بودم که وداع غم انگیز من شروع شد . اسب ها شیهه می کشیدند . ضربه ای به در نواخته شد . سپس صدای مهمیز به گوش رسید .

صدای فرناند شنیده شد و گفت:

- تیمسار ، افسران حاضرند.

ژان باتیست گفت:

- بگوئید داخل شوند.

اتاق ما پر شد. ده ، دوازده ، نمی دانم چند نفر بودند پاشنه ها را به هم چسبانیده و به حالت خبردار ایستادند.

ژان باتیست با دست به آنها خوش آمد گفت و رو به من کرد:

این آقایان ستاد مرا تشکیل می دهند.

لبخند سرد ساختگی روی لبم نقش بست . ژان باتیست درحالی که از جای خود پرید
و با محبت و صمیمیت به آنها می خندید ، گفت:

- همسر من از دیدار شما بسیار خوشحال است.

در جای خود ایستاد و گفت:

- آقایان من حاضرم می توانیم حرکت کنیم و سپس رو به من کرد:

- خداحافظ یگانه عزیز من ، مرتبا برای من نامه بنویسید ، وزارت جنگ نامه های شما را

با پیک مخصوص برایم خواهد فرستاد . خداحافظ ماری از خانم کاملا مراقبت کن.

همسر من نزدیک در خروجی بود . افسران ستادش دنبال او حرکت کردند . صدای

مهمیز و به هم خوردن مهمیز شنیده می شد . آرزو داشتم که باز هم او را ببوسم .

ناگهان سالن نیمه تاریک در زیر نور کبود رنگ صبح و نور لرزان شمع بسیار عجیب

در نظرم جلوه کرد . نور شمع ها می لرزید و پس از لحظه ای همه چیز در نظرم تاریک

شد .

وقتی به خود آمدم روی تخت خواب افتاده و بوی سرکه اتاق را فرا گرفته بود و ماری با

وحشت به من می نگریست .

ماری گفت:

-اوژنی شما ضعف کردید.

پارچه آغشته به سرکه را از روی پیشانیم به کنارزده و با تاجر گفتم:

- ماری تو میدانی که می خواستم یک مرتبه دیگر او را برای وداع ببوسم ؟ فصل

سیزدهم

سو، شب اول سال

شروع آخرین سال قرن هجدهم

صدای زنگ های شب اول سال مرا از کابوس وحشتناکی بیدار کردند . صدای زنگ های کلیسای سو و آهنگ کلیسای نتردام از پاریس و سایر کلیسا ها مرا از خواب برانگیخت . خواب می دیدم که در خانه کوچک ییلاقی در ماریسی نشسته و با مردی که شباهت کاملی به ژان باتیست داشت صحبت می کردم . می دانستم او ژان باتیست نیست بلکه پسر ما است . پسر ما با آهنگی نظیر همسرم گفت:

- مادر ، درس آداب معاشرت خود را فراموش کردی به علاوه در کلاس موسیقی آقای مونتل نیز حاضر نشدی.

می خواستم به او بگویم که به علت خستگی از این دو درس صرف نظر کرده ام ولی در همان لحظه حادثه ناگواری رخ داده و پسر من در مقابل چشمانم لرزید و کوچک و کوچکتر شد آن قدر کوچک شد که تا زانوی من بیشتر نبود .

این موجود کوتاه به دامنم آویخت و آهسته گفت:

من توپچی هستم ... مادر ، توپچی . به رن حمله خواهم کرد ، شخصا طپانچه را خیلی کم به کار می برم ولی دیگران تیراندازی می کنند دنگ دنگ.....

در این لحظه پسر من از شدت خنده مرتعش بود . ترس شدیدی مرا گرفت می خواستم این موجود کوچک را گرفته و محافظت نمایم ولی او همیشه از من فرار می کرد و بالاخره در زیر میز سفید باغ از نظرم مخفی گردید . به طرف میز خم شدم ولی بسیار

خسته و متاثر بودم . ناگهان ژوزف را که گیلای در دست داشت کنار خود یافتم او با خنده شیطانی می گفت:

- زنده باد سلسله برنادوت.

به او نگاه کردم ولی عوض برنادوت ، ناپلئون را دیدم . سپس زنگها به صدا در آمدند و از خواب بیدار شدم.

اکنون در اتاق دفتر ژان باتیست نشسته ام کتابها و نقشه هایی که روی میز او بود کنار زده و دفتر خاطراتم را باز کرده ام . از خیابان صدای شغف انگیز خنده و آواز مستانه مردم به گوش میرسد . چرا در شب اول سال مردم این قدر خوشحالند ؟ ولی من بی نهایت متاثر و اندوهگینم چرا؟

قبل از هر چیز به وسیله نامه با ژان باتیست مشاجره کرده ام ثانیاً از این سال نو ترس و وحشت دارم . یک روز پس از عزیمت ژان باتیست در کمال اطاعت به دیدن معلمی که آقای رودلف کروتزر معرفی کرده بود رفتم . او مردی کوچک و مثل دوک لاغر است . دهانش بوی عفونت می دهد و در اتاق کوچک محقری در کارتیبه لاتن زندگی می کند . فوراً به من گفت که فقط به علت این که انگشتانش مریض و ضعیف هستند به تعلیم موسیقی پرداخته در صورتی که باید مشغول اجرای کنسرت باشد . سوال کرد که آیا می توانم اجرت دوازده درس را قبلاً بپردازم ؟ البته پول را پرداختم و سپس در مقابل پیانو نشستم تا نت ها و کلید هر نت را بیاموزم . وقتی به خانه برگشتم گیج بودم و می ترسیدم که مبادا مجدداً ضعف کنم . از آن زمان تاکنون هفته ای دو مرتبه به کارتیبه لاتن می روم و یک پیانو اجاره کرده ام تا بتوانم در منزل تمرین کنم . ژان باتیست می خواست من یک پیانو بخرم ولی گمان می کنم پول خود را دور می ریزم.

همیشه در روزنامه مونیتور پیشرفت پیروزمندانه ی ژان باتیست در آلمان را می خوانم ولی با وجودی که هر روز برایم نامه می نویسد از پیشرفت و فتوحات خود چیزی نمی گوید و در عوض با اصرار سوال می کند که چند درس فرا گرفته ام . در مکاتبه خیلی بد هستم . نامه ای که برای او می نویسم همیشه کوتاه است و نمی توانم مطالب خود را پیرورانم . می خواهم به او بگویم که از غیبت او متاثرم ، می خواهم به او بفهمانم که از دوریش رنج می کشم . ولی نامه های او شبیه نامه های یک پسر عموی مست و پیر است . در نامه هایش یادآوری می کند که ادامه درس موسیقی و اخلاق و آداب دانی اهمیت بسزا دارد . وقتی فهمید که درس رقص و اخلاق و آداب دانی را شروع نکرده ام نامه ای برایم نوشت که من عینا در دفتر خاطراتم نوشته ام:

«اگرچه مدتی طول خواهد کشید که مجددا تو را ببینم ، علاقه مندم که تعلیم و تربیت تو را تکمیل کنم ، تاکید و سفارش می کنم که برای فرا گرفتن دروس رقص و آداب معاشرت نزد آقای مانتول بروی . زیاد نصیحت کرده ام نامه ام را با بوسیدن لبهایت خاتمه می دهم ، ژان باتیست عاشق تو .»

راستی این نامه ای است که یک عاشق به معشوق خود می نویسد ؟ عصبانی بودم که در جواب نامه اش نه تنها از راهنمایی های او یادی نکردم بلکه حتی ننوشتم که دروس خود را با آقای مانتول شروع کرده ام . فقط خدا می داند چه شخصی این رقاص معطر بالت را به ژان باتیست معرفی کرده است . مانتول به من تعلیم می داد که چگونه با

دلربایی به بزرگان ناپیدا احترام بگذارم . در پشت سر من حرکت می کرد و به دقت متوجه بود تا بداند وقتی برای ملاقات یک زن پیر متشخص به جلو میروم حرکاتم چگونه است ، دلربا هست یا خیر . انسان تصور می کند که آقای مانتول مرا برای ملاقات و شرفیابی در دربار تربیت می کند . من که یک جمهوری خواه معتقد بوده و بزرگترین ضیافت مهمانی های ژولی و یا نشستن در کنار باراس است که می گویند دختران جوان را نیشگون می گیرد آداب معاشرت دربارهای سلطنتی را می آموختم.

چون درباره دروس آداب معاشرت و رقص چیزی برای شوهرم ننوشته بودم قاصدی این نامه را از طرف ژان باتیست برایم آورد.

«درنامه های خود تذکری از پیشرفت دروس رقص و آداب معاشرت و موسیقی و سایر چیزهای دیگر نکرده بودید .

البته از شما دور هستم ولی بسیار خوشحالم که دوست من درس مفیدی به شما می دهد . ژ . برنادوت شما « این نامه یک روز صبح که بسیار ملول و غمگین بودم به من رسید . کوچکترین تمایلی به برخاستن از تخت خواب در خود حس نمی کردم . تنها در تختخواب وسیع دراز کشیده و میل نداشتم حتی از ژولی که به دیدن من آمده بود پذیرایی کنم . در چنین حالتی بودم که نامه ژان باتیست رسید . حتی نامه های خصوصی شوهرم دارای مارک

«جمهوری فرانسه» است که زیر آن کلمات «آزادی - مساوات» نوشته شده . از شدت خشم و غضب دندان هایم را به هم فشردم چرا من ، دختر یک تاجر محترم ماسی به روش زنان متشخص تربیت شوم ؟ البته ژان باتیست ژنرال و شاید یکی از «مردان آینده» باشد ولی خود او هم در خانواده ساده ای متولد شده و پرورش یافته و به هر حال

در جمهوری تمام همشهریان مساوی هستند و من آرزو ندارم بدانم چگونه بعضی مردم مهمانان خود را با ژست و حرکت دلپسند از اتاقی به اتاق دیگر راهنمایی می کنند .

برخاستم و نامه بلندی برای او نوشتم و درحین نوشتن گریه می کردم و اشک می ریختم و نامه ام پر از لکه های اشک بود گفتم که من به یک مهماندار پیر شوهر نکرده و بلکه همسر مردی شده ام که تصور می کردم اسرار درونیم را می فهمد .

آن مرد قد کوتاهی که دهانش بوی تعفن می دهد برای من ورزش انگشت تجویز کرده آن

دیگری مانند معطر دائما ژست و حرکات دلربا به حلقم فرو می کند. کاش هر دو می مردند تا از شر آنها راحت می شدم.

به اندازه کافی و بیش از حد از هر دوی آنها زجر کشیده ام دیگر کافی است.

نامه را بدون آنکه مجددا بخوانم بستم و ماری را صدا کردم تا نامه را به درشکه چی بدهد و به وزارت جنگ برساند تا هرچه زودتر به ستاد ژنرال برنادوت بفرستند.

البته روز بعد بسیار نگران شدم زیرا می ترسیدم ژان باتیست واقعا خشمگین شود . نزد استاد موسیقی رفتم تا درس موسیقی ام را فرا گیرم . سپس دو ساعت در مقابل پیانو نشسته و مینوه موزارت را تمرین کردم . می خواستم وقتی برنادوت مراجعت می کند از پیشرفت موسیقی من متعجب شود . اما درونم غمگین تر و ملول تر از باغ خزان دیده و برگ های بی روح درخت بلوط بود . یک هفته با بی صبری گذشت و بالاخره نامه برنادوت رسید : «دزیره عزیزم هنوز نمی دانم که در نامه ام چه بوده که تو را این قدر ملول و غمگین ساخت . میل ندارم با تو مثل یک دختر کوچک رفتار کنم بلکه میل

دارم مانند همسر فهمیده ای که مورد پرستش همسرش می باشد رفتار کرده باشم .
 باید گفتار و عقاید من تو را به این حقیقت معترف سازد » و سپس شروع به بحث
 درباره پیشرفت تعلیمات کرده و یاد آوری کرده بود که علم و دانش فقط با کار مداوم
 و استقامت کسب می شود . و در آخر درخواست کرده بود : «برایم بنویس و بگو که
 دوستم داری »

تاکنون به این نامه جواب نداده ام و اکنون حادثه دیگری رخ داده که نوشتن نامه را
 مشکل کرده است . دیروز صبح در اتاق دفتر ژان باتیست تنها نشسته بودم . غالباً این
 کار را می کنم ، کره جغرافیایی که روی میز شوهرم قرار دارد چرخانیده و به کشور ها
 و قاره هایی که چیزی از آنها نمی دانم می اندیشیدم . در همین موقع ماری داخل اتاق
 شد و یک فنجان عصاره گوشت برایم آورد و گفت:

- این را بخورید شما به تقویت احتیاج دارید.

- چرا ؟ حالم بسیار خوب است فقط کمی چاق شده ام . پیراهن ابریشمی زردم کمی
 تنگ شده.

با دست فنجان را عقب زدم:

- به علاوه این سوپ چرب دلم را به هم می زند.

ماری به طرف در رفت و آنجا ایستاد و گفت:

- شما باید غذا بخورید و خوب می دانید چرا به غذا احتیاج دارید.

- چرا ؟

ماری لبخندی زد و به من نزدیک شد . دستش را روی شانه ام گذارد و گفت:

- راستی نمی دانید چرا ؟

دست او را کنار زدم و با فریاد گفتم:

- نه نمی دانم نمی دانم ... صحیح نیست نمی تواند این طور باشد.

با اتاق خوابم رفتم و در را به رویم بستم و در تخت خواب افتادم.

البته می دانستم ولی نمی خواستم قبول کنم . ممکن نیست ، اگر صحت داشته باشد

بسیار بد است . البته عقب افتادن یک ، دو ، سه ماه عادت ماهیانه طبیعی است.

به ژولی چیزی نگفته ام زیرا او اصرار خواهد کرد به پزشک مراجعه کنم . نمی

خواهم معاینه ام کنند . نمی خواهم این موضوع حقیقت داشته باشد.

خوب ماری هم می داند به سقف اتاق نگریسته می خواستم شکل و قیافه طفلم را در

نظرم مجسم کنم . به خود گفتم البته امر طبیعی است و تمام زنان میل دارند بچه دار

شوند . مادرم سوزان و ژولی قبلا به دو پزشک مراجعه کرده بودند زیرا می

خواستند بچه دار شوند . ولی حامله نمی شدند ولی تربیت کودک مسئولیت

وحشتناکی است انسان باید بسیار عاقل و محتاط باشد تا هنگام توضیح مسائل لازم

به کودک او را منحرف ننماید . بداند کودک چه باید بکند و چه نباید بکند . ولی من

من بسیار نادانم لابد بچه من مثل ژان باتیست موهای مجعد سیاه خواهد داشت....

پسر این روزها بچه های شانزده ساله را به خدمت ارتش احضار می نمایند بچه

کوچکی مثل پسر ژان باتیست

.... آنها را زیر پرچم می برند تا آنها را در ایتالیا با آلمان قربانی کنند و یا پسران مادران

دیگر را کشند.

دستم را آنجایی که طفلم بود گذاردم ... یک موجود انسانی جدید در داخل من؟
 باور نکردنی است . ناگهان متوجه شدم که این موجود کوچک قسمتی از خود من است
 کاملاً خوشحال بودم ولی موجود انسانی کوچک «من» به هیچکس به هیچکس
 تعلق ندارد چرا باید این طفل کوچک من منظور مرا بفهمد و مطیع من باشد ؟ من قطعاً
 مادرم را قدیمی و خرافاتی می دانستم. چقدر به مادرم دروغ های شاخ دار گفته ام
 پسر من هم کاملاً مثل من رفتار خواهد کرد به من دروغ خواهد گفت و مرا قدیمی
 و مزاحم خواهد دانست ... با خشم و غضب گفتم «ای موجود کوچک غریبه من هرگز
 تو را نخواسته بودم.»

ماری در اتاق خواب را زد ولی من آن را باز نکردم ... صدای پای او را که به
 آشپزخانه برمی گشت شنیدم . پس از چند دقیقه مجدداً بازگشت و در زد . بالاخره
 در را باز کردم . او گفت:

- سوپ را برای شما گرم کردم.
- ماری وقتی در انتظار پی یر کوچکت بودی خوشحال بودی ؟ ماری کنار تخت خواب
 نشست و شروع به صحبت کرد:
- طبعاً خیر زیرا ازدواج نکرده بودم.
- شنیده ام وقتی که منظورم این است که اگر یک نفر بچه نخواهد می تواند ... زنانی
 هستند که می توانند کمک کنند.

ماری با تردید و تعجب به من نگریست و آهسته گفت:

- بله من هم شنیده ام . خواهرم به یکی از این زنان مراجعه کرد . می دانید که او قبلاً
 بچه های متعددی داشت و نمی خواست باردار شود . پس از آن مدتی طولانی مریض

بود . اکنون دیگر حامله نمی شود و به علاوه هرگز سلامتی خود را باز نخواهد یافت .
ولی زنان متجدد مثل مادام تالیین و یا مادام ژوزفین مطمئناً پزشکان خوبی را می
شناسند که می توانند مفید باشند . البته این کار قانونی نیست . ماری ساکت شد . روی
تخت خواب دراز کشیده و دستم را روی شکمم که کمی برجسته بود گذارده بودم .
ماری سوال کرد:

- می خواهید سقط جنین کنید ؟

- خیر .

با فریاد بلندی بدون تفکر و اندیشه گفته بودم خیر . ماری با خوشحالی برخاست و با
ملایمت گفت:

- پس بیایید سوپ را بخورید و برای ژنرال هم بنویسید . می دانم که خیلی خوشحال
خواهد شد .

سرم را حرکت داده گفتم:

- خیر . نمی توانم برای او بنویسم . آرزو داشتم می توانستم با او صحبت کنم .

سوپ را نوشیدم سپس لباس پوشیده و نزد آقای مانتول برای درس جدید رفتم .

امروز صبح خیلی متعجب شدم زیرا ژوزفین به دیدنم آمد . تاکنون فقط دو بار نزد

من آمده و هر دو دفعه نیز با ژولی و ژوزف همراه بوده . ولی کسی نخواهد فهمید که

ملاقات امروز او کاملاً غیر طبیعی بوده . لباس زیبایی در برداشت . پیراهن پشمی

سفید و ژاکت کوتاه و قشنگ پوست خز پوشیده بود کلاه زیبای سیاه رنگی که با پر

سفید شتر مرغ تزیین شده بود به سر داشت . ولی صبح کبود رنگ زمستانی با حال او

مناسب نیست وقتی لبخند می زد چین های ریزی دور چشم او ظاهر می گردید . باید لب های او خشک باشد زیرا وقتی می خندید ماتیک لبش چروک می خورد.

ژوزفن گفت:

- خانم می خواستم بدانم در نبودن شوهرتان چه می کنید مادونفر در حقیقت بیوه های شوهر دار هستیم ، ما بیوه های شوهر دار باید بیشتر به یکدیگر نزدیک باشیم. ماری برای بیوه های شوهر دار شکلات گرم آورد. با فروتنی و ادب سوال کردم: -خانم آیا مرتبا از ژنرال بناپارت به شما خبر می رسد ؟
- مرتبا خیر . بناپارت ناوگان فرانسه خود را در ابوخیر از دست داده و انگلیسی ها خطوط ارتباطی او را با فرانسه قطع کرده اند ، گاه گاه کشتی کوچکی می تواند به فرانسه بیاید.

نمی توانستم چیز دیگری بگویم . ژوزفین پیانو را دید و گفت:

- خانم ، ژولی به من گفت که شما مشغول فراگرفتن موسیقی هستید.

سرم را حرکت داده و سوال کردم:

- شما هم پیانو می نوازید ؟

- البته وقتی شش ساله بودم شروع به نواختن پیانو کردم.

- دروسی هم نزد آقای مانتول فرا می گیرم ، نمی خواهم برنادوت سرشکسته باشد .

ژوزفین در حالی که قطعه کیکی به دهان می گذاشت ، گفت:

- شوهر کردن به ژنرال ها آن قدر ساده و آسان نیست . منظورم ژنرال هایی هستند که

همیشه به جبهه می روند ، عدم توافق و بعضی شایعات خیلی زود منتشر می گردد.

باخود اندیشیدم و در سکوت خود با گفته او موافقت کردم . و به یاد مکاتبه بی معنی خود با برنادوت افتادم و اعتراف کردم و گفتم:

- انسان همیشه نمی تواند منظور واقعی خود را روی کاغذ بیاورد.

ژوزفین گفته ام را تصدیق کرد و جواب داد:

- صحیح است به علاوه اشخاص دیگر در اموری که اصولا به آنها مربوط نیست دخالت کرده و نامه های سراسر تهمت و افترا می نویسند.

شکلات خود را نوشید و به صحبت ادامه داد:

- مثلا ژوزف خودمان.

سپس یک دستمال ابریشمی از کیف خود بیرون آورده دهانش را پاک کرد و گفت:

- ژوزف قصد دارد به ناپلئون بنویسد که دیروز به دیدن من در مالمزون آمده و

«هیپولت شارل» را در آنجا دیده است . شما شارل همان کنتراتیچی خوش سیمای

ارتش را به خاطر دارید ؟ همچنین می خواهد بنویسد که شارل را با لباس خواب در

منزل من دیده . تصور می کنید ؟ در هنگامی که ناپلئون به هزاران مساله رو به رو

است ژوزف هم می خواهد به این وسیله او را رنج و عذاب دهد.

من حقیقتا نمی فهمیدم چرا شارل در ملاقات ژوزفین لباس مناسب تری نپوشیده سوال کردم:

- چرا شارل با لباس خواب به مالمزون آمده بود ؟

- ساعت نه صبح بود و هنوز شارل لباسش را نپوشیده بود که ژوزف بی خبر و سر زده وارد شد.

چشمان ژوزفین از اشک پر شد و گفت:

- من به همدم و مصاحب احتیاج دارم نمی توانم تنهایی را تحمل کنم . در تمام مدت
عمرم تنها نبوده ام و چون ما
- «بیوه های شوهر دار» باید علیه ژوزف متفق باشیم فکر کردم شما می توانید به ژولی
خواهرتان بگویید که ژوزف را به ترتیبی از نوشتن این نامه منصرف سازد.
- خوب که این طور ... اکنون فهمیدم ژوزفین از من چه می خواهد . در کمال صراحت
گفتم:
- ژولی نفوذی در کارهای شوهرش ندارد.
- چشمان ژوزفین مانند اطفال وحشت زده به نظر می رسید.
- نمی خواهید به من کمک کنید ؟
- امشب برای مهمانی شب عید به منزل ژوزف می روم ، به ژولی خواهم گفت ولی خانم
شما نباید انتظار زیادی داشته باشید.
- ژوزفین ایستاد ظاهرا تسکین یافته بود پس از لحظه ای گفت:
- می دانستم شما موقعیت مرا خواهید فهمید ، چرا شما هرگز به منزل مادام تالین نمی
آیید ؟ او هفته قبل بچه دار شده باید به دیدن او بروید.
- بازهم در کنار در اتاق ایستاد و گفت:
- از تنهایی در پاریس خسته نشدید ؟ باید ما هم به زودی به تئاتر برویم . خواهش می
کنم به خواهرتان بگویید که ژوزف طبعا می تواند هرچه می خواهد به ناپلئون بنویسد
ولی موضوع لباس خواب را گوشزد نکند.
- نیم ساعت قبل از موقعی که تصمیم داشتم به منزل ژولی رفتم . ژولی لباس قرمز تازه
ای دوخته که هیچ به او نمی آید زیرا صورت بی رنگش را کاملا سفید و مات کرده

است . ژولی با حرارت چند نعل اسب کوچک نقره ای را که با آن میز غذا را آرایش داده و معتقد است که برای همه ما خوشی و خوشبختی در سال نو همراه خواهد داشت مرتب می کرد . سپس روبه من کرده و گفت:

- لویی بناپارت را در سر میز غذا کنار شما جا داده ام . این بچه چاق آن قدر مزاحم است که نمی توانم او را مصاحب اشخاص دیگری سازم.
در جواب گفتم:

- میل دارم از شما خواهشی نمایم . می توانی از ژوزف بخواهی که چیزی درباره لباس خواب به ناپلئون ننویسد ؟ منظورم حضور هیپولیت شارل با لباس خواب در مالمزون است.

در همان لحظه ژوزف گفت:

- نامه ناپلئون قبلا فرستاده شده و بحث بیشتر موردی ندارد.
صدای آمدن ژوزف را به اتاق غذاخوری نشنیدم ولی او کنار گنجه ظروف غذاخوری ایستاده و برای خودش مشروب می ریخت.

- با شما شرط می بندم که ژوزفین امروز به دیدن شما آمده و خواهش کرده است که شما وساطت کنید . این طور نیست دزیره ؟
شانه ام را بالا انداختم ژوزف بدون توجه گفت:

- نمی دانم چرا به جای اینکه به ما کمک کنید ، میل دارید از ژوزفین پشتیبانی نمایید ؟
سوال کردم:

- منظور شما از کلمه «ما» چیست ؟

- مثلا من و ناپلئون البته.

- این حادثه اصولاً به شما مربوط نیست ... ناپلئون در مصر چگونه می تواند بفهمد که چه حادثه ای رخ داده . شما فقط او را غمگین ، ملول و متاثر می سازید . چرا افکار او را مغشوش می کنید ؟ چرا او را زجر می دهید ؟ ژوزف با توجه به من نگریسته و با تمسخر گفت:
- هنوز عاشق او هستید ؟ چقدر تاثر آور است گمان می کردم که مدتها قبل او را فراموش کرده اید.
- با نگرانی جواب دادم :
- فراموش کرده باشم ؟ هیچ کس نمی تواند اولین عشق خود را فراموش کند !
- ناپلئون..... خیلی کمتر به فکر او هستم . ولی آیا می توانم تپش قلبم ، خوشی بی پایانم و رنج و اندوهم را که به خاطر عشق ناپلئون متحمل شده ام فراموش نمایم ؟
- ژوزف که از صحبت ما خوشحال شده بود گیلان دیگری پر کرد:
- با این ترتیب می خواهید از رنج و عذاب او جلوگیری کنید.
- البته زیرا به مفهوم رنج پی برده ام.
- ژوزف زیر لب گفت:
- ولی نامه من اکنون در راه است.
- پس موضوعی ندارد که در این مورد بحث بیشتری کنیم.
- ژوزف در این موقع دو گیلان دیگر پر کرد و گفت:
- ژولی ، دزیره بیاید برای یکدیگر یک سال خوش و مسرت بخش آرزو کنیم و خوشحال باشیم . مهمانان ما هر لحظه اینجا خواهند رسید.

فقط از نظر اجرای وظیفه گیللاس ها را گرفتیم ، هنوز یک جرعه ننوشیده بودم که ناگهان حالم به هم خورد .

کوچولوی داخل شکمم ناراحتم کرد . با عجله گیللاس را روی میز گذاردم . ژولی با فریاد گفت:

- دزیره حالت خوب نیست ؟ صورتت کبود شده.

قطرات عرق روی پیشانیم جمع شده بود . در صندلی افتاده سرم را حرکت دادم.

- نه چیزی نیست غالبا این حالت به من دست می دهد.

چشمانم را بستم صدای ژوزف را شنیدم که گفت:

- شاید در انتظار طفل است ؟ حامله است ؟ ژولی جواب داد:

- غیر ممکن است اگر این طور بود من اطلاع داشتم.

ژوزف مشتاقانه گفت:

- اگر او مریض است باید فوراً به ژنرال برنادوت اطلاع دهم.

فورا چشمانم را باز کرده و گفتم:

- به چه جراتی می خواهید برای او بنویسید ؟ می خواهم برنادوت را خوشحال و متعجب سازم.

ژوزف و ژولی با هم سوال کردند:

- با چه ؟ به چه وسیله ای ؟ با غرور و تکبر گفتم:

- با یک پسر.

ژولی به زانو در آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- شاید دختر باشد ؟

- خیر ، پسر خواهد بود برنادوت دختر نمی خواهد.

برخاستم.

- و حالا به منزل مراجعت می کنم ، ناراحت نباشید ، میل دارم به خواب بروم و شب اول

سال نو را در خواب باشم.

ژوزف باز هم برای خود شراب ریخت . ژولی و شوهرش به سلامتی من نوشیدند ،

چشمان ژولی مرطوب بود.

ژوزف با خنده گفت :

- زنده باد سلسله برنادوت.

از این ژست ژوزف خوشم آمد و گفتم:

- بله به سلامتی سلسله برنادوت.

سپس به منزل برگشتم ولی زنگ های کلیسا اجازه ندادند که شب اول سال را بخوابم

اکنون بالاخره زنگ ها ساکت شده اند و سال هفتم جمهوری فرانسه شروع شده . در

محلی در سرزمین آلمان ژان باتیست با افسران ستادش مشغول نوشیدن شراب هستند

و شاید به سلامتی مادام برنادوت بنوشند . ولی من در تنهایی با سال نو روبرو می شوم .

خیر . کاملاً تنها نیستم . تو این پسر نازاییده من ، من و تو با هم با سال آینده روبرو

خواهیم شد و امید موفقیت برای سلسله برنادوت خواهیم داشت این طور نیست ؟

فصل چهاردهم

سو ، حومه پاریس ۱ ژوئیه ی ۴۹۷۷

هشت ساعت قبل پسری زاییدم.

موهای او مانند ابریشم سیاه است . ولی ماری می گوید این موها خواهد ریخت .
چشمانش آبی است ، اما به عقیده ماری تمام بچه ها با چشم آبی متولد می شوند .
آنقدر ضعیف شده ام که همه چیز در مقابل چشمم می رقصند . اگر کسی بفهمد که
ماری مخفیانه دفتر خاطراتم را آورده است جنجالی به پا خواهد شد . قابله اطمینان
دارد که زنده نخواهم ماند . ولی پزشک امیدوار است نجاتم دهد . خونریزی زیاد
بوده و فعلا به طریقی پاهای مرا روی تخت خواب بلند کرده اند تا از خونریزی
جلوگیری شود.

صدای ژان باتیست را در اتاق پذیرایی می شنوم . ژان باتیست عزیز.

اکنون قابله هم فکر نمی کند که خواهم مرد . نجات یافته ام . اطرافم را با بالش
پوشانده اند . ماری مرتبا غذایمورد علاقه ام را تهیه می کند . صبح ها و شب ها وزیر
جنگ فرانسه کنار تخت خوابم می نشیند و ساعت ها در مورد تربیت فرزند مان بحث
و مطالعه می کند.

دو ماه قبل ژان باتیست بدون انتظار مراجعت کرد . در سال نو مجددا با او شروع به
مکاتبه کردم ولی نامه های کوتاه و سرد می نوشتم زیرا بسیار از او دلتنگ و در عین

حال خشمگین بودم . در روزنامه مونیتور خواندم که شهر فیلیپسبورگ را با سیصد نفر تصرف کرده . این شهر به وسیله هزار و پانصد نفر دفاع می گردید . و سپس ستاد فرماندهی خود را در محلی به نام «ژرمر سهیم» مستقر کرد . از آنجا به مانهیم رفت و شهر را تصرف کرد و فرماندار ناحیه «هس» شد . با ساکنین آلمان طبق مقررات و قوانین جمهوری ما رفتار و حکومت می کرد . تنبیه بدنی یعنی شلاق زدن را ممنوع کرد و مجزا زیستن یهودیان را لغو کرد . دانشگاه های هایدلبرگ و گیسرن نامه ای از تقدیر و تشکر به او نوشتند . گمان می کنم آلمان ها مردم عجیبی هستند تا وقتی شکست نخورده اند به دلیل بسیار عمیق و غیر قابل قبولی خود را بزرگترین و شجاع ترین مردان می دانند ولی وقتی شکست خوردند در سرتاسر آن سرزمین خواهند گفت که مخفیانه طرفدار دشمن بوده اند.

سپس باراس به او دستور داد به پاریس مراجعت کند . او فرماندهی ارتش را به ژنرال ماسنا واگذار کرد . یک روز بعد از ظهر در مقابل پیانو نشسته و «مینوه» موزارت را تمرین می کردم . در نواختن آهنگ بسیار سعی کردم و فقط قسمتی از آن را خوب اجرا کردم . در اتاق پشت سرم باز شد و بدون آنکه به طرف در برگردم گفتم:

- ماری این آهنگ را آموخته ام تا ژنرال برنادوت از شنیدن آن خوشحال و متعجب گردد.

- بسیار عالی دزیره شنیدن آهنگ های آسمانی مایه بزرگترین خوشحالی و تعجب ژنرال است.

ژنرال برنادوت با این حرف مرا در آغوش گرفت و دو، سه بوسه گرم و شیرین که گویی هرگز از یکدیگر دور نبوده ایم از من گرفت. در حالی که مشغول مرتب کردن میز قهوه بودم و سعی می کردم به طریقی به او بفهمانم که در انتظار پسری هستیم. ولی چشمان تیزبین پهلوان من چیزی را نادیده نمی گذارد. ژان باتیست پرسید:

- دختر کوچولو بگو بدانم چرا برایم ننوشتی که منتظر پسری هستیم؟
- (تصور امکان دختر بودن طفل به مغز او خطور نمی کرد).
- ایستادم و غرشی کرده و سعی کردم خود را غضبناک جلوه دهم.
- برای اینکه نمی خواستم تو را ناراحت کرده باشم زیرا تو خودت وسیله ای فراهم کرده ای که باعث تعطیل دروس و تعلیم و تربیت من شده است.
- سپس به طرف او رفتم و آهسته گفتم:
- شما ژنرال کبیر ناراحت و نگران نباشید. پسر شما در شکم مادرش دروس دقیق معاشرت را از آقای مانتول فرا می گیرد.
- شوهرم دستور داد دروسم را تعطیل کنم و چون نسبت به سلامت من بسیار نگران بود به زحمت راضی شد از منزل خارج شوم.
- در همین موقع در تمام نقاط پاریس درباره بحران داخلی مملکت بحث می شد.
- اغتشاشات دامنه دار خطرناکی وجود داشت. مقداری از این اغتشاشات به وسیله سلطنت طلبان که رفته رفته قدرت می گرفتند سازمان یافته و علنا و بدون پروا با اشرافیان مهاجر مکاتبه می کردند. اغتشاشات دیگری به وسیله ژاکوبین های معتقد و خشن به وجود آمده بود و البته من توجه زیادی به این امور نداشتم. گل های قشنگ و

سفید درخت بلوط باغ جلوه مخصوصی داشتند . در زیر شاخه های بزرگ و پر برگ آن نشسته مشغول لبه دوزی بودم . ژولی در کنارم نشسته و مشغول دوختن بالش برای پسر م بود . ژولی هر روز به دیدن من می آمد و امیدوار بود که به درد من مبتلا شود . بسیار علاقه مند بود که طفلی داشته باشد و خود او می گفت فرقی ندارد اگر فرزندش دختر یا پسر باشد . هر وقت نزد من می آمد در این باره صحبت می کرد ولی متاسفانه تاکنون خبری نشده.

بیشتر بعد از ظهر ها ژوزف و لوسیین بناپارت به منزل ما آمده و هر دو مشتاقانه با برنادوت صحبت می کردند .

چنین متوجه شده که باراس پیشنهائی به ژان باتیست داده که او آن را با خشونت رد کرده است . ما البته پنج نفر رهبر و یا هیات حاکمه داریم که باراس قدرت حقیقی را در دست دارد . اکثر احزاب جمهوری با اتفاق آرا با سران مملکت که کم و بیش فاسد هستند ، مخالفند . باراس امیدوار است از موقعیت بهره برداری کرده و او از شر سه نفر از این پنج نفر هیات حاکمه خلاص شود . میل دارد امور مملکتی را با همکاری آن ژاکوین پیر که سیز Sieyes نام دارد اداره کند.

چون باراس متوحش بود که مبدا طرح کودتایی که تهیه کرده به انقلاب تبدیل گردد از ژان باتیست درخواست کرده بود همکار و مشاور نظامی او باشد . ژان باتیست پیشنهاد او را رد کرده و گفته بود : «باراس باید قانون اساسی را اجرا کرده و اگر تغییری در دولت لازم می داند از نمایندگان مجلس درخواست کند . » ژوزف فکر کرده بود شوهرم دیوانه است و با فریاد گفته بود:

- شما می توانید فردا با واحد های خود دیکتاتور فرانسه شوید.
- ژان باتیست در کمال آرامش جواب داده بود:
- کاملاً صحیح است . ولی باید از آن احتراز کرد . آقای بناپارت گمان می کنم فراموش کرده اید که من جمهوری خواه معتقدی هستم.
- لوسیین گفته بود:
- ولی شاید وجود یک فرد نظامی در راست دولت و یا بهتر بگوییم به عنوان پشتیبان دولت به نفع جمهوری باشد.
- ژان باتیست سر خود را حرکت داده و جواب داده بود:
- تغییر قانون اساسی از مسئولیت های ملت است . ما دو مجلس مشاوره پانصد نفری که شما یکی از نمایندگان آن هستید داریم و در صورتی که به سن قانونی برسید جزو مجلس مشاوره سنا خواهید بود . نمایندگان باید در این کارها تصمیم بگیرند نه ارتش و یکی از ژنرال های آن . گمان می کنم با این صحبت ها خانم ها را ناراحت می کنم ، راستی دزیره آن چیز کوچک مسخره که مشغول دوختنش هستید چیست ؟ - ژاکت برای پسر شما ژان باتیست .
- در حدود سه هفته بعد باراس موفق شد همکار خود را مجبور به استعفا نماید اکنون او و همکارش سییز در راس مملکت قرار دارند . احزاب چپ که برجسته از سایرین بودند درخواست انتصاب وزرای جدید را داشتند . تالییران به سمت وزیر امور خارجه انتخاب شد . آقای «کامباسرز» مشهورترین و شکموترین وکیل دادگستری ، وزیر دادگستری گردید . به هر صورت چون مشغول ادامه جنگ در جبهه های مختلف هستند و چون

جمهوری نمی تواند چنین بار سنگینی را تا موقعی که وضعیت ارتش از هر لحاظ ترقی نکرده به دوش بکشد همه چیز بستگی به انتخاب وزیر جنگ داشت.

صبح روز پانزدهم ماه مسیدور قاصدی از قصر لوکزامبورگ به منزل ما آمد. ژان باتیست دستور داشت فوراً با دو نفر از رهبران ملاقات کند. ژان باتیست به شهر رفت و من تمام روز را در زیر درخت بلوط نشستم و راستی از خودم بدم می آید. دیشب در یک وعده، نیم کیلو گیلایس خوردم. و این گیلایس ها اکنون در معده من در حرکتند. دلم مالش می رود. رفته رفته ناراحت شدم. ناگهان دردی در کمرم گرفت گویی چاقویی به من زدند. این درد فقط بیش از چند لحظه طول نکشید ولی پس از آن تقریباً فلج شده بودم. چقدر این درد مرا رنج داده بود.

با بی تابی فریاد کردم:

- ماری ماری..

ماری آمد و نگاهی به من کرده و گفت:

- فوراً بروید بالا و در تخت خواب بخوابید. فرناند را نزد قابله می فرستم.

- ولی این دل درد من در اثر گیلایس های دیشب است.

- خیر به اتاق خواب بروید.

ماری دستم را گرفت. بلند شدم. دیگر آن چاقوی برنده در بدنم فرو نمی رفت.

تسکین یافته بودم. با عجله از پله ها بالا رفتم. صدای ماری را که فرناند را به دنبال

قابله فرستاد شنیدم. (فرناند از آلمان با ژان باتیست مراجعت کرده است.) ماری

وقتی که مجدداً به اتاق خواب آمد گفت:

- لااقل این فرناند به درد چیزی می خورد.

سپس سه ملافه روی تخت خواب پهن کرد . با اصرار گفتم:

- چیزی نیست . گیلان های دیشب است.

در همین لحظه مجددا آن درد کشنده به من حمله کرد . آن چاقوی تیز برنده از عقب و سمت راست به بدنم فرو رفت . فریادم بلند شد . وقتی درد تمام شد شروع به گریه کردم . ماری که می دانستم وحشت زده و مضطرب است آمرانه گفت:

- خجالت نمی کشید ؟ فوراً ساکت شوید.

با ناله گفتم:

- ژولی ... ژولی را می خواهم او را خبر کن . ژولی خیلی دلسوزی میکند . به نوازش او احتیاج دارم . فرناند با قابله آمد و بلافاصله نزد ژولی فرستاده شد.

قابله !! تاکنون چنین مامایی در دنیا وجود نداشته ، در این چند ماه اخیر چندین مرتبه مرا معاینه کرده بود . اکنون آن ماده غولی که در داستان های پریان گفته اند در نظرم مجسم گردیده . آن ماده غول دست های پهن قرمز ، صورت بزرگ سرخ و سیل داشت . چیزی که بیش از همه در این ماده غول زننده به نظر می رسید ماتیک او بود .

در زیر سیل ها و روی لبش ماتیک سرخی مالیده و کلاه سفید ابریشمی روی موهای خاکستریش گذاشته بود . ماده غول با دقت و حقارت فراوان مرا نگریست . از او پرسیدم:

- آیا لخت شوم و به تختخواب بروم ؟ مثل آنکه پیشگویی شومی کرده باشد گفت:

-هنوز وقت هست ، مدت ها در تخت خواب خواهی بود.

ماری فوراً گفت:

- آب جوش در آشپزخانه حاضر است.

ماده غول به طرف او برگشت و جواب داد:

- عجله نکن ، بهتر است قهوه حاضر کنی.

ماری با امید فراوان گفت:

- البته قهوه تند برای آنکه خانم را گرم کند.

ماده غول جواب داد:

- خیر برای آنکه مرا گرم کند.

بعد از ظهر بی پایان به غروب زنده و سپس به شب بسیار بسیار بلندی تبدیل گردید.

بعدا سپیده سحرگاهی جای خود را به روز گرم و مرطوب سپرد و ادامه پیدا کرد . باز

مجددا ظهر شد و شب فرا رسید . پس از آن دیگر قادر نبودم شب و روز را از یکدیگر

تمیز دهم . آن چاقوی بران و تیز دائما از پهلوی و از چپ و راست مرا مورد حمله قرار

می داد . از خیلی دور صدای ضعیف گریه و فریاد را می شنیدم . بعضی مواقع همه چیز

در جلو چشمم سیاه می گردید . سپس مشروب در گلویم ریخته شد که آن را

برگردانیدم و در اغما و بیهوشی غوطه ور شدم ولی مجددا درد تازه چشمانم را باز کرد

. اتفاقا ژولی را در کنار خود حس کردم . یک نفر پیشانی و گونه ام را پاک می کرد .

عرق مانند جوی از بدنم سرازیر و لباس خوابم به بدنم چسبیده بود . صدای آهسته

ماری را شنیدم که می گفت:

- اوژنی ... اوژنی باید ساکت و آرام باشی.

آن ماده غول مانند عزاییل در مقابلم ایستاده و سایه بی شکل و نامنظم او به روی دیوار مقابل می رقصید . شمع های فراوان در اتاق می سوخت . آیا هوا تاریک بود یا...

با ناله گفتم:

- برو گمشو دست از سرم بردار....

همه به کنار رفتند . ژان باتیست را در کنار تخت خوابم یافتم . روی لبه تختخوابم نشست و مرا در بغل خود نگه داشت . باز آن ساطور قصابی بدنم را مورد حمله قرار داد . به خود می پیچیدم ولی ژان باتیست مرا محکم نگه داشته بود . از شدت درد هلاک می شدم ولی نیروی خود را حفظ کرده و گفتم:

- چرا در پاریس و قصر لوکزامبورگ نیستید ؟ مگر شما را احضار نکردند ؟

- شب است.

آهسته و با اضطراب فراوان گفتم:

- به جبهه نخواستی رفت ؟

- خیر ... خیر در اینجا خواهم بود اکنون من دیگر چیزی نشنیدم زیرا باز آن چاقو به

من حمله کرد و در دریایی از شکنجه و عذاب غوطه ور شدم درد ساکت شد ولی

آن قدر ضعیف بودم که حتی نمی توانستم فکر کنم . گویی در گهواره خفته و با امواج

حرکت می کنم . چیزی حس نمی کردم چیزی نمی دیدم . چیزی نمی چرا شنیدم..

صدایی با خشونت گفت:

- دکتر هنوز نیامده اگر زودتر نیاید دیر خواهد شد.

دکتر ؟ چرا ؟ حالم کاملا خوب است . با امواج در حرکت ، رودخانه سن با انعکاسات درخشنده اش در مقابلم جلوه گری می کند . قهوه گرم و تلخ در گلویم ریخته شد . ماده غول گفت:

- اگر پزشک زودتر نیاید....

راستی چقدر مسخره است نمی توانستم باور کنم که این صدای بلند و نگران از ماده غول است . چرا دیوانه شده ؟ - به زودی همه چیز تمام خواهد شد.

ولی تمام نشد تازه شروع شده بود.

صدای مردی در اتاق به گوشم رسید.

- آقای وزیر جنگ شما به اتاق پذیرایی بروید ، آرام باشید آقا ، مطمئن باشید آقای وزیر.

صدای ژان باتیست گفت:

- دکتر از شما استدعا می کنم....

نوک تیز سوزنی به بدنم فرو رفت . بعدا فهمیدم که پزشک قطره کامفر و آمپول کامفر به من داده و به ماده غول دستور داده بود شانه های مرا بالا نگه دارد . کمی تسکین یافته بودم . ماری و ژولی در دو طرف تخت خواب من ایستاده و شمعدان در دست داشتند . دکتر مرد کوتاه قد لاغری بود که لباس سیاهی در برداشت صورتش در سایه بود و چیزی بین انگشتان او برق می زد و می درخشید . فریاد کشیدم:

- چاقو...چاقو؟ ماری جواب داد:

- این طور فریاد نزن ! چاقو نیست، «فورسپس» است . آرام باش اوژنی.

ولی شاید چاقو بود زیرا مجددا درد شدید به من روی آورد ولی این مرتبه درد و فاصله آن کوتاه تر بود و بالاخره درد مداومی سراپایم را گرفت . خرد و خمیر و ناتوان شده و از خود بیخود گردیدم و دیگر چیزی نمی دانم.

باز صدای سخت و خشن ماده غول را شنیدم که گفت:

- آقای دکتر مولن ، گمان می کنم نزدیک باشد.

- همشهری اگر از خونریزی جلوگیری شود نجات خواهد یافت.

صدای بلند و شفقت انگیزی فضای اتاق را شکافت . سعی کردم چشمانم را باز کنم

ولی پلک های چشمم مثل سرب سنگین بودند . صدای ژولی را شنیدم.

- ژان باتیست پسر است . یک پسر ملوس و قشنگ.

پس از لحظه ای چشمانم را باز کردم . ژان باتیست پسری دارد . ژولی قنداق سفیدی

در بغل داشت و ژان باتیست در کنار او ایستاده بود . با تعجب گفت:

- چقدر این بچه کوچک است.

برگشت و به تخت خواب من نزدیک شد در کنار تخت خواب به زانو در آمد ، دستم را

گرفت و روی گونه کاملاً زبر و نتراشیده و مرطوبش گذارد . ژنرال ها هم گریه می

کنند ؟ پس از لحظه ای گفت:

- پسر قشنگی داریم ولی خیلی کوچک است.

لبانم آنقدر خشک بود که به زحمت می توانستم حرکت دهم . گفتم:

- بچه ها هنگام تولد خیلی کوچکنند.

ژولی قنداق را نشانم داد ، صورت کوچک قرمزی مثل سیب در آن بسته سفید دیده می شد.

چشمان این صورت قرمز کاملاً باز و خشمگین و ناراضی به نظر می رسید و شاید نمی خواست متولد شده باشد .

دکتر گفت:

- باید از همه درخواست کنم که از اتاق خارج شوید . همسر وزیر جنگ ما به استراحت احتیاج دارد.

- همسر وزیر جنگ ؟ یعنی من ژان باتیست ؟

- از دو روز قبل به سمت وزیر جنگ منصوب شده ام.

ژولی آن بسته سفید را در گهواره کنار من گذاشت . همه غیر از دکتر و آن ماده غول از اتاق خارج شدند و من به خواب رفتم.

اوسکار ! اسم کاملاً جدید ، اسمی که تاکنون نشنیده ام ، اوسکار ، اسم قشنگی است و

ظاهراً اسم مردم شمال اروپا است . پسر من نام شمالی داشته و او را اوسکار Oscar خواهند نامید . این فکر ناپلئون بود.

ناپلئون اصرار داشت پدر تعمیدی پسر من باشد . نام اوسکار هم هنگامی که در صحرای سوزان آفریقا کتاب اوسیان را مطالعه می کرد به نظرش رسیده بود . ناپلئون وقتی به وسیله نامه های بلند و طویل ژوزف دریافت که من در انتظار طفلی هستم به برادرش نوشت «اگر فرزندش پسر باشد باید او را اوسکار بنامد و من هم پدر تعمیدی او خواهم بود ،»

ولی از نقطه نظر ژان باتیست که به هر صورت باید چیزی در این باره بگوید مخالفتی وجود نداشت . وقتی نامه ناپئون را به او نشان دادند خندید و به من گفت:

- ما نباید باعث رنجش خاطر عاشق قدیمی تو بشویم دختر کوچولو تا آنجا که به من مربوط است ناپئون می تواند پدر تعمیدی فرزندمان باشد و ژولی هم هنگام غسل تعمید نام اوسکار را به طفل خواهد داد.

تصادفا ماری در این لحظه در اتاق بود و گفت:

- نام عجیبی است.

ژولی که نامه ناپئون را به ژان باتیست داده بود گفت:

- نام یکی از پهلوانان شمال است.

به صورت لاغر طفل که قنداق او در بین بازوانم بود نگاه کرده گفتم:

- ولی پسر ما نه شمالی است و نه پهلوان شجاع.

صورت کوچک او دیگر قرمز نبود بلکه زرد شده بود . طفل ما یرقان داشت ؟ ولی ماری گفت که اطفال کوچک و چند روزه یرقان می گیرند . موضوع نام گذاری برای ژان باتیست تقریبا خاتمه یافته بود گفت:

- اوسکار برنادوت نام برجسته ای است . در ظرف دو هفته در صورتی که حال شما خوب باشد تغییر منزل خواهیم داد دزیره.

دو هفته دیگر به منزل تازه خواهیم رفت . وزیر جنگ باید در پاریس زندگی نماید از طرفی ژان باتیست ویلای کوچکی در کوچه سیز آلپن در نزدیکی منزل ژولی بین کوچه کورسل و کوچه روشه خریده است . آن قدر ها بزرگتر از منزلمان در «سو» نیست ولی لاقلا یک اتاق برای اوسکار پهلوی اتاق خوابمان خواهیم داشت . به علاوه اتاق

غذاخوری و اتاق پذیرایی بزرگتری که ژان باتیست می تواند سیاست مداران و اعضای رسمی دولت را در آنجا بپذیرد وجود دارد . فعلا تمام پذیرایی ها در اتاق غذاخوری انجام می شود.

حالم بسیار خوب است . ماری غذاهای دلخواه مرا می پزد . دیگر زیاد ضعیف نیستم ، خودم می توانم بنشینم .

متاسفانه هر روز عده ای به دیدنم آمدند . آن زن نویسنده با آن صورت عجیبی که او را خیلی کم می شناسم به ملاقاتم آمد . منظورم مادام دواستایل است . بالاتر از همه ژوزف با غرور و تکبر کتابی برایم آورده است ، ژوزف جدیدا جرم و جنایت دیگری انجام داده و نویسنده شده است و خود را نویسنده می داند . نام کتاب او «مونیا» یا

دخترک دهقانی سن دنیس می باشد . این کتاب آن قدر خسته کننده و احساساتی است که هر وقت آن را می خوانم به خواب می روم . ژولی دائما درباره کتاب می گوید - راستی زیبا هست ؟

به طور کلی خوب می دانم که این مهمانان برای دیدن من و پسر زردم ، اوسکار نمی آیند . بلکه برای دیدار همسر وزیر جنگ ، ژنرال برنادوت می آیند . این زن نویسنده با آن صورت زشت پف کرده اش با سفیر سوئد ازدواج کرده و چون نویسنده است با او زندگی نمی کند . بلکه برای آن که داستان بنویسد و محرکی داشته باشد با شعرای جوان آشفته چشم غمزه نمایی می کند . مادام دواستایل به من گفت بالاخره فرانسه

مردی را که قادر به ایجاد نظم و آرامش است به دست آورد . همه ژان باتیست را رئیس حقیقی دولت و مملکت می دانند.

اعلامیه ای را که ژان باتیست روز اول وزارت خود برای سربازان صادر کرده است خواندم . آن قدر عالی و محرک بود که اشک از چشمانم سرازیر شد . او نوشته است: «سربازان فرانسه ، من شاهد رنج و مشقات وحشت انگیز شما بوده ام و همان طور که شما می دانید در این مصایب با شما شرکت داشته ام . سوگند یاد می کنم تا برای شما لباس ، غذا و اسلحه تهیه نکنم آسوده ننشینم . شما رفقای من باید یک مرتبه دیگر سوگند یاد کنید که این دسته بندی مقتدری که فرانسه را تهدید می کند شکست بدهیم . با سوگند وفاداری که برای حفظ مملکت یاد کرده ایم ، ملزم هستیم این دسته بندی را شکست دهیم .»

ژان باتیست ساعت هشت از وزارت جنگ به منزل بازگشت . غذای سبکی در کنار تختخوابم صرف کرد و به اتاق دفترش رفت و تا نیمه شب مشغول دیکته کردن اوامر و دستورات همیشگی خود بود . او معمولا ساعت شش صبح از منزل به وزارت جنگ می رود.

فرناند می گوید تخت خواب سفری که در اتاق دفتر او است غالبا دست نخورده است . راستی چقدر وحشتناک و پرزحمت است که شوهر من به تنهایی باید جمهوری را نجات دهد !! به علاوه دولت پول کافی ندارد که نود هزار سربازی را که ژان باتیست تعلیمات کافی به آنها داده و تجهیز کرده است . اسلحه و لباس برای

آنها بخرد . به طوری که شنیدم مشاجره بسیار شدیدی بین او و سبیز دومین رهبر فرانسه رخ داده است .

کاش ژان باتیست را تنها می گذاشتند تا بتواند هنگام شب و در آرامش کارهای خود را انجام دهد . من دائما صدای اشخاصی را که به ملاقات او می آیند می شنوم . ژان باتیست دیروز به من گفت اعضای احزاب مختلف سعی می کنند او را به طرف خود جلب نمایند.

هم اکنون با خشم و غضب مشغول خوردن غذا است فرناند وارد اتاق شد و گفت آقای چپاپ که حتی نگفته است چکار دارد در اتاق پذیرایی منتظر وزیر جنگ است . ژان باتیست دهانش را پاک کرد و از جای خود پرید و با عجله از پله ها سرازیر شد می خواست هرچه زود تر از شر این مهمان اسرار آمیز خلاص شود . پس از چندی به اتاق بازگشت صوت او از خشم و غضب سرخ بود.

- این چپاپ را دوک دینهن نزد من فرستاده راستی چه وقاحتی . این بوربون دیوانه چه وقیح است.

- ممکن است سوال کنم این دوک دینهن کیست ؟

- لویی بوربون کنده ، قوی ترین افراد خانواده بوربون که فعلا در نقطه ای از آلمان زندگی می کند و انگلیسی ها به نفع او خرج و تبلیغ می نمایند . این دوک لعنتی گفته است اگر من بتوانم قدرت را به دست گرفته و فرانسه را به خانواده بوربون برگردانم مرا بزرگترین مردان فرانسه و خدا می داند . چه مردم وقیحی ؟ - جواب دادی ؟ - او را بیرون کردم و گفتم به اربابانش بگوید که من جمهوری خواه معتقدی هستم.

با احتیاط سوال کردم:

- همه می گویند که شما امروز واقعا فرانسه را اداره می کنید و اگر بخواهید می توانید

هیات حاکمه را واژگون و خودتان حاکم باشید . صحیح است ؟

- آهسته جواب داد:

- کاملا صحیح است و در حقیقت ژاکوبین ها این پیشنهاد را کرده اند ... چند نفر از

ژنرال ها گفته اند اگر مایل باشم دیکتاتور خواهم شد به علاوه اختیاراتی بیش از

اختیارات فعلی هیات حاکمه در اختیار من خواهند گذارد.

- و شما رد کردید ؟

- طبعاً بله ... من پشتیبان قانون اساسی هستم.

در این موقع فرناند اطلاع داد که شوهر خواهرم ژوزف تقاضای ملاقات دارد . ژان

باتیست زیر لب غر زد و گفت:

- این آخرین نفری است که امروز ملاقات خواهم کرد بگویی بیاید بالا.

ژوزف وارد شد . اول به طرف گهواره رفت و گفت اوسکار زیبا ترین کودکی است که

تاکنون دیده است و بعداً می خواست با شوهرم به اتاق دفترش رفته و راجع به

موضوع مهمی صحبت نمایند و گفت:

- باید از شما تقاضایی بکنم و صحبت ما ممکن است باعث زحمت دزیره باشد.

ژان باتیست سرش را حرکت داده و گفت:

- کمتر فرصت دارم که در کنار دزیره باشم . میل دارم با او باشم . بنشینید و صحبت

خود را خلاصه کنید بناپارت .

تمام شب را باید کار کنم.

هر دو کنار تختخوابم نشستند. ژان باتیست دست مرا در دست خود گرفت. آرامش و قدرت در اثر نزدیکی دست او با دست من در بدنم جریان یافت. چشمانم را بستم، صدای ژوزف را شنیدم که گفت:

- می خواستم درباره ناپلئون با شما صحبت کنم. اگر ناپلئون تصمیم بگیرد به فرانسه مراجعت کند شما چه خواهید گفت؟

- به عقیده من ناپلئون نمی تواند به فرانسه مراجعت نماید، مگر وزیر جنگ او را احضار کند.

- باجناق عزیز احتیاجی نیست که از هم راز پوشی کنیم. اکنون فرماندهی عالی شخصی مانند ناپلئون در مصر زاید و بی فایده است. پس از نابودی ناوگان فرانسه، عملیات جبهه تقریباً متوقف گردیده و جبهه مصر را می توان....

- شکست نامید... همان طوری که قبلاً پیش بینی می کردم.

- البته من قبول نمی کنم، فقط جبهه مصر متوقف است چون پیش بینی نمی شود که پیشرفت قطعی در مصر نصیب ما شود. برادر من می تواند حداکثر در جبهه های دیگر مورد استفاده قرار گیرد. ناپلئون تنها استراتژیست نظامی نیست. همان طوری که می دانید در امور اداری نیز نابغه است. ناپلئون در پاریس می تواند خدمت مهمی در تجدید سازمان ارتش انجام دهد به علاوه...

ژوزف کمی تردید کرد و انتظار داشت شوهرم مخالفتی بنماید. ژان باتیست صحبتی نکرد و دست او هنوز روی دستم قرار داشت. ژوزف به صحبت خود ادامه داد:

- کاملاً واقف هستید که چند توطئه علیه دولت وجود دارد.

- وزیر جنگ نمی تواند از این توطئه ها بی خبر باشد . به علاوه این موضوع چه ارتباطی با فرمانده قوای اعزامی ما به مصر دارد ؟
- جمهوری احتیاج به یک ... بله احتیاج به بسیاری از مردان دارد . فرانسه در زمان جنگ نمی تواند متحمل دسیسه بازی و اختلافات سیاسی داخلی بشود.
- با این ترتیب شما پیشنهاد می کنید که برادر شما را برای فرو نشانیدن این دسیسه ها احضار کنم . آیا منظور شما را دریافته ام ؟
- بله فکر کردم که....
- پلیس باید این دسیسه ها را فرو نشانندبدون هیچ تردید این وظیفه پلیس است.
- البته ولی اگر این دسیسه ها علیه دولت باشد چه باید کرد ؟ من محرمانه به شما نصیحت میکنم و می گویم که دوایر با نفوذ و موثر ، اشتراک و هم آهنگی قدرت های سیاسی را لازم می دانند.
- منظور شما چیست ؟
- مثلا اگر شما و ناپلئون دو نفر از مقتدرترین....
- ژوزف دیگر نتوانست صحبت کند.
- بس است این قدر مزخرف نگویید ... منظورتان را بگویید . منظور شما این است که جمهوری را از سیاست های حزبی نجات دهیم . بله بعضی اشخاص دیکتاتور لازم دارند . برادرت میل دارد که از مصر احضار شود و برای اشغال مقام دیکتاتوری رقابت و دسته بندی کند ، این طور نیست ؟ بناپارت با من واضح و روشن صحبت کنید!
- ژوزف با خشم و غضب سینه خود را صاف کرد و جواب داد:

- امروز با تالییران صحبت می کردم وزیر امور خارجه معتقد است که رهبر «سی یه یس» ممکن است در تغییر قانون اساسی نه تنها مخالفت نکند بلکه پشتیبانی هم بنماید.

- من به عقاید تالییران واقفم . با نظریات و هدف ژاکوبین ها آشنا هستم . می توانم به شما اطلاع دهم که سلطنت طلبان تمام امید خود را به یک دیکتاتور معطوف داشته اند . ولی درباره خود من ، من سوگند وفاداری به جمهوری یاد کرده ام و در تحت هرگونه شرایطی از قانون اساسی پشتیبانی خواهم کرد . آیا این جواب برای شما کاملاً واضح و روشن است؟

- آیا توجه می کنید که فقدان فعالیت در مصر ، مرد بزرگی مانند ناپلئون را به ناامیدی سوق می دهد . به علاوه برادرم کار شخصی مهمی در پاریس دارد که باید انجام دهد . قصد دارد ژوزفین را طلاق دهد . بی وفایی و خیانت ژوزفین ضربه مهلکی به او زده است . فرض کنید برادرم در کمال ناامیدی تصمیم به مراجعت بگیرد ... آن وقت چه ؟

دست ژان باتیست مانند گیره آهنی دستم را فشرد ، فقط یک لحظه فشار را حس کردم . دست او آرام گرفت و صدای او را شنیدم که آهسته و شمرده می گفت:

- چون وزیر جنگ هستم مجبور خواهم بود او را تسلیم محاکمات نظامی کنم و تصور می کنم او به علت فرار از جبهه محکوم به اعدام خواهد شد.

- ولی ناپلئون که وطن پرست واقعی است نمی تواند بیش از این در آفریقا بماند.

- محل و مکان یک فرمانده عالی در واحدی است که به آن فرماندهی می کند . ناپلئون این لشکر ها را به آفریقا برده و باید با آنها باقی بماند تا راهی برای مراجعت پیدا

شود . آقای بناپارت شما با وجودی که یک فرد غیر نظامی هستید این موضوع را خوب تشخیص می دهید.

سکوت مداوم و زننده در اتاق حکمفرما شد بالاخره گفتم:

- ژوزف داستان شما بسیار مهیج است.

ژوزف با تواضع غیر عادی درحالی که برای رفتم برمی خاست گفت:

- بله همه به من تبریک می گویند.

ژان باتیست او را تا در خروجی همراهی کرد.

سعی کردم بخوابم . در حالت رویا دختر کوچکی که در خیابان شنی باغ منزلش در

مارسی با افسر ناشناسی به طرف نرده باغ در حال مسابقه می دوید به خاطر آمد.

صورت مغشوش و درهم آن افسر در زیر نور مهتاب ترسناک به نظر می رسید . آن افسر گفته بود : « مثلاً من ... من سرنوشت خود را می دانم . » آن دختر به گفته آن افسر خندیده بود «اوژنی هر حادثه ای رخ دهد به من معتقد خواهی بود ؟»

او از مصر مراجعت خواهد کرد . او را می شناسم ، مراجعت خواهد کرد و اگر فرصت مناسبی به دست آورد جمهوری را نابود خواهد ساخت . او اهمیتی به جمهوری و یا حقوق هموطنان خود نمی دهد . او هرگز منظور مردی مثل ژان باتیست را در نمی یابد.

«دخترم اگر در هر موقع و هر مکان شخصی برادران هموطن خود را از حقوق آزادی و مساوات محروم کند کسی اجازه طلب بخشش برای آن شخص نخواهد داشت .» ژان باتیست و پدرم منظور یکدیگر را خوب دریافته اند.

ساعت یازده ضربه نواخت ماری داخل شد ، اوسکار را از گهواره برداشت و به من داد تا او را شیر بدهم . ژان باتیست هم از اتاق دفترش به اتاق من آمد . او می داند چه وقت اوسکار را شیر می دهم.

- ژان باتیست او مراجعت خواهد کرد.

- که ؟

- پدر تعمیدی پسر ما . چگونه با او رفتار خواهی کرد ؟

- اگر قدرت داشته باشم او را تیرباران می کنم.

- اگر نداشته باشی ؟

- ممکن است او قدرت و اختیارات را به دست بگیرد و مرا تیرباران کند . شب بخیر عزیزم.

- شب بخیر ژان باتیست.

- متوحش نباش ، فقط شوخی می کنم دختر کوچولو.

- می فهمم ژان باتیست ، شب بخیر .

فصل پانزدهم

پاریس نهم نوامبر ۴۹۷۷

ناپلئون بازگشت و در کودتای خود موفق گردیده و فقط چند ساعت قبل رئیس دولت شده است . چندین نفر از نمایندگان و ژنرال ها توقیف شده اند . ژان باتیست می گوید

که هر لحظه باید در انتظار پلیس باشیم . اگر فوشه رئیس پلیس و ناپلئون به دفتر خاطراتم دسترسی پیدا کنند بسیار بد و زننده خواهد بود و هر دوی آنها از خنده خواهند مرد ... با وجود این با عجله حوادث را می نویسم و سپس دفترچه را قفل می کنم و به ژولی می دهم تا برایم حفظ نماید . خوشبختانه ژولی زن برادر رهبر جدید ما است و بگذار امیدوار باشیم که ناپلئون به پلیس اجازه نخواهد داد تا کشوی میز زن برادرش را تفتیش کنند.

در سالن خانه جدیدمان در کوچه آسبز لپن نشستم ، صدای قدم ژان باتیست را در اتاق غذاخوری که چسبیده به سالن است می شنوم . دائما قدم می زند ... با صدای بلند گفتم:

- اگر نامه ای داری که ممکن است باعث زحمتت را فراهم کند بده تا با دفتر خاطراتم به ژولی بدهم.

سر خود را حرکت داد:

- چه گفתי ؟ نامه های خطرناک ؟ نه چیزی ندارم . بناپارت قبلا می دانسته است که من درباره خیانت او چگونه فکر می کنم.

فرناند کنار ژان باتیست خود را با چیزی مشغول کرده بود از او پرسیدم:

- آیا هنوز جمعیت در مقابل منزل وجود دارد یا خیر ؟ گفت:

- بله هنوز جمعند.

پرسیدم:

- این جمعیت چه می خواهد.

- می خواهند بدانند ژان باتیست چه خواهد کرد ، چه حادثه ای برای او رخ می دهد
شایعه ای انتشار یافته است که ژاکوبین ها از ژنرال برنادوت درخواست کرده اند تا
فرماندهی گارد ملی را بپذیرد.
فرناند سر خود را با تفکر حرکت داد و او بالاخره تصمیم گرفت که حقیقت را بگوید.
- بله ...مردم فکر می کنند که ژنرال ما هم توقیف خواهد شد ، ژنرال «مورو» قبلا توقیف
شده است.

خود را برای گذراندن یک شب طولانی و خسته کننده ی وحشتناک حاضر کردم .
ژان باتیست هنوز مشغول قدم زدن است و من هم مشغول نوشتنم . ساعت ها می
گذرد و ما هنوز در انتظار هستیم.

بله همان طوری که فکر می کردم و مطمئن بودم ناپلئون به فرانسه مراجعت کرد .
چهار هفته قبل ساعت شش صبح یک قاصد خسته و نگران ناگهان جلو منزل ژوزف
پیاده شد و اطلاع داد:

- ژنرال بناپارت به همراه منشی خصوصی خود بورین در بندر «فرژورس» پیاده شده .
ژنرال با یک کشتی کوچک تجارتی که توانسته است حلقه محاصره انگلیسی ها را
بشکند به فرانسه آمده و یک کالسکه کرایه کرده و هر لحظه ممکن است به پاریس
وارد شود.

ژوزف با عجله لباس پوشید ، لوسیین را پیدا کرد و هردو برادر در کوچه ویکتوار
ایستاده و منتظر بودند.

صدای آنها ژوزفین را از خواب بیدار کرد . وقتی ژوزفین خبر ورود ناپلئون را شنید
بهترین لباسش را پوشید و با دست لرزان توالت خود را تکمیل کرده و با اضطراب

به طرف درشکه اش دوید . سپس سعی کرد ناپلئون را در جنوب پاریس ملاقات نماید.

به قدری عجله داشت که در بین راه متوجه شد که سرخاب نمالیده است . باید از طلاق جلوگیری کرد . ناپلئون شخصا قبل از آن که تحت تاثیر ژوزف واقع شود باید با او صحبت نماید . به هر حال هنوز درشکه ژوزفین از نظر ناپدید نشده بود که اسب پیش قراول ناپلئون در کوچه ویکتوار ظاهر گردید . دو درشکه بدون توجه از یکدیگر گذشتند . ناپلئون با عجله از درشکه بیرون آمد . برادرانش به طرف او دویده و خوش آمد گفتند و همه با دست به شانه یکدیگر زدند و سپس هر سه به یکی از اتاق های کوچک پذیرایی رفتند.

هنگام ظهر ژوزفین نگران و مشوش مراجعت کرد . درب اتاق پذیرایی را باز کرد . ناپلئون با نگاهی از تنقید سراپای او را نگریست و گفت:

- خانم بحث و مذاکره ای با یکدیگر نداریم . فردا مقدمات طلاق را فراهم خواهیم کرد . بسیار خوشحال خواهیم شد اگر شما فوراً به مالمزون بروید و من هم فوراً به جستجوی منزلی برای خود خواهیم پرداخت.

ژوزفین با صدای بلند شروع به گریه کرد . ناپلئون پشتش را به او کرد و لوسیین و ژوزفین را به اتاق خوابش برد .

سپس برادران بناپارت به کنفرانس خود ادامه دادند ، کمی بعد تالییران وزیر سابق خارجه به آنها پیوست ، در همین موقع خبر ورود او مانند شعله آتش در سرتاسر پاریس منتشر شد «ژنرال بناپارت فاتحانه از مصر بازگشته است .» مردم کنجکاو در

اطراف منزل او جمع شدند . سربازان مشتاق و پر حرارت به جمعیت پیوستند . جمعیت فریاد می زد:

- زنده باد ناپلئون

ناپلئون در باکلن منزل ظاهر شد و دستش را به طرف جمعیت حرکت داد. درضمن تمام این جریانات ژوزفین در طبقه بالا در اتاق خوابش نشسته و اشک می ریخت . دخترش هورتنس سعی می کرد لاقلا یک فنجان چای به او بخوراند . ناپلئون و منشی مخصوصش تا هنگام شب با یکدیگر بودند . سپس ناپلئون شروع به دیکته کردن نامه هایی برای وکلای متعدد و ژنرال ها کرد و حضور و سلامت خود را در پاریس به اطلاع آنها رسانید . سپس هورتنس لاغر و رنگ پریده کم رو که مانند دختران جوان لباس پوشیده بود در آستانه در ظاهر شد . دماغ دراز عقابیش او را پیرتر جلوه می داد . پس از لحظه ای با التماس گفت:

- بابا بناپارت ، نمی خواهید با مادر صحبت کنید ؟

ولی ناپلئون او را مانند گس مزاحمی با دست به کنار زد و به کار خود ادامه داد . نیمه شب هنگامی که ناپلئون برای خوابیدن روی یکی از نیمکت های طلایی رنگ اتاق پذیرایی حاضر می شد ژوزفین در اتاق خواب بود و صدای گریه بلند او از خارج به گوش می رسید . ناپلئون به طرف در رفت و آن را قفل کرد . ژوزفین پشت در ایستاده و دو

ساعت تمام گریه کرد بالاخره ناپلئون در را باز کرد . صبح روز بعد ناپلئون در اتاق خواب ژوزفین چشم از خواب گشود.

این ماجرا را از ژولی که ژوزف به او گفته بود شنیدم . ژولی اضافه کرد می دانی ناپلئون چه گفت ؟ او گفت:

- ژولی اگر ژوزفین را طلاق دهم تمام پاریس متوجه بی وفایی و خیانت او خواهند شد . مردم پایتخت فرانسه به من خواهند خندید . در صورتی که اگر با او زندگی کنم همه کس قانع خواهد شد که من دلیلی علیه او نداشته و نمی توانم نسبت به او مشکوک باشم و تمام شایعات چیززی جز غیبت و بدگویی نبوده است . من تحت هیچ شرایطی نمی خواهم مورد تمسخر قرار گیرم....

ژولی به صحبت خود ادامه داد:

- دلیل و نظر خوب و با ارزشی است ، دزیره تو موافق نیستی ؟ ژونو نیز از مصر مراجعت کرده . اوژن دوبوهارنه و سایر افسران ارتش فرانسه همه روزه از مصر وارد فرانسه می شوند . ژونو به ماگفت که ناپلئون معشوقه موبوری در مصر داشت اسم او پولین فورز بود و ناپلئون او را بلیلو صدا می کند.

این بلیلو زن یک افسر جوان است که مخفیانه همراه شوهرش به مصر رفته بوده ، راستی تصور کن با لباس مبدل سربازی به مصر رفته است . وقتی ناپلئون نامه ژوزف را درباره ژوزفین دریافت کرد مانند دیوانه ای در چادر خود قدم می زد . سپس دستور داد بلیلو به چادر او برود و شام را با او صرف کند . سوال کردم:

- حالا آن زن چه میکند ؟ ژولی شانه هایش را بالا انداخت:

- ژونو ، مورات و سایرین می گویند که ناپلئون معشوقه خود را به فرمانده و جانشین خود واگذار کرده است.

- حالا چطور است ؟

- که ، معاون ؟

- نه پرت نگو . ناپلئون چطور است ؟ ژولی کمی متفکر شد:

- بله ناپلئون تغییر کرده . موهایش را در مصر کوتاه کرده ، صورتش کمی چاق تر به نظر می رسد . دیگر وضع ظاهری او نامرتب نیست تنها این تغییرات نیست و مطمئن هستم تغییرات زیادی در او ظاهر شده ، به هر حال خودت او را روز یکشنبه خواهی دید . نهار را در مورت فونتن خواهی بود این طور نیست ؟

اشخاص برجسته پاریس دارای خانه ییلاقی هستند . شعرا و نویسندگان باغ دارند که می توانند در زیر درختان استراحت کنند . به هر حال چون ژوزف خود را یکی از افراد برجسته پاریس و همچنین نویسنده می داند یک ویلای قشنگ روح افزایی که دارای پارک و باغ بزرگی است خریده و با درشکه تا آنجا یک ساعت راه است . یکشنبه آینده به آنجا دعوت داریم و نهار را با ناپلئون و ژوزفین صرف خواهیم کرد.

اگر هنگام مراجعت ناپلئون به پاریس ، ژان باتیست وزیر جنگ بود کودتایی به وقوع نمی پیوست ولی چند روز قبل از مراجعت ناپلئون ژان باتیست مشاجره شدیدی با دیرکتور سبیز کرد و آن قد رعصبانی بود که بلافاصله از پست وزارت جنگ استعفا داد . اکنون وقتی حوادث را دقیقاً بررسی میکنم متوجه می شوم ، سبیز طرفدار ناپلئون بوده و به طور قطع مراجعت ناپلئون را پیش بینی کرده و عمداً با ژان باتیست به مشاجره پرداخته تا او را مجبور به استعفا نماید . جانشین ژان باتیست جرات ندارد ناپلئون را تسلیم محاکمات نماید . زیرا تعداد زیادی از ژنرال ها و یکی از فراکسیون های نمایندگان که ژوزف و لوسیین را پشتیبانی می نمایند از مراجعت ناپلئون بسیار خوشحالند.

ژان باتیست در آن روزهای پاییزی مراجعین زیادی داشت ، ژنرال مورو تقریباً هر روز به ملاقات او می آمد و می گفت که اگر ناپلئون بخواهد کودتا نماید ارتش باید مداخله و جلوگیری کند . تعداد زیادی از ژاکوین ها ی نماینده شهر پاریس به ملاقات او آمده و از برنادوت درخواست داشتند در صورت بروز اغتشاش فرماندهی گارد ملی را عهده دار شود . ژان باتیست جواب داد که در کمال میل حاضر است این فرماندهی را قبول کند ولی باید دولت و وزارت جنگ این پست را به او واگذار نمایند . نمایندگان شهر پس از این جواب تقریباً با عدم رضایت منزل را ترک کردند.

قرار بود که روز یکشنبه به مورت فونتن برویم که ناگهان صدای آشنایی را در اتاق پذیرایی شنیدم.

- اوژنی باید پسر را ببینم.

با عجله به پایین دویدم ، او آنجا ایستاده بود . صورتش زیر آفتاب سوزان صحرا رنگ مس به خود گرفته و موهای او کوتاه بود . گفت:

- می خواستم بدون اطلاع قبلی نزد شما و برنادوت آمده باشم . چون همه به مورت فونتن دعوت داریم ، ژوزفین و من فکر کردیم که به اینجا بیاییم و شما را با خود ببریم . باید پسر شما را ببینم . راستی خانه قشنگی دارید باید تبریک بگویم . از وقتی مراجعت کرده ام رفیق برنادوت را ندیده ام.

ژوزفین با دلفریبی در کنار او در تراس ایستاده بود گفت:

- دزیره عزیز ! حال شما بسیار خوب است .

ژان باتیست وارد شد و من به آشپزخانه رفتم تا به ماری دستور بدهم قهوه تهیه نماید و خودم لیکور حاضر کردم .

وقتی برگشتم ژان باتیست اوسکار را پایین آورده بود . ناپلئون روی قنداق کوچک
پسرم خم شده و گونه کوچک طفلم را قلقلک داده و می گفت «تی تی تی تی»
اوسکار بدون توجه و با خجالت گریه میکرد.

ناپلئون خندید و با ملایمت روی شانه شوهرم زده و گفت:
- یک سرباز جدید برای ارتش فرانسه ، رفیق برنادوت.
پسرمان را از بازوان ژان باتیست که محکم او را در خود و دور از ناپلئون نگه داشته بود
به بهانه اینکه بچه خودش را مرطوب کره است نجات دادم.

هنگامی مشغول نوشیدن قهوه تند و شیرین ماری بودیم ژوزفین درباره گل سرخ بامن
بحث می کرد . ژوزفین عاشق بی قرار گل سرخ است و به طوری که شنیدم یک باغ با
طراوت و زیبایی از گل سرخ در مالمزون به وجود آورده است . ژوزفین متوجه چند
بوته گل سرخ که در مقابل تراس کاشته ایم شد و سوال کرد از این بوته ها چگونه نگه
داری می کنم و در نتیجه نتوانستم به صحبت هایی که بین ناپلئون و شوهرم مبادله می
شد توجه کنم ولی ژوزفین و من ناگهان ساکت شدیم زیرا ناپلئون گفت:

- رفیق برنادوت شنیده ام که شما گفته اید که اگر هنوز وزیر جنگ بودید مرا تسلیم
محاکات کرده و اعدام می کردید . چرا شما مخصوصا مخالف من هستید ؟
- رفیق بناپارت تصور می کنم شما هم مثل من از مقررات ارتش آگاهید.
سپس با خنده به صحبت خود ادامه داد:

- بلکه باید بگویم شما بهتر از من از مقررات مطلعید ، زیرا موقعیت این را داشته اید که به دانشگاه جنگ رفته و با درجه افسری خدمات خود را شروع کنید در صورتی که من چند سال سرباز و گروهان بوده ام.

ناپلئون به طرف ژان باتیست خم شد در آن لحظه تغییراتی که در صورت او به وجود آمده به طور وحشتناکی ظاهر گردید . موهای کوتاه او باعث شده بود که سر او گردتر و گونه های فرورفته اش پرتر جلوه کند . قبلا متوجه نشده بودم که چانه او چقدر تیز و باریک است . چانه او مخصوصا چهار گوش و این خود مطلقا باعث نمایان شدن تغییرات صورت او بود.

حتی لبخند او تغییر یافته ، این لبخند را زمانی دوست داشتم سپس از آن می ترسیدم . ولی اکنون صورت او در اثر این لبخند خشن ، ثابت و تا اندازه ای تهدید آمیز و مخاطب خود را تحت تاثیر و فشار قرار می دهد . به چه دلیل و برای چه شخصی این لبخند در صورت او ظاهر گردید ؟ محققا برای ژان باتیست ، ناپلئون می خواست به او غلبه کند ، او را تحت تاثیر قرار دهد و او را دوست ، متفق و محرم خود سازد . سپس ناپلئون گفت:

- من از مصر مراجعت کردم ، تا خود را مجددا در اختیار کشورمان قرار دهم زیرا ماموریت مصر را تکمیل یافته می دانم . شما می گوئید که مرز های ما اکنون حفظ و حراست می گردد و چون وزیر جنگ بودید سعی کردید ارتشی به وجود بیاورید که از صد هزار پیاده و چهل هزار سواره تشکیل می گردد . چند هزار نفری را که من در آفریقا از دست دادم در مقابل ارتش بزرگی که شما به وجود آورده اید ناچیز و بی

اهمیت است . در صورتی که مردی مانند من در وضعیت یاس آور فعلی جمهوری می تواند....

ژان باتیست با آرامش گفت:

- وضعیت آن قدر ها هم ناامید کننده نیست.

ناپلئون لبخندی زد و شروع کرد:

- نیست ؟ از وقتی که مراجعت کرده ام از همه طرف به من گفته اند که حکومت به

اوضاع مسلط نیست . مجددا سلطنت طلبان در وانه قدرت و فعالیت یافته اند و چند

نفر از آنها در پاریس علنا با بوربون ها در انگلستان مکاتبه دارند . رفیق برنادوت باید

مطلع باشید که ژاکوبین ها خود را برای انقلاب و برانداختن حکومت حاضر می کنند ،

منظورم فعالیت کلوب مانژو است.

ژان باتیست با آرامش جواب داد:

- البته شما بیش از من درباره کلوب مانژو و هدف آن اطلاع دارید . زیرا ژوزف و

لوسیین موسس این کلوب هستند و سخنرانی ها و فعالیت آن را هدایت می کنند.

ناپلئون گفت:

- این وظیفه ارتش و رهبران آن است که تمام قدرت های مثبت را هم آهنگ کرده ،

انضباط و صلح عمومی را برقرار داشته و حکومتی به وجود آورد که با آرمان انقلاب

موافق باشد.

صحبت آنها تقریباً خسته ام کرده بود به طرف ژوزفین برگشتم تا با او گفت و گو

نمایم . با تعجب دیدم که ژان باتیست نگاه می کند گویی جواب های او دارای

اهمیت حیاتی است . ژان باتیست جواب داد:

- به نظر من مداخله ارتش یا سران آن در سیاست کشور خیانت بزرگی است.
ناپلئون با خنده تکرار کرد:
- بزرگترین خیانت ، خیانت بزرگ.
- ژوزفین ابروهای خود را بالا کشید . من فنجان های قهوه را مجددا پر کردم.
- اگر نمایندگان تمام احزاب ، تاکید می کنم تمام احزاب نزد من بیایند و درخواست کنند که تمام قوای مثبت مملکت را متحد کرده و با کمک مردان کامل قانون اساسی جدید و حقوق غیر قابل تغییری برای مردم به وجود بیاورم ، شما رفیق برنادوت از من طرفداری خواهید کرد ؟ آنهایی که می خواهند آرمان های انقلاب را جامه عمل بپوشانند می توانند به شما امیدوار باشند و روی شما حساب کنند ؟ ژان باتیست برنادوت ، فرانسه می تواند به شما مطمئن باشد و روی شما حساب کند ؟
- چشمان گرد و درخشان ناپلئون به صورت شوهرم ثابت شد . ژان باتیست فنجان قهوه خود را محکم روی میز کوبید و گفت:
- گوش کن بناپارت ، اگر شما برای خوردن قهوه به اینجا نیامده بلکه برای این آمده اید که مرا وادار به خیانت کنید باید از شما درخواست کنم که هرچه زودتر از اینجا بروید.
- علایم و آثار دوستی و محبت که در نگاه ناپلئون وجود داشت برطرف گردید و خنده مکانیکی او به لبخندی تهدید آمیز تبدیل گردید و گفت:
- همچنین علیه رفقای خود که ممکن است برای نجات جمهوری مورد اعتماد ملت قرار بگیرند اسلحه برخواهید داشت ؟

غرش خنده فضای خسته کننده اتاق را درهم شکافت . ژان باتیست از ته دل می خندید .
 - رفیق بناپارت . هنگامی که شما در مصر حمام آفتاب می گرفتید نه یک مرتبه بلکه حداقل سه یا چهار مرتبه به من پیشنهاد شد که مرد قوی فرانسه باشم و چون
 سربازانم حامی و نگهبان و پشتیبانم هستند باعث و موجد آن عملی که برادران شما به
 شما می گویند بشوم و قوای مثبت و فعال مملکت را متحد سازم . ولی من این پیشنهاد
 را رد کردم .

حکومت ما از دو مجلس با نمایندگان زیادی تشکیل گردیده . اگر این آقایان و انتخاب
 کنندگان آنها ناراضی هستند می توانند درخواست تغییر قانون اساسی را بنمایند . من
 شخصا معتقدم که با قانون اساسی فعلی می توان نظم و آرامش داخلی را حفظ و از مرز
 ها دفاع کرد . اگر نمایندگان بدون آنکه تحت فشار و یا تاثیر باشند بخواهند نوع
 حکومت را تغییر دهند به من و ارتش ارتباطی ندارد .

- اگر قرار شود که چنین فشار و قدرتی برای تغییر نوع حکومت به کار رود شما به
 کدام طرف متمایل خواهید شد

؟

ژان باتیست برخاست به طرف تراس رفت و به نقطه نامعلومی نگریست . گویی در
 آسمان کبود رنگ پاییزی در جست و جوی کلمات است . نگاه ناپلئون تقریبا پشت
 لباس تیره رنگ شوهرم را سوراخ می کرد . آن شریان کوچک که من کاملا آن را
 می شناسم روی شقیقه راستش با شدت می زد . ژان باتیست با خشونت برگشت و
 به طرف ناپلئون آمد و دست سنگین خود را روی شانه ناپلئون گذارد .

- رفیق بناپارت من در ایتالیا تحت امر شما خدمت کرده ام ، خوب می دانم که چگونه طرح یک عملیات نظامی را تهیه و آن را هدایت و اجرا می کنید . مطمئن باشید که فرانسه فرماندهی مانند شما نخواهد داشت . این عقیده یک گروهبان پیر است ولی آنچه را که سیاستمداران پیشنهاد می کنند برای یک ژنرال ارتش جمهوری مناسب و با ارزش نیست ، بناپارت این کار را نکنید.

بناپارت ظاهرا به گل هایی که روی رومیزی ها دوخته بودم خیره شده بود و صورتش ساکت و آرام بود و هیچ انعکاسی نداشت . ژان باتیست دستش را از روی شانه او برداشت و آهسته به طرف صندلی خود رفت و گفت:

- اگر شما در عقیده خود اصرار و پافشاری کنید ، من علیه شما و تابعین شما با سلاحی که در اختیار دارم خواهم جنگید.

ناپلئون سرش را بلند کرد:

- در اختیار چه گفتید ؟

- در اختیار دارم از طرف حکومت قانونی دستور دارم که علیه شما در صورت لزوم اقدام کنم .

ناپلئون آهسته زمزمه کرد:

- چه سر سخت هستید.

در همین موقع ژوزفین پیشنهاد کرد که به مورت فونتن برویم.

منزل ژولی از مدعوین مملو بود . آنجا تالییران و فوشه و طبعا رفقای شخصی ناپلئون و ژونو ، مورات ، لوکلرک و مارمون را ملاقات کردیم . همه از این که ناپلئون و ژان

باتیست با هم آمده اند متعجب و خوشحال بودند . پس از صرف غذا فوشه به ژان باتیست گفت:

- نمی دانستم شما و ژنرال بناپارت رفیق هستید یا خیر ؟

- ژان باتیست جواب داد:

- رفیق ؟ به هر حال از طریق ازدواج با یکدیگر نسبت داریم.

فوشه خندید و گفت:

- بعضی اشخاص به طور غیر عادی در انتخاب منسوبین خود عاقل و عاقبت اندیشند.

ژان باتیست با خوش رویی لبخندی زد و جواب داد:

- اگر منظور شما من هستم خدا می داند که من این نسبت را انتخاب نکرده ام.

در روزهای بعد تمام پاریس درباره اینکه آیا ناپلئون جرات کودتا خواهد داشت یا خیر بحث می کردند.

یک بار تصادفاً با درشکه از کوچه ویکتوار می گذشتم . جوانان زیادی را دیدم که در مقابل خانه ناپلئون ایستاده و به طرف پنجره های بسته آن با آهنگ موزونی فریاد می کردند «زنده باد بناپارت»

فرناند می گفت که غالب این جوانان برای این پول گرفته اند که این طور تظاهر کنند

ولی ژان باتیست می گوید :

پاریسی ها با شوق و شغف پول های فراوانی را که ناپلئون از کشورهای فتح شده و

ایتالیا به فرانسه فرستاده به خاطر می آورند.

دیروز وقتی که صبح زود به اتاق غذاخوری رفتم فهمیدم که امروز همان روز است .
 ژوزف درحالی که با یکی از دکمه های لباس ژان باتیست بازی می کرد با حالت تب
 آلود و مهیجی با او مشغول صحبت بود . ژوزف می خواست که ژان باتیست فوراً با او
 به ملاقات ناپلئون برود . ژوزف می گفت:

- ولی شما باید لااقل به صحبت او گوش کنید . ببینید چه می گوید ، آن وقت خودتان
 خواهید فهمید که فقط برای نجات جمهوری تلاش می کند.
 ژان باتیست جواب داد:

- من طرح های او را می دانم نقشه های او هیچ ارتباطی با جمهوری ندارد.
 - برای آخرین بار می گویم آیا از کمک به برادرم خود داری می کنید ؟ سپس به طرف
 من برگشت.
 - دزیره بگو لااقل به دلایل من گوش کند.
 جواب دادم:

- ژوزف میل دارید برای شما یک فنجان قهوه بیاورم ، خسته هستید.
 ژوزف قبول نکرد و عزیمت کرد . ژان باتیست کنار در تراس ایستاده و به پاییز بی
 روح و کسل کننده خیره شد.

یک ساعت بعد ژنرال مورو ، آقای سازارن منشی سابق ژان باتیست و چند نفر دیگر
 از وزارت جنگ مانند بهمن به منزل ما ریختند و اصرار داشتند که ژان باتیست
 فرماندهی گارد ملی را عهده دار شده و از ورود ناپلئون به مجلس سنا و مجلس پانصد
 نفری جلوگیری نماید . ژان باتیست ساکت و مصمم ایستاد و گفت:

- چنین فرمانی باید از طرف وزیر جنگ به من برسد.

در این بحث و صحبت آنان تعدادی از نمایندگان انجمن شهر وارد شده و از درخواست سایرین طرفداری می کردند . ژان باتیست با صبر و حوصله همه چیز را برای آنها توضیح داد:

- من نمی توانم و ممکن نیست تحت امر انجمن شهر پاریس و یا به دستور رفقای خودم وارد عمل شوم . موروی عزیز ما باید هر عملی را تحت امر و قدرت حکومت انجام دهیم . اگر هیات دولت در محل خود نیست چنین دستوری باید از طرف نمایندگان مجلس به من ابلاغ شود.

آن روز بعد از ظهر برای اولین مرتبه ژان باتیست را در لباس غیر نظامی دیدم . کت زرشکی تنگ که در عین حال برای او بلند بود دربر داشت . یک کلاه شاپوی بلند به سر گذارده و با سلیقه زیاد شال گردن زرد رنگی به گردن بسته بود . چنین تصور کردم که ژنرال من می خواست تغییر قیافه بدهد ، پرسیدم:

- کجا می روید ؟ ژان باتیست جواب داد:

- قدم زدن ... فقط می خواهم قدری راه بروم.

قدم زدن ژان باتیست ساعت ها طول کشید . هنگام شب موروی و سایر دوستانش مراجعت کرده و در انتظار او بودند .

هوا کاملاً تاریک بود که او بازگشت . همه از او پرسیدند:

- خوب ؟

ژان باتیست جواب داد:

- به لوکزامبورگ و توپلری رفتم ، واحد های زیادی در همه جا متمرکز شده اند ولی همه جا آرامش برقرار است .

غالب این سربازان بازنشستگان جبهه ایتالیا هستند چند نفر از آنها را شناختم.
مورو گفت:

- ناپلئون قطعا هزاران قول به آنها داده است.
ژان باتیست به تلخی خندید:

- مدتها قبل این قول ها را به وسیله افسران به آنها داده است . بله به وسیله همین افسرانی که ناگهان از مصر به پاریس مراجعت کرده اند . به وسیله ژنو ، ماسنا ، مورت ، مارمون ، لوکلرک و همه اطرافیانش این قول ها داده شده.
مورو سوال کرد:

- آیا معتقدید این سربازان علیه گارد ملی به حمله خواهند پرداخت ؟
- این سربازان از همه جا بی خبرند . من مثل یک فرد غیر نظامی کنجکاو با یک گروهبان پیر و سربازان او صحبت کردم . سربازان معتقدند که فرماندهی گارد ملی به ناپلئون واگذار خواهد شد . چنین شایعه ای را افسران آنها منتشر کرده اند.
مورو با خشم و غضب گفت:

- این وقیح ترین دروغی است که تا کنون شنیده ام.
ژان باتیست گفت:

- گمان می کنم فردا ناپلئون از نمایندگان درخواست نماید که فرماندهی گارد ملی به او واگذار شود.

مورو فریاد کرد:

- و ما اصرار می کنیم که شما در این فرماندهی با او شرکت نمایید آیا حاضرید ؟ ژان باتیست سر خود را حرکت داد:

-این درخواست را به وزارت جنگ تسلیم کنید که هرگاه فرماندهی گارد ملی از طرف مجلس به ناپلئون واگذار شود برنادوت نیز از طرف وزارت جنگ در امر فرماندهی با او سهیم باشد.

در تمام شب چشم به هم نگذاشتم . از طبقه پایین دائما صدای صحبت می آمد . صدای نازک و خشمگین مورو و صدای درشت سازارن را تشخیص می دادم ... همین دیروز بود ، دیروز.

در تمام روز زنجیر مداومی از قاصد ها به منزل ما رفت و آمد می کردند افسران از تمام درجات می رفتند و می آمدند . در آخر سربازی وارد شد که عرق از سراپای او سرازیر بود از اسب به زیر پرید و فریاد کرد:

- بناپارت کنسول اول شد ، کنسول اول.

- بنشینید . دزیره یک گیلان شراب برای او بیاورید.

ولی قبل از آنکه سرباز قادر باشد صحبت کند سروانی با عجله وارد اتاق شد.

- ژنرال برنادوت حکومت کنسولی . ژنرال بناپارت به سمت کنسول اول انتخاب شده است.

هنگام صبح ناپلئون اول به مجلس سنا که اکثر وکلای آن پیرمردان قابل احترام و خواب آلود هستند رفت . وکلا به نطق بسیار مهیج او با ناراحتی گوش کردند . ناپلئون درباره توطئه ای که علیه دولت جریان دارد صحبت کرد و چنین درخواست کرد در این

موقع که خطری ملت را تهدید می نماید اختیار و قدرت تام به او تفویض شود تا از خطر جلوگیری نماید . رئیس مجلس با نطق نامفهومی برای ناپلئون توضیح داد که او باید به ترتیبی موافقت دولت را جلب نماید.

ناپلئون سپس به همراه ژوزف به مجلس پانصد نفری رفت . در اینجا اوضاع کاملاً فرق داشت . فرد فرد هریک از نمایندگان می دانستند که حضور ناپلئون چه مفهومی دارد.

نمایندگان در اول با سرسختی در مورد دستور روز صحبت کردند . به هر حال لوسین بناپارت ، رئیس مجلس ، برادرش را به پشت میز خطابه هدایت کرده و گفت:

-ژنرال بناپارت گزارش و اظهاراتی که دارای اهمیت قطعی و فراوان درباره جمهوری دارد تقدیم کنید.

طرفداران بناپارت فریاد کردند «... بگویید ... صحبت کنید ... ساکت . » دسته مخالف نیز کنسرتی از سوت و فریاد تشکیل داده بودند . ناپلئون شروع به صحبت کرد . تمام آنها ، آنهایی که نطق او را شنیده اند موافقند که به زحمت صحبت می کرد . چیزی درباره توطئه علیه جمهوری و زندگی خودش گفت ولی این موقع آن قدر سر و صدا وجود داشت که صدای او شنیده نمی شد.

در این موقع ژنرالی با نگرانی وارد مجلس شد . دسته طرفدار بناپارت به صرف میز خطابه حرکت کردند . دسته مخالف و نمایندگان سایر احزاب برخاسته به طرف در خروجی رفتند . ولی درها به وسیله افراد نظامی محافظت می شد . کسی توضیح نداد

که این سربازان به دستور چه مقامی برای حفظ نمایندگان وارد مجلس شده اند . به هر حال ژنرال لوکلرک شوهر پولت در راس این افراد دیده شده بود . سربازان گارد ملی که معمولاً مسئول حفظ نمایندگان هستند با سایر سربازان در یک صف قرار داشتند . به زودی صحنه مجلس مثل عصاره دیگ جادوگران می جوشید .

لوسیین و ناپلئون نزدیک یکدیگر در پشت میز خطابه ایستاده بودند . صدایی فریاد کرد « زنده باد بناپارت » ده صدای دیگر به این صدا پیوست . سپس بیست و سپس هشتاد ... از لژ مطبوعات که ماسنا و مارمون ناگهان در آنجا ظاهر شده بود غرشی برخاست « زنده باد ناپلئون » . نمایندگان که از همه طرف به وسیله تفنگ سربازان احاطه شده بودند با ناامیدی اظهار شغف و خوشنودی می کردند . سربازان به قسمت انتهایی مجلس و سرسرا عقب رفتند . فوشه با چند نفر غیر نظامی ظاهر گردید و با احتیاط از نمایندگان که می ترسید « نظم و آرامش » را مختل نمایند درخواست کرد تا همراه او بروند . مجلس که شکاف بزرگی در بین نمایندگان وجود داشت ساعات متمادی تشکیل جلسه داد و قانون اساسی جدیدی را تنظیم کرد . رئیس مجلس پیشنهادات را خواند . پیشنهاد شده بود که دولت جدیدی شامل سه کنسول تشکیل گردد . ناپلئون با اتفاق آرا به سمت کنسول اول انتخاب شد و بنا به درخواست او قصر تویلری برای مقر دائمی در اختیارش قرار گرفت.

هنگام شب فرناند خبر فوق العاده مخصوص روزنامه را که هنوز مرکب آن تر بود از چاپخانه گرفت و به منزل آورد

. نام درشت بناپارت در سر لوحه چاپ شده چشم را می آزرده در آشپزخانه به ماری گفتم:

- آن روزنامه که انتصاب بناپارت را به فرمانداری پاریس درج کرده بود و تو در ماری آن را برایم آوردی به خاطر داری ؟

ماری مشغول ریختن شیر جوشیده در بطری برای اوسکار بود . کودکم باید با شیر گاو تغذیه شود زیرا مادرش شیر کافی ندارد . به صحبت خود ادامه داده و گفتم:

- و امشب ناپلئون به قصر توپلری می رود . شاید در همان اتاقی که پادشاه فرانسه می خوابید بخوابد.

ماری بطری را به من داد و زیر لب گفت:

- مثل پادشاه خواهد بود ؟

وقتی در اتاق خواب نشسته طفلم را در آغوش گرفته و نگاهش می کردم که چگونه با اشتها و ولع شیر می خورد و لب های او حرکت و صدا می کرد . ژان باتیست هم آمد و در کنارم نشست . فرناند با عجله وارد اتاق شد تکه کاغذی در دست داشت.

- ژنرال اجازه می دهید این یادداشت به وسیله یک زن ناشناس تسلیم گردید .

برنادوت نگاهی به کاغذ کرد و سپس آن را به طرف من گرفت تا بخوانم یک دست

لرزان این طور نوشته بود:

- ژنرال مورو هم اکنون بازداشت شد...

ژان باتیست گفت:

- این پیام را خانم ژنرال مورو نوشته و یکی از خدمتکاران او آورده است.

اوسکار خوابیده بود . به طبقه پایین رفتیم و تاکنون در انتظار پلیس هستیم و شروع به نوشتن خاطراتم کردم . شب هایی وجود دارد که هرگز به پایان نمی رسند .

ناگهان درشکه ای در مقابل منزل متوقف گردید . اوه ... آمده اند او را به همراه ببرند ! از جای پریدم و به سالن دویدم . ژان باتیست بی حرکت در وسط اتاق ایستاده بود و به دقت گوش می داد به طرف او رفتم ، بازوی خود را روی شانه های او گذاشتم . هرگز در دوران زندگی این قدر به او نزدیک نبوده ام.

یک بار ، دوبار ، سه بار ، در را به شدت کوبیدند . ژان باتیست از کنار من دور شد و به طرف در رفت و گفت «در را باز می کنم» درهمین موقع صداهایی مغشوش و درهم شنیده شد . اول صدای یک مرد و سپس صدای خنده زنی به گوش رسید . زانویم سست گردید و روی نزدیک ترین صندلی افتادم . ناگهان اشکم سرازیر شد ، خدای من ژولی آمده بود ، فقط ژولی....

ژوزف ، لوسیین و ژولی همه در سالن بودیم . با دست لرزان شمع در شمعدان ها گذاردم و همه را روشن کردم .

ناگهان اتاق مانند روز درخشید . ژولی لباس شب سرخ رنگ خود را پوشیده و ظاهرا در خوردن شامپانی زیاده روی کرده بود . گونه او سرخ شده و آن قدر می خندید که به زحمت می توانست صحبت نماید . دریافتم که هر سه

مستقیما از تویلری به اینجا آمده اند . سرتاسر شب در قصر تویلری بحث در اطراف قانون اساسی جدید ادامه داشت و لیست وزرای جدید تهیه می شد . بالاخره ژوزفن که مشغول بازکردن چمدان ها و ترتیب دادن لباس های خود در آپارتمان خانواده سلطنتی

بوربون بود تصمیم گرفت که آن شب ضیافتی برپا سازد یک کالسکه دولتی به دنبال ژولی و مادام لتیزیا و خواهران ناپلئون فرستاده شد . ژوزفین یکی از سالن های قصر توپلری را شبانه تزیین کرد ، همه دور هم گرد آمدند ، ژولی به صحبت خود ادامه داد:

- خیلی مشروب خوردیم خیلی آخر امروز از هر جهت روز بزرگی است . ناپلئون به فرانسه حکومت خواهد کرد .

لوسیین وزیر کشور است . ژوزف قرار است وزیر امور خارجه باشد . لااقل نام او در لیست وزرا است . باید ببخشید شما را از خواب بیدار کردیم . چون از اینجا می گذشتیم گفتم لااقل به دزیره و ژان باتیست صبح به خیر بگوییم.

گفتم:

- شما ما را از خواب بیدار نکردید.

ژوزف جوابداد:

- ... و این سه نفر کنسول با یک هیات مشاور که متخصص امور هستند مشورت نمایند و شما برنادوت ممکن است به عضویت این هیات انتخاب شوید.

ژولی به صحبت خود ادامه داد:

- ژوزفین می خواهد تغییراتی در قصر توپلری بدهد . نمی دانی همه چیز در قصر توپلری در زیر پرده ای از گرد و غبار مدفون است ... اتاق خواب او به رنگ سفید تزیین خواهد شد ... راستی باور می کنی ؟ ناپلئون گفت:

- ژوزفین باید به سبک درباریان برای خود خدمه داشته باشد به علاوه باید یک کتابخوان و سه ندیمه نیز انتخاب کند.

ژولی هنوز نامرتب صحبت می کرد . و می گفت:

- کشورهای خارجی باید بفهمند که همسر رهبر جدید ما به این امور آگاه است.

صدای ژان باتیست را شنیدم که گفت:

- در آزاد کردن ژنرال مورو اصرار و پافشاری می کنم.

لوسیین جواب داد:

- این بازداشت فقط به منظور حفظ جان اوست و علت دیگری ندارد . مطمئن باشید که

او را در مقابل حادثه جویان حفظ کرده ایم . هیچ کس نمی داند مردم پاریس در اثر

جنون شادی و احساساتی که نسبت به ناپلئون و قانون اساسی جدید نشان می دهند

چه خواهند کرد.

زنگ ، ساعت شش صبح را اعلام کرد و ژولی فریاد کرد:

- باید برویم او در درشکه منتظر ما است . فقط آمدیم که به شما صبح بخیر بگوییم.

پرسیدم:

- که در درشکه است ؟

- مادر شوهرم ، مادام لتیزیا آن قدر خسته بود که نتوانست اینجا بیاید باید او را به

منزلش برسانیم.

ناگهان میل کردم که مادام لتیزیا را پس از این شب تاریخی ببینم . بیرون رفتم هوای

صبحگاهی مه آلود بود . به محض آنکه وارد خیابان شدم قیافه های مشکوکی خود را

در پناه تاریکی مخفی کردند . آیا مردم در مقابل منزل ما می ایستند و منتظرند که ...

در درشکه را باز کردم و در فضای تاریک درشکه گفتم:

- مادام لتیزیا من دزیره هستم به شما تبریک می گویم.

آن قیافه در تاریکی حرکت کرد . ولی قادرنبودم صورت و انعکاس افکار او را ببینم .
جواب داد:

- به من تبریک می گوئید ؟ چرا دخترم ؟

- برای اینکه ناپلئون کنسول اول ، لوسیین وزیر داخله و ژوزف هم می گوید که او...
صدایی در تاریکی گفت:

-این بچه ها نباید با سیاست آلوده شوند

این مادام لتیزیا هرگز فرانسه یاد نخواهد گرفت . از روزی که او را در مارسی دیده ام
تاکنون حتی یک کلمه هم یاد نگرفته و تغییری در تلفظ او پیدا نشده ، آن زیرزمین
کثیف و فرسوده مارسی را که فامیل بناپارت در آنجا زندگی می کردند به خاطرآوردم .
آنها اکنون میل دارند قصر توپلری را مجدداً تزیین کنند . با نگرانی گفتم:

- تصور کردم که بسیار خوشحال هستید مادام.

صدای خشن و مصممی از درون درشکه تاریک جواب داد:

- خیر ناپلئون به توپلری تعلق ندارد . این قصر برای او ساخته نشده است.

با گفته اش مخالفت کردم و جواب دادم:

- ولی حکومت ما جمهوری است و هرکس می تواند هرچه می خواهد بشود.

- ژولی بچه ها را ساکت کن خسته هستم . خواهید دید که در توپلری افکار بدی به او

تلقین خواهد شد . افکار خیلی بد ... فهمیدی؟

بالاخره آمدند ژولی ژوزف و لوسیین به طرف درشکه در حرکت بودند . ژولی مرا در

آغوش گرفت ، صورت گرم خود را به صورتم چسبانید و در گوشم گفت:

- موقعیت ژوزف بسیار عالی است فردا ظهر به منزلم بیا و نهار را بامن بخور باید با تو صحبت کنم . در همین موقع ژان باتیست از منزل بیرون آمد تا مهمانانش را مشایعت کند . در تاریک صورت های مضطربی که تمام شب را با ما بیدار بودند ظاهر گردیدند . یک نفر فریاد کرد «زنده باد برنادوت» صدا ادامه پیدا کرد «زنده باد برنادوت ، زنده باد برنادوت » فقط سه یا چهار نفر بیشتر نبودند که فریاد می کردند و واقعا مسخره بود که ژوزف بترسد.

یک روز تاریک بارانی شروع گردید ، یک افسر گارد هم اکنون این پیام را آورده است « امر کنسول اول ، ژنرال برنادوت در ساعت یازده خود را به ژنرال بناپارت معرفی نماید .» دفتر خاطراتم را می بندم و قفل می کنم . باید آن را به ژولی بدهم .

فصل شانزدهم

پاریس ۷۷ مارس ۴۱۸۱

ملاقات آن شب من و او تنها در قصر تویلری جنون و دیوانگی محض بیش نبود.

از همان لحظه اول متوجه جنون خود بودم ولی سوار درشکه مادام لتیزیا شده و به طرف تویلری رفتم . سعی می

کردم تصمیم بگیرم که چگونه با او روبه رو شوم و صحبت نمایم . از نقطه دور دستی صدای زنگ ساعت به گوش می رسید و یازده ضربه نواخت . از راهرو های خالی و دراز تویلری خواهم گذشته وارد اتاق دفتر او شده در مقابل میزش خواهم ایستاد و به او توضیح خواهم داد که.....

درشکه در کنار رودخانه سن حرکت می کرد. در مدت چند سالی که در پاریس بوده ام با تمام پل های رودخانه سن آشنا شده ام ولی هر وقت به یک پل مخصوص نزدیک می شوم قلبم از حرکت باز می ماند . باید نزدیک پل پیاده شوم و از روی آن پیاده عبور کنم... پل خودم آن شب یکی از اولین شب های بهار سال ۴۱۸۱ و هوا ملایم و مطبوع بود . تمام روز باران می بارید و اکنون ابرهای متراکم و غلیظ پراکنده شده و ستارگان از خلال آن می درخشیدند . با خود اندیشیدم که ناپلئون نمی تواند او را اعدام کند ستارگان آسمان و چراغ های پاریس در امواج رودخانه سن می رقصیدند . خیر نمی تواند او را اعدام کند.

نمی تواند ؟ او فعال مایشا و قادر به اجرای هر عملی است.

آهسته در روی پل بالا و پایین رفتم و به سالیانی که بدون رنج و اندوه زیسته ام اندیشیدم و همه خاطراتم چون پرده سینما در برابرم رژه رفتند . در عروسی ها رقصیده ، در مقابل ناپلئون در قصر تویلری به رسم درباری خم شده و احترام کرده ام . در جشن مارنگو در منزل ژولی آن قدر شامپانی نوشیده بودم که صبح روز بعد ماری مجبور شد سرم را زیر آب سرد بگیرد . یک لباس ابریشمی زرد رنگ خریده ام . یک لباس سفید با گل های سرخ تهیه کرده ام . یک لباس شب سفید با گل های مخملی

سفارش داده ام ، این ها حوادث کوچک و بی اهمیتی هستند . حوادث بزرگ ، اولین دندان اوسکار ، اولین «ماما» گفتن او و اولین راه رفتن فرزندم بدون کمک من که توانست روی پاهای لرزان و بی قدرت خود فاصله بین پیانو و گنجه لباس را طی کند ، هستند.

درباره سال های گذشته اندیشیدم و سعی می کنم با نا امیدی اولین لحظه ای را که تصمیم گرفتم در مقابل کنسول اول حاضر شوم به یاد بیاورم . ژولی چند روز قبل دفتر خاطراتم را مسترد داشت و گفت:

- مشغول مرتب کردن گنجه چوب گردویی که از مارسی آورده ام و اکنون در اتاق بچه ها است بودم و تصادفا دفتر خاطرات تو را پیدا کردم . دیگر لازم نیست آن را مخفی کنم . لازم است ؟ - نه دیگر لازم نیست آن را مخفی کنی.
ژولی خندید:

- خیلی چیزهای نوشتنی فداری که باید در دفترچه خاطراتت یادداشت کنی . گمان نمی کنم نوشته باشی که من حالا دو دختر دارم.

- نه ... دفتر را شب بعد از کودتا به شما دادم ولی اکنون خواهم نوشت که تو مرتبا نزد طیب رفتی و ژوزف را با خود بردی و دو سال و نیم قبل اولین دختر تو شارلوت ژولی متولد و سیزده ماه بعد شارلوت ناپلئون قدم به عرصه وجود گذارد . و باید بنویسم که تو هنوز با علاقه وافر به خواندن رمان های مهیج و داستان های حرمسرای سلاطین مشرق زمین مشغولی.

دفتر خاطرات را از او گرفتم . گمان می کنم قبل از هرچیز باید بنویسم که مادرم مرده است . تابستان سال گذشته بود که من و ژولی در باغ منزلمان نشسته بودیم . ناگهان ژوزف با عجله وارد شد و نامه اتیین را به همراه داشت .

مادر پس از یک حمله قلبی در ژنوا فوت کرد . ژولی گفت:

- حالا دیگر تنها هستم.

ژوزف با مهربانی و اصرار جواب داد:

- تنها نیستی مرا داری.

ژوزف به حقیقت منظور ما پی نبرد . ژولی به او و من به ژان باتیست تعلق داریم ولی پس از مرگ پدرم فقط مادرم بود که به خاطر داشت و می دانست که طفولیت ما چگونه بوده است.

در شب این روز تاثر آور ژان باتیست گفت:

- دزیره می دانی که همه ما باید در مقابل قوانین طبیعت مطیع بوده و در مقابل حوادث آن ایستادگی کرده و صبر و تحمل داشته باشیم . این قانون طبیعت است که ما فرزند به وجود می آوریم و مرگ ما کاملاً طبیعی است . باید قوانین طبیعت را فیلسوفانه بپذیریم.

ژان باتیست می خواست مرا تسلیت دهد . هر زنی که رنج زایمان را متحمل می شود با سرنوشت مادران شریک و سهیم است و جای او در بهشت است . ولی به هر حال گفتار و منطق شوهرم مرا تسلی نداد.

درشکه مادام لتیزیا مانند هیولای سیاهی در انتهای پل دلخواه من در تاریکی ایستاده و در انتظار من است . روی میز دفتر ناپلئون نیز یک حکم اعدام وجود دارد که در انتظار اجرا است ولی به او خواهم گفت....

بله ، ولی چه خواهم گفت ؟

دیگر نمی توان مانند سابق با او صحبت کرد . نمی توان بدون اجازه در مقابل او نشست . پس از آن شب بی پایان که در انتظار توقیف ژان باتیست بودم سخنانی بین او و شوهرم رد و بدل شد.

- برنادوت شما به سمت نماینده هیات مشاورین مملکتی انتخاب شده اید و نماینده وزارت جنگ در این هیات خواهید بود.

ژان باتیست سوال کرد:

- گمان می کنید که من در ظرف یک شب تغییر عقیده داده ام ؟

- خیر . ولی در ظرف همین یک شب من مسئول جمهوری فرانسه شده ام و نمی توانم یکی از لایق ترین مردان جمهوری را از دست بدهم . برنادوت آیا این شغل را قبول می کنید ؟

ژان باتیست به من گفت که سکوت طولانی بین آنها حکمفرما شد . سکوتی که ژان باتیست در خلال آن ، سالن عظیم دفتر بناپارت را در قصر توپلری از نظر گذرانید . میز بزرگی که پایه های آن روی سر شیر قرار داشت به دقت نگاه کرد . سکوتی که در خلال آن ژان باتیست از پنجره سالن به آسمان آبی رنگ پاریس و سربازان گارد ملی با روبان سه رنگ خیره شد . سکوتی که در آن شوهرم با خود اندیشید و گفت که همه

ی مدیران استعفا داده و حکومت کنسولی را به رسمیت شناخته و جمهوری خود را در اختیار مردی گذارده اند تا جنگ خانگی را براندازد.

- کنسول بناپارت ، شما حق دارید . جمهوری به تمام افراد خود احتیاج دارد این شغل را قبول می کنم.

صبح روز بعد مورو و تمام نمایندگان بازداشت شده آزاد گردیدند . مهم تر اینکه به مورو شغل فرماندهی واگذار گردید . ناپلئون خود را برای نبرد جدیدی در ایتالیا حاضر می کرد . ژان باتیست به فرماندهی ارتش غرب منصوب شد و سواحل کانال مانش را علیه حملات انگلیس ها مستحکم کرد . او مجبور بود قسمت اعظم وقت خود را در ستادش در رنس بگذراند و هنگامی که اوسکار به سیاه سرفه مبتلا شد او در پاریس نبود . ناپلئون در نبرد مارنگو فاتح گردید و پاریس دیوانه وار در خوشحالی و سرور می رقصید و امروز تمام سربازان و واحدهای فرانسه در سراسر اروپا پراکنده اند زیرا ناپلئون همیشه در قراردادهای صلح درخواست اشغال شهر ها و ایالات بی شماری که اکنون تحت سرپرستی فرانسه هستند را می نماید.

هزاران چراغ در آب رودخانه سن می رقصند . امشب چراغ های رقصان رودخانه سن خیلی بیش از سابق است .

سپس فکر کردم چیزی مثل پاریس اغوا کننده و در عین حال دیوانه کننده نیست . ولی ژان باتیست می گوید این روزها صد مرتبه بیش از سابق جنگ و مشاجره در پاریس وجود دارد . ولی من در موقعیتی بودم که به زحمت می توانستم قضاوت نمایم . ناپلئون به اشرافیان تبعید شده اجازه مراجعت داد . در سن ژرمن مجددا توطئه به وجود آمده .

باغ ها و قصور مصادره شده مجددا به صاحبان آنها مسترد گردیده . مشعل داران در کنار کالسکه کوچک نوییل ها ، دومونتسکیوها ، و مونت موانسی ها حرکت می کنند . بزرگان و اشراف سابق ورسای با تکبر و دلفریبی در سالن های تویلری به حرکت آمده و در مقابل رهبر جمهوری خم شده و احترام کرده اند و روی دست بیوه بوهارنه که هرگز فرانسه را ترک نکرده و رنج و گرسنگی و فقر نچشیده خم شده و آن را بوسه زده اند . به راستی که ژوزفین معنی فقر را درک نمی کند . زیرا باراس قروض او را می پرداخت و ژوزفین با تالیین همان پیش خدمت سابق در مهمانی هایی که به افتخار «بستگان قربانیان گیوتین» داده می شد می رقصید . بعضی مواقع برای من بسیار مشکل است که نام و عنوان این همه شاهزاده و دوک و بارون را که به من معرفی شده اند به خاطر بیاورم.

صدای کریستین همان دخترک دهقانی سنت ماکزیم همسر لوسیین بناپارت را که در یکی از شب های بهاری در روی همین پل صحبت می کردیم به طور وضوح می شنوم.

- من از او می ترسم او قلب ندارد .

صدها و هزاران نفر به چشم دیدند و شاهد بودند که چگونه لوسیین برادرش را به پشت میز خطابه در مجلس پانصد نفری برد و همه دیدند که لوسیین چگونه با چشمان درخشان اولین فریاد زنده باد ناپلئون را در فضا طنین انداز کرد . یکی دو هفته بعد دیوار های تویلری می لرزیدند . زیرا این دو برادر لوسیین بناپارت وزیر داخله و ناپلئون بناپارت کنسول اول با یکدیگر دعوا و مشاجره می کردند و بر سر هم فریاد می

زدند . اول درباره سانسور مطبوعات که جزو پیشنهادات ناپلئون بود مشاجره در گرفت . سپس در مورد تبعید نویسندگان به مشاجره پرداختند . ولی دائما درباره کریستین دختر قهوه چی سنت ماکزیم که ورود او به توپلری قدغن شده بود مشاجره و مخالفت ادامه داشت . نه وزارت لوسیین به طول انجامید و نه کریستین باعث مشاجره فامیلی گردید . کریستین آن دخترک چاق و سرخ و سفید دهاتی که خال هایی در صورت داشت پس از یک زمستان سرد و مرطوب شروع به سرفه کرد . رفته رفته خون در سرفه او پیدا شد . یک روز بعد از ظهر با او نشسته بودم و در مورد بهار و آتیه صحبت کرده و مجله مد را نگاه می کردیم . او که لباسی برودر دوزی طلایی داشته باشد می خواست و من گفتم:

- با این لباس به توپلری خواهی رفت و به کنسول اول معرفی خواهی شد و آن قدر زیبا خواهی بود که ناپلئون به لوسیین حسادت خواهد کرد رنگ او سفید شد و گفت:
- من از او می ترسم . او قلب و احساسات ندارد.
- بالاخره با اصرار و پافشاری مادام لتیزیا ، ناپلئون تصمیم گرفت تا کریستین را در قصر توپلری بپذیرد و یک هفته بعد تصادفا و بدون مقدمه به برادرش گفت:
- فراموش نکن فردا شب همسرت را به اوپرا بیاور و به من معرفی کن.
- لوسیین با سادگی جواب داد:
- متاسفم همسرم قادر نیست این دعوت پر افتخار را بپذیرد.
- لب های نازک ناپلئون فشرده شد و مانند خط مستقیمی در آمد و گفت:
- لوسیین این دعوت است . امر کنسول اول است.

لوسیین سرش را حرکت داد و به صحبت پرداخت:

- همسرم نمی تواند امر و فرمان حتی کنسول اول را بپذیرد . زنم در حال نزع است!...
زیباترین و گرانب ها ترین گل ها از طرف ناپلئون با جمله «زن برادر محبوبم کریستین
- ن . بناپارت» در عزاداری و مراسم تدفین آن دخترک دهاتی فرستاده شد.

بیوه ژوبرتو که موهای قرمز و باسن چاق و خال به صورت دارد خاطره کریستین را در
انسان بیدار می کند . این زن با یک حسابدار ناشناس بانک ازدواج کرده بود . ناپلئون
از لوسیین درخواست کرد که با دختر یکی از اشرافیان که از مهاجرت برگشته است
ازدواج نماید ولی لوسیین با بیوه ژوبرتو در دفتر ازدواج حاضر گردید . بلافاصله پس از
این ازدواج ناپلئون فرمان تبعیدی به نام لوسیین بناپارت تبعه فرانسه و عضو سابق
مجلس پانصد نفری و وزیر سابق کشور صادر کرد . لوسیین قبل از عزیمت به ایتالیا
یک مهمانی ترتیب داد که همه را دعوت کرد و روز بعد از پاریس عزیمت کرد و قبل
از عزیمت به شوهرم گفت:

- آن روز می خواستم به جمهوری خدمت کرده باشم . این موضوع را می دانستی
برنادوت ؟

- می دانم ولی آن روز تو بزرگترین اشتباه را مرتکب شدی.
در سال قبل بود که هورتنس چاق در اتاق خودش چنان با صدای بلند گریه می کرد که
نگهبانان تویلری با وحشت و اضطراب به اتاق او نگاه می کردند . ناپلئون نا دختریش را
با برادرش لویی بناپارت نامزد کرده بود . لویی آن جوان چاق پاهن کوچکترین
توجهی به هورتنس سفید رنگ پریده نداشت و هنرپیشه کمدی فرانسز را به او ترجیح

می داد . اما ناپلئون از ترس سرافکند گی فامیل هورتنس را نامزد کرد ولی هورتنس به اتاق خود رفت ، در را به روی همه بست و فقط گریه کرد و فریاد زد و به مادرش نیز حتی اجازه ورود به اتاقش را نداد . بالاخره از قصر توپلری به جستجوی ژولی پرداختند . ژولی با مشیت خود آن قدر به در اتاق دخترک کوبید تا بالاخره در باز شد . ژولی از او سوال کرد:

- می توانم برای شما مفید باشم ؟ هورتنس سرش را حرکت داد.
- مرد دیگری را دوست داری این طور نیست ؟
- گریه او قطع شد و صورتش حالت جدی به خود گرفت . ژولی تکرار کرد:
- یک نفر دیگر را دوست داری ؟
- هورتنس به طور نامحسوسی سر خود را به علامت تایید حرکت داد:
- با پدرت در این خصوص مذاکره خواهم کرد.
- هورتنس با ناامیدی شانه های خود را حرکت داد و ژولی گفت:
- آیا مرد دلخواه تو جزو کارمندان و افسران کنسول اول است ؟ آیا از نظر پدرت منطقی و مورد توجه می باشد ؟ هورتنس جواب نداد . اشک از چشمان درشت و وحشت زده از سرازیر شد.
- شاید این مردی که مورد توجه تو است با دیگری ازدواج کرده ؟
- لب های هورتنس از یکدیگر باز شد . اول لبخندی زد و سپس ناگهان شروع به خنده نمود . به صدای بلند می خندید و می خندید . خنده وحشت آور او مانند دیوانگان بود.
- ژولی شانه های او را چسبید.

- ساکت باش . ساکت شو هورتنس ... اگر خنده ات را قطع نکنی پزشک را احضار خواهم کرد.

هورتنس هنوز می خندید . صبر و حوصله ژولی پایان یافت و سیلی محکمی به صورت او زد.

هورتنس در اثر ضربه سیلی ساکت شد . دهان گشادش را جمع کرد . چند نفس عمیق کشید و وقتی کاملاً آرام گرفت آهسته گفت:

- من او را دوست دارم .

ژولی که هرگز تصور امکان چنین عشقی را نمی برد سوال کرد:

- آیا می داند که تو او را دوست داری ؟ هورتنس سرش را حرکت داد و با تلخی گفت:

- او تقریباً همه چیز را می داند و آنچه را که نداند از آقای فوشه رئیس پلیس خواهد پرسید.

ژولی برخاست ، دست هورتنس را گرفت و گفت:

- بهتر است با لویی بناپارت ازدواج کنی . لویی برادر سوگلی او است.

جشن ازدواج هورتنس ناختری ناپلئون با لویی بناپارت چند هفته بعد اجرا شد . پولت سرمشقی برای هورتنس بود

. پولت خواهر ناپلئون با شدت علیه ازدواج خود اعتراض می کرد و ناپلئون عملاً او را

مجبور نمود که با ژنرال لوکلرک ازدواج نماید . وقتی برادرش او را مجبور کرد که با

شوهرش به سن دومینگو برود با تلخی و تاثر گریه می کرد . بالاخره با اشک و ناله به

همراهی لوکلرک به سن دومینگو رفت . ژنرال لوکلرک در سن دومینگو در اثر تب

زرد فوت کرد . پولت چنان متاثر و پریشان شد که موهای طلایی خود را چید و روی

تابوت ژنرال گذاشت . این عمل او در نظر کنسول اول علاقه فنا ناپذیر پولت به شوهر فقیدش را ثابت می کرد . ولی من با این عمل پولت مخالف بودم و معتقدم که پولت هرگز ژنرال لوکلرک را دوست نداشت . ولی معذالک باید لااقل به طریقی ثابت می کرد کهبه شوهرش علاقه مند بوده است.

موهای پولت مجددا رشد کرد حلقه های طلایی آن شانه هایش را زینت داد . ولی ناپلئون تصمیم گرفت که پولت حلقه های زلفش را با شانه های مروارید قیمتی آرایش نماید . البته این شانه مروارید قیمتی یکی از افراد فامیل بورگیز بود.

بورگیز یکی از قدیمی ترین فامیل و نجبای ایتالیا است که با تمام دربارهای اروپا نسبت و بستگی دارد.

ناپلئون عملا کنت کامیلو بورگیز آن پیر فرتوت را که دستهایش در اثر ضعف می لرزید به طرف خواهر محبوبش پولت راند.

درحالی که برای آخرین بار به آب ساکت و آرام رودخانه سن خیره شدم با خود اندیشیدم چرا فقط من ؟ چرا آنها تصور می کنند که فقط من تنها شخصی هستم که ممکن است در این کار موفقیت داشته باشم . به طرف درشکه رفتم و گفتم:

- قصر تویلری.

با یاس و ناامیدی طرح ملاقات خود را با ناپلئون مطالعه کردم . این دوک انهین یکی از افراد فامیل بوربون است که ظاهرا جیره خوار انگلیسی ها می باشد و جمهوری فرانسه را تهدید می کند و می خواهد آن را مجددا به خانواده بوربون برگرداند . این دوک در سرزمین فرانسه بازداشت نشده بلکه او را در شهر کوچکی به نام اتنهم در

کشور آلمان توقیف کرده اند . چهار روز قبل ناپلئون ناگهان دستور داد به این شهرک کوچک حمله کنند . سیصد نفر سرباز پیاده نظام از رودخانه رن گذشته دوک را دستگیر کردند و به فرانسه آوردند . دوک اکنون در استحکامات وینسن زندانی و در انتظار سرنوشت تاریک خود می باشد.

امروز یک دادگاه نظامی او را به جرم خیانت به کشور و ایجاد توطئه برای نابودی کنسول محکوم کرد . حکم اعدام او نزد ناپلئون فرستاده شده است او می تواند حکم را تایید کند یا او را عفو نماید.

اشرافیان قدیمی که اکنون دائما به ملاقات ژوزفین می روند از او استدعا کردند تا از ناپلئون درخواست نماید دوک انهین مورد عفو و بخشش قرار گیرد . ژوزفین سعی کرد هنگام غذای ظهر در این مورد با او صحبت کند . ولی ناپلئون با جمله «ژوزفین ناراحتم نکن» دهان او را بست . هنگام شب ژوزف در خواست ملاقات کرد . ناپلئون به وسیله منشی اش از منظور ملاقات جويا شد . ژوزف به منشی توضیح داد و گفت که «درخواستی به نام عدالت» از کنسول اول دارد . ناپلئون به وسیله منشی پیغام فرستاد که نباید مزاحمت کنسول اول را فراهم نمود.

ژان باتیست هنگام شب سر میز غذا به طور غیر عادی ساکت بود . ناگهان مشت خود را روی میز کوبید و گفت:

- می دانی بناپارت چه کرده است ؟ با کمک سیصد نفر سرباز یک دشمن سیاسی را در سرزمین خارجی دستگیر کرده ، به فرانسه آورده و تسلیم محاکمات نموده . این عمل

او برای هر فردی که دارای کوچکترین احساسات بشری باشد بزرگترین توهین مانند سیلی است.

با وحشت پرسیدم:

- با این زندانی چه خواهد کرد ؟ ناپلئون نمی تواند او را اعدام کند.

ژان باتیست که بسیار غضبناک و وحشت زده بود ، جواب داد:

- ناپلئون سوگند وفاداری به جمهوری یاد کرده ، سوگند یاد کرده است که حافظ و

پشتیبان حقوق بشر باشد. دیگر در این خصوص باهم صحبتی نکردیم ولی من به

حکم اعدام دوک که هم اکنون روی میز ناپلئون و در انتظار نوک قلم او بود می

اندیشیدم . برای در هم شکستن این سکوت خفه کننده گفتم:

- ژولی به من گفت که ژرم بناپارت موافقت کرده است همسر آمریکاییش را طلاق

دهد.

ژرم همان بچه خطرناک اکنون افسر نیروی دریایی است و در یکی از مسافرت های

دریایی تقریبا به وسیله انگلیسی ها دستگیر شد.

برای آنکه بتواند از محاصره انگلیسی ها فرار کند در یکی از بنادر آمریکا پیاده شد و

با دختر جوانی به نام الیزابت پاترسون که اهل بالتیمور است ازدواج کرد . ژرم در

جواب اعتراض ناپلئون نوشت که همسرش متمول است.

- امور خانوادگی ناپلئون مورد توجه من نیست.

در همین موقع صدای درشکه ای که در مقابل منزل متوقف شد به گوش رسید . گفتم:

- ساعت ده شب است ، در این وقت شب کسی به ملاقات شما می آید ؟ فرناند وارد

اتاق غذاخوری شد و ورود مادام لتیزیا بناپارت را اعلام کرد.

بسیار نگران شدم زیرا هرگز مادر ناپلئون به منزل ما نیامده بود ولی اکنون پشت سر فرناند ایستاده است.

- شب بخیر ژنرال برنادوت . شب بخیر مادام ژنرال.

در این سال های اخیر مادام لتیزیا نه تنها پیر نشده بلکه جوان تر هم به نظر می رسد . صورت لاغر او که در اثر کار و زحمت فرسوده و شکسته بود اکنون پر شده و چروک های اطراف دهانش محو گردیده ولی گرد نقره ای رنگ روی موهایش دیده می شود . مثل همیشه موهایش را مانند زنان دهاتی به عقب شانه کرده و پشت سرش گره زده بود . چند حلقه کوچک مو به روش پارisi ها جلو پیشانیش دیده می شد . این گونه آرایش به صورت او نمی آید.

او را به سالن پذیرایی راهنمایی کردیم . نشست و آهسته دستکش های خاکستری کم رنگش را بیرون آورد .

نتوانستم از نگاه کردن به دست های او و انگشت بزرگ الماسی که ناپلئون از ایتالیا برای او خریده بود خودداری کنم.

آن دست های ترکیده و قرمز که چند سال پیش دائما مشغول شستن لباس بود از خاطرم گذشت . مادام لتیزیا فوراً پرسید:

- ژنرال برنادوت آیا باور می کنید و تصور می نمایید که پسر این دوک انهین را اعدام کند ؟ ژان باتیست با احتیاط جواب داد:

- کنسول اول خیر ولی دادگاه او را محکوم کرده است.

- دادگاه میل و دستور پسر را اجرا می کند . آیا معتقدید که پسر حکم دادگاه را اجرا می نماید ؟

- نه تنها ممکن ، بلکه محقق است . زیرا من دلیل دیگری برای توقیف و محاکمه او نمی بینم . به علاوه دوک انهین حتی در سرزمین فرانسه توقیف نشده.

مادام لتیزیا به انگشترش خیره شده و جواب داد:

- متشکرم ژنرال برنادوت ، آیا می دانید چرا پسر این عمل را انجام داد ؟

- خیر مادام.

- تصور هم نمی توانید بکنید ؟

- باید بگویم خیر!

مجددا ساکت گردید . روی مبل نشسته به جلو خم شد و مانند زنان دهاتی بسیار

خسته که فقط چند لحظه وقت استراحت دارند هر دو پایش از هم باز بود.

ژان باتیست جواب نداد دستش را به طرف سرش برد و موهایش را مرتب کرد . کاملاً

متوجه بودم که چگونه از این مکالمه رنج می برد . مادام لتیزیا باز سر خود را بلند کرد

درحالی که چشمانش از هم باز شده بود گفت:

- این حکم اعدام جنایت است . یک جنایت و آدم کشی پست و مبتذل است.

ژان باتیست با ناراحتی گفت:

- مادام شما نباید این قدر نگران و ناراحت باشید.

مادام لتیزیا هر دو دست خود را بلند کرد و صحبت او را قطع کرد و گفت:

- می گوئید نگران نباشم ؟ پسر در شرف اجرای جنایتی است و من ، مادر او در چنین

موقعی قادر به خودداری

باشم ؟

نزد او رفته کنارش نشستم و دستش را گرفتم . انگشتانش می لرزید . آهسته گفتم:

- ممکن است ناپلئون دلایلی سیاسی برای این کار داشته باشد.

با صدای بلند گفت:

- اوژنی ساکت شو.

و سپس مستقیماً به چشمان برنادوت خیره شد.

- جنایت پسر من قابل بخشش نیست . ژنرال دلایل سیاسی برای....

شوهرم به آرامی گفت:

- مادام شما چند سال قبل پسران را به دانشکده افسری فرستادید . آنجا او را افسر

تربیت کردند . خانم ممکن است پسر شما کمتر از شما ارزشی برای جان یک فرد

قایل باشد.

مادام لتیزیا با ناامیدی سرش را حرکت داد:

- ژنرال این امر با مرگ و زندگی یک فرد در جبهه جنگ اختلاف فاحشی دارد . دوک

را برای اعدام به فرانسه آورده اند . فرانسه با اعدام این فرد احترام خود را بین سایر

ملل از دست خواهد داد . نمی خواهم ناپلئون ، پسر من یک جنایتکار باشد . آیا منظور

مرا می فهمید ؟ شوهرم پیشنهاد کرد و گفت:

- مادام شما باید با خود او صحبت کنید.

او دهانش را به طور مسخره ای جمع کرد و گفت:

- خیر ... خیر ژنرال فایده ندارد ، ناپلئون خواهد گفت ، مادر تو نمی فهمی . برو بخواب .

مادر میل داری مقرری ماهیانه ات را اضافه کنم ؟ اوژنی ... اوژنی باید نزد او برود.

قلبم از حرکت ایستاد . سرم را با ناامیدی حرکت دادم.

- آقای ژنرال شما نمی دانید چند سال قبل پسرم توقیف شده بود و ما متوحش بودیم که مبادا او را اعدام کنند این ...

دختر کوچولو ، اوژنی با عجله و شتاب نزد مقامات مسئول رفت و به او کمک کرد . حالا او باید نزد پسرم برود و کمک خود را گوشزد کند و درخواست نماید...

ژان باتیست گفت:

- گمان نمی کنم درخواست او تاثیری در عقیده و فکر کنسول اول داشته باشد.

- اوژنی ، ببخشید ، مادام برنادوت شما قطعاً میل ندارید که فرانسه به نام مملکتی شناخته شود که قتل و جنایت در آنجا مجاز است ، میل دارید ؟ اشخاص زیادی این موضوع را به من گوشزد کرده اند . امروز چندین نفر به دیدنم آمدند و داستان هایی از این دوک برایم نقل کردند ... گفتند که یک مادر پیر و یک نامزد جوان دارد .

مادام به من رحم کنید ، به من کمک کنید . نمی خواهم ناپلئون من...

ژان باتیست بدون منظور و هدفی در اتاق قدم می زد . مادام لتیزیا که هنوز از تصمیم و عقیده خود منصرف نشده بود تقریباً با تضرع گفت:

- ژنرال اگر پسر شما ... اوسکار کوچک شما می خواست حکم اعدامی را امضا کند...

ژان باتیست به آرامی گفت:

- دزیره حاضر شو و به تویلری برو.

برخاستم.

- ژان باتیست تو هم با من خواهی آمد ؟ باید تو هم بامن باشی.

ژان باتیست با تلخی خنید و مرا در آغوش گرفت و به خود فشرد:

- دختر کوچولو خوب می دانی که حضور من دوک را از این شانس و موفقیت ناچیز محروم خواهد کرد . تو باید تنها با او صحبت کنی . می ترسم موفق نشوی ولی باید کوشش کنی.
- صدای او آرام و مملو از رحم و شفقت بود . با او مخالفت کردم و بدون آنکه اهمیتی با حضور مادام لتیزیا بدهم گفتم :
- برای من شایسته نیست که تنها در هنگام شب به تویلری بروم . زنان دیگری نیز شب ها به آنجا می روند ، بله به تنهایی نزد کنسول اول می روند.
- ژان باتیست گفت:
- کلاه به سرت بگذار و صورتت را بپوشان و برو.
- مادام لتیزیا اظهار کرد:
- مادام درشکه مرا سوار شوید و اگر اجازه بدهید من تا بازگشت شما منتظر خواهم بود . ژنرال مزاحم شما نخواهم شد کنار پنجره می نشینم و منتظر می شوم.
- بدون اراده سرم را حرکت دادم و با عجله به اتاقم دویدم و با انگشتان لرزانم کلاه تازه ام را که دارای گل های صورتی رنگ است به سرگذارده و روبان آن را زیر گلو بستم .
- چهار سال قبل در شب تولد حضرت مسیح انفجاری در پشت درشکه ناپلئون به وقوع پیوست . به زحمت یک ماه می گذرد که فوشه رئیس پلیس توطئه جدیدی علیه کنسول اول کشف نکرده است . اکنون کسی نمی تواند وارد تویلری شود مگر اینکه در هر چند

قدم متوقف شود و مورد بازرسی قرار گیرد . با وجود این همه چیز به طور دلخواه و راحتی گذشت . هر کجا امر به توقف داده می شد می گفتم:

- میل دارم با کنسول اول ملاقات و صحبت کنم.
کسی نام و موضوع ملاقات را نپرسید . سربازان فقط با لبخندی نامفهوم با کنجکاوی به من نگاه می کردند و شاید در تصور و خاطر خود مرا لخت و عریان می کردند . به راستی همه چیز ناراحت کننده بود.

بالاخره به دری که از آنجا می توان اتاق انتظار مخصوص کنسول اول را دید رسیدم .
 من تاکنون این قسمت از قصر توپلری را ندیده بودم و اگر بر حسب تصادف در
 مهمانی های فامیلی دعوت می شدم به قسمتی از قصر که آپارتمان و اتاق های ژوزفین
 قرار دارد می رفتم . دو سرباز گارد ملی در مقابل در نگهبانی می دادند . آنها سوالی از
 من نکردند . در را باز کردم و داخل شدم . مرد جوانی با لباس غیر نظامی پشت میزی
 نشسته و مشغول نوشتن بود . دو مرتبه سرفه کردم تا صدای مرا شنید . به محض
 شنیدن صدایم چنان از جای پرید که گویی رطیل او را گزیده.

- مادموازل چه می خواهید.

- می خواستم با کنسول اول صحبت کنم.

- مادموازل اشتباه کرده اید اینجا اتاق های دفتر کنسول اول است.

اصلا نفهمیدم منظور این جوان چه بود و در چه خصوص صحبت می کرد . سوال کردم:

- منظور شما این است که کنسول اول در دفتر خود نیست و خوابیده است ؟

- خیر کنسول اول در دفتر است.

- پس مرا نزد ایشان راهنمایی کنید.

- مادموازل....

آن جوان که تا آن موقع پای مرا نگاه می کرد برای اولین مرتبه سرش را بلند کرد و به
 صورت من خیره شد.

- مادموازل ، کنستانت پیشخدمت مخصوص باید به شما گفته باشد که جلو درب مخفی

منتظر شما است . این اتاق ها فقط دفتر کنسول است.

- ولی من باید با کنسول اول صحبت کنم نه با پیشخدمت مخصوص او . نزد ایشان بروید و ببینید می توان مزاحم او شد ؟ موضوع مهمی است.
- جوان تقریباً با تضرع گفت:
- ولی مادموازل.
- مرا مادموازل خطاب نکنید . من مادام ژان باتیست برنادوت هستم.
- جوان طوری با وحشت مرا نگاه کرد که گویی روح مادر بزرگ خود را دیده است.
- مادام ببخشید اشتباه کردم.
- بله اشتباه کردید . ممکن است ... حالا می خواهید مرا راهنمایی کنید ؟ جوان رفت و بلافاصله مراجعت کرد.
- ممکن است از خانم استدعا کنم همراه من بیایید ؟ کنسول اول کمیسیون دارد و استدعا می کند یک دقیقه منتظر باشید . کنسول اول گفتند فقط یک دقیقه.
- جوان مرا به سالن کوچکی راهنمایی کرد . میز مرمر بزرگی در وسط سالن قرار داشت و صندلی های مخمل تیره رنگ در اطراف میز چیده شده بود . ظاهراً این سالن محل انتظار بود . ولی من زیاد منتظر نشدم . دری باز شد . سه یا چهار پشت که به حال احترام در مقابل شخصی که من او را ندیدم خم شده بودند . برای او آرزوی استراحت کامل می نمودند . در پشت سر آنها بسته شد هریک چندین پرونده قطور زیر بغل داشتند . در همین موقع منشی
- مخصوص ناپلئون در را باز کرد و به دفتر او رفت . هنوز یک قدم به داخل نگذاشته بود که با عجله برگشت و گفت:
- مادام ژان باتیست برنادوت کنسول اول شما را می پذیرند.

وارد اتاق شدم . ناپلئون در مقابل در به انتظار من بود . گفت:

- این مطبوع ترین ملاقات غیر منتظره ای است که در این چند سال داشته ام.
هر دو دست مرا گرفته و به لب برد و حقیقتا بوسید . لب سرد و مرطوب او اول دست راست و سپس دست چپم را بوسه زد . با عجله دستم را عقب کشیدم و نمی دانستم چه بگویم.

- بنشینید اوژنی من . بنشینید . بگویید بینم چطور هستید ؟ هر سال جوان تر می شوید.

- خیر جوان نمی شوم دنیا زود می گذرد . سال آتیه باید در جستجوی آموزگار برای اوسکار باشم.

مرا به مبلی که در کنار میزش بود برد . نشستم ولی او کنار من نشست و با بی صبری در اطراف اتاق قدم می زد و بالا و پایین می رفت و من دائما باید سرم را بگردانم تا بتوانم او را بینم . دفتر او اتاق بسیار بزرگی بود . میزهای کوچک متعددی در گوشه ها و وسط اتاق دیده می شد و روی آنها کتاب و نوشته های زیادی وجود داشت.

ولی در روی میز بزرگ کار ناپلئون همه چیز مرتب بود . هر پرونده در کازیه چوبی ظریفی قرار داشت . در بین کازیه ها در مقابل مبلی که نشسته بودم مدرکی که لاک و مهر قرمز خونین رنگی داشت دیده می شد . در بخاری سالن آتش فراوانی می سوخت و اتاق فوق العاده گرم بود.

چند صفحه کاغذ چاپ شده جلو صورتم گرفت . متوجه شدم که این اوراق به صورت ماده و بند چاپ شده . ناپلئون گفت:

-

- باید این را ببینید ، اولین چاپ است ، قانون مدنی فرانسه تکمیل شده و حاضر است.
- چند ورق کاغذی که روی آنها حروف چاپی ریز دیده می شد جلوی چشم من گذاشت.
- قانون مدنی تمام شده است ! قانون مدنی جمهوری فرانسه ! قوانینی که جمهوری برای به دست آوردن آنها مبارزه کرده ، تدوین و چاپ شده است . من به فرانسه یک قانون مدنی جدید هدیه کرده ام.
- ناپلئون بهترین علمای حقوق مارا جمع کرده و به کمک آنها قانون مدنی فرانسه را تنظیم کرده است . این قانون چاپ شده و از این به بعد اجرا خواهد شد.
- اینها عادلانه ترین و انسانی ترین قوانین دنیا هستند . اینجا را بخوانید ، این قسمت مربوط به اطفال است . برادر بزرگتر هیچ حقی بیشتر از خواهران و برادران خود ندارد و پدر و مادر مجبورند احتیاجات اطفال خود را تامین کنند .
- این را ببینید....
- ناپلئون به طرف یکی از میزهای کوچک رفت ، چند برگ کاغذ برداشت و شروع به جستجو در میان آنها کرد.
- قوانین جدید مربوط به ازدواج ، به زن و شوهر حق داده شده که از یکدیگر جدا شوند و طلاق بگیرند و این یکی مربوط به عناوین اشرافی است . عناوین ارثی ملغی شده است.
- من گفتم:
- مردم از حالا قانون مدنی را «قانون ناپلئون» لقب داده اند.

می خواستم که خلق خوش او برجا بماند . ولی این موضوع عین حقیقت بود و من دروغ نمی گفتم . اوراق را روی بخاری مرمر انداخت . از پشت سر به من نزدیک شد و گفت:

- ببخشید خانم اگر سر شما را به درد آوردم . کلاهتان را چرا بر نمی دارید ؟ نه ، نه ، زیاد نمی مانم می خواستم فقط....
- اما خانم این کلاه به شما نمی آید . واقعا به شما نمی آید . اجازه می دهید من آن را از سرتان بردارم ؟
- نه این کلاه را تازه خریده ام و ژان باتیست می گوید که خیلی خوب به من می آید . او عقب رفت:
- البته اگر ژنرال برنادوت می گوید...
- و پشت سر من شروع به قدم زدن کرد . من با ناامیدی فکر کردم «او را عصبانی کردم» و با عجله مشغول باز کردن گره روبان کلام شد.
- ممکن است از شما پرسم ، خانم ، چه چیزی باعث شده که افتخار ملاقاتتان نصیب من شود ؟ به جای جواب گفتم:
- کلام را برداشتم.
- متوجه شدم که ناگهان ایستاد . بعد به من نزدیک شد . دست خود را به ملایمت روی موهای من کشید و گفت:
- اوژنی ، اوژنی کوچولو...
- من به تندى سرم را خم کردم تا از تماس دست او فرار کنم . این همان صدای آشنای آن شب بارانی بود که ما با هم نامزد شده بودیم . درحالی که صدایم می لرزید گفتم:

- می خواستم خواهشی از شما بکنم.

او در اتاق به راه افتاد و مقابل من به بخاری تکیه کرد . شعله آتش نور سرخ رنگی روی چکمه های براق او می انداخت . جواب داد:

- البته.

با تعجب پرسیدم:

- چطور ، البته؟ گفت:

- برای اینکه منتظر این تقاضا بودم . می دانستم که فقط برای دیدن من نیامده اید.

بعد خم شد و هیزم قطوری را در شعله آتش انداخت و گفت:

- وانگهی اغلب کسانی که به دیدن من می آیند تقاضایی دارند . کم کم عادت کرده ام .

خوب چه خدمتی می توانم برای شما انجام بدهم مادام ژان باتیست برنادوت ؟

لحن تمسخر آمیز او حوصله مرا سر برد . غیر از موهایش که کوتاه کرده بود و

اونیفورمش که خیلی مرتب و خوش دوخت بود تقریبا همان قیافه ای را داشت که در

باغمان در ماری دیدم.

بالحن تندی گفتم:

- فکر می کنید اگر موضوع مهمی در بین نبود این موقع شب به دیدن شما می آمدم ؟

مثل اینکه خشم من باعث تفریح او شد.:

- حقیقت را بخواهید . فکر نمی کردم مادام ژان باتیست برنادوت اما شاید ته دلم

امیدوار بودم . امیدوار بودن گناه نیست خانم.

من با ناامیدی فکر کردم «من حتی موفق نخواهم شد او را وادار کنم حرف مرا به شوخی نگیرد . » انگشتهایم بلا اراده گل ابریشمی کلاهم را پرپر می کردند . صدای او را شنیدم:

کلاه نوتان را از بین می برید خانم!

من سر بلند نکردم ، آب دهان را فرو دادم و حس کردم یک قطره اشک سوزان از میان مژگانم سرازیر شد و به گوشه لبم رسید . زبانم را برای گرفتن آن قطره اشک بیرون آوردم.

- اوژنی چه کمکی از من ساخته است.

باز ... باز همان ناپلئون روزگار گذشته ظاهر گردید.

- شما گفتید که اشخاص زیادی برای درخواست و استدعا نزد شما می آیند . آیا شما معمولاً درخواست آنها را اجابت می کنید ؟

- اگر بتوانم علت درخواست را مدلل نمایم آن را خواهم پذیرفت.

- باید علت هر درخواست را ثابت کنید ؟ به که ثابت کنید ؟ شما شخصا مقتدرترین مرد فرانسه هستید . این طور نیست ؟

- باید علت هر درخواست را به خودم ثابت و مدلل کنم . اوژنی بگویید چه می خواهید ؟

- می خواهم او را عفو کنید.

سکوتی فضای اتاق را فرا گرفت . فقط صدای سوختن چوب ها در بخاری به گوش می رسید.

- منظور شما دوک انهین است ؟

سرم را حرکت دادم و برای جواب او منتظر شدم . او مرا در این انتظار باقی گذارد .

با بی صبری برگ های اطلسی کلاهم را یکی پس از دیگری می کردم.

- اوژنی چه شخصی شما را برای این درخواست نزد من فرستاده ؟

- این امر چندان مهم نیست . افراد زیادی این استدعا را از شما کرده اند . من هم یکی از آنها هستم.

با خشونت گفت:

- باید بدانم چه شخصی شما را اینجا فرستاده.

مجددا گل کلاهم را فشردم.

- سوال کردم چه شخصی شما را فرستاده . برنادوت ؟ سرم را حرکت دادم.

- مادام من عادت دارم که به سوالاتم جواب داده شود.

سرم را بلند کردم . سر او به جلو خم شد . لبان او فشرده و منقبض و قطره سفید

کوچکی از کف در گوشه لبش دیده می شد.

- لازم نیست به سر من داد بزنید . من از شما ترس و وحشتی ندارم.

و را ستی از او نمی ترسیدم . پای خود را باز نموده و ثابت ایستاده بود.

- می دانم که شما دارید رل زنان شجاع را بازی می کنید و هنوز آن صحنه را

که در منزل مادام تالیین به وجود آوردید به خاطر دارم.

- من آن قدر شجاع نیستم و بلکه ترسو هستم ولی اگر موضوعی مهم و حیاتی

باشد قادر با استقامت و پایداری می باشم.

-

و آن روز در سالن مادام تالیین موضوعی مهم و حیاتی برای
شما وجود داشت ؟ بله مهم و حیاتی همه چیز زندگی و
آتیه ام در خطر بود.

ساکت شدم و در انتظار استهزا و تمسخر او بودم ولی چیزی نگفت . سرم را بلند کردم و به چشمان او نگریستم.

- ولی قبل از آن روز شجاعت بیشتری به خرج داده ام . آن شجاعت من وقتی بود که نامزدم ، شما می دانید که خیلی قبل ، پیش از آنکه ژنرال برنادوت را ببینم نامزد بودم . نامزدم پس از سقوط روبسپیر بازداشت و زندانی شد . می ترسیدیم او را اعدام کنند . با وجود آن که برادران او عمل مرا خطرناک می دانستند من نزد فرمانده نظامی ناحیه رفتم و برای نامزدم یک بسته لباس و کیک.....

- بله به همین علت مصمم هستم بدانم چه شخص شما را نزد من فرستاده...

- شناختن این شخص چه ربطی به موضوع دارد ؟

- اوژنی موضوع را برای توضیح می دهم . شخص یا اشخاصی که شما را نزد من فرستاده اند مرا خوب می شناسند .

آنها راهی را که ممکن است انهین را نجات دهد یافته اند . فقط گفتم ممکن است ، بسیار کنجکاو هستم تا بدانم این شخص کسیت که مرا به حد کافی می شناسد و در عین حال به حد کافی باهوش و زیرک است تا از این شناسایی بهره برداری کند و همچنین ظاهرا مخالف سیاسی من نیز هست.

خندیدم . چطور همه چیز در نظر او پیچیده و مبهم و با سیاست آلوده است.

- مادام سعی کنید اوضاع را از دریچه چشم من ببینید . ژاکوبین ها سرزنشم می کنند که چرا اشرافیان مهاجر را به کشور عودت داده و در اجتماعات برای آنها مزیت قائل شده ام و در همین موقع شایعه ای منتشر کرده اند که من تصمیم دارم جمهوری را به

بوربون ها عودت دهم . فرانسه ما - این فرانسه ، «فرانسه ناپلئون» که من موجد آن هستم . این فرانسه را به بوربون ها بدهم ؟ آیا این دیوانگی نیست ؟

با این حرف به طرف میز رفت و آن مدرک لاک و مهر شده را برداشت ، به نوشته آن خیره شد سپس آن را روی میز انداخت و به طرف من برگشت.

- اگر این انهین اعدام شود من به فرانسه و دنیا ثابت و مدلل کرده ام که من بوربون ها را به علت خیانت عظیم آنها محکوم نموده ام . خانم آیا منظور مرا می فهمید ؟ پس با آن حسابم را با سایرین تصویه خواهم کرد.

سپس با عجله از پشت میز بیرون آمد و در مقابل من ایستاد . روی پاشنه و پنجه اش بلند می شد و فاتحانه در مقابل من نوسان می کرد.

- با توطئه چینان ، با شاکیان دایمی ، نویسندگان اعلامیه ها و با تمام این بی شعورهایی که مرا مستبد و ظالم و ستم کار می نامند حسابم را تصویه خواهم کرد . آنها را از اجتماع مردم فرانسه بیرون خواهم راند و فرانسه را در مقابل دشمنان خانگی حفظ خواهم کرد.

«دشمنان خانگی» ... کجا این جمله را شنیدم ؟ باراس این جمله را خیلی قبل به کار برد و وقتی صحبت می کرد به ناپلئون می نگریست . ساعت مطالای سر بخاری که صفحه آن بین دو شیر خشمگین قرار گرفته بود ساعت یک نیمه شب را نشان می داد برخاستم و گفتم:

- دیر وقت است.

ولی او مرا با فشار آهسته روی صندلی نشانید.

- اوژنی نروید ... خیلی خوشحالم که به دیدنم آمدید شب دراز است.
ولی شما خسته هستید.

خیلی کم و ناراحت می خوابم . من....

در همین موقع یک در مخفی که در دیوار وجود داشت و تاکنون متوجه آن نبودم
آهسته با صدایی خشک باز شد .
ناپلئون متوجه نشد . من گفتم:
- آن در مخفی باز می شود.
ناپلئون برگشت:

- کنستانت چه می گویی ؟

مرد کوتاه قدی با لباس پیشخدمت ها در آستانه در ظاهر شد و دوستانه به ناپلئون
اشاره کرد . ناپلئون نزد او رفت.

- ... بیش از این منتظر نخواهد شد . نمی توانم او را ساکت کنم.
صدای ناپلئون را شنیدم که گفت:
- بگو لباسش را بپوشد و برود.

در آهسته بسته شد . با خود گفتم قطعا این زن مادموازل ژرژ هنرپیشه تئاتر فرانسه
است . تمام پاریس می دانند که ناپلئون به ژوزفین خیانت می کند و با مادموازل
گراسینی آوازه خوان تئاتر فرانسه سر و کار دارد . بله این زن ژرژینا هنر پیشه شانزده
ساله تئاتر فرانسه بود . برخاستم و گفتم:
- بیش از این نباید مزاحم شما شوم.

- او را بیرون کردم ، حالا دیگر شما نباید مرا تنها بگذارید.
- مجددا مرا در مبل نشانید و با صدای ملایم و نوازش کننده ای گفت:
- اوژنی شما برای اولین مرتبه در زندگی از من خواهشی کردید.
- چشمان خود را بستم تغییر سریع لحن صحبت او مرا ناتوان و زبون می کرد.
- گرمای اتاق غیر قابل تحمل بود . بالاتر از همه این که ناپلئون یک نوع ناراحتی از خود بروز می داد که این عمل او باعث رنجش من بود . راستی عجیب نیست پس از چندین سال هنوزم قادرم هر حرکت و رفتار و اخلاق او را حس کنم . فکر می کرد ، می دانستم با خود می جنگد ، می خواهد تصمیم بگیرد ، جرات نداشتم او را ترک کنم ، شاید تصمیم بگیرد او را عفو کند.
- اوژنی نمی دانید چه درخواستی از من کرده اید . انهین شخصا مهم نیست . من باید برای اولین و آخرین بار احساسات و تمایلات فرانسه را به بوربون ها و دنیا ثابت کنم . ملت فرانسه شخصا باید حکمروای خود را انتخاب نمایند نه دیگران.
- سرم را بلند کردم او به صحبت خود ادامه داد:
- مردم آزاد ، جمهوری آزاد فرانسه تا قطب های زمین پیش خواهند رفت.
- آیا شعر می خواند ؟ آیا نطق و خطابه ای را تمرین می کرد ؟
- پشت میز ایستاده و آن مدرک را در دست داشت . لاک و مهر آن مانند قطره درشت خون به نظر می رسید.
- با صدای بلند گفتم:
- شما از من پرسیدید چه کسی مرا نزد شما فرستاده.

سرش را بلند نکرد:

بله صدای شما را

می شنوم مادر شما

مرا فرستاد.

آهسته دستش را پایین آورد و با قدم های سنگین به طرف بخاری رفت و یک قطعه
هیزم برداشت و آهسته گفت:

- نمی دانستم مادرم به سیاست علاقه مند است ! تصور می کنم مردم او را ترسانیده و
مجبور به مداخله کرده اند.

- مادر شما این اعدام را یک اعدام سیاسی نمی داند.

- پس چه ؟

- جنایت.

- اوژنی حالا دیگر خیلی تند رفتی ، بی پروا شدی.

- مادر شما با بی تابي و نگرانی اصرار و درخواست کرد تا نزد شما بیایم و صحبت کنم ،
در صورتی که حقیقتا برای من لذتی ندارد که...

مادر شما با بی تابي و نگرانی اصرار و درخواست کرد تا نزد شما بیایم و صحبت کنم ،
در صورتی که حقیقتا برای من لذتی ندارد که...

سایه لبخندی در صورت او ظاهر شد . در بین مدارک و نوشته جات به جستوجو

پرداخت و بالاخره آنچه می خواست پیدا کرد . یک صفحه بزرگ کاغذ نقاشی را باز

کرد و جلو من گرفت.

- چطور است ؟ هنوز آن را به کسی نشان نداده ام.
- در بالای صفحه کاغذ زنبور بزرگی نقاشی شده و در وسط کاغذ مربع چهار گوشه که در داخل آن زنبور های کوچکی با فواصل مساوی دیده می شدند به چشم می خورد پرسیدم:
- زنبور عسل ؟ با خوشحالی گفت:
- بله زنبور عسل می دانی چیست ؟ سرم را حرکت دادم.
- علامت و نشان خانوادگی.
- علامت خانوادگی ؟ کجا به کار خواهید برد.
- بازوهای خود را باز کرد و در هوا حرکت داد و گفت:
- همه جا ، روی دیوارها ، پرده ها ، فرش ها ، لباس ها ، درشکه های دربار ، لباس های تاج گذاری امپراتور.
- فریاد کوچکی زدم با تردید به من نگریست . نگاهش مانند مته ای در چشم من نفوذ می کرد!
- اوژنی منظور مرا می فهمی ، به من معتقدی؟
- قلبم به شدت می تپید . او مشغول باز کردن یک صفحه کاغذ دیگر بود این مرتبه شیر ، شیر در حالات مختلف ، شیر خوابیده ، شیر غران ، شیر کمین کرده دیدم و کلمه ناپلئون در وسط آن نوشته شده بود:
- «عقاب با بال های گشوده»
- به داوید نقاش دستور دادم یک آرم تهیه کند.

شیر ها با بی اعتنایی روی کف اتاق افتادند و ناپلئون کاغذی را که عقاب با بال های

گشوده روی آن دیده می شد جلوم گرفت:

تصمیم گرفته ام عقاب آرم من باشد . آیا می پسندی ؟

اتاق آن قدر گرم بود که به زحمت می توانستم نفس بکشم . عقاب در نظرم جان گرفت ، بزرگ و بزرگ ترشد و در فضا به پرواز در آمد . پروازش موجودیت همه را تهدید می کرد.

- آرم من ، آرم امپراتور فرانسه.

آیا این کلمات را در خواب می شنیدم ؟ حرکتی کردم و ورقه نقاشی شده کاغذ را در دست خود یافتم . فهمیدم که ناپلئون آن را به من داده است ! ناپلئون باز در پشت سرم ایستاده به آن مدرک سرخ رنگ نگاه می کرد.

بدون حرکت ایستاده و لب هایش چنان به هم فشرده بود که چانه چهار گوش او کاملاً نمایان بود . قطرات عرق را روی پیشانیم حس کردم . او به من نگاه نمی کرد . به جلو خم شد و قلم را برداشت فقط یک کلمه روی آن مدرک نوشت . شن روی آن ریخت و با شدت زنگ های طلایی رنگی را که روی میز قرار داشت تکان داد . دسته زنگ شکل عقابی با بال های گشوده بود.

منشی با عجله وارد شد . ناپلئون مدرک را با دقت تا کرد و گفت «مهر و موم»
منشی با عجله مهر و موم و یک شمعدان آورد و مشغول لاک و مهر کردن شد . ناپلئون با دقت او را نگاه می کرد .

پس از تمام شدن لاک و مهر گفت:

- فوراً به قلعه ونیسن بروید و این پاکت را به فرمانده قلعه بدهید . شما شخصا مسئول هستید که پاکت را به فرمانده پادگان برسانید.

منشی در حالی که با پشت به طرف در خروجی می رفت سه مرتبه در مقابل او خم گردید و از اتاق خارج شد.

صدای لرزان خود را شنیدم که می گفت:

- میل دارم بدانم چه تصمیمی گرفتید.

ناپلئون در مقابل من روی زمین خم شد و گل برگ های اطلسی کلاهم را که پرپر

کرده بودم جمع کرد و گفت:

- مادام کلاه خود را خراب کردید.

و سپس مشتی گل و برگ پاره و پرپر را در دستم ریخت . برخاستم . ورقه نقاشی

عقاب را روی یکی از میز ها گذاردم و گل برگ ها را در بخاری ریختم.

- ناراحت نباشید . این کلاه به صورت شما نمی آمد.

ناپلئون در راهرو های ساکت و خالی همراهم آمد . به دیوار ها نگاه کردم . زنبور ها در

مغزم پرواز می کردند .

زنبور ، زنبور ، تمام دیوار ها مبل ها اثاثیه تویلری با زنبور تزیین خواهد شد . هرچند

قدم یک نگهبان با سر و صدای زیاد به ما سلام نظامی می داد. ...

ناپلئون تا نزدیک درشکه مرا مشایعت کرد.

- درشکه مادر شما است . او اکنون منتظر بازگشت من است . به او چه بگویم ؟

- روی دست من خم شد ولی این مرتبه نبوسید.

- برای مادرم از طرف من آرزوی استراحت کامل و خواب شیرین بنمایید . از لطف و

مرحمت شما که به دیدنم آمدید تشکر می کنم مادام.

به خانه برگشتم و مادام لتیزیا را روی صندلی کنار پنجره همان جایی که موقع رفتنم

به قصر تویلری نشسته بود دیدم . هوا روشن شده بود . گنجشک ها با شعف و

شادی در باغ جیک جیک می کردند . ژان باتیست در دفترش مشغول نوشتن بود .

شقیقه ام به شدت می کوبید و گوشم صدا می کرد . گفتم:

- معذرت می خواهم اگر زیاد معطل شدم او نمی گذاشت زود مراجعت کنم درباره همه چیز پرگویی کرد.

مادام لتیزیا سوال کرد:

- آیا پیغامی به قلعه وینسن فرستاد ؟

- بله فرستاد ولی نگفت چه تصمیمی گرفته و برای شما آرزوی استراحت کامل و خواب شیرین نموده است.

- متشکرم دختر جان.

مادام لتیزیا برخاست تا در خروجی او را مشایعت کردم . در آستانه در گفت:

- هر حادثه ای رخ دهد ، خواه دوک را اعدام کنند و یا او را رها سازند از شما تشکر می کنم.

ژان باتیست مرا در بین بازوان خود گرفت و به اتاق خواب خود برد . لباس های رو و زیرم را بیرون آورد . سعی کرد لباس خوابم را به تنم بپوشاند ولی آن قدر خسته بودم که قادر نبودم بازویم را بلند کنم . فقط یک پتو دور خودم پیچیدم و آهسته گفتم:

- می دانی که ناپلئون می خواهد به نام امپراتور فرانسه تاج گذاری کند ؟

- این شایعه را شنیده ام ولی معتقدم که دشمنان او این شایعه را منتشر کرده اند . از کجا شنیدید ؟

- ناپلئون شخصا به من گفت.

ژان باتیست خیره به من نگاه کرد . با خشونت مرا رها نمود و به اتاق رختکن رفت . مدت زیادی صدای قدم زدن او را در اتاق می شنیدم . نتوانستم بخوابم . بالاخره او را نزدیک خود حس کردم ، صورتم را در سینه او فرو بردم . تا نزدیک ظهر خوابیدم . ولی هنگام خواب بسیار ناراحت و غمگین بودم . صفحه بزرگ و سفید کاغذ با زنبور های قرمز رنگ خونین را در خواب دیدم .

ماری صبحانه و آخرین چاپ روزنامه مونیتور را برایم آورد . در صفحه اول نوشته بود «ساعت پنج صبح امروز دوک انهین در قلعه وینسن تیرباران شد .»

چند ساعت بعد مادام لتیزیا پاریس را ترک گفت و نزد پسر تبعید شده اش لوسیین به ایتالیا رفت .

فصل هفدهم

پاریس ، بیستم ماه مه ۱۸۸۱

فرناند با صدای بلند گفت:

- والاحضرت پرنسس ژولی .

با این گفتار فرناند خواهرم ژولی وارد اتاق شد و گفت:

- مادام مارشال امیدوارم به خوبی خوابیده باشید .

چین هایی دور دهان او دیده می شد . گریه می کرد ؟

می خندید ؟ با بهترین تعظیم و ژستی که مانتول معطر به من آموخته بود جواب دادم:

- بسیار خوب . از الطاف و مرحام والا حضرت صمیمانه تشکر می کنم.

خواهرم ژولی والا حضرت پرنسس فرانسه گفت:

- زود آمده ام بهتر است کمی در باغ بنشینیم.

باغ ما کوچک است و با وجود دستورات مفید ژوزفین و مراقبت های دائمی من بوته های گل سرخ هنوز به گل ننشسته اند . در اینجا درختی که برای من مفهوم درخت بلوطی را که در خانه حومه پاریس داشتیم ندارد ولی وقتی یاس ها و دو درخت سیبی که ژان باتیست به مناسبت اولین سالگرد تولد اوسکار کاشته است گل کنند منظره زیبا تری برای من وجود ندارد.

ژولی قبل از اینکه با لباس ساتن آبی سیر خود روی میز باغ بنشیند آن را با دقت با دستمال خود تمیز و گرد گیری کرد . پر های آبی شترمرغ که با دقت به کلاه خود سنجاق کرده باشکوه و جلال در اثر نسیم موج می زد . ماری برایمان لیموناد آورد و با تنقید به ژولی نگرسیت و گفت:

- والا حضرت پرنسس ژولی باید کمی بیشتر سرخاب به صورت خود بمالید.

ژولی جواب داد:

- حال مادام مارشال بهتر است و زیبا به نظر می رسد.

ژولی سر خود را حرکت داد و به صحبت ادامه داد:

- همسران مارشال ها زندگی ساده تر و راحتی دارند . درباره این تغییر منزل تازه

بسیار نگرانم . ماری ما به قصر لوکزامبورگ نقل مکان خواهیم کرد.

مای با تمسخر به ژولی نگاه کرد و گفت:

- آن ویلای قشنگ کوچه روشه دیگر درخور شان و مقام شاهزاده خانم ژولی نیست....

ژولی جواب داد:

- خیر ماری اشتباه می کنی من از قصر ها متنفرم . چون همیشه ولیعهد های تاج و تخت دار فرانسه در این قصر ها زیسته اند . من هم ناچار باید به آنجا نقل مکان کنم.
- ژولی همسر ولیعهد فرانسه واقعا بیچاره و بدبخت به نظر می رسید ولی ماری علاقه و محبتی به او نداشت.
- ماری در حالی که زیر لب غرغر می کرد و دست هایش را به کمر زده بود گفت:
- مرحوم کلاری هرگز موافقت نمی کرد . پدر مرحوم شما یک جمهوری خواه معتقد بود و هرگز با این اوضاع موافقت نداشت.
- ژولی که بسیار ملول و غضبناک بود جواب داد:
- کاری از من ساخته نیست.
- من به ماری گفتم که ما را تنها بگذارد . به محض این که دور شد به ژولیزولی گفتم:
- به این پیر اژدها محل نگذار.
- ولی ژولی تقریبا با ناله گفت:
- راستی کاری از من ساخته نیست و این تغییر منزل را دوست ندارم . این جشن ها و پذیرایی ها دیوانه ام کرده است . دیروز در مراسم پذیرایی مارشال های فرانسه مجبور بودم سه ساعت تمام روی پا بایستم . امروز در انوالید
-
- بعد از این نمی ایستیم ، خواهیم نشست لیمونات را بنوش.

این لیموناد هم مثل سایر لیمونادها شیرین و گزنده بود از تبریکات صمیمانه اشخاص مختلف تقریباً اشباع شده ایم .

ژان باتیست من به درجه مارشالی فرانسه ارتقا یافته . این آرزوی هر سربازی است که به درجه مارشالی برسد . خواه سرباز ساده و خواه ژنرال باشد و اکنون آرزوی همسر من برآورده شده ولی نه به طریقی که ما تصور می کردیم.

کمی پس از ملاقات شبانه ام در توپلری «ژرژ کادودال» رهبر سلطنت طلبان توقیف شد . پس از اعدام دوک انهین عموم مردم انتظار توقیف کادودال را داشتند و از سرنوشت او آگاه بودند . وقتی ژنرال مورو ، «ژنرال پیشگرو» و چند افسر دیگر به نام همکاری با کادورال توقیف شدند من درباره ژان باتیست بسیار نگران شدم و هر لحظه در انتظار پلیس بودم . مانند سابق مجدداً شوهرم به توپلری برای ملاقات کنسول اول احضار گردید.

- ملت فرانسه مرا انتخاب کرده است . آیا شما با جمهوری مخالفت خواهید کرد ؟ ژان باتیست در کمال آرامش جواب داد:

- هرگز با جمهوری مخالفت نکرده و تصور چنین عملی را هم نمی کنم.
ناپلئون اظهار داشت:

- ما شما را به درجه مارشال فرانسه مفتخر می کنیم.

این حرف برای ژان باتیست بسیار سنگین و غیر عادی بود و سوال کرد:

- ما ؟

- بله ما . ناپلئون اول امپراتور فرانسه.

ژان باتیست از تعجب مات و مبهوت گردید . بهت و حیرت شوهرم باعث مسرت ناپلئون بود و به صدای بلند می خندید و دست هایش را به زانوهایش می کوبید و با خوشحالی در اتاق می رقصید.

ژنرال مورو خائن شناخته شد ولی محکوم به اعدام نگردید و فقط تبعید و از فرانسه خارج شد و با لباس ژنرالی ارتش فرانسه به آمریکا رفت . شمشیر او نیز که طبق عادت و رسوم تمام افسران که نام و تاریخ فتوحاتش روی آن حک شده بود همراه او به آمریکا رفت.

سپس همه چیز با سرعت پشت سر هم اتفاق افتاد و پریروز کنسول اول برای شکار به سن کلود رفت و در آنجا از تصمیم مجلس سنا که او را به امپراتوری فرانسه انتخاب کرده است مطلع و شگفت زده شد . دیروز به هجده نفر از بهترین ژنرال های ارتش عصای مارشالی داد.

یک هفته قبل دستور کاملاً محرمانه از امپراتور فرانسه به ژان باتیست رسید که به خیاط خود دستور تهیه لباس مارشالی بدهد . جزئیات و فرم این لباس از قصر توپلری برای ژان باتیست فرستاده شده بود . پس از توزیع عصای مارشالی هر هجده مارشال نطق کوتاهی ایراد کرده و ناپلئون را «علیحضرت» نامیدند.

هنگام نطق مورا و ماسنا ، چشمان ناپلئون تقریباً نیمه بسته بود و هرکس می توانست به خوبی تشخیص دهد که این چند روز اخیر برای او بسیار خسته کننده بوده است . به هر حال ژان باتیست شروع به صحبت کرد و از افتخاری که نصیب او شده تشکر کرد . صورت ناپلئون شکفته شد ، نگاه مشتاقانه و خنده ای به لب داشت ، آری همان لبخند التماس کننده و مجبور کننده در لب های او دیده می شد . به طرف ژان باتیست رفت

دست او را گرفت و با این عمل شوهرم را تشویق و مجبور کرد که او را نه تنها امپراتور بلکه رفیق خود بنامد . ژان باتیست خبردار ایستاده و کوچکترین حرکتی نمی کرد.

من این مراسم راز پوشی که برای همسران هجده مارشال برپا کرده بودند می نگریستم . اگرچه کاملاً واضح و روشن بود که اوسکار مرا دعوت نکرده اند ولی من او را همراه برده بودم و دست او را در دست داشتم . رئیس تشریفات گفت:

- مادام مارشال فرض کنید طفل گریه نماید و نطق اعلیحضرت را قطع کند چه خواهد شد ؟

ولی من فکر کردم که اوسکار باید ببیند که پدرش به درجه مارشالی ارتقا یافته . وقتی تماشاچی به علت این که ناپلئون دست شوهرم را گرفته بود فریاد می کردند «زنده باد امپراتور» اوسکار هم پرچم کوچکی که برایش خریده بودم با شوق و التهاب حرکت می داد .

ژولی در پرده دیگری بود . در مجاورت پرده ما پرده ای برای خانواده سلطنتی وجود داشت . چون یک امپراتور باید دارای فامیل برجسته باشد . ناپلئون ، برادرانش را البته غیر از لوسیین ، شاهزاده و همسران آنها را شاهزاده خانم لقب داد . تا وقتی ناپلئون دارای پسری شود ژورف برادر بزرگ او به ولیعهدی تاج و تخت فرانسه برگزیده شد .

ناپلئون نمی توانست مادرش را ملکه مادر بنامد زیرا مادرش هرگز ملکه نبوده و بلکه همسر یک وکیل ناشناس کرس بوده است . با این ترتیب لقب مادام لتیزیا معمایی برای ناپلئون شده بود . ناپلئون و برادر و خواهرانش ، مادرشان را به نام مادام مادر می نامیدند . لذا ناپلئون تصمیم گرفت مادرش را که هنوز در ایتالیا و نزد پسر تبعید شده

اش زندگی می کرد به همین نام به ملت فرانسه معرفی نماید . هورتنس همسر والا حضرت لویی «پاپهن» نیز از طرف ناپلئون لقب شاهزادگی گرفت.

اوژن دو بوهارنه پسر ژوزفین هم قرار شد شاهزاده نامیده شود.

با وجودی که خواهران ناپلئون در ظرف بیست و چهار ساعت دستور دوختن لباسی که سرتاسر آن با زنبور عسل گلدوزی شده باشد را داده اند ولی روزنامه مونیتور لقب شاهزادگی آنان را گوشزد نکرده است . کارولین که قبل از سقوط حکومت دیرکتورها با ژنرال مورات ازدواج کرده هنگام مراسم اعطای عصای مارشالی در کنار من ایستاده بود . او هم مثل من مادام مارشال است . در روزنامه مونیتور خواندیم که طبق امر امپراتور مردم باید مارشال های فرانسه را «مون سینیور Monseigneur» خطاب کنند . کارولین با قیافه جدی و رسمی از من سوال کرد آیا شوهرم را در اجتماعات مون سینیور صدا خواهم کرد یا خیر . راستی نتوانستم این سوال احمقانه را به راه و رسمی که مخصوص خودم است بدون جواب بگذارم . گفتم:

- شوهرم در اتاق خواب مون سینیور ولی در اجتماعات همان ژان باتیست است.

پس از مراسم هر هیجده مارشال و همسران آنها با فامیل امپراتوری در قصر تویلری نهار صرف کردند . دیوار ها ، فرش ها ، پرده ها ، با زنبور های گل دوزی شده طلایی موج می زد . باید صد ها زن خیاط شب و روز کار کرده باشند تا این تزیینات به موقع حاضر شده باشند . اول قادر نبودم فکر کنم که این زنبورها چه چیزی را به خاطر می آورند ولی پس از آنکه به مقدار زیاد شامپانی نوشیدم زنبورها در نظرم به حرکت در آمده و همه وارونه شدند . و روی سر خود ایستادند . آنگاه متوجه شدم که این زنبورها همان گل های زنبق و علامت خانوادگی بوربون هستند که وارونه شده اند.

می خواستم از ناپلئون سوال کنم آیا تصور من درباره این زنبور ها صحیح است یا خیر ؟ ولی او دور از من نشسته بود . گاه گاه خنده بلند و صدا دار ناپلئون شنیده می شد و یک مرتبه در سکوت کامل حضار خواهر کوچکش کارولین را مادام مارشال صدا کرد . بدون تفکر درحالی که با ژولی روی نیمکت باغ نشسته بودیم گفتم:

- چه موقع این بساط تمام می شود ؟

ژولی درحالی که دستمالش را جلو دماغش گرفته بود آهسته گفت:

- تازه شروع شده است.

با نگرانی پرسیدم:

- حالت خوب نیست ؟

- دیگر نمی توانم خوب بخوابم . فرض کن ناپلئون صاحب پسری نشود و ژوزف و من جانشین او شویم....

سراپای او می لرزید ، دست هایش را در گردنم حلقه کرد و به صحبت ادامه داد:

- دزیره تو فقط تنها کسی هستی که مرا خوب می شناسی من هنوز همان دختر تاجر ابریشم مارسسی هستم . من برای این کار ساخته نشده ام ... قادر نیستم.... دست های او را از دور گردنم باز کردم و گفتم:

- باید مقاومت و پایداری کنی . ژولی به همه نشان بده که واقعا کی هستی به تمام پاریس به فرانسه نشان بده.

لب های ژولی می لرزید:

- من راستی که هستم ...؟ مشتاقانه جواب دادم:

- دختر تاجر ابریشم ، فرانسوا کلاری . فراموش نکن . سرت را بالا نگه دار . شرمنده نباش.

ژولی برخاست او را به اتاق خوابم راهنمایی کردم . پر شتر مرغ که به کلاهش بود
مچاله گردیده و دماغش از شدت گریه سرخ شده بود . ساکت نشست و خود را در
اختیار من گذارد . پر کلاه و موهایش را مرتب کردم و به صورتش پودر و سرخاب
مالیدم . ناگهان به صدای بلند خندیدم و بالاخره توانستم بگویم.

- ژولی تعجب نکن که چرا خسته هستی . زنان خانواده های اشرافی همیشه لطیف و
شکننده هستند و البته شاهزاده خانم ژولی از خانواده بناپارت طبعاً لطیف تر و ضعیف
تر از همشهری برنادوت است.

- دزیره تو اشتباه بزرگی می کنی که ناپلئون را دست کم و ناچیز می گیری.
- تو فراموش کرده ای که من اولین شخص روی زمین بودم که به حقیقت او واقف شده
و شخصیت برجسته او را دریافتم . زودتر عجله کن باید به کلیسا برویم تا مراسم
مجلس سنا را ببینیم.

پلیس ها برای درشکه ژولی که به قصر لوکزامبورگ می رفت راه باز می کردند .
ناپلئون در اینجا با شکوه و جلال امپراتور فرانسه نامیده شد . در راس گروه تشریفات
یک هنگ پیاده نظام حرکت می کرد . انجمن دوازده نفری شهر پشت سر سربازان به
حال پیاده و عرق ریزان در حرکت بودند . پیاده روی در خیابان های پاریس برای
آقایان شکم گنده که به صورت بندی رژه وار راه می رفتند چندان مطبوع نبود . پس از
آن دونفر وزیر که تماشاچیان با غرش خنده به آنها تبریک می گفتند عبور نمودند ،
دنبال آن فونتان پیرمرد رئیس مجلس سنا روی اسب در حرکت بود . رئیس مجلس
سنا را روی اسب کهری که از بره آرام تر بود بسته بودند.

یک نفر مهتر دهنه اسب را در دست داشت و می کشید ولی با وجود این به نظر می
رسید که ممکن است رئیس مجلس سنا هر لحظه از اسب سرنگون شود . در دست

چپش لوله ای از کاغذ پوستی داشت و با دست راست با یاس و ترس قاش زین را چسبیده بود . پشت سر او بقیه سناتورها به ترتیب ارشدیت در حرکت بودند ، در تعقیب آنها دسته موزیک که مارش سواره نظام را به صدای بسیار بلند می نواخت پیش می رفت . صدای مارش نمایندگان

مجلس سنا را بیش از هرچیز عصبانی می کرد و در آخر همه ارشد ترین افسران پادگان پاریس و چهار افسر سوار حرکت می کردند.

این گروه تشریفات در مقابل قصر لوکزامبورگ متوقف گردید . یک شیپورچی به جلو آمد و در تمام جهات شیپور زد . فونتانی رئیس مجلس سنا خود را راست کرد ، لوله کاغذ پوست آهو را باز نمود و اعلام داشت که مجلس سنا تصمیم گرفته است کنسول اول ژنرال بناپارت را به عنوان امپراتور فرانسه انتخاب نماید . جمعیت در سکوت و آرامش به صدای لرزان پیرمرد گوش کرد و سپس چند نفر فریاد کردند «زنده باد امپراتور» آنگاه موزیک سرور «مارسیز» را نواخت . گروه تشریفات به حرکت خود ادامه داد . فونتان اعلامیه خود را در جلو قصر قانون گذاری در مقابل قصر واندم ، کاروزل و شهرداری مجددا قرائت کرد.

من و ژولی به درشکه چی گفتیم که هرچه زودتر به طرف «انوالید» حرکت کنند اگر به موقع آنجا نمی رسیدیم بسیار بد و ناشایست بود . ما را در سرسرا به محلی که برای امپراتریس و خانم های فامیل امپراتوری و همسران مارشال ها پیش بینی شده بود هدایت نمودند و کاملاً به موقع به محل خود رسیدیم . ژولی با عجله در صندلی خود در سمت چپ ژوزفین خزید . من در ردیف دوم جای داشتم و برای آنکه پر شتر مرغ موهای ژولی و زلف های مجعد و بچگانه ژوزفین را که با شانه روی سرش بسته و با

مروارید زینت شده بود بینم ناچار بودم گردن بکشم . در زیر پای ما دریایی از اونیفورم موج می زد . هفتصد افسر بازنشسته با لباس ژولیده و نشان های متعدد رنگ و رو رفته در ردیف جلو قرار داشتند . پشت سر آنها دویست نفر دانشجوی پلی تکنیک مانند مجسمه بی روح ، سخت و محکم ایستاده بودند . در جلو ترین ردیف ، هیجده صندلی مطلا گذاشته بودند . در میان صندلی ها چیزی جز لباس سورمه ای و یراق های طلایی دیده نمی شد . اینها مارشال ها بودند . افسران باز نشسته و محصلین پلی تکنیک آن قدر مودب بودند که به زحمت نفس می کشیدند . ژان باتیست را که با حرارت تمام با مارشال ماسنا صحبت می کرد دیدم . مارشال ژونو به ردیف خانم ها نگاه می کرد . دیدم که دستش را به طرف زنش حرکت می داد . ژوزفین فوراً باد بزنش را باز کرد و جلو صورتش گرفت تا به ژونو بفهماند که رفتار او ناشایست است .

مارشال ها ساکت شدند . کاردینال وارد محراب شد و در سکوت دعا کرد در همین موقع صدای شیپور و فریاد «زنده باد امپراتور» از خارج شنیده شد . کاردینال از محراب برخاست و آهسته به طرف در رفت . دنبال او ده نفر از بزرگان کلیسا حرکت کردند . کاردینال در آنجا امپراتور فرانسه را نزد خود پذیرفت .

ژوزف و لویی و سایر وزرا همراه ناپلئون بودند . هر دو شاهزاده عجیب ترین لباس ها را دربر داشتند . کت قرمز ، شلوار سواری و جوراب ابریشمی سفید پوشیده بودند و مانند هنرپیشگان تئاتر فرانسه که می خواهند در رل پیشخدمت ها ظاهر شوند جلوه می نمودند . گروه هیات کشیشان و بزرگان دینی که به محراب رسیده و صف آرایی کرده با لباس هایی به رنگ های مختلف مانند قوس قزح جلوه می کردند . ناپلئون و کاردینال در راس همه قرار گرفته بودند . ناپلئون با لباس سبز تیره خود در جلو آن

همه لباس رنگارنگ و درخشانده مانند سایه ای روی زمین روشن کاملاً مشخص و نمایان بود . کارولین با خشم و غضب فراوان به پرنسس هورتنس که در کنارش نشسته بود گفت:

- برادرم دیوانه است . لباس سرهنگی بدون نشان و علامت پوشیده.

هورتنس با نوک تیز بازویش به پهلوی کارولین زده و گفت:

- هیس . هیس.

ناپلئون از سه پله تخت طلایی که در سمت چپ محراب قرار داشت بالا رفت . تصور می کنم آن صندلی بزرگ تخت بود زیرا تاکنون من تخت ندیده ام . در آنجا نشست . آنجا صورت کوچک و مغموم سرهنگی که در لباس صحرایی بود دیده می شد . برای آنکه علامت روی پشته بلند آن صندلی طلایی را ببینم چشمانم را کاملاً باز کردم . یک حرف بزرگ N که اطراف آن با برگ زیتون احاطه شده بود دیدم.

تا وقتی صدای خش خش لباس های ابریشمی خانم ها را نشنیدم نفهمیدم که باید به زانو در آیم زیرا کاردینال شروع به خواندن دعا و نماز کرده بود . ناپلئون برخاست و در پله از تخت به زیر آمد . کارولین آهسته به پولت می گفت «دایی فش به او گفته است که اول به گناهان خود اعتراف نماید ولی برادرم قبول نکرده است » هورتنس مجدداً گفت:

- هیس ... ساکت...

ژوزفین صورتش را در بین دست هایش پنهان کرده و چنین وانمود می کرد که حقیقتاً دعا می کند.

دایی فش همان کشیش ژولیده که در زمان انقلاب از کلیسا کناره گیری و به شغل دوره گردی پرداخته و از اتیین درخواست شغل می کرد پس از ورود سربازان فرانسه به ایتالیا و تحمیل قرارداد صلح به وسیله ناپلئون به دربار واتیکان مجدداً به شغل اولیه خود بازگشت و اکنون کلاه کاردینالی را روی سر خود می بیند.

اکنون دایی فش که دستیار کاردینال است جام طلایی را در دست نگه داشته است . در مقابل ناپلئون مارشال ها به زانو در آمده بودند ، در مقابل او افسران بازنشسته که در موقع احتیاج برزگران ، کارگران ، ماهیگیران ، منشیان بانک ها ، کفاشان و سربازان را برای دفاع از مرزهای جمهوری هدایت نموده اند به زانو بودند . در مقابل او دانشجویان جوان پلی تکنیک زانو زده اند . در مقابل او ژوزفین اولین امپراتریس فرانسه در کنارش تمام فامیل بناپارت به زانو در آمده اند . در مقابل او بزرگان کلیسا به زانو بودند . درحالی که ناپلئون روی پله اول تخت ایستاده و در حال انتظار سر خود را خم کرده بود.

کارولین آهسته گفت:

- درس سخنرانی را از هنرپیشگان فرا گرفته.

پولت خندید و جواب داد:

- نه ! از هنرپیشه فرانسه مادموازل ژرژ آموخته.

هورتنس بازگفت:

- هیس ساکت...

ناپلئون پس از ختم آخرین جمله سخنش از پله اول تخت به زیر آمد . در محراب ایستاده و دست راستش را برای سوگند بلند کرد و اکنون سوگند یاد می کند که با

تمام قوایی که در اختیار دارد اصول آزادی و مساوات را که حقوق ما به روی آن متکی است حفظ نماید . او دست راست خود را بلند کرد و گفت:

- سوگند بخورید.

دست همه و دست من بالا رفت . آهنگ آواز خوانان کلیسا قسم نامه را خواند . صدای آواز در زیر گنبد بزرگ کلیسا منعکس و در فضا محو گردید . ناپلئون آهسته به طرف تخت رفت ، نشست و به جمعیت نگریست . ارگ کلیسا با صدای بلند شروع به نواختن کرد.

ناپلئون به همراهی هیجده مارشال که سراپا غرق در یراق طلایی بودند کلیسا را ترک گفت . لباس سبز تیره رنگ او در مقابل این همه شکوه و جلال چشم می زد . در مقابل کلیسا سوار اسب سفید خود شد و در جلو گارد امپراتوری به قصر توپلری رفت . جمعیت به او تهنیت می گفت . زنی با چشمان جنون آمیز طفلش را جلوی او روی دست بلند و گفت او را تبرک کند.

ژان باتیست در درشکه مان منتظر بود بین راه گفتم:

- شما در ردیف جلو نشسته بودید و توانستید همه چیز را به طور وضوح ببینید . صورت

او وقتی که بی حرکت روی تخت نشسته بود چه حالتی داشت ؟

- لبش لبخند می زد ولی چشمش مانند شیشه بی روح بود.

ژان باتیست پس از این حرف ساکت گردید و تا مدتی به نقطه دوردستی در افق خیره

شد . سوال کردم:

- ژان باتیست به چه می اندیشی ؟

- به یقه مالشالیم فکر می کنم قدرت تحمل این یقه بلند را ندارم ، به علاوه این لباس بسیار تنگ است و ناراحتم می کند.

شوهرم در لباس مارشالی بسیار شیک و رعنا بود . کت سورمه ای سیر و جلیقه ابریشمی سفید ملیله دوزی شده پوشیده بود کلاه مخمل آبی او با ساتن سفید و ملیله آرایش گردیده و در جلو کلاه او برگ زیتون طلایی دیده می شد.

- نامزد سابق شما می داند چگونه راحت باشد . ما در ملیله و برگ زیتون پیچیده و خودش با لباس صحرایی سرهنگی در این مراسم حاضر شده.

لحن صحبت ژان باتیست تلخ و گزنده بود . وقتی در جلو خانه از درشکه پیاده شدیم گروهی از جوانان ژولیده با لباس مندرس در مقابل ما ظاهر شدند و فریاد زدند «زنده باد برنادوتزنده باد برنادوت !» ژان باتیست لحظه ای تردید کرد و سپس جواب داد «زنده باد امپراتور ...زنده باد امپراتور» وقتی در اتاق نهارخوری تنها شدیم شوهرم گفت:

- راستی قابل توجه است . باید بدانی که امپراتور محرمانه به رئیس پلیس دستور داده است که نه تنها زندگی خصوصی بلکه مکاتبات خصوصی مارشال ها را زیر نظر بگیرد. پس از لحظه ای سکوت با تفکر گفتم:

- ژولی گفته است که در پاییز تاج گذاری خواهد کرد.

ژان باتیست خندید:

- به وسیله کی ؟ شاید طرحی تهیه کرده است که دایی فش به همراهی موزیک ارگ در کلیسای نتردام مراسم تاج گذاری را اجرا کند (سلاطین کاتولیک که دربار پاپ را به رسمیت می شناسند به وسیله پاپ تاجگذاری میشوند / .
نویسنده)

- خیر پاپ تاج سلطنتی را به سر او خواهد گذاشت.
- ژان باتیست با شدت چنان روی میز کوبید که شراب از گیلان بیرون ریخت.
- اما این....
- سر خود را حرکت داد:
- دزیره غیرممکن است . او برای زیارت پاپ به رم نخواهد رفت تا در آنجا تاج گذاری شود.
- البته خیر . ناپلئون پاپ را برای تاجگذاری به پاریس خواهد آورد.
- اول نفهمیدم چرا ژان باتیست این عقیده مرا غیر ممکن می داند ولی او برایم شرح داد که پاپ از وایتکان به یک کشور خارجی برای اجرای مراسم تاج گذاری نخواهد رفت و گفت:
- از تاریخ بی اطلاع هستم ولی گمان نمی کنم که تاکنون چنین حادثه ای رخ داده باشد . درحالی که از خشم و غضب دیوانه بودم به امید اینکه لکه های سفره بهتر پاک شود روی آن نمک ریختم.
- ژان باتیست ، ژوزف می گوید ناپلئون پاپ را مجبور خواهد کرد تا به پاریس بیاید.
- خدا می داند . من فرزند معتقدی به کلیسای رم نیستم ولی انتظار چنین عملی از یک گروهان انقلابی بسیار بعید است . ولی فکر نمی کنم که ناپلئون ، پاپ آن پیرمرد محترم را با مسافرت در این راه های خراب بین واتیکان و پاریس زحمت دهد.
- باید به هر ترتیبی است یک تاج قدیمی جواهر و جامه سلطنتی تهیه نمایند و ما همه باید در این تشریفات شرکت کنیم . ژوزف و لویی می خواهند این مراسم به سبک اسپانیا اجرا شود . من لویی پاپن را نمی توانم در این لباس ببینم.
- ژان باتیست به نقطه نامعلومی خیره شد و سپس گفت:

- از او در خواست یک شغل مستقل اداری خواهم کرد . ترجیح می دهم این شغل دور از پاریس باشد . ترجیح می دهم فرماندهی مستقل یک ایالت به من واگذار شود . البته نه فقط فرماندهی نظامی می فهمید ؟ من یک روش جدید اخذ مالیات به وجود آورده ام و معتقدم که قدرت دارم حیطة فرماندهی خود را متمول و ثروتمند سازم .
با ناامیدی و مخالفت گفتم:

- آن وقت مجبور خواهی بود از پاریس دور شوی .

- به هر ترتیبی است باید از پاریس دور شوم . بناپارت باعث و موجب قرارداد های جدید صلح خواهد بود . البته نه صلح پایدار و مداوم و ما مارشال ها سر تا سر اروپا را با ارتش های خود خواهیم پیمود تا....
لحظه ای ساکت شد و سپس گفت:
- تا قربانی فتوحاتمان شویم .

ژان باتیست در ضمن صحبت یقه لباسش را باز می کرد . او را نگاه کرده و گفتم:

- لباس مارشالی برای تو بسیار کوچک است .

- راست می گویی دختر کوچولو ی من لباس مارشالی برای من خیلی کوچک است و بنابراین گروهبان برنادوت به زودی پاریس را ترک خواهد گفت . بخور شرابت را تمام کن باید بخوابیم .

فصل هیجدهم

پاریس ، ۳۸ نوامبر ۱۸۸۱

پونتیف عملاً برای اجرای مراسم تاج گذاری ناپلئون و ژوزفین به پاریس آمد . ژان باتیست هم با من مشاجره شدیدی کرد . زیرا نسبت به او حسادت می ورزید)) نه به پاپ بلکه به ناپلئون ((امروز بعد از ظهر در قصر تویلری مراسم تاجگذاری امپراتریس را تمرین می کردیم . سرم هنوز درد می کند و به علاوه از حسادت ژان باتیست بسیار نگران هستم . نمی توانم بخوابم به همین علت در پشت میز وسیع ژان باتیست بین چندین کتاب و نقشه و طرح نشسته و مشغول نوشتن دفتر خاطراتم هستم . ژان باتیست از منزل خارج شده و نمی دانم کجا رفته است...

دو روز دیگر تاج گذاری اجرا خواهد شد . ماه ها مردم پاریس درباره ی چیزی جز تاج گذاری بحث و صحبت نکرده اند . ناپلئون گفته است که این تاجگذاری باید درخشان ترین حوادث زمانه باشد . پاپ را برانگیخته و تحریک نموده اند تا به پاریس بیاید . تا دنیا مخصوصاً خانواده بوربون متقاعد شوند که مراسم تاجگذاری بر طبق مراسم مذهبی در کلیسای نتردام اجرا گردیده است . بزرگان دربار ورسای که کاتولیک و معتقد هستند بین یکدیگر شرط بندی می کردند که پاپ به پاریس خواهد آمد یا خیر و غالب آنها آمدن او را به پاریس مناسب نمی دانستند . پس چه شخصی در ظرف چند روز با خدمه فراوان که شامل شش کاردینال ، دوازده کشیش و تعدادی بزرگان مذهبی و یک ارتش طبیب شخصی ، منشیان ، سربازان گارد سویییس و پیشخدمت ها وارد پاریس می شود ؟ پاپ پل هفتم .

ژوزفین مهمانی مجللی به افتخار پاپ در قصر تویلری به پا کرد ولی پاپ زود مهمانی را ترک کرد زیرا رنجیده خاطر شده بود . ژوزفین تصور می کرد که بالت پس از شام باعث خوشنودی پاپ خواهد شد و منظوری هم جز این نداشت . ژوزفین این موضوع را

برای دایی فش که یک کاردینال تمام عیار شده است توضیح داد ولی دایی فش فقط سرش را با خشم و غضب حرکت داد.

اعضای خانواده امپراتوری چندین هفته در تویلری و یا در فونتن بلو مشغول تمرین بوده اند. امروز بعد از ظهر ما هیجده نفر همسران ژنرال ها نیز طبق دستور به تویلری رفتیم. قرار بود مراسم تاجگذاری امپراتریس تمرین شود.

وقتی من به همراهی لورا ژونو و مادام برثیه وارد قصر تویلری شدیم به سالن سفید ژوزفین راهنمایی گردیدیم.

غالب اعضای خانواده ناپلئون قبلا حضور یافته و مشغول مشاجره بودند. جشن های تاج گذاری باید به وسیله ژوزف هدایت گردد. ولی جزئیات جشن باید با تصمیم رئیس تشریفات آقای دسپرو که دو هزار و چهارصد فرانک برای خدماتش خواهد گرفت باشد. به علاوه دسپرو تشریفات تاجگذاری را نیز هدایت خواهد کرد و معاون او همان ماتول معطر و وحشتناک است که من دروس آداب معاشرت و مراسم درباری را نزد او آموختم. ما همسران مارشال ها همه دور هم در گوشه سالن جمع شده و سعی می کردیم علت مشاجره بین اعضای خانواده امپراتوری را بدانیم. دسپرو با ناامیدی فریاد کرد:

- ولی این عمل تمایل و آرزوی قلبی اعلیحضرت است.

الیزا باکیوچی، خواهر ناپلئون با فریاد بلندی جواب داد:

- حتی اگر مرا هم مثل لوسیین بیچاره از فرانسه هم اخراج کند این کار را می کنم. پولت با خشم و غضب گفت:

- خنده دار نیست؟ دنباله پیراهن او را بگیرم؟

ژوزف سعی می کرد خواهرش را که معمولاً موهای درهم و کم پشت او به عقب شانه شده بود ساکت نماید و گفت:

- ولی ژولی و هورتنس که هر دو والا حضرت هستند دنبال پیراهن امپراتریس را خواهند گرفت.

کارولین آهسته گفت:

- شاهزاده خانم ها ... ممکن است سوال کنم چرا ما که خواهران امپراتور هستیم شاهزاده نیستیم ؟ ما شاید بهتر از دختر تاجر ابریشم و....

حس کردم که صورتم از خشم و غضب سرخ می شود . کارولین ادامه داد:

- و هورتنس دختر این ... نباشیم ؟

کارولین می خواست علیا حضرت امپراتریس فرانسه را ناسزا بگوید . دسپرو با تضرع گفت:

- خانم ها استدعا می‌کنم.

لورا ژونو همسر مارشال ژونو آهسته به من گفت:

- مشاجره درباره پیراهن امپراتریس و دنباله بلند آن است . امپراتور می خواهد خواهرانش ، ژولی و هورتنس دنباله پیراهن امپراتریس را حمل کنند.

ژوزفین از در پهلویی سالن وارد شد و بسیار عجیب به نظر می رسید و چون هنوز پیراهن تاجگذاری حاضر نشده بود دو ملافه سفید به هم دوخته از روی شانه هایش آویزان و به زمین کشیده می شد . پس از ورود او به رسم درباری احترام نمودیم . ژوزفین گفت:

- حالا ... می توانیم تمرین را شروع کنیم.

دسپرو با صدای بلندی گفت:

- خواهشمندم برای اجرای مراسم تاجگذاری علیاحضرت امپراتریس صف ببندید.
- الیزا باکیوچی که از خشم و غضب می لرزید گفت:
- اگر دست هایم را قطع کنید دنباله پیراهن او را نمی گیرم.
- رئیس تشریفات به طرف ما آمد و مرموزانه گفت:
- متاسفانه هیجده نفر همسران مارشال ها هفده نفر خواهند بود زیرا مادام مورات به جای خواهر امپراتور دنباله پیراهن امپراتریس را خواهد کشید.
- کارولین به طور وضوح از آن طرف سالن فریاد کرد:
- حتی در خواب هم نخواهد دید که من دنباله پیراهنش را بکشم.
- رئیس تشریفات که قدرت تفکرش را از دست داده بود گفت:
- حالا نمی فهمم که این هفده نفر خانم چگونه دو به دو حرکت خواهند کرد. مانتول به فکر شما می رسد که چگونه این هفده خانم در نه ردیف دنبال علیا حضرت حرکت خواهند کرد؟ مانتول با ابروهای گره خورده در وسط سالن قدم می زد گفت:
- هفده خانم ... دو به دو هیچ کس نمی تواند و نباید تنها باشد.
- یک نفر پشت سرما گفت:
- ممکن است در حل این مسئله مشکل استراتژیکی به شما کمک کنم؟
- ما مجدداً به عقب گرد کامل نموده و به رسم درباری خم شدیم و احترام نمودیم.
- ناپلئون گفت:
- پیشنهاد میکنم که فقط شانزده نفر همسران مارشال ها پشت سر امپراتریس حرکت نمایند. سپس همان طوری که تعیین گردیده «سروریه» انگشتر علیا حضرت و در آخر یکی از همسران مارشال ها روی یک بالش مخملی یکی از دستمال های ابریشمی علیا حضرت را حمل خواهد نمود و این منظره بسیار شاعرانه جلوه خواهد کرد.

رئیس تشریفات و مانتول هر دو به حال احترام خم و تقریبا دولا شدند . رئیس تشریفات گفت:

- نبوغ اعلیحضرت این معما را حل کرد.

ناپلئون با دقت به همسران ژنرال ها خیره شد . نگاه او از مادام برثیه به طرف لورا ژونو و از لورا ژونو به طرف مادام لوفبور حرکت کرد . من قبلا می دانستم که مرا انتخاب خواهد کرد با وجود این نگاه را از او برگرفتم . می خواستم یکی از آن شاهزاده ها باشم نمی خواستم تنها و مشخص باشم نمی خواستم ناپلئون گفت:

- و این خانمی که دستمال ابریشمی خواهد داشت....

سپس ساکت شد و مجددا به ما نگاه کرد و شروع به صحبت کرد:

- ما از مادام ژان باتیست برنادوت درخواست خواهیم کرد که این مسئولیت را بپذیرند . مادام برنادوت در لباس آبی آسمانی زیبا هستند . شاید ؟
بلافاصله لباس آبی آسمانی که در منزل مادام تالیین دربر داشتم از خاطرم گذشت و بلافاصله گفتم:

- آبی آسمانی به من نمی آید.

امپراتور مجددا تکرار کرد:

- آبی آسمانی.

بدون شک و تردید آن لباس من و آن منظره تاسف آور را به خاطر داشت . سپس روی خود را برگردانید و به طرف خواهرش رفت . پولت مستقیما به او نگاه کرد . گفت:

- قربان ما میل نداریم که....

- خانم خودتان را فراموش کرده اید . خودتان را گم کرده اید ؟ صدای ناپلئون مانند ضربه شلاق در سالن طنین انداخت . هیچ کس اجازه ندارد قبل از ناپلئون صحبت کند . پولا دهانش را بست و ساکت شد ، ناپلئون به طرف ژوزف برگشت:
- مانع دیگری وجود دارد ؟
- ژوزف درحالی که موهای مرطوب روی پیشانی اش را به عقب می زد گفت:
- دخترها میل ندارند دنباله لباس علیا حضرت امپراتریس را حمل نمایند.
- چرا ؟
- قربان . خانم باکیوچی و خانم مورات و پرنسس بورجز حس می کنند که.. ناپلئون پس از اندکی سکوت گفت:
- پس والا حضرت پرنسس ژولی و هورتنس بناپارت به تنهایی دنباله پیراهن شما را خواهند گرفت.
- ژوزفین درحالی که ملافه ها را اطراف خود جمع کرده و به طرف امپراتور می رفت گفت:
- دنباله پیراهن برای دو نفر سنگین است.
- الیزا با خشونت گفت:
- اگر ما نتوانیم همان مزیت و افتخار ژولی و هورتنس را داشته باشیم نمی توانستیم وظیفه ای مانند وظایف آنان را بر عهده بگیریم.
- ناپلئون با خشم و غضب جواب داد :
- خفه شو.
- و سپس به طرف پولا که او را به الیزا ترجیح می داد برگشت:
- چه می خواهید ؟

پولت چانه خود را به طرف ژولی و هورتنس چرخانیده و جواب داد:

- از نظر درجه و مقام ، ما بیش از آن دو نفر حق داریم.

ناپلئون ابروهای خود را بالا کشید:

- اگر کسی اطلاع نداشته باشد گمان خواهد کرد که من تاج امپراتوری را از پدر مشترک با برادران و خواهرانم به ارث برده و در تقسیم ارث پدر خواهرانم را مغبون کرده ام . تصور می کنم خواهرانم فراموش کرده اند که امتیازاتی که دارند فقط مربوط به جوانمردی من است و تا کنون هم بسیار جوانمرد بوده ام . این طور نیست ؟ صدای ژوزفین مانند ملودی مطبوعی سکوت خفه کننده سالن را بر هم زد.

- قربان استدعا می کنم با لطف و مرحمتی که دارید خواهران خود را به درجه شاهزادگی مفتخر کنید.

بلافاصله متوجه شدم که ژوزفین به حامیانی احتیاج دارد . می ترسد شاید این شایعه صحت داشته باشد و ناپلئون می خواهد او را طلاق دهد . ناپلئون شروع به خنده نمود و منظره ظاهرا باعث خوشحالی او بود و ما متوجه بودیم که حقیقتا از این صحنه خوشحال و راضی است . سپس به خواهرانش گفت:

- بسیار خوب ، در صورتی که قول بدهید رفتارتان شایسته باشد این افتخار را به شما اعطا می کنم.

الیزا و پولت با خوشحالی و شادمانی تشکر کردند . ناپلئون به رئیس تشریفات نگاه کرد و گفت:

- میل دارم مراسم تشریفات تاجگذاری علیا حضرت را بینم . ادامه بدهید !

یک پیانو عادی و مهمولی که نماینده ارگ کلیسا در روز تاجگذاری بود شروع به نواختن یک مارش مجلل کرد .

رئیس تشریفات شانزده نفر از همسران مارشال ها را دید و مرتب کرد . مانتول به آنها نشان داد که چگونه باید به نرمی و دلفریبی و بالاتر از همه با خوشحالی و نشاط حرکت کنند . چنین به نظر می رسید که خانم ها قادر به اجرای این کار نیستند زیرا امپراتور مانند مجسمه مرمر در گوشه ای ایستاده و به پای خانم ها خیره شده بود . خانم ها با اضطراب کشنده ای در اطراف سالن حرکت می کردند گویی از شدت اضطراب به زمین خواهند غلطید . پولت برای جلوگیری از خنده دائما دست خود را می گزید . بالاخره از مادام سروریه و مادام مورات نیز درخواست شد که به همسران مارشال ها پیوندند . هر دو داخل صف شدند و با دست های کشیده یک کوسن مخملی در دست داشتند و با شکوه و جلال در عقب صف می خرامیدند . پشت سر آنها من به تنهایی با دست های کشیده که حامل یک کوسن مخملی بودم قدم بر می داشتم . بالاخره پشت سر من ژوزفین درحالی که ملافه ها روی شانه اش به وسیله والاحضرت های جدید ، ژولی و هورتنس حمل می شد می خرامید . با این ترتیب و آرایش در اطراف سالن مدتی حرکت کردیم فقط وقتی متوقف شدم که ناپلئون رویش را برگردانید و به طرف در رفت . در همین موقع برای احترام خم شدیم ولی ژوزف مانند دیوانگان دنبال برادرش دوید و گفت:

- قربان.

ناپلئون با بی حوصله گی جواب داد:

- من حقیقتا وقت ندارم.

ژوزف در حالی که رئیس تشریفات گفته او را تایید می کرد با صدایی شبیه به ناله گفت:

- موضوع دختران باکره است.

رئیس تشریفات بلافاصله پس از ژوزف شروع کرد:

- دختران باکره مساله مهمی است ، هیچ دختر باکره ای پیدا نکردیم.

ناپلئون لبخند فاتحانه ای زد و سوال کرد:

- آقایان چرا باید دختر باکره ای داشته باشید ؟ رئیس تشریفات با لکنت جواب داد:

- شاید اعلیحضرت فراموش کرده باشند که در تشریفات تاجگذاری قرون وسطی در

ریمس که تاجگذاری ما مدلی از آن است دوازده دختر باکره که هر کدام دو شمع در

دست دارند باید پس از پایان شکر گذاری اعلیحضرت وارد محراب گردند . فقط دو

نفر یکی دختر خواهر مادام برثیه و یکی دیگر دختر عموی خودم را باکره ولی هر

دو این خانم ها باکره هستند باکره

صدای مارشال مورات افسر سوار نظام که احترامات درباری را فراموش کرده بود

مانند صاعقه در سالن شنیده شد.

- بدون شک هر دو باکره اند ولی باکره چهل ساله.

- آقایان من مکرر گفته ام که اعضای خانواده های اشرافی قدیمی باید در این مراسم

شرکت داده شوند . این مراسم مربوط به تمام ملت فرانسه است . آقایان معتقدم که

در اطراف «فوربورک سن ژرمن» دختران شایسته را به طور وفور می توانید پیدا کنید.

مجدداً به حالت احترام در آمدم ، ناپلئون حقیقتاً از سالن خارج شده بود.

سپس برای خانم ها آشامیدنی آوردند . ژوزفین یکی از ندیمه های خود را نزد من

فرستاد و درخواست کرد که در کنار او روی نیمکت مخملی که با زنبورهای طلایی

گلدوزی شده بود بنشینم . می خواست بدانم که آیا از این وظیفه برجسته که برای من

تعیین کرده اند راضی هستم یا خیر او بین من و ژولی نشسته و جرعه جرعه شامپانی

می نوشید . به نظر می رسید که صورت کشیده و زیبایی او در این چند ماه اخیر کوچکتر شده است . چون کرم نقره ای رنگ به پشت چشمش مالیده بود چشمانش به طور غیر طبیعی درشت جلوه می کرد . ورقه نازک سرخابی که روی گونه داشت تقریباً چروک خورده و دو خط باریک از گوشه دماغ تا کنار لبش ادامه داشت و هر وقت لبخند می زد این خطوط عمیق تر جلوه می نمود . ولی چون موهای مجعد کودکانه اش را بالای سر بسته بود مانند همیشه جوان و شاداب به نظر می رسید . گفتم:

- لوروی جواهر ساز قادر نخواهد بود در ظرف دو روز یک دست کامل جواهر آبی آسمانی برایم تهیه کند.

ژوزفین پس از ساعات متمادی که برای اندازه کردن لباس تاجگذاری وقت صرف کرده قطعاً بسیار خسته بود و نتوانست درباره گذشته اش محتاط و راز دار باشد . آهسته گفت:

- چندی قبل باراس یک جفت گوشواره زمرد به من داده است اگر بتوانم آن را پیدا کنم در کمال خوشحالی به شما قرض می دهم.

- مادام لطف می فرمایید ولی گمان می کنم....

بیش از این نتوانستم صحبت کنم زیرا ژوزف در مقابل ما ایستاد . ژوزفین پرسید:

- حالا دیگر چه خبر است ؟

اعلیحضرت درخواست کرده اند علیا حضرت فوراً به اتاق دفتر ایشان بروند.

ژوزفین ابروهایش را بالا انداخت.

- برادر شوهر عزیز باز هم اشکالی در مراسم تاجگذاری وجود دارد ؟ ژوزف نتوانست خودداری کند فوراً با خوشحالی قابل توجهی جواب داد:

- هم اکنون پاپ اطلاع داده است که از تاج گذاری علیا حضرت امپراتریس خودداری می کند.
- لب های کوچک و قرمز ژوزفین متبسم شد.
- به چه دلیل پدر مقدس از تاج گذاری من خود داری می کند ؟ ژوزف محرمانه به اطراف نگاه کرد ژوزفین گفت:
- بگو کسی جز پرنسس و مادام برنادوت که هر دو جزو اعضای خانواده هستند صدای ما را نخواهد شنید .
- ژوزف گردن خود را خم کرد . غبغب انداخت و گفت:
- پاپ فهمیده است که اعلیحضرت در کلیسا ازدواج نکرده و گفته است . ببخشید مادام این ها گفته پدرمقدس است
- او گفته است که نمیتواند همسر غیرقانونی امپراتور فرانسه را تاجگذاری نماید.
- پدر مقدس از کجا فهمیده است که ازدواج ما بدون تشریفات مذهبی اجرا گردیده.
- باید بفهمیم چگونه مطلع شده.
- ژوزفین با تفکر گیلان خالی را نگاه کرد و گفت:
- اعلیحضرت چه تصمیم گرفته اند و چه جواب خواهند داد ؟
- امپراتور قطعاً با پاپ مخالفت خواهند کرد.
- ژوزفین لبخند زده برخاست و گیلان خالی را به ژوزف داد.
- راه حل ساده ای وجود دارد با «بنا» مخفف بناپارت (صحبت می کنم با امپراتور در این خصوص گفتگو خواهم کرد.
- و درحالی که از سالن خارج می شد گفت:
- و حتی مجدداً در کلیسا ازدواج می کنم و کارها مرتب می شود.

ژوزف گیلان خالی را به یکی از مستخدمین داد و با عجله دنبال ژوزفین حرکت

کرد تا در بحث و مذاکرات آنها حضور داشته باشد. ژولی گفت:

- اگر ژوزفین شخصا به پاپ نگفته باشد باعث تعجب من است.

- بله اگر خبر نداشت خیلی بیشتر متعجب و متوحش می شد.

ژولی درحالی که به دست هایش نگاه می کرد گفت:

- من حقیقتا برای او متاثرم آن قدر از طلاق می ترسد که حد و حصر ندارد و اگر

ناپلئون در چنین موقعی او را به علت اینکه نمی تواند بچه دار شود رها کند وحشتناک

است. تو چه می کنی؟ شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- تمام این مسخره بازی تاجگذاری به سبک شارلمانی، توام با تشریفات رسمی را برای

این به راه انداخته تا به تمام دنیا بگوید و بفهماند که موسس یک سلسله موروثی می

باشد. وقتی ژوزف اگر عمرش بیش از او باشد جانشین او شود یا اگر یکی از بچه

های لویی یا هورتنس بخواهند جانشین او شوند دلیلی برای تهیه تشریفات وجود

ندارد.

ژولی تقریبا باگریه گفت:

- ولی او نمی تواند ژوزفین را از خود براند. ژوزفین وقتی با او نامزد شد که حتی قادر

به تهیه یک شلوار نو نبود.

ژوزفین قدم به قدم همراه او بوده و همیشه سعی کرده است او را در کار و شغلش

کمک کند. به هر حال تاج او تهیه شده و تمام دنیا او را به نام امپراتریس فرانسه می

شناسند. او نمی تواند مثل شارلمانی به وسیله پاپ تاجگذاری کند و در عین حال مانند

یک فرد عادی در امر طلاق دخالت داشته باشد. وقتی من این موضوع تازه را درک کنم

- ژوزفین که صد مرتبه از من باهوش تر است قبلا واقف بوده است . ناپلئون درباره تاجگذاری ژوزفین حساب کرده است .
- قطعا موانع را با کلیسا مرتفع خواهد کرد.
- پس از اجرای مراسم مذهبی ازدواج اجرای طلاق کار ساده ای نیست ژوزفین روی این موضوع حساب کرده است.
- بلهالبته.
- ناپلئون ژوزفین را به راه و رسم مخصوص خودش دوست دارد و هرگز نمی تواند او را رها کند.
- رها نمی کند ؟ نمی تواند ؟ باورکن نلئون می تواند....
- صدای خش خش لباس در سرتاسر سالن شنیده شد و همه به حال احترام در آمدند . امپراتریس مراجعت کرد و در وسط سالن یک گیلان شامپانی از سینی که در دست پیشخدمتی بود برداشت و به رئیس تشریفات گفت:
- مجددا می توانیم مراسم تاجگذاری مرا تمرین کنیم.
- سپس نزد من و ژولی آمد و در حالی که دو جرعه شامپانی نوشید گفت:
- امشب دایی فاش فوراً ازدواج من و او را در کلیسای قصر عملی خواهد کرد . راستی ازدواج مجدد پس از نه سال همسری مسخره نیست ؟ مادام مارشال تصمیم گرفتید که گوشواره های زمرد مرا قرض بگیرید ؟
- در بین راه که به طرف منزل می رفتم تصمیم گرفتم نگذارم ناپلئون تصمیم خود را عملی نموده و مرا به پوشیدن پیراهن آبی آسمانی مجبور کند . فردا لباس صورتی مرا لوروی تحویل خواهد داد . همسران مارشال ها باید لباس صورتی بپوشند و من با لباس صورتی دستمال ابریشمی ژوزفین را در کلیسا ی نتردام خواهم برد.

ژان در اتاق نهار خوری مانند شیر گرسنه منتظر من بود . به هر حال آن قدر خشمگین بود که مانند شیر گرسنه به نظر می رسید . با خشم سوال کرد:

- چه چیزی باعث تاخیر شما در قصر تویلری شد ؟

- اول به مشاجره بنایارت ها گوش کردم . سپس مراسم تاجگذاری را تمرین نمودیم و وظیفه مخصوصی به من واگذار گردیده . دیگر نباید بین همسران مارشال ها با رقص حرکت کنم . تنها در عقب مورات دستمال ابریشمی ژوزفین را روی کوسن حمل خواهم کرد . آیا راستی این یک افتخار نیست ؟ برنادوت کمی فکر کرد و گفت:

- میل ندارم وظیفه مخصوصی به عهده بگیری . ژوزف و آن رئیس تشریفات نفهم فقط به علت اینکه تو خواهر ژولی هستی این کار را کرده اند.

آهی کشیدم:

- فرقی نمی کند این کار مربوط به ژوزف و رئیس تشریفات نیست . امپراتور میل دارد که من وظیفه خاصی داشته باشم.

هرگز باور نمی کردم که چیزی این قدر او را خشمگین سازد . صدای او تقریباً می لرزید.

چه گفتی ؟

- میل امپراتور است و کاری از من ساخته نیست.

ژان باتیست چنان فریادی کشید که گیلان های روی میز صدا کردند و اصولاً فکر نمی کردم که این قدر خشمگین است.

- نمی توانم تحمل کنم که زنم خود را به تمام دنیا نمایش دهد.

- چرا اینقدر عصبانی هستی ؟

- تمام مردم تو را به یکدیگر نشان خواهند داد و خواهند گفت این مادام ژان باتیست برنادوت عشق دوران جوانی و نامزد سابق ناپلئون اکنون نیز مانند سابق خود را در این تاج گذاری ظاهر ساخته است و من برنادوت ، وسیله خنده مردم پاریس خواهم بود.

پریشان و وحشت زده با دهانی باز او رانگاه می کردم . هیچ کس مانند من نمی داند که مناسبات او و ناپلئون چقدر تیره است.

چگونه با تصور و احساس دائمی این که ناپلئون به آمال و آرزو های جوانی او خیانت کرده است و زجر می کشد و چگونه با بی صبری منتظر تصویب درخواست خود برای فرماندهی و شغل مستقلی دور از پاریس می باشد و ناپلئون او را در انتظار و انتظار نگه می دارد . ولی من قطعاً امید نداشتم که این انتظار او را به صحنه بیچاره کننده حسادت بکشاند . به طرف او رفته و دستم را روی سینه اش گذارده و گفتم:

- ژان باتیست منطقی نیست که هوس ناپلئون تو را پریشان و عصبانی کند.
دستش را به روی پیشانیش گذارد و گفت:

- شما دقیقاً می دانید که چه واقعه ای رخ می دهد . خوب می دانید که مردم فکر خواهند کرد ناپلئون الطاف و مراحم مخصوص به نامزد سابق خود عطا کرده ، ولی من شما را مطمئن می سازم که او این نامزدی را مدت ها قبل از یاد برده است . چون مرد هستم می دانم که او گذشته را از خاطر برده . فقط زمان حال توجه او را جلب نموده و عاشق شما است . او می خواهد شما را خرسند سازد تا شما....

- ژان باتیست !؟

دستش را از روی پیشانی خود برداشت و آهسته گفت:

- مرا عفو کنید عزیزم . تقصیر شما نیست .

در همین موقع فرناند با ظرف سوپ وارد اتاق شده و آن را روی میز گذارد . آهسته سر جای خود در سر میز غذا نشستیم . دست ژان باتیست که قاشق سوپ را به دهان می برد می لرزید . گفتم:

- در این تاجگذاری شرکت نمی کنم و مریض شده در رختخواب می خوابم.
ژان باتیست جواب نداد و پس از صرف غذا از منزل خارج شد . اکنون پشت میز او نشسته و مشغول نوشتن هستم و می خواهم بدانم که آیا ناپلئون عاشق من است ؟ آیا مجدداً خاطره من در مغز او بیدار شده ؟ آن شب بی پایان قبل از اعدام دوک انهین ، باهمان آهنگ و احساسات قبلی خود با من صحبت می کرد . «خانم کلاهتان را بردارید » کمی

بعد «اوژنی - اوژنی کوچک من ...» مادموازل ژرژ را تقریباً بیرون کرده بود . ایمان دارم که ناپلئون آن شب نرده باغ مارس و ستارگان آسمان را که بسیار به ما نزدیک بودند به یاد می آورد . راستی تعجب آور نیست که بناپارت حقیر و کوچک نرده های باغ مارس دو روز دیگر تاجگذاری نموده و امپراتور فرانسه می شود.
با این ترتیب لحظاتی در زندگی من وجود داشته که به برنادوت متعلق نبوده است.

ساعت اتاق غذاخوری نیمه شب را اعلام داشت . شاید ژان باتیست نزد «مادام روکامیه» رفته است . شوهرم درباره این زن زیاد صحبت می کند . ژولیت روکامیه به یکی از مدیران بانک ها که پیرمرد متمولی است ازدواج نموده و تمام کتاب های منتشر شده و بعضی کتاب های منتشر نشده را می خواند . تمام روز روی دیوان ابریشمی سرخ رنگ دراز کشیده و به اغوا کردن و دزدیدن افکار و احساسات مردان مشهور دلخوش است و لذت می برد . ولی هیچ کدام از آنها را نمی بوسد حتی شوهرش را.

ژان باتیست غالبا با این زن درباره کتاب و موزیک بحث می کند . بعضی مواقع مادام روکامیه کتاب های خسته کننده ای برایم می فرستد و خواهش می کند که شاهکارهای او را بخوانم . من او را بسیار دوست دارم و در عین حال بسیار از او متنفرم.

ساعت یک و نیم نیمه شب است . اکنون ناپلئون و ژوزفین بدون تردید در کلیسای تویلری در مقابل دایی فاش به زانو در آمده اند و او مراسم ازدواج را اجرا می کند . راستی با چه سادگی می توانم به ژان باتیست بفهمانم که چرا ناپلئون مرا فراموش نمی کند ولی توضیح من باعث رنجش او خواهد شد . من قسمتی از جوانی ناپلئون هستم و هرگز کسی جوانی خود را حتی اگر بسیار کم درباره آن بیاندیشد از خاطر نمی برد . اگر با لباس آبی آسمانی در مراسم تاج گذاری او شرکت کنم و در کلیسای نتردام بخرامم چیزی جز خاطرات ناپلئون نیستم . ولی کاملاً ممکن است ژان باتیست حق داشته باشد و ناپلئون می خواهد خاطرات جوانی خود را زنده نماید . اظهار عشق ناپلئون مرهمی روی زخم تسکین یافته خواهد بود . فردا با سرماخوردگی شدید به تختخواب پناه خواهم برد و پس فردا هم مریض خواهم بود . خاطرات آبی آسمانی امپراتور دچار عطسه و سرماخوردگی شده و معذرت خواهد خواست...

دیشب ، خیر امروز روی دفتر خاطراتم به خواب رفتم . فقط وقتی از خواب بیدار شدم که یک نفر مرا در بازوانش گرفت و به اتاق خواب برد . سر دوشی های طلایی مانند معمول گونه ام را خراش داد و خواب آلوده گفتم:

- به دیدن دوست ادبی و روحی خود رفته بودی ؟ این ملاقات ها معذبم می کند.
 - به اپرا رفته بودم دختر کوچولو ، تنها ، کاملاً تنها ، موزیک دلپسندی شنیدم، درشکه را مرخص کردم و قدم زنان به خانه آمدم.
 - ژان باتیست تو را می پرستم ، به شدت سرما خورده ام و گلویم درد می کند و نمی توانم در مراسم تاجگذاری امپراتور شرکت نمایم.
 - تاثرات مادام برنادوت را به اطلاع امپراتور خواهم رساند.
- پس از لحظه ای گفت:

- نباید هرگز فراموش کنی که تو را بی نهایت دوست دارم ، دختر کوچولو می شنوی یا خواب هستی ؟

- خواب می دیدم ، ژان باتیست اگر کسی روی زخمی که سال ها قبل شفا یافته است مرهم بگذارد چه خواهد شد ؟
- به آن شخص خواهند خندید.
- بله به او می خندم ، به او . امپراتور کبیر فرانسه .

فصل نوزدهم

پاریس ، روز تاجگذاری ناپلئون

دسامبر ۴۱۸۱

تاجگذاری نامزد سابق من به نام امپراتور فرانسه جالب توجه و در عین حال مسخره بود. وقتی ناپلئون روی تخت نشسته و تاج سنگین طلایی را به سر داشت نگاه ما با یکدیگر مصادف شد. من پشت سر امپراتریس درحالی که یک کوسن مخملی که روی آن دستمال ابریشمی بود ایستاده بودم.

حوادث طبق طرح و میل من اجرا نشد. پریروز ژان باتیست به رئیس تشریفات توضیح و اطلاع داد که در کمال یاس و ناامیدی به علت سرماخوردگی شدید و تبی که دارم نخواهم توانست در مراسم تاج گذاری شرکت نمایم این خبر مانند ضربتی به سر رئیس تشریفات فرود آمد. زیرا سایر همسران مارشال ها حتی از تخت خواب مرگ افتان و خیزان در کلیسای نتردام حاضر خواهند شد. چرا من حاضر نشوم؟ ژان باتیست به رئیس تشریفات که دهان او از تعجب باز بود گفت:

- مادام مارشال موزیک کلیسا را با عطسه هایش قطع و تشریفات را مختل خواهد ساخت.

من عملاً تمام روز را در تختخواب به سر بردم. ظهر ژولی از بیماری نابه هنگام من مطلع شد و با نگرانی به دیدنم آمد و شیر گرم و عسل برایم تهیه کرد. راستی خوشمزه بود و من جرات نداشتم به او بگویم که مریض نیستم. ولی دیروز صبح در تخت خواب آن قدر کسل شدم که حد ندارد. لباس پوشیده و به اتاق اوسکار رفتم. من و اوسکار دو نفری یک سرباز گارد ملی را کشتیم. منظورم مجسمه کوچک سرباز گارد ملی است. می خواستیم بدانیم سر سرباز از چه ماده ای ساخته اند. بالاخره

متوجه شدیم که سرباز را از خاک اره ساخته اند . خاک اره در کف اتاق پخش شد . من و پسر م با عجله خاک اره ها را جمع کرده و اتاق را تمیز کردیم . اوسکار و من هر دو از ماری که سال به سال نسبت به ما سختگیر تر می شود . می ترسیدیم .

ناگهان در اتاق باز شد و فرناند اعلام کرد که پزشک مخصوص امپراتور برای عیادت آمده است . قبل از آن که بتوانم بگویم که ایشان را در اتاق خوابم خواهم پذیرفت فرناند دیوانه دکتر کورويسار را به اتاق اوسکار هدایت کرد

. دکتر کورويسار کیف سیاهش را روی زین است چوبی اوسکار گذارد و در مقابل من خم شد و گفت:

- اعلیحضرت امپراتور به من امر کرده اند که جویای حال مادام مارشال بشوم . بسیار خوشحالم که می توانم سلامتی شما را به اطلاع ایشان برسانم .
در کمال ناامیدی گفتم:

- دکتر هنوز بسیار ضعیفم .

دکتر کورويسار ابروهای سه گوش عجیب خود را که گویی با چسب به پیشانی او چسبانیده اند بالا کشید و گفت:

- با حس تشخیص طبی که در من وجود دارد می دانم که مادام مارشال قدرت کافی برای حمل دستمال ابریشمی علیاحضرت امپراتریس را دارند... .

مجددا خم شد و بدون هیچ علامت لبخند و صمیمیت به صحبت خود ادامه داد:

- اعلیحضرت امپراتور دستورات اکید به من داده اند .

آب دهانم را فرو دادم و دریافتم که ناپلئون با یک حرکت نوک قلم قادر است ژان باتیست را خلع درجه کند .

- متوجه شدم که ما چقدر زبون و ناتوان هستیم . گفتم:
- اگر شما صلاح بدانید و اجازه بدهید....
- دکتر کورویسار روی دستم خم شد و مشتاقانه جواب داد:
- مادام من مخصوصا تاکید می کنم که در تاج گذاری شرکت نمایید.
- سپس کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.
- بعد از ظهر لوروی لباس صورتی و پر شتر مرغ که باید موهایم را با آن بیارایم تحویل داد . ساعت شش بعد از ظهر غرش توپ پنجره های اتاق را به لرزه در آورد با عجله به آشپزخانه دویدم و از فرناند علت را پرسیدم:
- توپ ها از حالا تا نیمه شب هر ساعت برای احترام و به مناسبت تاجگذاری شلیک خواهند شد و در هر میدان چراغ بنگال خواهند افروخت . باید اوسکار را به شهر ببریم تا چراغ ها و جشن ها را ببیند.
- فرناند با اشتیاق وافر به تمیز کردن شمشیر ژان باتیست پرداخت و جواب دادم:
- برف به شدت می بارد و امروز صبح بچه کسل بود.
- به اتاق اوسکار رفتم . بچه ام را روی زانو گرفته و نزدیک پنجره نشستم . هوا تاریک شده بود . با وجود این از روشن کردن شمع خود داری کردم . من و اوسکار قطعات کوچک برف را که در زیر نور چراغ می رقصیدند تماشا می کردیم . به اوسکار گفتم:
- شهری وجود دارد که در آنجا هنگام زمستان ماه ها برف می بارد . ماه ها و نه مانند اینجا روزها . در آنجا آسمان همیشه مانند ملافه که تازه شسته باشند سفید است.
- آن وقت ؟
- همین ؟
- گمان کردم قصه تازه ای برایم می گوئید.

- قصه نیست صحت دارد.
- اسم آن شهر چیست ؟
- استکھلم.
- مادر استکھلم کجاست ؟
- خیلی دور گمان می کنم نزدیک قطب شمال باشد.
- آیا استکھلم به امپراتور تعلق دارد ؟
- خیر اوسکار ، استکھلم برای خودش پادشاه دارد.
- اسم او چیست ؟
- نمی دانم عزیزم.
- مجددا توپ ها به صدا در آمدند . اوسکار ترسید ، دستش را در گردنم حلقه کرد.
- اوسکار تو نباید بترسی ، این صدای توپ ها است که به امپراتور سلام می کند.
- اوسکار به من نگاه کرد.
- مادر من از توپ نمی ترسم . یک روز من هم مثل پاپا ، مارشال فرانسه خواهم بود.
- به قطعات برف نگریستم . این قطعات برف خاطره پرسن را در من زنده می کند .
- گفتم:
- اوسکار شاید مثل پدربزرگت یک تاجر خوب و با شرافت ابریشم بشوی.
- ولی می خواهم یک مارشال و یا یک گروهان باشم . پدر گفت که گروهان بوده .
- فرناند هم همینطور.
- چیزی باعث تحریک احساسات او شده و موضوع مهمی به نظرش رسیده بود و مجددا
- گفت:
- فرناند می گوید که من فردا می توانم با او به جشن تاجگذاری بروم...

- اوہخیر اوسکار . بچہ ہا اجازہ ندارند وارد کلیسا شوند . برای شما دعوت نامہ ورود بہ کلیسا نفرستادہ اند.
- اما من و فرناند جلو در کلیسا خواهیم ایستاد و ہمہ چیز را تماشا خواهیم کرد . فرناند می گوید امپراتور و خالہ ژولی را خواهیم دید.
- اوسکار ہوا خیلی سرد است .و در آن انبوه جمعیت آقا کوچولویی مثل تو «لہ» خواہد شد.
- مادر خواہش می کنم ... مادر خواہش می کنم اجازہ بدہید.
- ہمہ چیز را برایت تعریف خواہم کرد . قول می دہم.
- دو دست کوچک او در گردنم حلقہ شدہ و از او بوسہ ی شیرین خیلی مرطوبی گرفتم.
- مادر خواہش می کنم . اگر قول بدہم کہ ہر روز تمام شیرم را بخورم اجازہ می دہی بروم ؟
- اوسکار راستی نمی توانی بروی . ہوا سرد است بہ علاوہ ہنوز ہم سرفہ می کنی عزیزم فکر کن....
- مادر اگر تمام آن بطری شربت تلخ سینہ را بخورم می توانم بروم ؟ برای آن کہ فکر او را منحرف کردہ باشم گفتم:
- در شہر استکھلم نزدیک قطب شمال رودخانہ بزرگی است کہ ہمیشہ قطعات بزرگ و سبز رنگ یخ روی آن حرکت می کند.
- اوسکار با گریہ گفت:
- مادر می خواہم تاج گذاری را ببینم.
- صدای خود را شنیدم کہ می گفت:
- وقتی بزرگ شدی ممکن است در یک تاجگذاری شرکت کنی.

اوسکار با شک و تردید پرسید:

- مگر ممکن است که امپراتور مجددا هم تاجگذاری کند ؟
- نه ... ولی در یک تاج گذاری دیگری شرکت خواهیم کرد . اوسکار ، من و تو هر دو به آن تاج گذاری خواهیم رفت . مادر به تو قول می دهد و آن تاجگذاری از تاجگذاری فردا بهتر و قشنگ تر خواهد بود . باور کن قشنگ تر و عالی تر.
- صدای ماری در تاریکی شب و از پشت سر ما شنیده شد.
- مادام مارشال نباید چنین داستان هایی برای کودک بگوئید اوسکار بیاید حالا باید شیر و آن دوی خوب سرفه را که عمو دکتر داده است بخورید.
- ماری شمع های اتاق اوسکار را روشن کرد و من از پنجره کنار رفتم دیگر نمی توانستم رقص برف ها را ببینم . کمی بعد ژان باتیست به اتاق اوسکار آمد تا به او شب بخیر بگوید . اوسکار بلافاصله به او شکایت کرد.
- مادر اجازه نمی دهد که من جلو کلیسا بایستم تا بتوانم امپراتور و تاجش را تماشا کنم.
- من هم اجازه نمی دهم.
- مادر می گوید وقتی بزرگ شدم مرا به یک تاج گذاری دیگر خواهد برد . پدر شما هم خواهید آمد.

شوهرم سوال کرد:

- ان وقت کی تاجگذاری خواهد کرد ؟!
- اوسکار با خشونت از من پرسید:
- مادر کی تاجگذاری خواهد کرد ؟
- و چون نمی دانستم چه بگویم قیافه اسرار آمیزی به خود گرفتم و گفتم:

- نمی گویم چه شخصی تاجگذاری می کند می خواهم باعث تعجب تو شود . شب بخیر اوسکار . خوب بخواب.

ژان باتیست با دقت پتو را دور پسرمان پیچید و شمع ها را خاموش کرد.
برای اولین مرتبه پس از چندین سال غذای شب را من تهیه کردم . ماری ، فرناند و خدمه آشپزخانه همه بیرون رفته بودند . تماشاخانه ها نمایش مجانی می دادند . ایوت ندیمه جدید من ظهر امروز رفته بود . ژولی برایم توضیح داده بود که همسر یک مارشال نمیتواند و نباید شخصا موهایش را شانه و مرتب نماید حتی یک دکمه بدوزد . بالاخره ناچار شدم ایوت را استخدام کنم . ایوت سابقا قبل از انقلاب موهای یک دوشس را آرایش می کرده و خود را بالاتر از من می داند.

پس از صرف غذا به آشپزخانه رفتیم ، من ظرف ها را شستم و مارشال من پیشبند ماری را جلو سینه اش بست و ظرف ها را خشک کرد و با لبخند گفت:

- من همیشه به مادرم در کارهای خانه کمک می کردم . راستی گیلان های کریستال ما را خیلی دوست داشت.

سپس خنده او برطرف گردید و به صحبت ادامه داد:

- ژوزف به من گفت که پزشک مخصوص امپراتور برای دیدن شما آمده بود.
آهی کشیده و گفتم:

- در این شهر همه از کار یکدیگر باخبرند و به کار هم دخالت می کنند.

- نه همه چیز ولی امپراتور خیلی چیزها درباره بسیاری از مردم می داند این سیستم مخصوص اوست.

به محض اینکه به خواب رفتم مجددا صدای غرش توپ بلند شد . راستی بسیار خوشحال بودم ، راستی چه خوب بود اگر یک خانه ییلاقی کوچک در ماری داشتیم .

یک خانه کوچک و یک آشپزخانه ظریف و قشنگ ، ولی نه ناپلئون امپراتور و نه
برنادوت مارشال توجهی به آشپزخانه ندارند.

از خواب بیدار شدم . زیرا ژان باتیست مرا تکان می داد . با خستگی پرسیدم:

- آیا باید زود از خواب بیدار شویم ؟ سعی کردم به خاطر بیاورم.

- من و اوسکار به یک تاج گذاری رفتیم.

سعی کردم خوابی که دیده ام مجدداً به خاطر بیاورم و گفتم:

- خواب دیدم که من و اوسکار به جشن تاجگذاری رفته ایم . باید به کلیسا داخل می
شدیم ولی آن قدر جمعیت در مقابل کلیسا بود که قادر به حرکت نبودیم . مردم ما را
دائماً فشار می دادند . ازدحام جمعیت رفته رفته بیشتر می شد . دست اوسکار را در
دست داشتم ناگهان تمام جمعیت ناپدید گردید ، ولی گروه انبوهی مرغ در اطراف ما
پراکنده بود و از میان پاهای ما می دویدند و قد قد می کردند.

به ژان باتیست نزدیک تر شدم . با صدایی نرم و تسکین دهنده پرسید:

- تاجگذاری مجللی بود ؟

- بسیار بد این مرغ و خروس ها درست مانند اشخاص عصبانی قدقد می کردند و
بدتر از همه تاج ها بودند.

- تاج ؟

- بله من و اوسکار هرکدام تاج سنگینی به سر داشتیم . من به زحمت می توانستم سرم
را بالا نگه دارم . می دانستم که اگر سرم را حرکت دهم تاجم خواهد افتاد . ولی
اوسکار بله تاج اوسکار برای او خیلی سنگین بود و گردن کوچک و ظریف او قدرت
تحمل این بار سنگین را نداشت و می ترسیدم طفلک به زمین بیفتد و آن وقت تو مرا
از خواب بیدار کردی ، راستی خواب وحشتناکی بود.

ژان باتیست دستش را زیر سرم گذارد و مرا به طرف خود کشید و گفت:
 - البته برای تو طبیعی است که خواب تاجگذاری ببینی زیرا دو ساعت دیگر باید لباس
 بپوشیم و به کلیسای نتردام برویم . ولی مفهوم مرغ ها چه بوده ؟
 - جواب ندادم و سعی کردم مجدداً به خواب بروم و این رویای وحشتناک را فراموش
 کنم .

برف قطع شده ولی هوا از شب قبل سردتر بود . ما بعداً شنیدیم که مردم پاریس از
 ساعت پنج صبح در مقابل کلیسای نتردام و در مسیر کالسکه طلایی امپراتور و
 امپراتریس و خانواده امپراتوری صف کشیده و در انتظار بوده اند . من و ژان باتیست
 باید به کلیسای نتردام در محلی که برای تشکیل صفوف تشریفات تاجگذاری در نظر
 گرفته اند برویم .
 هنگامی که فرناند ژان باتیست را در پوشیدن لباسش کمک کرده و دکمه های طلایی او
 را برای آخرین بار با پارچه تمیز می کرد ایوت هم مشغول آرایش موی سرم بود . در
 مقابل میز توالتم نشسته بودم و ایوت پر سفید شتر مرغ را روی کلاه نصب می کرد .
 با وحشت در آینه نگریستم مانند اسب های سیرک شده بودم . هرچند دقیقه ژان
 باتیست از اتاق دیگر صدا می کرد:

- دزیره هنوز حاضر نیستی ؟

این پر های لعنتی شتر مرغ روی سرم نخواهد ایستاد . بالاخره ماری در را باز کرد .
 - این بسته هم اکنون از دربار امپراتوری به وسیله یکی از مستخدمین تحویل گردیده .
 ایوت بسته را گرفته و جلوی من روی میز گذارد . ماری طبعاً از اتاق خارج نشد و
 خیره به آن جعبه کوچک چرمی نگاه می کرد . کاغذ دور جعبه را باز کردم . ژان
 باتیست ، فرناند را به کناری زد و پشت سرم ایستاد . سرم را بلند کردم . نگاهم با

چشمان او در آینه توالت مصادف شد . ناپلئون محققا عمل وحشتناکی انجام داده که باعث خشم و غضب شوهرم خواهد شد . دستم می لرزید و نمی توانستم جعبه را باز کنم . ژان باتیست گفت:

- بگذار من باز کنم.

سپس دکمه کوچک درب آن را فشار داد و در جعبه چرمی بالا پرید.
ایوت گفت:

- اوه

ماری ناله کرد:

- هوم

فرناند فریاد کوچکی کشید . در داخل جعبه جواهر نشان طلا که روی آن عقابی با بال های گشوده حک شده بود دیده میشد . چشمانم از حلقه در آمده بود ژان باتیست فرمان داد:

- در جعبه را باز کنید.

با تردید جعبه را برداشتم . نمی دانستم چگونه آن را باز کنم . بالاخره دو طرف بال های گشوده عقاب را بین انگشتانم گرفته فشار دادم . درب جعبه باز شد . داخل جعبه با مخمل سرخ پوشش یافته و روی آن سکه های طلا می درخشید . دور خود چرخیده و به ژان باتیست نگاه کردم و پرسیدم:

- می فهمی منظورش چیست ؟

جوابی نداد . ژان باتیست چنان خشمگین بود که گویی مار گزنده ای دیده است . از خشم و غضب رنگ او سفید شده بود . آهسته گفتم:

- فرانک طلا است.

سپس بدون تفکر اولین سکه را برداشتم و در بین انگشتانم گرفته و بقیه را روی میز توالت بین جعبه پودر ، شانه سر ، برس مو و جواهراتم پخش کردم . صدای خشکی به گوشم رسید . یک صفحه کاغذ در بین سکه های طلا دیده می شد آن را برداشتم . نامه خط ناپلئون بود . حروف نامه در مقابل چشمانم می رقصیدند و بالاخره کلمات و جملات را تشکیل دادند . این طور نوشته بود:

- «مادام مارشال . شما در ماریسی با لطفی که به من داشتید ذخیره مخفی خود را به من قرض دادید تا بتوانم به پاریس عزیمت نمایم . این مسافرت باعث خوشبختی من بوده است . اگر چه حضور امروز شما اجباری است ولی باعث خرسندی من است . تشکرات مرا بپذیرید . در خاتمه ، مبلغی که به شما مقروضم نود و هشت فرانک است . » گفتم:

- ژان باتیست این نود و هشت فرانک طلا است.

وقتی لبخند ژان باتیست را دیدم خاطرم تسکین یافت و با عجله گفتم:

- من پول جیبم را ذخیره کرده بودم تا بتوانم برای امپراتور اونیفورم تازه تهیه کنم . زیرا لباس او کهنه و مندرس بود . ولی او برای پرداخت قروض خود و کرایه مخارج هتل ژونو و مارمون احتیاج به پول داشت.

کمی قبل از ساعت نه در محل مقرر در کلیسا نتردام وارد شدیم . ما را به اتاق وسیعی در طبقه بالا هدایت کردند . در آنجا سایر مارشال ها و همسران آنها را ملاقات کردیم . قهوه گرم برایمان آوردند همه در جلو پنجره مشرف به در ورودی کلیسا ی نتردام جمع شدیم در جلو کلیسا ازدحام جمعیت وجود داشت و جمعیت مانند دریا موج میزد .

شش گردان پیاده نارنجک انداز با کمک سوار نظام گارد امپراتوری در حفظ نظم کوشش می کردند.

درهای کلیسا برای ورود مهمانان و مدعوین باز بود . داخل کلیسا هنوز عده ای با سرعت تب آلود مشغول تکمیل تزیینات بودند . ردیف های دو نفری سربازان گارد ملی جمعیت کنجکاو را به عقب می زدند . مارشال مورات که فرماندار نظامی پاریس و مسئول نظم و آرامش است به شوهرم گفت که هشتاد هزار نفر برای حفظ نظم مراسم تاجگذاری امپراتور مشغول انجام وظیفه هستند . پلیس تمام درشکه ها را که از جهات مختلف به طرف کلیسا می آمدند متوقف می ساخت تا آقایان و خانم هایی که مخصوصا در این مراسم دعوت دارند پیاده به کلیسا بروند . فقط اشخاصی که مانند مارشال ها و همسران آنها وظایفی در مراسم تاجگذاری به عهده داشتند مجاز بودند با درشکه تا مقابل در کلیسا بروند . سایر مدعوین ناچار بودند بدون پالتو در هوای سرد این مسافت طولانی را با پیراهن ابریشمی نازک طی کنند . فقط دیدن این منظره باعث تشنج می شد . ولی موضوع مسخره و قابل توجهی رخ داد گروهی از مدعوین زیبا و خوشبخت در بین راه با قضات دادگاه عالی برخوردند.

این قضات که لباس های بلند سرخ پوشیده بودند با احترام لباس های ماهوت سرخ رنگ خود را باز نمودند و این خانم های لخت و لرزان در کمال احترام به زیر لباس های آنان پناه بردند . با وجودی که پنجره ها بسته بود صدای خنده جمعیت را که به این گروه می خندیدند می شنیدم . به هر صورت چند کالسکه که حامل شاهزادگان کشورهای خارجی بودند تا جلو در کلیسا آمدند آنها مدعوین افتخاری بودند .

ژان باتیست آهسته گفت:

- ناپلئون تمام مخارج این شاهزادگان را می پردازد . آن اولی شاهزاده مارگراو

Margrave از بدن آمده است .

آن دیگری شاهزاده هس دار مشتات Hesse-darmstadt است . آن یکی پشت

سر او شاهزاده هس

. است Hesse-Homburg هومبورک

ژان باتیست این اسامی مشکل آلمانی را آن قدر به راحتی تلفظ می کند که مایه

تعجب است ، چطور یاد گرفته ؟ از کنار پنجره به عقب رفته و کنار بخاری ایستادم و

توانستم یک فنجان قهوه دیگر به دست بیاورم . در همین موقع مشاجره ای نزدیک

در اتاق ادامه داشت . ولی من مخصوصاً توجهی به آن نداشتم تا بالاخره مادام لان به

طرف من آمده و گفت:

- مادام برنادوت بسیار عزیز ! این مشاجره مربوط به شماست.

مردی که لباس قهوه ای سوخته و کراوات ابریشمی نامرتبی داشت با نگیهان در اتاق

مشغول مشاجره بود و می گفت

:

- بگذارید داخل شوم . می خواهم خواهر کوچکم مادام برنادوت ، اوژنی را ببینم . در

حالی که دست اتیین را گرفته به داخل اتاق می کشیدم به نگیهان گفتم:

- گوش کن ، چرا نمی گذاری برادرم داخل شود ؟ نگیهان زیر لب غرغر کرد:

- دستور داده اند که فقط به آقایان و خانم هایی که در مراسم تاجگذاری شرکت دارند

اجازه ورود بدهیم.

ژان باتیست را صدا کردم و اتیین را که عرق می ریخت داخل یک صندلی راحتی نشانیدیم . برادرم شب و روز بدون توقف از ژنوا به پاریس مسافرت کره بود تا در مراسم تاجگذاری شرکت نماید . اتیین گفت:

- اوژنی می دانی که من چقدر به امپراتور نزدیکم . او رفیق جوانی من است مردی است که من سالیان دراز به او امیدوار بوده ام.

اتیین ساکت شد تا نفسش را تازه کند . راستی بیچاره به نظر می رسید.

- پس چه چیزی تو را عذاب می دهد و ناراحت می کند . دوست دوران جوانیت چند لحظه دیگر تاجگذاری می کند و امپراتور فرانسه است . دیگر چه می خواهی؟

- تاثر و اندوهم از این بود که مبادا نتوانم در مراسم تاجگذاری شرکت نمایم.

ژان باتیست با خنده رویی گفت:

- برادر زن عزیز شما باید زودتر به پاریس می آمدید . قبلا کلیه مدعوین را مورد توجه قرار داده و اشخاص را انتخاب نموده و برای آنها دعوت نامه فرستاده اند.

اتیین که کمی چاق شده بود ابروهای خود را بالا کشید و گفت:

- در این هوای سرد و کثیف درشکه من حتی بیش از حد معمول تاخیر داشت.

آهسته به ژان باتیست گفتم:

- کاری از ما ساخته نیست شاید ژوزف بتواند به او کمکی کند.

اتیین با ناامیدی گفت :

- ژوزف در قصر تویلری و نزد امپراتور است و به من گفته اند که هیچ کس را ملاقات نخواهد کرد.

در حالی که سعی می کردم او را آرام کنم آهسته گفتم:

- گوش کن اتیین تو هرگز ناپلئون را دوست نداشتی و نباید زیاد برای مراسم تاجگذاری او خودت را رنج بدهی.
- اتیین راستی با این حرف من از کوره در رفت:
- چطور چنین چیزی را می توانی بگویی فراموش کرده ای که در مارسلی من نزدیک ترین دوست مورد اعتماد امپراتور بوده ام ؟
- خوب می دانم وقتی که من و ناپلئون نامزد شدیم تو خشمگین و وحشت زده بودی . در همین موقع ژان باتیست به پشت اتیین زده و گفت:
- راستی ؟ شما با این نامزدی مخالفت کردید ؟ برادر زن عزیز تو مردی هستی که از صمیم قلب دوستت دارم . حتی اگر قرار باشد که در این کلیسای مملو از جمعیت تو را روی زانویم بنشانم خواهم نشاند و برایت در کلیسا محلی تهیه خواهم کرد.
- و بلافاصله برگشت و صدا زد:
- ژونو ، برثیه ، بیاید ، ما باید برای آقای اتیین کلاری در طبقه اول کلیسا محلی پیدا کنیم ، موقعیت های مشکل تر از این در میدان جنگ داشته ایم.
- با این ترتیب برادرم را از پنجره دیدم که بین اونیفورم سه نفر مارشال مخفی شده و از درب بزرگ کلیسا وارد شد .
- پس از چند لحظه این سه مارشال مراجعت کردند و گزارش کردند که اتیین در لژ کور دیپلماتیک جای گرفته . ژان باتیست اظهار داشت:
- اتیین در کنار وزیر مختار عثمانی که عمامه سبز داشت نشسته و....
- ژان باتیست ساکت گردید . پاپ و سران مذهبی از دور ظاهر شدند . یک گردان پیاده در جلو ، پاپ و سران مذهبی در وسط و در عقب آنها گارد سوییس با شکوه و جلال در

حرکت بودند . بلافاصله پس از گردان پیاده کشیشی روی قاطر نشسته و صلیب بزرگی را مانند پرچم با دو دست گرفته بود . مارشال برثیه گفت:

- مجبور بودند قاطر را کرایه کنند و به طوری که رئیس تشریفات می گوید روزانه شصت و هفت فرانک کرایه آن است.

در پشت سر کشیش حامل صلیب ، عرابه پونتیف ظاهر گردید . ارابه او را هشت اسب کبود می کشیدند . ما بلافاصله درشکه امپراتور را شناختیم . امپراتور درشکه اش را در اختیار پاپ گذارده بود . پاپ به قصر کاهنن همان جایی که ما بودیم آمد . ولی متأسفانه نتوانستیم به او خوش آمد بگوییم . پاپ لباس های خود را در اتاق های طبقه پایین گذارده و قصر را ترک کرد و درحالی که در جلوی عالیقدر ترین مردان مذهبی کلیسا قرار داشت آهسته به طرف آستانه وسیع کلیسای نتردام حرکت کرد.

یک نفر پنجره ها را باز کرد . دریای جمعیت سکوت مطلق اختیار کرده بود . چند نفر زن در مقابل او زانو زدند در صورتی که غالب مردان حتی کلاه خود را برنداشته بودند . ناگهان پاپ ایستاد و چیزی به مرد جوانی گفت و درحالی که سرش را بالا گرفته بود علامت صلیب را روی خود کشید . بعد ها فهمیدیم که پاپ پل هفتم متوجه آن جوان و سایر مردان که بی حرکت ایستاده بودند شد و با لبخند گفته بود:

- معتقدم که دعا کردن به پیرمرد مقدس ضرر به کسی نمی رساند.

پاپ دو بار دیگر در هوای سرد و یخبندان علامت صلیب را کشید و سپس صورت سفید او در آستانه کلیسا از نظر مخفی گردید و پشت سر او کاردینال ها برحسب درجه و ارشدیت مانند موج قرمزی داخل کلیسا شدند . سوال کردم:

- اکنون در کلیسا چه خبر است ؟

یک نفر برایم توضیح داد که با ورود پاپ به کلیسا خوانندگان کلیسا ی امپراتوری شروع به خواندن دعا خواهند کرد و پاپ روی تختی در سمت چپ محراب کلیسا جلوس خواهد کرد . همان شخص گفت:

- اکنون موقع ورود امپراتور است.

ولی امپراتور ، بله او ، تمام مردم پاریس و هنگ های پیاده و سواره ، مهمانان عالیقدر و سران کلیسا ی رم را یک ساعت تمام دیگر در انتظار گذاشت.

بالاخره شلیک توپخانه حرکت امپراتور را از قصر تویلری اعلام کرد . نمی دانم چرا ولی ناگهان همه ما ساکت شدیم . بدون گفتن کلمه ای به طبقه اول قصر رهبانان رفته و در مقابل آینه های بزرگ قرار گرفتیم . مارشال ها لباس و نشان و حمایل خود را یک مرتبه دیگر بازدید و مرتب نمودند . مستخدمین شل های آبی مارشال ها را آوردند . هریک شل خود را روی شانه انداخت . من صورتم را پودر زدم . آن قدر تهییج شده بودم که دستم می لرزید .

صدای شیپور ها کم کم از دور سپس نزدیک و خیلی نزدیک شنیده می شد و فریاد غوغای «زنده باد امپراتور» فضا را می لرزانید.

اول مارشال مورات فرمانده پاریس که لباس او غرق در طلا بود سوار است ظاهر گردید . پشت سر او سربازان سوار نظام و سپس پشت سر آنها منادیان سوار ظاهر گردیدند . آنها لباس مخمل سفید که با عقاب های طلایی تزیین شده بود دربر داشته و پرچم هایی که با زنبور گلدوزی شده بود در دست داشتند . دیدن این منظره چنان مرا

مبهوت کرد که فوراً به خاطر آوردم که مقرری روزانه ام را برای خرید یک دست لباس مناسب برای او ذخیره کردم زیرا لباس او بسیار ژنده بود. ارابه های طلایی که هر کدام با شش اسب سفید کشیده می شد یکی پس از دیگری می گذشتند. در درشکه اول دسپرو، رئیس تشریفات و در درشکه دوم آجودان و سپس وزرا عبور کردند. سپس

درشکه ای که با زنبور های طلایی زینت داده شده بود ظاهر گردید. شاهزاده خانم های فامیل امپراتوری در آنسوار بودند. شاهزاده خانم ها همگی لباس سفید در بر و نیمتاج به سر داشتند. ژولی فوراً نزد من آمد، دستم را فشار داد و درست با آهنگ و ژست مادر فقیدم گفت:

- خدا کند همه چیز به خوبی بر گذار شود.

- بله ولی نیم تاجت را مرتب کن کج شده.

ارابه امپراتور مانند آفتابی که ناگهان از پس ابرهای تیره زمستانی ظاهر گردد از دور نمایان شد. تمام این ارابه از ورقه طلا پوشیده شده و با مدال های برنزی که هر کدام معرف استان های فرانسه بود تزیین گردیده و این مدال ها با برگ خرماي طلایی به یکدیگر متصل شده بودند. روی سقف ارابه چهار عقاب عظیم با بال های گشوده می درخشید و در بین چنگال های تیز آنها شاخه ای از برگ زیتون دیده می شد و در بین این چهار عقاب یک تاج طلایی قرار داشت. هشت اسب سفید که سر آنها با پرهای سفید تزیین شده بود ارابه را می کشیدند. ارابه در مقابل قصر رهبانان متوقف گردید. همه به خارج قصر رفته و فوراً صف آرایی کردیم.

ناپلئون در سمت راست ارابه نشسته و لباس مخمل سرخ به تن داشت . وقتی از ارابه فرود آمد دیدیم که شلوار سواری و جوراب ابریشمی سفیدی که با جواهر آرایش شده بود پوشیده است . در این لباس بسیار عجیب به نظر می رسید . مانند ستاره اپرا که پای کوتاهی داشته باشد جلوه می کرد . ولی چرا شلوار اسپانیایی به پا داشت ؟ ناپلئون و شلوار سواری ؟

امپراتریس در طرف چپ ارابه نشسته و زیبا تر از همیشه جلوه می نمود . روی موهای مجعد کودکانه اش بزرگترین الماسی که تاکنون دیده ام می درخشید . ژوزفین سرخاب زیادی مالیده بود . فوراً متوجه شدم که تبسم او درخشنده و شاداب است . تبسم جوان پر لطف و نشاطی که فقط از قلبی خندان سرچشمه می گیرد بر لب داشت . دیگر موضوعی که باعث کدورت خاطر او باشد وجود نداشت.

وقتی ژوزف و لویی که هر دو در ارابه امپراتوری و در مقابل ناپلئون نشسته بودند از کنار من عبور کردند تصور کردم که چشمانم اشتباه کرده اند . آنها به طرز عجیبی خود را آراسته بودند . سر تا پا سفید بودند . کفش های ساتن سفید که با گل های صورتی آرایش شده بود به پا داشتند . متوجه شدم که شکم ژوزف کمی جلو آمده و وقتی راه می رفت حرکات او بی شباهت به حرکات اسب چوبی اوسکار که به تازگی آن را رنگ کرده بودیم نبود . هنگامی که لویی وارد شد عبوس و گرفته به نظر می رسید.

ناپلئون و ژوزفین در قصر توپلری با عجله لباس تاج گذاری خود را دربر کردند . برای مدت یک لحظه لبان ژوزفین به علت سنگینی لباس صورتی رنگ تاجگذاریش منقبض گردید . ولی فوراً ژولی ، هورتنس ، الیزا ، پولت و کارولین دنباله لباس را به دست گرفتند و ژوزفین نفس عمیقی کشید . و تسکین یافت . پس آنکه ناپلئون دستکشی را

که با یراق روی آن گلدوزی شده بود با زحمت به دست کرد برای اولین مرتبه به طرف ما متوجه شده و گفت:

- آیا می توانیم شروع کنیم ؟

رئیس تشریفات قبلا وسایل مخصوص هریک را بین ما تقسیم کرده و اکنون در انتظار علامت او بودیم تا وضعیتی را که قبلا تمرین کرده بودیم اتخاذ کنیم . ولی این علامت داده نشد . رئیس تشریفات آهسته چیزی در گوش ژوزف گفت و ژوزف شانه های خود را بالا انداخت . ناپلئون در مقابل آینه خود را برانداز می کرد . صورتش منقبض بود ، چشم های او که با تنقید و مخالفت به شکل و شمایل خود در آینه می نگریست تنگ شده بودند . ناپلئون در آینه مرد کاملا متوسط القامه ای را می دید که یقه پوست خز لباس تاجگذاریش تا زیر گوشش می رسید «تاج فرانسه در آب راه افتاده فقط یک نفر باید خم شود و آن را بردارد...» به ناپلئون خم شده و تاج فرانسه را از منجلاب برداشته بود . تاج امپراتوری.

ایستادن و انتظار بدون هدف و نجوای توام با اضطراب ما مرا به یاد تشیع جنازه می انداخت . به ژان باتیست نگاه کردم او بین سایر مارشال ها ایستاده و یک کوسن مخملی که روی آن زنجیر نشان لوژیون دونور می درخشید ، در دست داشت . او باید این زنجیر و نشان را روی کوسن در این تشریفات حمل می کرد . شوهرم متفکرانه لب زیرین خود را می گزید . با خود اندیشیدم که ما اکنون جمهوری را به طرف گورستان می بریم . پدر جان پسر ت اتیین دعوت نامه ای برای این مراسم به دست آورده . دخترت ژولی شاهزاده شده و نیمتاج به سر دارد...

ناپلئون با بی صبری گفت:

- منتظر چه هستیم دسپرو؟

- قربان مقرر داشته بودید که مادام مادر در جلو حرکت کنند و ایشان....

لویی درحالیکه خنده شیطنت آمیز حاکی از خوشحالی بر لب داشت گفت:

- مادر هنوز به پاریس نرسیده.

ناپلئون قاصد پشت سر قاصد به ایتالیا فرستاده و از مادرش درخواست کرده بود که برای مراسم تاجگذاری او در پاریس حاضر شود . بالاخره مادام لتیزیا نتوانسته بود این اصرار را نادیده بگیرد . پسر تبعید شده اش را ترک کرد و به پاریس عزیمت کرد . ولی هنوز وارد نشده بود . ناپلئون بدون تاثیر گفت:

- ما از غیبت مادرمان بسیار متأسفیم دسپرو ما به کلیسا خواهیم رفت.

شیپور ها به صدا در آمدند . منادیان با لباس سفید پر از یراق آهسته باشکوه و جلال به طرف کلیسا رهسپار گردیدند . مستخدمین جوان با لباس سبز رنگ چسبیده به منادیان راه می پیمودند . پشت سر آنها دسپرو رئیس تشریفات در حرکت بود و بلا فاصله همسران مارشال ها جفت جفت مانند عروسک های زیبا راست و محکم پیش می رفتند . پس از آن سروریه که حامل کوسنی که انگشتر امپراتریس روی آن بود عبور کرد . پس از او مورات تاج امپراتریس را حمل می کرد . وقتی من پشت سر مورات به راه افتادم هوا بسیار سرد و یخبندان بود . دست خود را جلو کشیده و کوسنی را که روی دستمال ابریشمی امپراتریس بود حمل می کردم و گویی قربانی ناقابلی به یکی از خدایان تقدیم می کنم . از بین جمعیت که در جلو آنها ردیف مستحکم و غیر قابل نفوذ سربازان ایستاده بودند عبور کردم . گاه گاه فریاد «زنده باد برنادوت» شنیده می شد . دائماً به جلو خود ، پشت مورات که با زردوزی پوشیده شده بود نگاه می کردم .

هنگامی که دستمال ژوزفین را در زیر گنبد نتردام حمل می کردم صدای موزیک ارگ و عطر ملایمی در فضا موج میزد.

تا مقابل گروه آوازخوانان کلیسای امپراتوری پیش رفتیم . در آنجا مورات متوقف شد و در یک طرف ایستاد .

محراب و دو تخت طلایی را دیدم که در تخت سمت چپ پیرمردی با لباس سفید راست و بی حرکت مانند مجسمه نشسته بود پاپ پل هفتم در حدود دو ساعت در انتظار ناپلئون بوده است.

از پله بالا رفتم و در پهلوی مورات ایستادم و به اطراف نگریدم . ژوزفین را با چشمانی که در اثر اشک می درخشید و لبخندی بر لب داشت دیدم که آهسته به طرف محراب پیش می آمد . او در جلو اولین پله یک تخت دو نفری و در سمت راست محراب متوقف شد . در مقابل من شاهزادگان فامیل امپراتوری در حالی که دنباله پیراهن تاجگذار امپراتریس را در دست داشتند ایستادند.

سر خود را برای دیدن ورود ناپلئون برگردانیدم . اول کلرمن تاج بزرگ امپراتور ، بعد از او پرینیون با علامت خانوادگی ناپلئون پشت سر او لوفبور با شمشیر شارلمانی ، پس از او ژان باتیست با زنجیر لوژیون دونور ، بعد از او اوژن دو بوهارنه با انگشتر ناپلئون و در آخر برثیه با لباس امپراتور و تالیران لنگ ، وزیر امور خارجه با یک سبد طلایی که امپراتور لباس خود را در جریان تشریفات تاجگذاری در آن خواهد انداخت حرکت می کردند.

آهنگ مهیج مارسیز در فضای کلیسا با فتح و پیروزی منعکس گردید . ناپلئون آهسته در حالی که ژوزف و لویی دنباله لباس تاجگذاری صورتی رنگ او را در دست

داشتند به طرف محراب در حرکت بود. بالاخره ناپلئون کنار ژوزفین قرار گرفت .

برادران او و مارشال ها پشت سر او صف کشیدند . پاپ برخاست و دعا خواند.

سپس رئیس تشریفات اشاره نامفهومی به کلرمن کرد . کلرمن پیش رفت و تاج را به طرف پاپ دراز کرد.

تاج بسیار سنگین به نظر می رسید زیرا دست های ضعیف پیرمرد به زحمت آن را نگه داشته بودند . ناپلئون شل صورتی رنگ را از شانه اش انداخت . برادران او شل را گرفته و به تالیران دادند . موزیک ساکت شد . پاپ در کمال وضوح و شکوه ناپلئون را دعا کرد.

سپس تاج سنگین را بالا گرفت تا روی سر خم شده ناپلئون قرار دهد ولی سر ناپلئون خم نشده بود دست های او با دستکش زردوزی پیش رفت و با هیجان تاج را گرفت . یک لحظه کوتاه ناپلئون تاج را بالای سر خود گرفت و آهسته آن را روی سر گذارد. نه تنها من مضطرب شدم بلکه دیگران نیز نگران گردیدند . ناپلئون خودش تاج به سر خود گذارد.

موزیک ارگ شروع به نواختن کرد . لوفبور شمشیر شارلمانی را تقدیم او نمود . ژان باتیست زنجیر لوژیون دونور را به گردن او آویخت . برثیه لباس تاجگذاری را روی شانه اش انداخت . پرینیون علامت طلایی خانوادگی او را به دستش داد و در آخر تالیران شل صورتی رنگ را روی شانه اش انداخت . ناپلئون آهسته از پلکان تخت خود بالا رفت . ژوزف و لویی دنباله شل را گرفته و هریک در یک طرف تخت قرار گرفتند . پاپ اعلام داشت:

«زنده باد امپراتور»

پس از آن علامت صلیب در مقابل ژوزفین کشید و گونه های او را بوسید . در این موقع مورات باید تاج امپراتریس را به دست پاپ می داد . ولی ناپلئون فاصله کوتاه بین تخت و محلی را که پاپ ایستاده بود پیموده و دست خود را دراز کرد . مورات تاج را به پاپ نداد بلکه به ناپلئون داد . برای اولین مرتبه در آن روز امپراتور خندید و با دقت و احتیاط تمام که مبادا گیسوان ژوزفین را پریشان کند تاج را روی موهای مجعد کودکانه امپراتریس گذارد . ژوزفین یک قدم به طرف تخت برداشت سپس با تکان شدیدی متوقف و عملاً به طرف عقب خم شد . الیزا ، پولت و کارولین خواهران شوهرش مخصوصاً دنباله لباس او را رها کردند . می خواستند ژوزفین به زمین بیفتد و در بلند ترین نقطه فتح و پیروزی و در بزرگترین لحظه زندگیش مورد تحقیر قرار گیرد . ولی ژولی و هورتنس با قدرت تمام سنگینی دنباله لباس را تحمل کردند و از سقوط ژوزفین جلوگیری کردند . ناپلئون برای کمک و حفظ او بازویش را گرفت .

خیر ، ژوزفین سقوط نکرد بلکه در اولین پله تخت سلطنتی لغزید .

هنگامی که دختران جوان فامیل های قدیمی و اشرافی فرانسه ، دختران باکره ای که برای تشریفات درد سری ایجاد کرده بودند با شمع های لرزان به وسط محراب می آمدند ، پاپ و بزرگان مذهبی خود را به کنار محراب کشیدند . ناپلئون با چهره ای بدون تغییر ، چهره ای که چیزی از آن مفهوم نمی شد روی تخت در کنار ژوزفین نشست . من در بین مورات و تالیران در ردیف اول و در پله پایین محراب ایستاده بودم . مردی که هم اکنون خودش به نام امپراتور فرانسه تاج به سر خود گذارده به چه فکر می کند ؟ نمی توانستم از صورت ساکت و بی حرکت او چشم بردارم . اکنون عضله ای در کنار لبش به حرکت در آمد ، لبان خود را به هم فشرد و بدون آنکه دهان باز کند خمیازه کشید و ناگهان نگاهش متوجه من گردید . چشمان نیم بسته او باز شد و

برای دومین بار لبخند زد . لبخند او نه تنها مثل لحظه ای که تاج به سر ژوزفین می گذارد پراز لطف و مهربانی بود بلکه توام با شادمانی و شعف نیز بود .

لبخند او همان تبسمی بود که موقع مسابقه به طرف نرده باغ تابستانی در مارسی هنگامی که مخصوصا اجازه می داد برنده باشم بود . چشمان او به من می گفتند «چند سال قبل در کنار نرده باغ به تو نگفتم که تاریخ جهان را به وجود خواهم آورد ؟ تو باور نمی کردی ، امیدوار بودی که از ارتش استعفا بدهم و تاجر ابریشم باشم»

ما به یکدیگر می نگریستیم . او آنجا روی تخت نشسته و یقه لباس تاجگذاری تا زیر گوشش آمده و تاج سنگین روی سرش قرار داشت . هنوز شکل و قیافه سابق خود را حفظ کرده بود.

دوک انهین و لوسیین بناپارت از خاطرم گذشتند . اینها اولین نفراتی بودند که ناپلئون آنها را طرد کرده سپس مورو و هزاران فرانسوی مشهور و ناشناس دنبال یکدیگر طرد شده و از خاطره ها محو گردیدند . سعی کردم نگاهم را از تخت امپراتور برگیرم ، دیگر به او نگاه نکردم تا وقتی که صدای رئیس مجلس سنا را شنیدم.

رئیس مجلس سنا که در مقابل ناپلئون ایستاده بود طوماری را باز کرد ، با یک دست کتاب مقدس را گرفته و دست دیگرش را بلند کرده بود . ناپلئون جملات سوگند را پس از رئیس مجلس سنا تکرار می کرد . صدای زنگ دار او با وضوح و خشکی در فضای کلیسا منعکس می گردید . گویی فرمان نظامی صادر می کند.

« من ناپلئون سوگند یاد می کنم که آزادی های فردی ، سیاسی و مذهبی مردم فرانسه را حفظ نمایم» هیات بزرگان مذهبی و وزرا برای مشایعت امپراتور و همسر او حاضر گردیدند . برای یک لحظه کارینال فاش کنار ناپلئون ایستاد . ناپلئون در حالی که می

خندید با علامت خانوادگی که در دست داشت به پهلوی او زد ولی صورت گرد کاردینال در اثر این عمل ناپسند و بدون تفکر خواهر زاده اش وحشت زده به نظر می رسید . ناپلئون شانه های خود را بالا انداخت و به حرکت خود ادامه داد . یک لحظه بعد ژوزف که باید دنباله شغل برادرش را در دست می گرفت با صدای بلند گفت:

- پدرما اگر اینجا بود چه می گفت ؟

درحالی که پشت مورات حرکت می کردم به جست و جوی عمامه وزیرمختار عثمانی پرداختم و در نتیجه اتیین را دیدم . بسیار خوشحال و دهانش از لبخند باز بود و با نگاهی مملو از ستایش و تمجید ناپلئون را می نگریست . در همین موقع لباس های مجلل بدرقه کننده گان مانع گردید و دیگر نتوانست ناپلئون را ببیند .

وقتی اوسکار را در تخت خوابش گذارده و پتو را رویش می کشیدم پرسید:

- آیا امپراتور شب ها با تاجش می خوابد ؟

- خیر گمان نمی کنم.

اوسکار پس از کمی فکر گفت:

- شاید خیلی سنگین است.

(ژولی چندی قبل یک کلاه پوست خرس به پسرمد داده که خیلی برای او سنگین است .
(خنده ام گرفت.

- خیلی سنگین ؟ نه عزیزم تاج امپراتوری برای ناپلئون سنگین نیست و به عکس سبک است.

- ماری می گوید بیشتر مردمی که فریاد می کنند «زنده باد امپراتور» از رئیس پلیس

پول گرفته اند . ماری راست می گوید مادر؟

اوسکار مجددا تکرار کرد:

- صحیح است مادر ؟

- نمی دانم ولی تو نباید این حرف ها را بگویی.

- چرا ؟

لبم را گزیدم ، می خواستم بگویم «خطرناک است» ولی اوسکار باید بتواند هر آنچه به مغزش خطور می کند بگوید . از طرف دیگر رئیس پلیس اشخاصی را که هرچه به زبانشان می آید می گویند ، از زندگی در پاریس و یا نزدیک پایتخت محروم کرده است.

همین چندی قبل مادام دو استایل بهترین دوست ژولیت روکامیه که نویسنده مشهوری است تبعید شد . پیشانی کوچک و تمیز طفلم را بوسیده و با ملایمت گفتم:

- پدر بزرگ شما ، کلاری ، جمهوری خواه معتقدی بود.

اوسکار جواب داد:

- گمان می کردم تاجر ابریشم بوده است.

دو ساعت بعد برای اولین مرتبه در عمرم والس رقصیدم . شوهر خواهرم پرنس

ژوزف مهمانی مجللی برپا کرد و تمام نمایندگان سیاسی شاهزادگان خارجی ، مارشال

ها و اتیین را دعوت کرد . هرچه باشد اتیین برادر زن اوست.

ماری آنتوانت یک مرتبه سعی کرد که والس ها ی وین را در قصر ورسای معمول کند

ولی فقط بهترین اشخاص در بین آنهایی که اجازه ورود نزد ماری آنتوانت را داشتند

این رقص را آموختند . البته هنگام انقلاب هر آنچه که مربوط به اطریش و یا آن که

خاطره اطریش را به یاد می آورد ممنوع گردید . ولی اکنون این آهنگ مطبوع و شیرین

سه ضربه ای در فرانسه رواج یافته و مورد قبول واقع شده . با وجودی که رقص والس را از مانتول آموختم حقیقتا نمی دانستم چگونه باید برقصم . ژان باتیست که قبل از ازدواج ما سفیر فرانسه در اطیش بوده به من نشان داد که چگونه باید والس برقصم . مرا تنگ در آغوش گرفت و با صدای سربازیش شمرد «یک ، دو ، سه » در اول مثل سربازان وظیفه خشک و بی روح بودم ولی رفته رفته نرمش خود را باز یافتم و با هم به آهنگ آلمانی والس چرخیدیم و رقصیدیم.

سالن بال قصر لوکزامبورگ در دریایی از نور موج می زد . شوهرم موهای مرا بوسید و درحالی که می چرخیدیم آهسته در گوشم گفت:

- امروز به طور وضوح دیدم که امپراتور ، یک ، دو ، سه ، با شما مغازله می کرد و با چشم لاس می زد.

- حس می کنم که قلب و روح او در این کار دخالت نداشت.

- در چه کار ؟ مغازله با شما ؟

- وحشت نکن منظورم طبعاً تاجگذاری است.

- دختر کوچولو ضربه های موزیک را حفظ کن.

- تاجگذاری باید تارهای قلب امپراتور و یا هرکسی که تاجگذاری می کند بلرزاند . این

کار برای ناپلئون تشریفاتی بیش نبود ، خودش تاج به سر خود گذارد و سوگند

وفاداری به جمهوری یاد کرد یک ، دو ، سه.

یک نفر فریاد کرد:

- به سلامتی امپراتور

گیلاس ها به هم خوردند . ژان باتیست گفت:

- برادرت بود .

- بگذار برقصیم یک یک.

ژان باتیست باز موهای مرا بوسید . شمعدان های بلوری به هزاران رنگ مختلف می درخشیدند و موج می زدند ، سالن بال در اطراف ما حرکت می کرد گویی از دور خیلی دور صدای مدعوین به گوش می رسید : یک ، دو ، سه.

به گذشته فکر نکن فقط به لب های ژان باتیست و رقص والس فکر کن . در مراجعت به طرف منزل از جلو قصر تویلری گذشتیم . به افتخار تاجگذاری امپراتور در قصر تویلری چراغانی بود . مستخدمین جوان با لباس های رسمی و مشعل های بلند و لرزان در اطراف قصر صف کشیده و نگهبانی می دادند . یک نفر به ما گفت که امپراتور تنها با ژوزفین شام صرف کرد . ژوزفین تاجش را هنوز به سر داشت . زیرا گمان می کرد که با تاج خوشگل تر است . پس از صرف غذا ناپلئون به اتاق دفتر خود رفت و نقشه بزرگ ستاد عمومی امپراتوری را باز کرد . ژان باتیست برایم توضیح داد که ناپلئون مشغول تهیه عملیات جنگی آتیه است . برف شروع به باریدن نمود و بسیاری از مشعل ها را خاموش کرد .

فصل بیستم

پاریس دو هفته پس از تاجگذاری امپراتور

چند روز قبل امپراتور ، آرم امپراتوری را که همان عقاب با بال های گشوده است بین هنگ ها توزیع نمود . همه ما باید در شان دومارس حضور می یافتیم.

ناپلئون مجددا لباس تاجگذاری خود را در بر و تاجش بزرگش را به سر گذارده بود . هنگ پرچمی با خود داشت که بالای چوب پرچم به وسیله ناپلئون مجسمه طلایی عقاب نصب می گردید . پرچم سه رنگ فرانسه در زیر بال های عقاب موج می زد . ناپلئون گفت که این عقاب ها نباید هرگز به دست دشمن بیفتد و به واحد ها قول فتوحات دیگری داد . ما در جایگاه مخصوص ساعت ها ایستاده و به هنگ های پیاده و سواره که از جلو ما عبور می کردند نگاه می کردیم . اتیین که در کنار من ایستاده بود دائما با شادی و شغف فریاد می کرد و گوش مرا کر کرده بود .

برف مجددا باریدن گرفت و رژه سربازان تمام نشدنی به نظر می رسید . پاهای ما خیس بود . وقت کافی داشتم تا در مورد بال و پذیرایی های مارشال ها بیاندیشم.

رئیس تشریفات به مارشال ها فهمانیده بود که به افتخار امپراتور مهمانی ترتیب بدهند . باید این مهمانی مجلل ترین پذیرایی باشد که تاکنون داده شده . برای این منظور اپرا را در نظر گرفته بودند . همسران مارشال ها جلسه ای تشکیل دادند و اسامی مدعوین را بررسی کردند تا مبدا کسی از قلم افتاده و باعث رنجش خاطر فراهم گردد آقای مانتول به ما گفت و نشان داد که چگونه به استقبال امپراتور و امپراتریس رفته و به آنها خوش آمد گفته و آنها را به سالن بال دعوت نماییم . رئیس تشریفات به اطلاع ما رسانید که امپراتور بازویش را به همسر یکی از مارشال ها تقدیم و یکی از مارشال ها باید امپراتریس را به تختش هدایت نماید .

ساعت ها بحث و مذاکره کردیم تا بفهمیم کدام مارشال و کدام یک از همسران مارشال ها شایسته این افتخار هستند . بالاخره مورات که همسر یکی از شاهزاده خانم های خانواده سلطنتی بود برای همراهی با امپراتریس انتخاب شد ولی درباره خانم که همراه امپراتور خواهد بود ؟ در انتخاب بین مادام برثیه همسر پیرترین مارشال و من که خواهر والا حضرت پرنسس ژولی بوم اختلاف نظر وجود داشت . ولی بالاخره من فاتح شدم و به همه قبولاندم که برثیه چاق مناسبترین خانمی است که باید به همراه امپراتور باشد . من حقیقتا نسبت به ناپلئون خشمگین بوم . زیرا تا به حال ژان باتیست را در دادن شغل مستقل فرماندهی و اداری دور از پاریس در انتظار گذاشته است.

بعد از ظهر شب پذیرایی ، پولت خواهر ناپلئون بدون انتظار به دیدنم آمد . دو نفر همراهش بودند یکی از آنها یک موسیقی دان ایتالیایی و دیگری یک سروان پیاده نظام بود پولت هر دوی آنها را در اتاق روی نیمکت نشاند و با من به اتاق خواب آمد و درحالی که می خندید پرسید:

- کدام یک از این دو نفر عاشق من هستند ؟

پولت کلاه مخملی کوچکی به سر و موهای خرمایی تیره اش را با پودر طلایی آرایش کرده بود . زمرد هایی از جواهرات خانوادگی بورگز در گوش او می درخشیدند . دامن تنگ و چسبان او کیل گردش را نشان داده و ژاکت مخمل مشکی که در تن داشت به طور وضوح برجستگی سینه اش را نمایان می کرد . ابروهای او همانطوری که در پانزده سالگی سیاه و براق بود جلب نظر می کرد . ولی اکنون به جای زغال آشپزخانه مادرش ، مداد ابروی بسیار عالی و ظریفی مصرف می کند.

در زیر چشمان درخشان او که همیشه مرا به یاد چشمان ناپلئون می اندازند . سایه تاریکی وجود داشت . مجددا سوال کرد:

- خوب ، کدام یک از این دو عاشق من هستند ؟

نمی دانستم چه جواب بدهم . پولت با خوشحالی و فتح فریاد کرد:

- هر دو عاشق منند.

سپس کنار میز توالتم نشست ، هنوز جعبه طلای جواهر نشان روی میزم بود . پولت سوال کرد:

- کدام بد سلیقه ای جعبه جواهر نشان را با عقاب تزیین کرده و برای شما فرستاده ؟

- حالا شما باید حدس بزنید چه شخصی فرستاده.

بازی حدس و گمان ، کنجکاوی او را تحریک نمود به مغز خود فشار آورد و ناگهان فریاد کوچکی کشید و گفت:

- راستی او فرستاده او فرستاده؟ کوچکترین حرکتی نکرده فقط گفتم:

- بی نهایت از امپراتور برای ارسال این جعبه تشکر می کنم.

پولت سوت ممتدی کشیده و با هیجان زیادی گفت:

- چه خبرداری ! هم اکنون با مادام دو شائل ندیمه ژوزفین که چشم های بنفش و دماغ کشیده دارد سر و سر پیدا کرده.

از خجالت سرخ شده و گفتم:

- ناپلئون در روز تاجگذاری قرضی که از روزهای مارس به من داشت پرداخته نه چیز دیگر.

پولت دست های خود را دراز کرد . انگشتان او با الماس های خانوادگی بورگز پوشیده بود.

- خدا نکند دختر کوچولو البته چیز دیگری نیست.

سپس ساکت شد . وی مجدداً با تفکر شروع به صحبت کرد:

- می خواستم درباره مادرم با شما صحبت کنم . مادر دیروز مخفیانه وارد پاریس شد . حتی فوشه رئیس پلیس از ورود او بی خبر است . او هم اکنون در منزل من می باشد و شما باید به آنها کمک کنید.

با تعجب سوال کردم:

- به که کمک کنم ؟

پولت خندید ولی خنده او از قلب بر نمی خاست.

- به هر دوی آنها به ناپلئون و مادر . بسیار نگرانم . ناپلئون اصرار دارد که باید مادرم در پذیرایی مارشال ها در تویلری به انتظار او باشد و حضور خود را به اطلاع او برساند . راستی تصور کنید درحالی که همه در اپرا مشغول و سرگرم هستند مادر باید به انتظار او بایستد و در مقابل او احترام نماید.

به زحمت سعی کردم که مادام لتیزیا را که به رسم دربار امپراتوری در مقابل ناپلئون خم می شود در نظرم مجسم نمایم.

پولت لب زیرین خود را گزید و آهسته شروع به صحبت کرد:

- کاملاً متوجه هستید که مادرم مخصوصاً با ارا به کند رو حرکت کرد تا در موقع تاجگذاری اینجا نباشد و ناپلئون رنجیده خاطر است زیرا مادرم نخواست شاهد موفقیت او باشد . ناپلئون حقیقتاً میل دارد او را ببیند و شما اوژنی ، دزیره ، مادام مارشال استدعا می کنم این دو را برحسب تصادف به یکدیگر نزدیک کنید می فهمید ؟ وقتی یکدیگر را دیدند آنها را تنها بگذارید و اهمیتی هم به تشریفات و مراسم درباری ندهید . اینکار را می توانید انجام دهید ؟ مثل باروت منفجرشده و گفتم:

- حقیقتا که شما فامیل وحشتناکی هستید.

پولت سر خود را بلند نکرد.

- شما همیشه این موضوع را می دانستید و می دانید که من بین برادران و خواهرانم تنها

شخصی هستم که مورد علاقه و محبت ناپلئون می باشم.. ..

آن روز بعد از ظهر که پولت با من به ملاقات فرمانده نظامی مارسسی آمد از خاطرم

گذشت و گفتم:

- آری می دانم.

پولت آهسته در حالی که مشغول تمیز و براق کردن ناخن های خود بود جواب داد:

- سایرین فقط می خواهند جانشین او باشند . اوه راستی اکنون ناپلئون لویی و دو طفل

کوچک هورتنس را به فرزندی خود قبول کرده و ژوزف وارث تاج و تخت شناخته

شده است . ژوزفین شب و روز به او اصرار می کرده است که ناپلئون نوه خود را یعنی

کودک هورتنس دختر ژوزفین را به عنوان ولیعهد فرانسه انتخاب نماید.

چشمان پولت از خشم و غضب گشاد شده و به صحبت ادامه داد:

- می دانی چه خبراست ؟ می دانید آخرین خبر چیست ؟ ژوزفین ناپلئون را به عقیم

بودن محکوم کرده و شکایت این ازدواج بدون ثمر را متوجه او نموده است از شما

سوال می کنم . ناپلئون....

فورا گفتم:

- در پذیرایی مارشال ها مادام لتیزیا و ناپلئون را آشتی خواهم داد و به وسیله مستخدمه

ام ماری شما را مطلع خواهم کرد . شما فقط باید سعی کنید مادرتان را به لژی که

انتخاب می کنم بیاورید.

- اوژنی راستی جواهر هستی . اکنون تسکین یافته ام.

پولت انگشت خود را دور قوطی کرم که روی میز توالت بود مالیده و سپس انگشتش را روی لب بالایی صورتی رنگ خود کشید و سپس لبش را به هم فشار داد تا لب زیرینش نیز قرمز شود. سپس گفت:

- چند روز قبل یکی از روزنامه های انگلستان مقاله موهنی درباره من منتشر کرده بود. این ویولونیست کوچک مو بلند آن را برایم ترجمه کرد. روزنامه انگلیسی مرا «عشق ناپلئون» نامیده اند. راستی مهمل و مزخرف نیست؟ سپس به طرف من برگشت و گفت:

- تکنیک من و ناپلئون کاملاً فرق دارد او در جنگ های تعرضی فاتح می گردد ولی من در جنگ های دفاعی مغلوب می شوم.

سپس لبخند مایوسانه و توام با اندوه در لب های او ظاهر شد و گفت:

- چرا او همیشه مرا به مردانی که مورد توجهم نیستند شوهر می دهد؟ اول لوکلرک، بعد بورگز هر دو خواهرم در این مورد از من خوشبخت ترند به علاوه خود خواه و شهرت طلبند و اهمیتی به گفته های مردم نداده فقط در فکر داشتن روابط حسنه با مقامات و اشخاص موثر می باشند. الیزا نمی تواند آن زیرزمین کثیف مارسی را فراموش کند و از این که ممکن است مجدداً گرفتار فقر و بدبختی شود متوحش است و هرچه به دستش برسد جمع آوری می کند. کارولین از طرف دیگر آنقدر کوچک بود که نمی تواند زندگی مختصر ما را در مارسی به یاد بیاورد و برای آن نیمیلاجی که به دست آورد و سرخود را با آن بیاراید حاضر است به هر عملی تن در دهد. اکنون من....

- گمان می کنم آن دو نجیب زاده عاشق شما حوصله شان تمام شده باشد.

پولت از جای خود پرید و گفت:

- راست می گوئید . باید بروم در انتظار پیغام شما هستم و مادر را به اپرا خواهم فرستاد
موافقید ؟ سر خود را حرکت دادم:

- موافقم.

با خود گفتم که اگر وقتی این اوسکار کوچک ناچیز من توقع ادای احترامات درباری از
من داشته باشد چه خواهم
کرد ؟

برویم فرزندان وطن.

روز فتح فرارسیده.

آهنگ موثر و مهیج سرود مارسیز نوای شور انگیز ویولون را که در زیر گنبد روشن
نورانی اپرا طنین انداز بود خفه کرد . سرود مارسیز ورود امپراتور را اعلام داشت .
درحالیکه روی بازوی ژان تکیه داشتم از پله ها به زیر آمده و در طبقه اول به محلی که
در آنجا می باید امپراتور مهمان عالی قدر مارشال ها را تهنیت بگویم حرکت کردم.
هموطنان اسلحه بر گیرید.

گردانهای خود را تشکیل دهید

سرود ملی مارسیز آهنگ مارسیز ، آهنگ دوران جوانی من آن روز با لباس خواب
در بالکن ویلای سفیدمان در مارسی ایستاده و داوطلبان جنگ ، فرانسون خیاط ، پسر
لنگ کفاش محله ، برادران لویی در لباس مهمانی را گل باران می کردم . آری آن
روز تمام آنها و تمام شهریان برای دفاع جمهوری جوان فرانسه در مقابل دنیا پیش
می رفتند.

آنها از جمهوری جوانی که پول کافی برای خرید کفش جهت سربازان خود نداشت دفاع
می کردند.

گردان های خود را تشکیل دهید.

به پیش به پیش...

صدای خش خش دنباله پیراهن ابریشمی ، صدای به هم خوردن شمشیر های تشریفاتی به گوش رسید . خم شدیم و تعظیم کردیم . ناپلئون ظاهر گردید . وقتی برای اولین بار ناپلئون را دیدم تعجب کردم که چرا ارتش چنین افسر کوتاه قدی را پذیرفته است . ولی اکنون جثه کوچک او با بلند قد ترین آجودان هایی که می توانست در ارتش پیدا کند احاطه شده و ساده ترین لباس ژنرالی را در بردارد . ژوزفین بازوی ناپلئون را رها کرد . در این موقع مادام برثیه پس از عرض تهنیت بازوی خود را برای ناپلئون خم کرد تا ناپلئون بازوی او را بگیرد . ناپلئون به مادام برثیه چاق و چله گفت:

- مادام حال شما چطور است ؟

و بدون آنکه وقت جواب به او بدهد به طرف همسر یک مارشال دیگر متوجه شد و گفت:

- مادام از دیدار شما خرسندم ، شما باید همیشه لباس نیلی بپوشید . این رنگ به شما برازنده نیست . اگرچه نیلی کاملاً سبز نیست و متمایل به زردی است ، این رنگ در خاطره من موج می زند.

روی گونه های خانمی که مخاطب ناپلئون بود لکه های قرمز رنگی ظاهر گردیده و جواب داد:

- اعلیحضرت بسیار لطف دارند.

اگر تمام تاج داران مانند ناپلئون باشند مایه تعجب است . گمان می کنم اگر او این طور با جملات کوتاه صحبت می کند به علت این است که تصور می نماید تمام سلاطین معمولاً با اتباع خود اینگونه صحبت می نمایند.

در همین موقع ژوزفین با لبخند هنرمندانه اش به طرف همسران مارشال ها متوجه شده و گفت:

- حال شما چطور است؟ دختر کوچک شما سیاه سرفه داشته ؟ وقتی این خبر را شنیدم بسیار متاسف و نگران شدم .

هر کدام از همسران مارشال ها چنین فکر می کردند که امپراتریس از صمیم قلب در انتظار دیدار او بوده است .

پشت سر ژوزفین شاهزادگان امپراتوری نمایان شدند . الیزا و کارولین ، چشمان آنها از خشم و غضب برق می زد .

پولت کمی مست بود ، شاید به مهمانی شام و یا چیز دیگری دعوت داشته است .

هورتنس کمی گرفته بود ولی به شدت سعی داشت با همه دوستانه رفتار کند . ژولی

خواهر من با ناامیدی علیه خجالت و کم رویی خود می جنگید . سپس ژوزفین و

مارشال مورات آهسته در سالن بال پیش رفتند . پشت سر آنها ناپلئون قدم برمی

داشت . مادام برثیه تقریباً در حالی که ناپلئون بازویش را گرفته بود به زحمت تنفس

می کرد . بسیار مضطرب به نظر می رسید . ما و سایر مارشال ها نزدیک به آنها

حرکت می کردیم . هزاران دامن ابریشمی وقتی که زن ها در مقابل ناپلئون و ژوزفین

خم می شدند خش خش می کردند.

ژوزفین برای گفتن چند کلمه دوستانه به هریک از مدعوین مرتباً می ایستاد . ناپلئون

بیشتر با مردان طرف صحبت بود . افسران بی شماری از ولایات و استان ها به نمایندگی

هنگ های خود در پاریس حضور یافته بودند . ناپلئون درباره سربازخانه آنها سوال می

کرد . چنین به نظر می رسید که حتی از تعداد شپش های هر آسایشگاه نظامی فرانسه

مطلع است . با نگرانی و سرگردانی فکر کردم که چگونه می توانم او را به لژ شماره ۴۹

بکشانم . اول ناپلئون باید چند گیللاس شامپانی بنوشد . آن وقت جرات خواهم داشت که.....

گیلاس های شامپانی به گردش در آمد . ناپلئون از نوشیدن خود داری کرد و در کنار صندلی مخصوص خود در حالی که ژوزف و تالییران با او صحبت می کردند ایستاد . ژوزفین مرا احضار کرده و گفت:

- آن روز نتوانستم گوشواره های فیروزه را پیدا کنم متاسفم.

- علیا حضرت بسیار لطف و مرحمت دارند ، ولی من نمی توانم آبی بپوشم.

- مادام از لباس های لوروی راضی هستید ؟

به امپراتریس جوابی ندادم . در سالن مملو از جمعیت یک صورت قرمز چهار گوش نظرم را جلب کرد . آن صورت را که روی گردن کوتاه و بالای یقه اونیفورم سرهنگی قرار دارد می شناسم . امپراتریس تقریباً با خشونت تکرار کرد

:

- از لباس های لوروی؟

- بله البته بسیار راضی هستم....

در کنار آن صورت چهار گوش قرمز ، سر یک خانم با موهای رنگ شده طلایی و

آرایش عجیب دیده می شد . متوجه شدم که از ولایات آمده اند . این سرهنگ از

پادگان های خارجی آمده ، همسر او را نمی شناسم ولی خودش را.....

کمی بعد موفق شدم که طول سالن بال را تنها عبور کنم . تصمیم گرفتم در حالی که

توجه همه را جلب نموده باشم به مدعوین نزدیک شوم . تمام مهمانان کنار یکدیگر در

نهایت احترام ایستاده و آهسته می گفتند:

- مادام مارشال برنادوت.

افسران در مقابلم خم می شدند و خانم ها درحالی که به من نگاه می کردند لبخند می زدند . باز هم تبسم کردم تا بالاخره دهانم درد گرفت . در همین موقع به آن سرهنگ کاملاً نزدیک شده بودم . آن زنی که موهای خود را به طرز عجیبی آرایش کرده بود آهسته به آن سرهنگ گفت:

- بله آن هم دختر کوچک کلاری است.

فورا فهمیدم این افسر کیست ، اگرچه لباسش را تغییر داده بود ولی گذشت زمان چندان صورت او را تغییر نداده بود . شاید هنوز فرمانده نظامی مارس باشد ، آن ژنرال حقیر ژاکوینی که ده سال قبل او را توقیف کرده بود ، او اکنون امپراتور فرانسه است . صدای خود را شنیدم که گفت:

- سرهنگ لوفابر ، آیا مرا به خاطر می آورید ؟

آن زن مو طلایی با طرز عجیبی تعظیم کرد و آهسته گفت:

مادام مارشال.....

و در همین موقع آن صورت قرمز چهار گوش گفت:

- دختر فرانسوا کلاری.

سپس هر دو با اضطراب منتظر صحبت من شدند.

سپس هر دو با اضطراب منتظر صحبت من شدند.

- مدتی است که مارسی را ندیده ام.

آن زن درحالی که شانه هایش را بالا می کشید جواب داد:

- مادام شما در مارسی بسیار نارحت و کسل خواهید شد ، دخمه تاریکی است.

- آقای سرهنگ اگر شما بخواهید به محل دیگری منتقل شوید.؟ خانم سرهنگ

لوفابر که کاملاً تهییج شده بود تقریباً با فریاد گفت:

- شما می توانید با امپراتور در خصوص ما صحبت کنید ؟

- خیر ولی با مارشال برنادوت می توانم درباره شما صحبت کنم.

سرهنگ لوفابر آهسته گفت:

- پدر شما را خوب می شناختم.

در همان لحظه خود را جمع و جور کردم . آهنگ رقص لهستانی شنیده شد . دامن خود

را جمع کرده و با عجله از بین جمعیت که در مقابلم خم می شدند عبور کردم . یک

مرتبۀ دیگر آداب و رسوم را از یاد برده بودم .

ژنرال مورات با ژولی رقص لهستانی را شروع کرد . امپراتور درحالی که مادام برثیه

همراه او بود از وسط سالن عبور می کرد . من باید با پرنس ژوزف می رقصیدم . رقص

شروع شد و ژوزف در کنار صندلی امپراتور منتظر من بود و با خشم و غضب آهسته گفت:

- دزیره نتوانستم شما را پیدا کنم.

درحالی که با عجله به سایرین در وسط سالن می پیوستم گفتم:

- معذرت می خواهم.

شوهر خواهرم دائما غر می زد و می گفت:

- من عادت به انتظار ندارم.

با خشونت گفتم:

- بخندید ، لبخند بزنید . این همه چشم به برادر بزرگ امپراتور و همسر مارشال

برنادوت نگاه می کنند.

پس از دو دور رقص ، مهمانان به طرف بوفه رفتند . ناپلئون به پشت محوطه ای که

مخصوص خانواده سلطنتی ترتیب داده شده بود رفته و با «دوروک» صحبت می کرد . به

یکی از پیشخدمت ها که سینی شامپانی در دست داشت اشاره کرده و به ناپلئون

نزدیک شدم . ناپلئون فوراً صحبت خود را قطع کرد و متوجه من شد.

- مادام باید چیزی به شما بگویم.

درحالی که با یکی از بهترین ژست هایی که مانتول به من آموخته بود به طرف شامپانی

اشاره می کردم گفتم:

- مشروب میل نمی فرمایید ؟

ناپلئون و دوروک هریک گیلای برداشتند . امپراتور درحالی که جرعه خیلی کوچکی

از شامپانی نوشید گفت:

- به سلامتی شما مادام.

- ناپلئون قدمی به جلو گذارد و سراپای مرا به دقت نگرسیت و گفت:
- مادام مارشال آیا هرگز به شما گفته ام که چقدر زیبا هستید ؟
- مارشال دوروک لبخند بزرگی زد و پاشنه هایش را به یکدیگر چسبانید و گفت:
- اگر اعلیحضرت اجازه بفرمایند بنده باید....
- بروید ، دوروک ، بروید و خود را در اختیار خانم ها بگذارید.
- ناپلئون در سکوت و آرامش مرا ستایش می کرد و لبخندی در کنار لب های او دیده می شد.
- اعلیحضرت می خواستند چیزی به من بگویند ؟ ممکن است از اعلیحضرت درخواست کنم ، از اعلیحضرت سپاسگذار خواهم بود اگر می توانستم در لژ شماره هفده یکدیگر را ملاقات کنیم.
- کاملا معلوم بود که ناپلئون نتوانسته است منظور مرا درک کند . تصور کرد اشتباه کرده . به طرف جلو خم شد ، ابروهای خود را بالا کشید و تکرار کرد:
- لژ هفده ؟
- مشتاقانه سر خود را حرکت دادم . ناپلئون به سایر مدعوین که در سالن بودند نگاه کرد . ژوزفین با عده ای از خانم ها مشغول صحبت بود ، ژوزف با تالیران و لویی گرم مباحثه بودند . لباس مارشال ها در بین بانوانی که می رقصیدند می درخشید.
- اوژنی کوچک آیا این عمل مناسب است ؟
- اعلیحضرت استدعا می کنم اشتباه نفرمایید.
- لژ هفده معنی آن کاملاً روشن است این طور نیست ؟ مارشال مورات همراه ما خواهد بود بهتر است.

مارشال مورات مانند سایر اطرافیان امپراتور هر لحظه ما را از زیر چشم نگاه می کرد . ناپلئون اشاره کرد ، مارشال مورات به ما نزدیک شد . ناپلئون گفت:

- مادام برنادوت و من میل داریم به لژ برویم راه را نشان بدهید.

هر سه نفر از بین صفوفی که هر وقت ناپلئون نزدیک می گردید خود به خود برای احترام تشکیل می شد عبور کردیم . نزدیک لژ ها چند جفت با عجله از یکدیگر جدا شدند . افسران جوان از آغوش زنان به حال خبردار می ایستادند . راستی این منظره زیبا بود . ولی ناپلئون یاد آوری کرد:

- نسل جوان اصول معنویت را فراموش کرده است . باید با رئیس تشریفات در این مورد بحث کنم . باید آنهایی که غیر قابل سرزنش هستند در اطراف من باشند . یک دقیقه بعد در کنار درب های قفل شده لژ ها بودیم.

- متشکرم مورات.

مهمیز های مارشال مورات صدا کرد و از نظر ناپدید گردید . ناپلئون به شماره لژها نگاه می کرد . گفتم:

- اعلیحضرت می خواستند چیزی به من بگویند . آیا خبر خوشی است ؟

بله ما درخواست مارشال برنادوت را برای شغل فرماندهی مستقل و مسئولیت وسیع اداری تصویب کردیم . فردا شوهر شما به سمت فرماندار هانور Hanover منصوب خواهد شد . مادام به شما تبریک می گویم . این شغل بسیار مهم و پر مسئولیتی است.

چون نمی دانستم هانور کجا است آهسته گفتم:

- هانور؟

- وقتی شوهر خود را در هانور ملاقات کنید ، در یک قصر سلطنتی زندگی خواهید کرد و اولین خانم آن سرزمین خواهید بود . لژ شماره هفده اینجا است ؟

-

چند قدم بیشتر تا لژ شماره هفده فاصله نداشتیم . ناپلئون گفت:
 - اول شما داخل شوید و ببینید که حتما پرده های لژ افتاده باشند.
 درب لژ را باز کرده و فوراً داخل شدم . خوب می دانستم که پرده های لژ کشیده
 شده است . مادام لتیزیا با دیدن من گفت:

- خوب دختر جان من اینجا هستم.
 - خانم او بیرون لژ ایستاده و نمی داند که شما اینجا هستید.
 مادام لتیزیا با قدرت تمام گفت:
 - ناراحت نباشید ، سر شما را برای این عمل نخواهد برید.
 - البته خیر ولی ممکن است موقعیت و شغل ژان باتیست به خطر بیفتد.
 در کمال نرمی گفتم:
 - خانم اکنون او را صدا خواهم کرد.
 از لژ خارج شدم و گفتم:
 - پرده های لژ افتاده اند.

امیدوار بودم ناپلئون قبل از من وارد لژ شود و من فوراً از نظر او ناپدید شوم ولی
 ناپلئون مرا به داخل لژ راند . راست به دیوار لژ تکیه داده و راه عبور برای او باز کردم .
 در همین موقع مادام لتیزیا برخاست و در مقابل ناپلئون ایستاد گویی در کنار لژ خشک
 شده است . آهنگ شیرین و مطبوع والس وین از خلال پرده های ضخیم لژ به داخل
 نفوذ می کرد . مادام لتیزیا قدمی به طرف او برداشت . با خود فکر کردم اگر او لااقل
 کمی سر خود را خم کرده و احترام کند تمام اشکالات مرتفع می گردد . مادام لتیزیا با
 نرمی گفت:

- پسر من به مادرت شب بخیر نخواهی گفت ؟ ناپلئون بدون آن که حرکت کند جواب داد:
- مادر چه غافلگیری مطبوعی.
- آخرین قدم ، اکنون مادام لتیزیا در مقابل او ایستاده ، سرش را خم کرد و بدون آنکه احترامات درباری را رعایت کند گونه های پسرش را بوسید . برای آنکه از لژ خارج شوم از پشت ناپلئون خزیده و تقریباً به او تنه زدم و با فشار نامحسوسی طبعاً او را به آغوش مادرش انداختم.
- وقتی وارد سالن بال شدم ، مورات مانند سگ شکاری که رد پای شکار را بو می کشد به طرف من آمد و گفت:
- مادام به همین زودی مراجعت کردید ؟
- با تعجب به او نگریستم . مارشال مورات به صحبت خود ادامه داد:
- من به امپراتریس گفتم که مارشال برنادوت بسیار مسرور خواهد بود اگر علیاً حضرت چند دقیقه با او صحبت نماید و به مارشال برنادوت هم گفتم که امپراتریس مایلند ایشان را ببینند در نتیجه هیچ کدام آنها متوجه نخواهند شد که در لژ چه می گذرد.
- در لژ چه می گذرد ؟ منظور شما چیست مارشال ؟
- مارشال چنان مشتاقانه مشغول صحبت بود که به فریاد های شادی و کف زدن هایی که در سراسر سالن طنین انداخته بود توجه نداشت . آهسته گفت:
- منظورم همان لژ شماره هفده ، همان لژی که شما اعلیحضرت را آنجا بردید.
- اوه لژ شماره هفده ، ولی به چه دلیل مارشال برنادوت و امپراتریس نباید بدانند که در لژ چه می گذرد ؟ هم اکنون تمام مدعوین می دانند که در لژ هفده چه می گذرد.

از صمیم قلب خندیدم . راستی دیدن قیافه مبهوت و گوسفند مابانه مارشال بسیار خوشمزه و باید بگویم پر ارزش بود . مارشال سرش را بلند کرد و نگاه سایر مدعوین را تعقیب نمود و دید . بله دید که ناپلئون پرده های لژ شماره هفده را باز کرده و مادام لتیزیا در کنار او ایستاده بود . رئیس تشریفات به ارکستر اشاره کرد . ارکستر ساکت شد و صدای کف زدن جمعیت در فضا طنین انداخت . مورات که ظاهرا مغشوش به نظر می رسید با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

- کارولین نمی دانست که مادرش مراجعت کرده و در پاریس است.
با تفکر جواب دادم:

- مادام مادر نزد فرزندى خواهد بود که بیش از همه به محبت مادر احتیاج دارد . اول لوسیین تبعید شده و اکنون ناپلئون تاجدار به محبت او محتاجند.
تا سپیده دم رقصیدیم . وقتی ژان باتیست مرا می چرخانید پرسیدم:
- هانور کجاست ؟

- در آلمان است ، خانواده سلطنتی انگستان اهل این ناحیه هستند . مردم این سرزمین در دوران جنگ محرومیت زیادی دیده اند.
- می دانید که فرمانروای فرانسوی هانور کیست ؟
- نمی دانم ... و این....

ژان باتیست در ضربه سوم رقص پاشنه های خود را به هم چسبانید و ایستاد . سر خود را خم کرد و مستقیما به چشمان من نگریست و فقط پرسید:

- راست می گویی ؟ صحیح است ؟

سر خود را حرکت دادم . مجددا شروع به رقص کرد و آهسته گفت:
- حالا به آنها نشان خواهم داد.

- به چه اشخاصی ؟ چه به آنها نشان خواهی داد ؟

نشان خواهم داد که چگونه باید یک مملکت را اداره کرد . به امپراتور و تمام مارشال هایش ثابت خواهم کرد و مخصوصا به مارشال ها می فهمانم که اداره یک مملکت چیست . هانور از طرز اداره و مملکت داری من راضی خواهد بود.

ژان باتیست با سرعت و تندی صحبت می کرد . می دانستم خوشحال است . پس از چندین سال واقعا خوشحال بود .

راستی عجیب است . شوهرم در این لحظه اصولا به فکر فرانسه نبود . فقط به هانور می اندیشید . هانور نقطه ای در سرزمین آلمان . گفتم:

- شما در قصر پادشاهی هانور زندگی خواهید کرد.

در کمال آرامش و بدون آنکه گفته من تاثیری در او داشته باشد جواب داد:

- طبیعی است . قصر هانور بهترین محل است.

ناگهان متوجه شدم که بهترین منازل و قرارگاه ها برای ژان باتیست فقط «نسبا خوب» است . قصر پادشاهی انگلستان در هانور برای گروهان سابق برنادوت فقط «نسبتا خوب» است . ولی همه چیز در نظر من هیولایی وحشت انگیز و ترسناک است.

- ژان باتیست سرم گیج می رود ، ژان باتیست گیج شدم.

ولی ژان باتیست به رقصیدن خود ادامه داد . تا وقتی که موزیسین ها اسباب ها ی موسیقی خود را جمع آوری کردند . و پذیرایی مارشال ها پایان یافت می رقصیدیم .

قبل از آنکه ژان باتیست پاریس را به قصد هانور ترک نماید درخواست مرا اجرا کرد و سرهنگ لوفابر به پاریس منتقل شد . داستان زیرپوش و ملافه های ناپلئون این فکر را در او به وجود آورد که سرهنگ لوفابر را به ریاست سر رشته داری انتخاب نماید .

سرهنگ لوفابر در شغل جدیدش مسئول پوشاک افراد واحدهای فرانسه شد . سرهنگ و همسرش برای تشکر نزد من آمدند و البته سرهنگ مرتبا یاد آوری می کرد:

- پدر شما را خوب می شناختم . مرد بسیار شریفی بود.

چشمانم از اشک پر شد و لبخند زدم.

- آقا شما صحیح فکر می کنید . مگر بناپارت وصله همرنگی برای فرانسوا کلاری نیست ؟

- پدر فقید شما قطعا برنادوت را ترجیح می داد.

ناپلئون درباره ترقیات افسران ارشد اطلاعات کافی دارد وقتی نام سرهنگ لوفابر را در لیست ترقیات دید لحظه ای فکر کرد . سپس با صدای بلند خندید و گفت:

- سرهنگ لوفابر ، خداوند و ارباب زیرپوش ، برنادوت برای مسرت خاطر مادام برنادوت او را مسئول سر رشته داری و ملبوس ارتش کرده است . مورات این سرهنگ خداوند زیر پوش است.

مارشال مورات این شوخی محرمانه ناپلئون را به همه گفت و تا امروز تمام ارتش فرانسه سرهنگ بیچاره را خداوند زیرپوش می نامند.

فصل بیست و یکم:

سپتامبر ۱۸۱۴ ، در یک ارابه مسافر بری

بین هانور در آلمان و پاریس

امپراتور تقویم جمهوری را ممنوع نموده ، اگر مادر مرحومم زنده بود بسیار خوشحال می شد . زیرا هرگز به آن تقویم عادت نکرد.

ژان باتیست ، اوسکار و من در هانور بسیار خوشحال بودیم . فقط کف درخشان و قیمتی سالن های قصر سلطنتی هانور استخوان لای زخم و وسیله بحث و مشاجرات ما بود.

«این اوسکار فکر می کند که کف صاف و لغزنده سالن های قصر هانور فقط برای این ساخته شده اند که پسر فرماندار نظامی هانور روی آنها سر بخورد. البته من تعجب نمی کنم ، زیرا اوسکار شش ساله است ولی اگر شما بدانید که من هم با پسر در این کار شریکم تعجب خواهید کرد .»

شوهرم با خشم سر خود را حرکت می دهد . ولی چشمان او می خندند و من هر مرتبه قول می دهم که دیگر روی کف سالن رقص پادشاه سابق هانور که فعلا در اشغال جناب ژان باتیست مارشال فرانسه ، فرماندار امپراتوری هانور است ندوم و سر نخورم ... ولی مجددا قول دادم ولی روز بعد ... نتوانستم خودداری کنم . من و اوسکار می دویدیم و سر می خوردیم ، این عمل من واقعا افتضاح آور بود . زیرا هرچه باشد من خانم اول امپراتوری هانور هستم و برای خود دربار کوچکی دارم . این دربار شامل ندیمه ها ،

کتابخوان و همسران افسران ستاد شوهرم است . متاسفانه بعضی مواقع همه چیز را فراموش می کنم و با اوسکار شریک می شوم.

بله ما در هانور و هانور با ما خوشحال بود . عجیب به نظر می رسد زیرا هانور یک سرزمین اشغال شده و ژان باتیست فرمانده ارتش اشغالی بود . با وجود این شوهرم از ساعت شش صبح تا شش بعد از ظهر و پس از شام تا نیمه شب پرونده ها و مدارک را روی میزش می ریخت و مطالعه می کرد.

ژان باتیست کار فرمانروایی و اداره مملکتی خود را در این سرزمین آلمان با معرفی و اجرای حقوق بشر شروع کرد .

در فرانسه برای استقرار مساوات در بین مردم سیلاب های خون جاری گردید . در هانور سرزمین دشمن یک حرکت نوک قلم برای اجرای حقوق بشر کافی بود . امضای برنادوت تنبیهات بدنی را ممنوع کرد . مجزا زیستن یهودیان قدغن گردید . به یهودیان اجازه داده شد هر شغلی که میل دارند انتخاب نمایند.

برادران لویی در مارسی بی جهت با لباس مهمانی به جنگ نرفته بودند . یک گروه بان قدیمی می داند که چگونه باید سربازان را تغذیه کند و چه به آنها بخوراند . در نتیجه درخواست احتیاجات زندگی واحدهای نظامی فرانسه در هانور سربار مردم این سرزمین نبود.

ژان باتیست مقررات جدیدی برای مالیات وضع کرد و تمام افسران باید مقررات را اطاعت نمایند . به علاوه در آمد مردم رو به فزونی گذارد . ژان باتیست محدودیت های گمرکی را لغو کرد . هانور مانند جزیره ای در وسط آلمان مخروبه در اثر جنگ

واقع شده و با همه طرف معاملات تجارتي دارد . وقتی مردم هانور حقيقتا متمول شدند

شوهرم

کمی مبلغ مالیات را بالا برد . ژان باتیست با این در آمد اضافی غله خریده و به آلمان شمالی که دچار قحطی غذا بود فرستاد . مردم هانور متعجب بودند ، افسران فرانسوی پیشانی خود را فشار می دادند ولی هیچکس نمی تواند تا ابد نسبت به شخصی که با او به طور شایسته و مانند موجود انسانی رفتار نموده متغیر و خشمگین باشد و بالاخره ژان باتیست با تجار هانور مشاوره و به آن پیشنهاد کرد که با شهر های هنستیک قرارداد های دوستانه تجاری منعقد و از این راه پول بیشتری به دست بیاورند . نمایندگان تجار در مقابل این پیشنهاد سکوت اختیار کردند . زیرا همه به این سر آگاهند که شهرستان های هنستیک نسبت به طرح های امپراتور فرانسه برای سیستم اداره منطقه ای خوشبین نیستند و کشتی های آنها مرتباً به انگلستان رفت و آمد می نمایند.

ولی وقتی یک مارشال فرانسوی چنین پیشنهادی به دشمن فقیر خود بنماید همه به جنب و جوش در می آیند و در نتیجه خزانه مملکتی هانور پر شد . ژان باتیست توانست مبالغ قابل توجهی به دانشگاه مشهور گونیتگن محلی که دانشجویان برجسته آن اکنون در اروپا پروفیسور هستند بفرستد . ژان باتیست طبعاً از دانشگاه خود بسیار مغرور و سربلند و با خوشحالی مشغول مطالعه مدارک خود بود.

گاه گاه می دیدم که مشغول خواندن کتاب های قطور و بزرگ است. در ضمن مطالعه بدون آن که سر خود را بلند کند دستش را حرکت می داد و می گفت:

- یک گروه بان بی سواد باید خیلی چیزها بیاموزد.

نزد او می رفتم . دستش را روی گونه ام می گذارد و به او می گفتم:

- خوب فرمانروایی می کنی.

ولی ژان باتیست فقط سرش را حرکت داده و می گفت:

- دختر کوچولو سعی می کنم فرمانروایی را بیاموزم و می خواهم تا آنجا که قدرت دارم خدمت کنم . البته اگر وضعیت ساکت و آرام باشد . این عمل چندان مشکل نیست .

هر دو می دانستیم که ژان باتیست چه منظوری دارد .

در هانور چاق شدم . در آنجا مجبور نبودیم که هر شب برقصیم و ساعت ها برای سان و رژه بایستیم . ژان باتیست سان و رژه را محدود کرده و افسران ستاد او پس از شام با همسران خود معمولا به سالن من می آمدند . در آنجا می نشستیم و درباره اخبار پاریس بحث می کردیم ، ظاهرا امپراتور هنوز مشغول تهیه حمله به انگلستان بود .

واحد های فرانسه در بولونی متمرکز شده بودند . و البته به طور محرمانه می شنیدیم که قروض ژوزفین روزبه روز بالاتر می رود . ژان باتیست همچنین پروفیسور ها و استادان دانشگاه گوتینگن را دعوت می کرد . این استادان عقاید خود را با فرانسه دست و پا شکسته برای ما توضیح می دادند . یکی از آنها داستانی به زبان آلمانی از مولف «خاطرات روتر» برای ما خواند . مولف این داستان گوته است . من به ژان باتیست اشاره کردم که ما را از این رنج و عذاب نجات دهد . زیرا ما خیلی کم آلمانی می فهمیدیم .

یکی دیگر از استادان درباره طبیب مشهوری که بسیاری اشخاص کر و فاقد حس شنوایی را معالجه کرده است سخن راند . این موضوع مخصوصا مورد توجه ژان باتیست قرار گرفت .

زیرا بسیاری از سربازان ما به علت صدای توپ های خودمان کر شده اند . ژان باتیست ناگهان گفت:

- من دوستی دارم که باید حتما این پروفیسور را ببیند . این دوست من در وین است . برای او خواهم نوشت به گوتینگن برود . به علاوه می تواند ما را نیز ملاقات کند .

دزیره شما باید این دوست مرا ببینید او موسیقیدان است .

وقتی سفیر فرانسه در وین بودم با او آشنا شدم . یکی از آشنایان کروتزر استاد موسیقی شما است.

ژان باتیست مرا در محظور جدیدی قرارداد . باید او را آگاه می ساختم که به علت داشتن گرفتاری های فراوان در قصر سلطنتی هانور وقت دیگری برای درس موسیقی و آداب معاشرت برایم باقی نمانده است . البته دلم برای پیانو تنگ نشده ولی درباره آداب معاشرت درباری فقط مهمانان خود را با حرکات پر از لطف و محبت که از آقای مانتول فرا گرفته بودم از سالن غذاخوری به سالن پذیرایی هدایت می کردم و این عمل برای دختر تاجر ابریشم که در قصر سلطنتی هانور سبز شده است بسیار خوب بود . ولی اکنون شوهرم تقریباً مرا متوحش کرده بود . زیرا باید برای این موسیقیدان اطریشی پیانو بنوازم.

ولی این حادثه رخ نداد . من هرگز آن شبی را که موسیقی دانان وین با من گذرانیدند فراموش نمی کنم . آن شب با طرز بسیار شایسته ای شروع گردید .

اوسکار که با شنیدن موسیقی چشمانش از شعف و خوشحالی می درخشید آن قدر اصرار کرد تا بالاخره به او اجازه دادم جزو مدعوین باشد . البته اطلاعات اوسکار در مورد کنسرت و موسیقی وسیع تر از من است . گمان می کنم نام آن موسیقی دان را به خاطر بیاورم . به یاد داشتن این اسامی مشکل آلمانی خیلی برایم مشکل و زحمت دارد . بله نام او بهتوون است . ژان باتیست دستور داد که تمام اعضای سابق کنسرت سلطنتی هانور در اختیار بهتوون قرار گرفته و هفته ای سه روز تمام مدت قبل از ظهر را در سالن بزرگ قصر مشغول تمرین باشند و با آن ترتیب توانستم از نواختن پیانو معاف شده و بزرگواری خود را حفظ کرده باشم.

اوسکار راستی خوشحال بود و سوال کرد:

- ماما تا چه موقع می توانم با شما باشم ؟ تا نیمه شب ؟ چطور یک مرد کر موسیقی می نویسد ؟ فکر می کنید او نمی تواند صدای موسیقی خودش را بشنود ؟ آیا آقای بهتوون سمعک دارد ؟ آیا در سمعک فوت می کند ؟ هر روز صبح معمولا با اوسکار به سورای می رویم . در زیر سایه خیابان با طراوتی که اطراف آن را درختان بلند و سبز لیمو زینت داده اند ، از قصر هانور به طرف دهکده «هرنهوزن» حرکت می کنم . در بین راه سعی کردم به تمام سوالات اوسکار جواب دهم . هنوز آقای بهتوون را ندیده ام . چیزی در مورد سمعک او نمی دانم . به او فهمانیدم که سمعک را به گوش می گذارند . سمعک اسباب موسیقی نیست که در آن بدمند.
- ماما پدرم می گوید که آقای بهتوون بزرگترین مردی است که می شناسد و به چه بزرگی ؟ آیا از سربازان محافظ شخصی امپراتور بزرگتر و بلند تر است ؟
- منظور پدر این نیست که آقای بهتوون جساما مرد بزرگی است.
- اوسکار کمی فکر کرده و بالاخره گفت:
- از پدر هم بزرگتر است ؟
- آن روز بعد از ظهر در کنار درشکه چی قصر نشسته و به طرف «هرنهوزن» می رفتیم . درشکه چی با شنیدن سوال اوسکار آهسته به طرف من برگشت و با کنجکاوای به من نگرسیت . آهسته گفتم:
- خیر اوسکار هیچ کس بزرگتر از امپراتور نیست.
- اوسکار که تقریبا افکار خود را ازدست داده بود پرسید:
- شاید آقای بهتوون نمی تواند موسیقی خود را بشنود.
- بدون تفکر جواب دادم:

- شاید.

ناگهان غم و اندوهی قلبم را فشرد ، می خواستم پسرم را به طریق دیگری تربیت کنم ، فکر می کردم که او را مطابق میل و آرزوی پدرش ، آزاده مرد تربیت نمایم . ولی معلم جدید او که امپراتور شخصا انتخاب کرده و یک ماه قبل به هانور فرستاده سعی می کند طفلم را به روش جدید تعلیم و تربیت که اکنون در تمام مدارس فرانسه اجباری است تعلیم دهد . «ما به امپراتورمان ناپلئون اول ، سایه خدا در روی زمین ، احترام ، اطاعت ، صداقت و خدمت سربازی را مدیون هستیم .»

در این چند روز قبل یک مرتبه برحسب تصادف به اتاقی که اوسکار در آنجا درس می خواند رفتم . اول تصور کردم اشتباه می کنم و گوشم عوضی می شنود ولی معلم جوان ضعیف و لاغر که سابقا در دانشکده افسری برین مشغول تحصیل بوده و هر وقت من و ژان باتیست را می بیند مانند چاقوی جیبی تا می شود (ولی وقتی که مطمئن باشد کسی متوجه او نیست با سگ کوچکی که فرناند آورده هزاران بازی در می آورد .) بله آقای معلم مشغول ادای این کلمات بود . بله هیچ شکی ندارم این معلم انتخابی امپراتور این کلمات را می گفت:

- «امپراتور ما ناپلئون اول سایه خدا در روی زمین .»

- نمی خواهم این گفته ها را به بچه یاد بدهید . این کلمات را برای روش جدید آموزش ببرید نه برای بچه من.

- این گفتار در تمام مدراس امپراتوری تعلیم داده می شود این قانون است.

سپس آموزگار جوان با خوشحالی به صحبت خود ادامه داد.

- اعلیحضرت به تربیت پسر خوانده خود بسیار علاقمند است و من دستور دارم که مرتبا پیشرفت او را به امپراتور گزارش نمایم . اوسکار فرزند یک مارشال فرانسه است.

به اوسکار نگاه کردم ، گردن نازک و باریک او روی یک کتاب به چپ و راست می رفت و روی صفحه کاغذی خط

می کشید . به خاطر آوردم که اول راهبه ها با من تعلیم و آموزش می دادند . پس از آن که این زنان مقدس زندانی و طرد شدند به ما اطفال گفته بودند که خدا وجود ندارد فقط دلایل پاک و منطقی وجود دارند و ما باید این دلایل را پیروستیم و روبسپیر محرابی برای این دلایل بنا کرد . پس از آن زمانی رسید که هیچ کس به افکار ما اهمیتی نمی داد و هرکس اجازه داشت هرچه آرزو دارد فکر کند . وقتی ناپلئون کنسول اول شد کشیشان را که سوگند اتحاد نه به جمهوری بلکه با کلیسای مقدس رم یاد کرده بودند مجدداً سر کار آورد . ناپلئون بالاخره پاپ را مجبور کرد که از رم به پاریس آمده تاج به سر او بگذارد و کاتولیک را مذهب رسمی فرانسه بشناسد . اکنون ناپلئون اصلاح تعلیم و تربیت را شروع کرده و همه باید این روش را تعلیم بگیرند....

پسران دهقانان را از مزارع برای خدمت در ارتش های ناپلئون احضار کرده اند . برای آنکه یک جوان از خدمت سربازی معاف شود باید هشت هزار فرانک بپردازد و این پول برای یک دهقان مبلغ هنگفتی است و به همین دلیل پسران خود را مخفی می کنند و پلیس ، زنان ، خواهران و نامزد های آنان را به عنوان گروگان توقیف می کند.

در صورتی که سربازان فراری فرانسه مساله مشکلی را تشکیل نمی دهد . زیرا کشورهای مغلوب شده باید هنگ های سرباز برای اثبات و فاداری خود به امپراتور تشکیل و تعلیم دهند ، هزاران و ده ها هزار جوان از تختخواب خود بیرون کشیده شده و برای ناپلئون رژه خواهند رفت . ژان باتیست غالباً شکایت دارد که سربازانش زبان ما

را نمی دانند و افسران او باید فرامین و دستورات خود را به وسیله مترجمین صادر نمایند . چرا ناپلئون این مردان جوان را به جنگ های تازه و فتوحات تازه می کشاند ؟

مرزهای فرانسه احتیاج به دفاع ندارند . فرانسه اصولا دیگر مرز ندارد . آیا ناپلئون دیگر به فرانسه اهمیتی نمی دهد ؟ فقط خود و آرزوهایش مهم هستند ؟

نمی دانم چه مدت من و آن معلم جوان روبه روی یکدیگر ایستاده بودیم . ناگهان تصور می کردم که مانند اشخاصی که در خواب راه می روند سال های گذشته را پیموده ام . دور خود چرخیده و به طرف در رفتم و مجددا گفتم:

- این روش جدید تعلیم برای اوسکار مناسب نیست . او خیلی کوچک است و معنی گفته های شما را نمی فهمد.

با گفتن این جملات در را پشت سر خود بستم.

راهرو خلوت و خالی بود . در ناامیدی و ضعف به دیوار تکیه دادم و بدون اختیار گریستم . اشک ریختم تا بدانم منظور این کلمات چیست . تو ای ناپلئون ، ناپلئون مخرب ایمان و عقاید ، چرا این افکار را به مغز کودکان معصوم ما فرو می کنی و افکار معصوم آنها را منحرف می سازی ملتی برای اعلام حقوق بشر رنج کشیده و خون ریخته وقتی با موفقیت این حقوق را به دنیا اعلام کرد تو خود را به این ملت تحمیل کرده و فرماندهی را به عهده گرفته ای.

نمی دانم چگونه به اتاق خوابم رفتم و فقط می دانم که ناگاه روی تختخوابم افتادم و صورت خود را در بالش فرو برده گریه کردم . این اعلامیه ها ! به آنها عادت کرده ایم . هرروز در روزنامه مونیتور چاپ می شود . همان سخنان گزنده و سخت و انتقادی ، نظیر سخنانی که قبل از نبرد مصر در سر میز غذا ایراد نمود . همان جملات خوش

لباس که اعلامیه حقوق بشر را به دستور روزانه نظامی کشانید . همه روزه تکرار و در روزنامه مونیتور چاپ می شود .

ژوزف که حقیقتا از او متنفر است به مسخره به او گفته بود :

- ناپلئون ؛ اعلامیه حقوق بشر اختراع و نبوغ فکری شما نبوده است...

در عوض ناپلئون این اعلامیه را بدون توجه به آزای دیگران به نفع خود به کار برد .

ملتی را بنده ی خود کرد و بدون توجه به خون هایی که به نام حقوق بشر ریخت.

بازوهای یک نفر دور گردنم حلقه شد و سردوشی های طلایی صورتم را خارش داد.

- دزیره؟

- از اصلاح تعلیم و تربیت و آنچه که اوسکار باید بیاموزد مطلعی؟

ژان باتیست مرا تنگ در بغل گرفته بود . درحالی که گریه می کردم آهسته گفتم:

- من آن را قدغن کردم ، آیا تور راضی هستی؟ درحالی که هنوز مرا در بغل داشت گفت:

- متشکرم در غیر این صورت خودم قدغن می کردم . ژان باتیست راستی فکر کن ، می خواستم با او ازدواج کنم.

خنده او مرا از زندان افکارم آزاد کرد.

- دختر کوچولو چیزهایی وجود دارد که نمی خواهم به آنها بیاندیشم.

چند روزبعد ژان باتیست اوسکار و من برای کنسرت موسیقیدان های وین حاضر

بودیم. آقای بهتوون مرد متوسط القامه و تنومندی است . موهای او ژولیده ترین مویی

است که تاکنون در سالن غذاخوری ما دیده شده است . صورت او گرد و رنگش در اثر

تابش آفتاب تیره شده و دماغ او پهن و جای آبله در صورتش دیده می شود . چون می

دانم این مرد بیچاره کر است باید نامه به او بنویسم و بگویم که چقدر از حضور او در قصر خوشحال و خرسند هستم .

ژان باتیست بدون رعایت ادب در کمال دوستی دستی به پشت او زد و درباره آخرین اخبار وین سوال کرد . چشمان او باز و با صورتی جدی جواب داد:

- وین برای جنگ حاضر می شود . انتظار می رود ارتش های امپراتور به اطیش حمله کنند.

ژان باتیست ابروهای خود را بالا کشید و چون نمی خواست در این خصوص صحبت شود فوراً گفت:

- موزسین های ارکستر من چطورند ؟

بهتوون شانه های خود را بالا انداخت . ژان باتیست با بلند ترین صدا سوال خود را تکرار کرد ، موسیقیدان ابروهای پرپشت خود را بلند کرد ، چشمان خواب آلوده او به صورت شوهرم خیره شد و گفت:

- آقای سفیر ، ببخشید ، مارشال منظور شما را فهمیدم ، اعضای ارکستر شما بسیار بد می نوازند مارشال برنادوت.

ژان باتیست مجدداً با فریاد گفت :

- ولی شما با وجود این سمفونی را هدایت خواهید کرد این طور نیست ؟ آقای بهتوون با خوشحالی نگاه کرد:

- بله برای آن که بدانم نظر شما درباره این سمفونی چیست آقای سفیر.

آجودان شوهرم در گوش موسیقی دان فریاد کرد:

- مون سینیور.

مهمان جواب داد:

- مرا هرفون بهتوون صدا کنید ، من سینیور نیستم.

آجودان با نا امیدی مجددا در گوش او فریاد کرد:

- مارشال ها مون سینیور هستند.

دستمال را جلو دهانم گرفتم زیرا خنده ام گرفته بود . مهمان با چشمان عمیق خود را

به صورت ژان باتیست دوخت و گفت:

- یاد گرفتن تمام این القاب بسیار مشکل است . مخصوصا برای کسی که لقبی نداشته و

کر هم باشد . مون سینیور از شما متشکرم که مرا به این استاد دانشگاه گوتینگن

معرفی کردید.

یک نفر که نزدیک او بود فریاد کرد:

- شما موزیک خودتان را می شنوید ؟

بهتوون با نگاه تجسس به اطراف خود نگریست . صدای تیز و زننده کودکانه ای شنیده

بود و یک نفر کت او را تکان می داد . این یک نفر کسی جز اوسکار نبود . خواستم فوراً

چیزی به او بگویم تا شاید سوال کودکانه اوسکار را فراموش کند ولی سر بزرگ و

ژولیده او به طرف اوسکار خم شده بود.

- پسر کوچولو از من سوال کردید ؟ اوسکار با بلند ترین صدایش گفت:

- آیا شما صدای موسیقی خود را می شنوید ؟ آقای بهتوون با حالتی جدی سر خود را

حرکت داد:

- بله خیلی خوب می شنوم اینجا با این.

با دست روی سینه خود زد.

- و اینجا.

پیشانی وسیع و بلند خود را نشان داد و با لبخند بزرگی گفت:

- ولی نمی توانم صدای موسیقی موزسین هایی را که آهنگ های مرا بد می نوازند خوب بشنوم و بعضی مواقع این یک خوشبختی است . مثلاً وقتی که یک موزسین مثل پدر شما بد باشد و نتواند آهنگی را خوب بنوازد.

پس از شام همه در صندلی های خود در سالن رقص جای گرفتیم . اعضای ارکستر با ناراحتی اسباب های خود را کوک و با خجالت به ما نگاه می کردند . ژان باتیست گفت:

- به نواختن سمفونی های بهتوون عادت نکرده اند ، نواختن موسیقی بالت ساده تر است.

سه صندلی پشتی بلند ابریشمی سرخ که با تاج های طلایی فامیل امپراتوری هانور تزیین شده بود در جلو اولین ردیف صندلی های سالن قرار داده بودند . در آنجا من و ژان باتیست در حالی که اوسکار بین ما قرار داشت نشستیم .

اوسکار چنان در صندلی بزرگ فرو رفته بود که تقریباً از نظر ناپدید بود . آقای بهتوون در حالی که آخرین دستورات خود را صادر می نمود در بین نوازندگان حرکت می کرد و با حرکت سریع دست و سر روی کلمات صحبت خود تاکید می کرد . از ژان باتیست پرسیدم:

- چه خواهند نواخت ؟

- یک سمفونی که سال گذشته آن را نوشته است.

در همین موقع بهتوون از محل ارکستر به طرف ما آمد ، با تفکر گفت:

- قصد داشتم این سمفونی را به ژنرال برنادوت اهدا کنم ولی اکنون معتقدم که اهدای آن به امپراتور فرانسه صحیح تر است.

ساکت شد و به نقطه نامعلومی در فضا خیره گردید و ظاهراً حضور ما و سایر شنندگان را از خاطر برده بود. ناگهان به خاطر آورد که کجاست و یک دسته از موهایش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود با دست عقب زد و گفت:

- در این مورد فکر خواهیم کرد. می‌توانیم شروع کنیم ژنرال؟ آجودان ژان باتیست که در پشت سر ما نشسته بود گفت:

- مون سینیور.

ژان باتیست لبخندی زد:

- خواهش می‌کنم شروع کنید بهتوون عزیزم.

آن هیکل ژولیده از پله‌های صحنه نوازندگان بالا رفت. ما فقط پشت پهن و وسیع او را می‌دیدیم. دست درشت او که دارای انگشتان بلند و کشیده و ظریفی بود چوب نازکی را گرفت در محل خود ایستاد بازوهای خود را بلند کرد و موزیک شروع گردید.

من نمی‌توانم قضاوت کنم که آیا موزسین‌ها خوب یا بد نواختند ولی فقط می‌دانستم آن مرد با قیافه و هیکل عجیب با دست‌ها و بازوان گشوده‌اش آنچنان احساسات و صنعتی در موزیسین‌ها الهام می‌کرد که توانستند آهنگی بنوازند که من تا آن موقع نشنیده بودم.

این آهنگ مانند صدای ارگ موج می‌زد و در عین حال مانند نوای ویولون شیرین و روح پرور بود و تمام احساسات ممکنه بشری را تحریک می‌کرد. گویی این آهنگ به صدای بلند گریه می‌کند و در عین حال قهقهه روح انگیز خنده و شعف از آن منعکس

است . مانند زیبای فتنه گری اغوا می کرد نا امید می نمود ، سپس قول وفاداری می داد

این موسیقی با سرود مارسیز نسبتی نداشت . باید این آهنگ در موقعی که فرانسه دارای مرز بوده و ملت آن برای حقوق بشر می جنگید به وجود آمده باشد . این آهنگ مانند ناله محرومین غم انگیز و مانند گریه موفقیت روح پرور بود....

به جلو خم شدم تا ژان باتیست را ببینم . صورت او مانند سنگ بیروح و فاقد حرکت بود . لب های او به هم فشرده دماغ او تیر کشیده چشمانش می درخشیدند . دست های او دسته صندلی را چنان محکم در خود فشرده بودند که رگ های آن بیرون آمده بود.

هیچ یک از ما قاصدی را که درمقابل در ورودی ظاهر شده بود ندیدیم نه سرهنگ ویلات که فوران برخاست و پیام را فوراً از قاصد گرفت و نه آجودان که با سرعت نگاهی به پیام مهر و موم شده انداخت و فوراً نزد ژان باتیست رفت . هیچ کدام متوجه ورود قاصد نبودیم . وقتی سرهنگ ویلات آهسته روی شانه شوهرم زد او مانند وحشت زده گان از جای پرید و برای یک لحظه با اضطراب به چشمان آجودان مخصوصش نگریست. ژان باتیست پیام را گرفت و اشاره به سرهنگ ویلات نمود . سرهنگ بی حرکت در کنار او ایستاد . آهنگ موزیک مجدداً در فضا طنین انداخت .

دیوارهای قطور سالن بزرگ قصر از نظم ناپدید شد . گویی در فضا پرواز می کنم و همان طوری که یک مرتبه دست پدرم را در دست داشتم ، معتقد و مومن بودم. در سکوت کوتاه بین موومنت Movement سمفونی ، صدای پاره شدن کاغذ به گوش رسید . ژان باتیست مهر و موم پاکت را خورد کرد و نامه را بیرون آورد .

بهتوون به طرف او برگشت و با نگاه استفهام به او نگریست «ادامه بدهید» دست های او مجدداً بالا رفت از هم باز شد و صدای خوش آیند ویولون طنین انداخت.

ژان باتیست نامه را خواند. یک مرتبه سر خود را بلند کرد گویی به این موسیقی بهشتی گوش می دهد. سپس قلم آجودانش را که به او تقدیم شده بود گرفت و چند کلمه ای روی دفتر یادداشتی که همیشه همراه آجودانش بود نوشت. آجودانش با پیام از سالن خارج گردید. آهسته یک نفر دیگر جای او را کنار ژان باتیست گرفت. او نیز با پیامی روی یک صفحه کاغذ از نظر ناپدید گردید و یک نفر دیگر به حال خبردار کنار صندلی قرمز ایستاد. این آجودان سوم چنان پاشنه های مهمیزدار خود را محکم به هم کوید که این آهنگ آسمانی را مغشوش کرد. لب های ژان باتیست از خشم و غضب به هم فشرده شد ولی به نوشتن ادامه داد و تا موقعی که این سومین نفر از سالن خارج گردید به آهنگ توجهی نداشت. ژان باتیست دیگر راست و مستقیم نشسته بود و چشمانش نمی درخشید. چشمان او نیمه باز و لب زیرین خود را می گزید. فقط در انتهای موسیقی آهنگ آزادی، مساوات و برادری منعکس گردید ژان باتیست سر خود را بلند نمود و گوش کرد خوب می دانستم که به موزیک گوش نمی کند بلکه به صدای درونی خود متوجه است. نمی دانم این صدای درونی به او چه می گفت که با موسیقی بهتوون تطبیق نموده و لبخند تلخی روی لب های او ظاهر ساخت.

صدای طوفان کف زدن بلند شد. دستکش های خود را از دستم خارج کردم تا بتوانم بلند تر دست بزنم. آقای بهتوون با بی اعتنائی تعظیمی کرد. ظاهراً کمی ناراحت شده بود. به نوازندگانی که آنها را ملامت و سرزنش می کرد اشاره کرد. برخاستند و تعظیم کردند. ما هنوز دست می زدیم سه نفر آجودان مخصوص کنار ژان باتیست ایستاده

بودند . صورت آنها به طور وحشتناکی گرفته بود ، ولی ژان باتیست به طرف بهتوون پیش رفت و دست خود را دراز کرد و بازوی آقای بهتوون را گرفت و مانند جوان مودبی که مردی عالیقدر و بلند مرتبه را کمک می کند او را در پایین آمدن از جایگاه ارکستر کمک کرد و گفت:

- آقای بهتوون از صمیم قلب از شما تشکر می کنم.

آن صورت پر آبله و گرفته نرم تر و ملایم تر گردید و چشمان عمیق موسیقیدان به خوشحالی درخشید.

- ژنرال آیا هنوز به خاطر دارید که چگونه در سفارت فرانسه در وین آهنگ مارسیز را برایم نواختید ؟

ژان باتیست خندید و جواب داد:

- با پیانو و با یک انگشت فقط همین را می دانم نه چیز دیگر.

- اولین مرتبه بود که سرود ملی یک ملت آزاد را می شنیدم.

چشمان بهتوون از صورت شوهرم برگرفته نمی شد . ژان باتیست از موسیقی دان بلندتر و بهتوون ناچار بود سر خود را بلند نگه دارد تا به صورت او نگاه کند.

- وقتی این آهنگ را می نوشتم غالبا به آن شبی که شما آهنگ مارسیز را برایم می

نواختید می اندیشیدم و به همین دلیل می خواستم آن را به شما یک ژنرال جوان ملت فرانسه اهدا کنم.

- بهتوون من دیگر ژنرال جوانی نیستم.

وقتی بهتوون جوابی نداد ژان باتیست مجددا با صدای بلند تری گفت:

- من دیگر ژنرال جوان نیستم.

باز هم موسیقیدان ساکت بود . متوجه شدم که سه نفر آجودان مخصوص شوهرم با بی صبری روی پای خود حرکات غیر عادی می نمایند . بهتوون آهسته گفت:

- سپس مرد جوان تری پیدا شد که پیام آزادی ملت شما را به ماوای مرزهای فرانسه برد . به همین خاطر اندیشیدم که این سمفونی را به او اهدا نمایم ، چه فکر می کنید ژنرال برنادوت ؟ هر سه

آجودان با هم فریاد کردند «مون سینیور» ژان باتیست با خشونت آنها را دور کرد ، بهتوون مجددا شروع به صحبت کرد لبخند او با صمیمیت توام و تقریباً کودکانه بود.

- آن شب در وین شما درباره حقوق بشر با من صحبت کردید . قبل از آن اطلاع جزیی و ناچیزی درباره این حقوق داشتم ، من ارتباطی با سیاست ندارم ، بله ، ولی آن حقوق نیز بستگی به سیاست ندارند ، برنادوت ، شما با یک انگشت سرود ملی فرانسه را با پیانو برایم نواختید،

- و شما با الهامی که از مارسیز گرفتید این سمفونی را خلق کردید.
ژان باتیست بسیار متأثر به نظر می رسید . لحظه ای ساکت شد ، در همین موقع یکی از آجودان ها آهسته گفت:

- مون سینیور ؟

ژان باتیست نفس عمیقی کشید و دست خود را به طرف صورتش برد . گویی می خواهد خاطره ای را از مغز خود دور کند.

- آقای بهتوون من صمیمانه از شما برای این کنسرت تشکر می کنم و آرزوی مسافرت مطبوعی برای شما به دانشگاه گوتینگتن دارم و صمیمانه امیدوارم که این استاد طب شما را رنجیده خاطر نسازد.

سپس به طرف مهمانان برگشت ، افسران پادگان هانور و همراهانشان و رهبران اجتماعی هانور در سالن حضور داشتند.

- باید با شما وداع کنم ، فردا صبح زود با واحد خود به جبهه خواهم رفت .

ژان باتیست خم شد و لبخندی زد:

- این فرمان امپراتور است ، شب بخیر خانم ها و آقایان.

سپس بازویش را به من داد .

بله ما در هانور خوشحال بودیم . نور زرد رنگ شمع ها با نور کبود رنگ سحرگاهی

در نبرد و مجادله بودند که ژان باتیست مرا ترک کرد و گفت:

- شما و اوسکار باید امروز به پاریس مراجعت کنید.

فرناند پیش از وقت وسایل سفر و چمدان های صحرایی او را حاضر کرده بود . لباس

زردوزی مارشالی او با دقت با روپوش مخصوص در چمدان قرار داشت . یک میز

دوازده نفری نقره جزو وسایل سفر اوست . ژان باتیست لباس صحرایی و پاگون

ژنرالی را برداشت . دست او را گرفته و به صورتم بردم ، آهسته گفت:

- دختر کوچولو ، فراموش نکن مرتبا برایم نامه بنویس ، وزارت جنگ....

- می دانم نامه های شما را با قاصد مخصوص خواهند فرستاد....

پس از سکوت کوتاهی گفتم:

- ژان باتیست آیا این کار پایان ندارد ؟ همیشه ادامه خواهد داشت ، همیشه و همیشه ؟

- دزیره اوسکار را از طرف من ببوس.

- ژان باتیست از شما سوال کردم آیا این کار برای ابد ادامه خواهد داشت ؟

- امپراتور فرمان داده است که «باواریا» را فتح و اشغال کنم . شما با یک مارشال فرانسه ازدواج کرده اید نباید برای شما مایه تعجب باشد.
- صدای او آرام و بدون اضطراب بود.
- باواریا ؟ پس از فتح باواریا به پاریس مراجعت خواهید کرد یا اینکه هر دو مجدداً به هانور خواهیم آمد ؟ شانه های خود را بالا انداخت:
- از باواریا به طرف اتریش پیش خواهیم رفت.
- پس از آن ؟ دیگر مرزی برای دفاع وجود ندارد فرانسه مرز ندارد ، فرانسه....
- ژان باتیست جواب داد:
- فرانسه اروپا است . طفل من افسران فرانسه باید سرتاسر اروپا را پیمایند . امپراتور فرمان داده است که افسران فرانسه در سرتاسر اروپا به پیش بروند.
- وقتی به خاطر می آورم که چندین بار از شما درخواست شد که قدرت را به دست بگیرید . اگر شما فقط....
- دزیره!
- با این کلمه گفته مرا قطع کرد و ادامه آن را اجازه نداد . سپس با ملایمت گفت:
- عزیزم من خدمت خود را با سربازی ساده شروع کرده ام و هرگز دانشگاه جنگ ندیده ام . ولی هرگز نمی توانم تصور کنم به خود اجازه دهم که تاج سلطنتی فرانسه را از منجلا ببرد . من در منجلا ب به شکار تاج نمی روم فراموش نکن ، هرگز این موضوع را فراموش نکن .
- چند لحظه قبل از اینکه سوار کالسکه شده و به پاریس عزیمت کنم ورود آقای بهتوون اعلام گردید . من کلاهم را به سر گذارده و اوسکار با تکبر چمدان کوچکش را در

دست داشت که بهتوون آهسته به طرف من آمد . به زحمت راه می رفت و با ناراحتی در مقابل من خم شد:

- بسیار خوشحال خواهم شد اگر شما....

ساکت شد و سپس قدرت از دست رفته خود را بازیافت و به صحبت ادامه داد:
- به ژنرال برنادوت اطلاع دهید که من به هیچ وجه نمی توانم سمفونی خود را به امپراتور فرانسه اهدا کنم.
باز هم سکوت کرد.

- من این سمفونی را به یاد امید و آرزویی که هرگز جامه حقیقت به تن نپوشید «ارونیکا Eronico» خواهم نامید .

ژنرال برنادوت منظور مرا خواهد فهمید.

دست خود را به طرف او دراز کرده و گفتم:

- به او خواهم گفت و مطمئن هستم که منظور شما را درک خواهد کرد.

وقتی کالسکه ما در روی جاده بی پایان دهات و شهر ها به حرکت در آمد اوسکار گفت:

- ماما می دانی می خواهم یک موسیقی دان باشم ؟ بدون توجه به او جواب دادم:

- گمان می کرم یک گروهبان و یا مانند پدرت مارشال و یا مثل پدربزرگت تاجر ابریشم خواهی شد.

دفتر خاطرات خود را روی زانو گذارده مشغول نوشتن بودم که اوسکار جواب داد:

- تصمیم خود را گرفته ام ، می خواهم مانند آقای بهتوون موسیقی دان ، کمپوزیتور یا سلطان باشم.

- چرا سلطان ؟

- زیرا پادشاه می تواند خدمات گرانبهایی برای ملتش انجام دهد . یکی از مستخدمین قصر به من گفت که قبل از آن که امپراتور پدرم را به اینجا بفرستد مردم هانور پادشاه داشتند ، شما می دانستید ؟ اکنون حتی طفل شش ساله ام دریافته است که چقدر بی سواد و بی اطلاعم.

اوسکار با اصرار و پافشاری گفت:

- یک کمپوزیتور یا یک سلطان.

به او گفتم:

- پادشاه بودن بهتر است . زیرا یک پادشاه می تواند خدمات گرانبهایی برای ملتش انجام دهد و کشور خود را خوشبخت و غنی سازد .

فصل بیست و دوم

پاریس ، چهارم ژوئن ۴۱۸۶

بهار است و هنوز ژان باتیست مراجعت نکرده ، نامه هایش کوتاه است و مطلب مهمی ندارد . او فرماندار آنسباخ است و سعی دارد اصلاحاتی را که در هانور انجام داده در آنجا هم اجرا کند . قرار بود به محض آن که اوسکار سلامتی خود را باز یافت با هم به آنسباخ برویم . ولی به محض آنکه سیاه سرفه او معالجه شد گرفتار سرخک گردید و هنوز هم معالجه نشده . ژوزفین یک مرتبه به دیدنم آمد و گفت که بوته های گل سرخم را کاملاً رسیدگی نمی کنم و تقریباً به آن بی اعتنا هستم . روز بعد باغبانش را از

مالمزون به منزل من فرستاد . باغبان درخواست حقوق گزافی کرد . آن چنان به بوته گل سرخ بدبخت حمله برده بود که تقریباً چیزی از آن باقی نمانده است . در بین دو ناخوشی اوسکار در مدتی که سلامت بود هورتنس از او دعوت کرد تا با پسرهایش بازی کند ، هورتنس و لویی بناپارت روی پسر بزرگشان که وارث تاج و تخت امپراتوری ناپلئون خواهد بود حساب می کنند و ژوزف هم متساویاً اطمینان دارد که وارث تخت فرانسه است .) چرا باید ژوزف امیدوار باشد که بیش از برادر کوچکش عمر خواهد کرد و چرا ناپلئون پسر خود ش را به نام وارث خود انتخاب نمی کند . راستی هرگز نخواهم فهمید . همین دسامبر گذشته ندیمه ژوزفین ، الئونور رول کاملاً مخفیانه ولی با سروصدای زیاد لئون کوچک را زایید . شاید امپراتریس موقعیتی داشته و فرزند ی به وجود آورد البته از ازدواج اولش اولاد دارد . خوشبختانه این امور به من مربوط نیست.)

هر روز مانند روز دیگر می گذشت تا بالاخره ژولی بی خبر سر وقت من آمد . از وقتی اوسکار گرفتار سرخک شد ژولی حتی نزدیک تر از اتاق نهار خوری نیامده ولی در عوض مستخدمه خود را هر روز برای احوالپرسی می فرستاد .

یکی از بعدازظهر های روز بهاری سر زده با خوشحالی به منزل من آمد . در آستانه یکی از درهای سالن که به باغ باز می شود ظاهر شدم ولی ژولی با التماس گفت:

- از این جلوتر نیا ، مرا آلوده می کنی و بچه هایم گرفتار سرخک خواهند شد . می دانی چقدر ظریف هستند . فقط می خواستم تو اولین نفری باشی که این خبر مهم را می شنوی ، راستی باور کردنی نیست.

کلاه او نامرتب بود و قطرات عرق روی پیشانی او دیده می شد و بسیار رنگ پریده بود با وحشت پرسیدم:

- چه شده ؟...چه حادثه ای رخ داده ؟

- من ملکه ناپل شده ام.

طوری به من نگاه می کرد که گویی یکی از ارواح را دیده است . اول تصور کردم مریض است ، تب دارد ، شاید گرفتار سرخک شده ، ولی محققا نه در منزل من بلکه جایی دیگر ، با صدای بلند گفتم:

- ماری ، ماری زود بیا ژولی حالش خوب نیست.

- برو ، راحتم بگذار چیزیم نیست . فقط باید به این فکر و حقیقت عادت کنم . ملکه ،

من ملکه هستم . ملکه ناپل ، تا آنجا که مطلعم ناپل در ایتالیا است ، شوهرم

اعلیحضرت پادشاه ژوزف و من علیا حضرت ملکه ژولی هستم اوه دزیره

وحشتناک است . باید مجددا به ایتالیا برویم و در آن کاخ های غول آسای مرمر

زندگی کنیم....

ماری شروع به غر زدن کرده و گفت:

- مادمازل ژولی ، مرحوم پدر خدا بیامرز شما هرگز اجازه نمی داد که....

- ماری خفه شو.

ژولی چنان با خشم و غضب فریاد زد که هرگز به خاطرندارم این طور با ماری صحبت

کرده باشد . ماری فوراً ساکت شد و از اتاق خارج گردید و در را محکم پشت سر خود

به هم کوبید . لحظه ای بعد مجددا در باز شد این مرتبه مونس همیشگی من مادام

لافلوت وارد شد . بهترین لباس های خود را در بر کرده و در مقابل ژولی به رسم

درباری خم شد و احترام کرد.

- ممکن است تبریکات صمیمانه ام را به حضور علیاحضرت تقدیم دارم ؟
 وقتی ماری خارج شد ، ژولی از شدت خشم و غضب تقریباً بی حال شده بود . ولی
 اکنون راست و محکم نشسته دستش را روی پیشانی گذارده و لبان او منقبض شده
 بودند . تمام قدرت خود را به کار برد و قیافه هنرپیشه ای را که بخواهد رل یک ملکه را
 بازی کند به خود گرفت و با آهنگ و صدای عجیبی که جدیداً به خود گرفته است
 گفت:

- متشکرم شما از کجا مطلع شدید ؟
 ندیمه ام که هنوز روی زمین پهن بود جواب داد:
 - علیا حضرت را در شهر به چیزی جز این انتصاب فکر نمی کنند.
 ژولی با همان صدای جدید و عجیبش گفت:
 - مرا با خواهرم تنها بگذارید.
 ندیمه من که پشت به در بود به عقب رفت و از سالن خارج شد و من با توجه این
 مانور را می نگریستم . وقتی بالاخره ندیمه ام از در خارج شد گفتم:
 - تصور می کنید که اینجا دربار است ؟ ژولی فوراً جواب داد:
 - از امروز به بعد مردم باید در حضور من رعایت ادب و احترامات درباری را مجری
 دارند . امروز بعد از ظهر ژوزف ملازمین خود را انتخاب می کند.
 ژولی چنان شانه های خود را جمع کرده بود که تصور کردم از شدت سرما یخ زده.
 - دزیره خیلی متوحشم.
 سعی کردم او را تشویق کرده باشم . گفتم:
 - چه قدر بی معنی و مهمل می گویی ، تو هرگز تغییر نمی کنی.
 ژولی سرش را حرکت داد و صورتش را در دست هایش پنهان کرد.

- خیر...خیر فایده ندارد . دیگر نمی توانی در این خصوص با من صحبت کنی . من دیگر عملا یک ملکه هستم.

با سختی و تلخی شروع به گریه کرد . برای تسلی او به طرفش رفتم . فریاد کشید:

- به من دست نزن ، نزدیک نشو ، دور شو ، سرخک.

به طرف باغ رفتم و فریاد کردم:

- ایوت ، ایوت.

مستخدمه من ظاهر شد و به محض دیدن ژولی او هم به رسم درباری خم شد ولی

خوشبختانه ژولی چنان سرگرم گریه بود که متوجه نگردید.

- ایوت یک بطری شامپانی بیاورید.

ژولی آهسته گفت:

- من هنوز به این وضعیت جدید عادت نکرده ام . پذیرایی های متعدد ، رقص های

فراوان و مهمانی های زیاد ، باید پاریس را ترک کنیم و به ایتالیا برویم.

ایوت با یک بطری شامپانی و دو گیللاس مراجعت کرد . اشاره کردم از اتاق خارج شود .

سپس یک گیللاس برای

ژولی و یکی برای خودم ریختم . ژولی گیللاش را برداشت و با عجله شروع به

نوشیدن کرد . مانند اشخاص تشنه جرعه های بزرگ می نوشید.

گفتم:

- به سلامتی تو عزیزم ، امیدوارم تشکرات و تبریکات مرا قبول کنی.

- تمام تقصیر ها از تو است . تو ژوزف را در ماریسی به منزلمان آوردی.

و سپس به من لبخند زد و من در پس پرده اشک خندیدم ، ولی فوراً شایعه جدیدی را که درباره بی وفایی ژوزف نسبت به ژولی انتشار یافته بود به خاطر آوردم .

چیزی نیست گاه گاهی شیطنت می کند . جواب دادم:

- امیدوارم با ژوزف خوشحال و راضی باشی.

- خیلی کم او را تنها می بینم . گمان می کنم با بچه های کوچک زندایید و شارلوت ناپلئون خوشحال هستم.

- اکنون دختران شما شاهزاده خانم هستند و بهترین چیزها برای آنها است.

لبخندی زدم و سعی کردم همه چیز را کاملاً در نظرم مجسم کنم . ژولی ملکه است ، دختران او شاهزاده هستند .

ژوزف منشی حقیر شهرداری که با ژولی فقط برای جهیزش ازدواج کرد اکنون اعلیحضرت ژوزف اول پادشاه ناپل است .

ژولی جواب داد:

- امپراتور تصمیم گرفته است که ممالک اشغالی را به کشورهای مستقل تبدیل نماید تا

به وسیله شاهزاده گان و شاهزاده خانم های فامیل امپراتوری اداره شوند . البته این

کشور های مستقل با فرانسه بستگی داشته و معاهدات دوستانه امضا خواهند کرد . ما ،

ژوزف و من حکمفرمای ناپل و سیسیل خواهیم بود . الیزا دوشس کشور لوچا شده ،

لویی پادشاه هلند است . راستی تصور کن مورات همه به فرمانروایی یکی از

کشورهای مستقل منصوب گردیده.

وحشت زده سوال کردم:

- آیا مارشال ها هم سهمی در این امور دارند ؟

- خیر ... ولی چون مورات با کارولین خواهر ناپلئون ازدواج کرده به این دلیل او را به حکمروایی منصوب کرده اند .
- البته اگر کارولین از این کشور ها سهمی نداشته باشد رنجیده خاطر خواهد بود.
- با تسکین خاطر آهی کشیدم . ژولی ادامه داد:
- باید بالاخره یک نفر به ممالک فقح شده حکمروایی کند.
- مخصوصا و تعدا سوال کردم:
- چه شخصی این کشور ها را فتح کرده ؟
- ژولی جواب نداد . گیلان دیگری پر کرد و لاجرعه نوشید و گفت:
- می خواستم اولین نفری باشم که این خبر را به تو می دهم . اکنون باید بروم لوروی مشغول تهیه لباس رسمی من است . چقدر باید لباس صورتی پوشید.
- با تصمیم راسخ گفتم:
- خیر نمی توانی لباس صورتی بپوشی . این رنگ به تو نمی آید . دستور بده برای تاجگذاری لباس سبز تهیه کنند نه صورتی.
- به علاوه باید مشغول جمع آوری وسایلم باشم . می خواهم در ناپل در نظر ژوزف بسیار زیبا و جذاب باشم . با ما خواهی آمد ؟
- خیر باید بچه ام را معالجه کنم و به علاوه در انتظار شوهرم هستم . بالاخره روزی مراجعت خواهد کرد . این طور نیست ؟
- چند روزی از ژولی بی خبر بودم ولی بعدا در بخش اجتماعی روزنامه مونیتور تمام مهمانی ها و پذیرایی هایی که به افتخار مسافرت اعلیحضرت پادشاه و ملکه ناپل به ایتالیا داده می شد چاپ گردید . امروز صبح برای اولین مرتبه طبیب اجازه داد که اوسکار از تختخواب برخیزد و کنار پنجره اتاقش بنشیند . آن روز یکی از روزهای

فرح بخش ماه مه بود و باغ منزلم زیبایی و طراوت دل انگیزی داشت . بوته های گل سرخ که مورد تهاجم باغبان ژوزفین قرار گرفته بودند غنچه کرد و یاس های سفید باغ مجاورمان شکفته اند و تنهایی دل تنگی من برای ژان باتیست چنان شدید بود که همه چیز در نظرم بی روح جلوه می کرد.

درشکه ای در مقابل در باغ توقف کرد . قلبم از حرکت ایستاده . هر وقت درشکه ای در جلو منزلم متوقف می گردد به تصور این که ژان باتیست مراجعت نموده روح و قلبم را از دست می دهم . ولی فقط ژولی از درشکه پیاده شد.

درب سالن باز شد و ژولی گفت:

- مادام مارشال منزل هستند ؟

ملازم و ندیمه من ایوت ، هر دو به حال احترام در آمدند . ماری که مشغول گرد گیری سالن بود به دیدن ژولی با نگاهی خصمانه به طرف دری که به باغ باز می شد رفت . ماری دیگر میل ندارد ژولی را ببیند.

ژولی با حرکت مناسب و دلربای دست و سر که قطعا از مانتول فرا گرفته سرتاسر سالن را پیمود . در همین موقع اوسکار برخاست و به طرف او دوید و گفت:

- خاله ژولی حال خوب شده.

ژولی بدون یک کلمه اوسکار را بغل گرفت و او را بوسید و از بالای موهای مجعد اوسکار به من نگاه کرد و گفت:

- قبل از اینکه در روزنامه مونیتور فردا صبح بخوانید می خواستم بگویم که ژان باتیست از طرف امپراتور به نام شاهزاده «پونت کوروو Ponte corvo» انتخاب گردیده . تبریک می گویم شاهزاده خانم.

لبخندی زد:

- تبریک می گویم والا حضرت پونت کوروو
- مجددا اوسکار را بوسید . اولین چیزی که به خاطر رسید این بود که ژان باتیست برادر ناپلئون نبود لذا گفتم:
- نمی فهمم ژان باتیست که برادر امپراتور نیست.
- ژولی با خوشحالی جواب داد.
- ولی مارشال برنادوت آن قدر با مهارت آنسباخ و هانور را اداره کرده است که امپراتور می خواهد او را به شاهزادگی مفتخر کند.
- ژولی اوسکار را رها کرد ، طفل به طرف صندلی خود که در کنار پنجره بود رفت.
- شاهزاده خانم خوشحال نیستید ؟
- گمان می کنم...
- صحبت خود را قطع کرده و فریاد زد:
- ایوت ، شامپانی.
- ایوت تقریبا رقصان وارد اتاق شد به ژولی گفتم:
- اگر من صبح ها شامپانی بنوشم کمی مست می شوم ، از وقتی که ماری را رنجانده اید دیگر وقتی شما به اینجا می آیید شکلات گرم به ما نمی دهد خوب حالا بگو بدانم پونت کوروو کجا است ؟ ژولی مبهوت به من نگاه کرد:
- عجب احمقی هستم . باید از ژوزف می پرسیدم نمی دانم کجاست . عزیزم ولی چه اهمیتی دارد ؟
- شاید ما باید به آنجا برویم و این سرزمین را اداره کنیم . ژولی راستی مشکل و پرزحمت است.

ژولی با امید واری جواب داد:

- پونت کوروو مانند اسامی ایتالیایی به نظر می رسد . با این ترتیب باید نزدیک ناپل باشد . و لا اقل شما نزدیک به من زندگی می کنید ولی....

ژولی سرش را خم کرد.

- حقیقت این است که ژان باتیست تو مارشال فرانسه است و امپراتور به وجود او در جبهه جنگ احتیاج دارد و محققا شما اجازه خواهید داشت در پاریس بمانید ولی من باید تنها با ژوزف به ناپل بروم.
در جواب خواهرم گفتم:

- این جنگ ها ی وحشتناک باید روزی خاتمه پذیرند . ما خود را با فتوحات خود می کشیم و قربانی فتوحات خود می شویم.

که این حرف را به من گفت ؟ ژان باتیست ؟ دیگر فرانسه مرزی برای دفاع ندارد . فرانسه عملا تمام اروپا است و به وسیله امپراتور ، ژوزف ، لویی ، کارولین ، الیزا اداره می شود و حالا نوبت مارشال ها رسیده است . ژولی گیلان خود را بلند کرد.

- به سلامتی شما شاهزاده خانم.

لبخندی زد:

- به سلامتی شما علیاحضرت ملکه ناپل.

فردا این خبر در روزنامه مونیتور منتشر می شود . شامپانی مزه گزنده و مطبوعی داشت

. پونت کوروو کجا است ؟ و چه وقتی ژان باتیست من مراجعت خواهد کرد ؟ فصل

بیست و سوم

تابستان سال ۴۱۸۹ در یک

کالسکه مسافرتی در نقطه ای از

اروپا

مقصد من مارینبورگ است . ولی متاسفانه نمی دانم و اطمینان ندارم که مارینبورگ کجا است . به هر حال یک سرهنگ که از طرف امپراتور مامور بدرقه من است در کنارم نشسته و نقشه ای روی زانوی خود دارد . گاه گاه سمت حرکت را به کالسکه چی می گوید . با این ترتیب تصور می کنم قطعا به مارینبورگ خواهیم رسید . ماری که در صندلی مقابل ما نشسته دائما درباره راه های خراب و پر گل و لای که غالبا کالسکه ما در آن فرو می رود غر می زند . گمان می کنم ما مستقیما به طرف لهستان می رویم . وقتی که کالسکه برای تعویض است متوقف شد لهجه ای به گوشم خورد که مانند زبان آلمانی نبود . سرهنگ به من گفت:

- می توانستیم از طریق شمال آلمان حرکت کنیم ، ولی راه دور میشد و علیاحضرت عجله دارند.

- بله عجله دارم بسیار هم عجله دارم.

سرهنگ اطلاع داد که:

- مارینبورگ چندان از دانزیگ دور نیست.

این گفته او چیزی به معلومات من اضافه نکرد زیرا نمی دانستم دانزیگ کجاست . سرهنگ گفت:

- چند هفته قبل در همین جاده نبردی واقع شده و جنگ شدیدی اتفاق افتاده البته اکنون در حال صلح هستیم.

بله ناپلئون قرارداد صلح تازه ای امضا کرده . این مرتبه این قرارداد صلح در تیلست منعقد گردید . آلمان ها طغیان کرده و می خواستند واحدهای ما را از سرزمین خود بیرون برانند و روس ها آنها را کمک می کردند . روزنامه مونیتور فتوحات درخشان ما را در ینا Iena به تفصیل نوشته بود و ژوزف محرمانه به من گفت که ژان باتیست به علت «دلایل استراتژیکی» از اجرای اوامر امپراتور سرپیچی کرد و به امپراتور گفت که حاضر نیست تسلیم محاکمات گردد . ولی قبل از آن که محاکمات صحرایی شروع شود ژان باتیست در لوبک هر کجا هست با ارتش خود ژنرال بلوخر را محاصره و شهر را به تصرف در آورده بود.

پس از این نبرد زمستان بی پایان شروع گردید و من کوچکترین خبری از او نداشتم . برلین سقوط کرد واحدهای دشمن به وسیله نیروی فرانسه به طرف لهستان تعقیب می شدند . ژان باتیست که جناح چپ ارتش ما را عهده دار بود در موروونگن فتح بزرگی نصیب او شد و به علت داشتن برتری قوا نه تنها آخرین ضربات را به دشمن وارد ساخت بلکه ناپلئون را نیز از خطر شکست نجات داد . موفقیت شخصی او به قدری فرماندهی عالی دشمن را تحت تاثیر قرار داد که چمدان های سفر ، لباس مارشالی و لباس های صحرایی او را که به غنیمت برده بودند عودت دادند

. تمام این حوادث چند ماه قبل رخ داد . باز و باز هنگ های ژان باتیست حملات جناحی دشمن را که علیه ارتش فرانسه اجرا می شد عقب زدند و امپراتور در جنگ های ینا و ایلو در فرید لند فاتح شد و نمایندگان کشورهای اروپایی را در تیلست جمع کرد و

قراداد صلح را به آنها دیکته و تحمیل کرد و سپس ناگهان و غیر منتظره به پاریس بازگشت و راستی مایه تعجب بود که پیشخدمت های او با لباس سبز (مادام لتیزیا برایم توضیح داد که رنگ سبز علامت کرس است .) از خانه ای به خانه دیگر رفته و مردم را برای شرکت در جشن عظیم فتح به قصر توپلری دعوت می کردند . من لباس تازه ام را از لوروی گرفتم . پیراهنم ساتن صورتی است که گل های سرخ تیره دارد .

ایوت موهای مرا که به زحمت تعلیم می گیرند مرتب نمود . گردنبند مروارید و عقیقی که ژان باتیست با قاصد مخصوصی به مناسبت روز عروسی ما برایم فرستاده برای اولین مرتبه زینت خود کردم . مدت مدیدی است که ما یکدیگر را ندیده ایم . راستی چه دوران طولانی و وحشتناکی است.

ندیمه من در حالی که به جعبه طلای جواهر نشان که روی آن عقاب امپراتوری با بال های گشوده دیده می شود و روز تاجگذاری امپراتور برایم فرستاده شده و من آن را جعبه جواهرات خود کرده ام نگاه می کرد مشتاقانه گفت:

- به علیاحضرت بسیار خوش خواهد گذشت.

سر خود را حرکت دادم:

- در قصر توپلری بدون حضور ملکه ژولی تنها و منزوی خواهم بود.

غیر ممکن است ژولی اکنون در ناپل و حقیقتا تنها و منزوی است . جشن و مراسم پذیرایی آن چنان که فکر می کردم نبود . در سالن بزرگ قصر جمع شده و منتظر بودیم تا بالاخره درهای قصر باز شد و آهنگ مارسیز طنین انداخت . با سرود مارسیز همه خم شده احترام کردیم . امپراتور و امپراتریس وارد شدند . ناپلئون و ژوزفین از جلو مهمانان عبور کرده و با بعضی مشغول صحبت شدند و با این عمل خود دیگران را دچار سر شکستگی نمودند.

اول نتوانستم ناپلئون را خوب ببینم . آجودان های بلند قد زره پوش او را احاطه کرده بودند . ولی تا آنجا که به خاطر دارم در نزدیک من برای صحبت با یکی از اشخاص عالیقدر هلند متوقف گردید و شروع به صحبت کرد.

- شنیده ام که بد گویان می گویند افسران من واحد های خود را به خطوط جلو جبهه فرستاده و خودشان در عقب جبهه توقف می کنند.
سپس صدای او مانند رعد طنین افکند.

- خوب شما این حرف هارا در هلند نمی زنید ؟

شنیده بودم که هلندی ها عموما از حکومت فرانسه ناراضی می باشند و مخصوصا نسبت به لویی تنبل و هورتنس مالیخولیایی بسیار بد بین هستند . من تقریبا انتظار داشتم که ناپلئون نماینده هلند را مورد سرزنش قرار دهد و به همین علت به صحبت او توجه نداشته بلکه صورت او را مطالعه می کردم . ناپلئون بسیار تغییر کرده صورت لاغر او در زیر موهای کوتاهش کاملا پر و تقریبا گرد شده . دیگر روی لب های رنگ پریده او لبخند تمسخر و استهزا و درخواست و التماس دیده نمی شد . بلکه لبخند تکبر و غرور بی پایان در لب های او خود نمایی می کرد . چاق شده و لباس ژنرالی که دربر داشت تقریبا برای او تنگ بود . نشان و حمایلی نداشت فقط علامت لژیون دونور را که خود موسس و مخترع آن بود به سینه داشت . به طور وضوح و آشکارا چاق شده بود . این سایه فربه و چاق خدا در روی زمین در ضمن صحبت دست های خود را دائما حرکت می داد مگر وقتی که دست هایش را به پشت زده بود.

لبخند پرتکبر و غرور او قابل تحمل نبود.

- آقایان ؛ من تصور می کنم که ارتش بزرگ ما شاهد برجسته ترین شجاعت ها بوده و فداکاری عظیمی از خود بروز داده است . یکی از افسران عالی رتبه ما زندگی خود را

در تیلسیت به خطر انداخت . مطلع شدم که یکی از مارشال های فرانسه زخمی شده است.

آیا کسی صدای ضربان قلب من را در آن سکوت عمیق می شنید ؟ ناپلئون پس از سکوت ممتد و موثری گفت:

- این مارشال شاهزاده پونت کوروو است.

- آیا حقیقت دارد ؟

صدای من پرده ضخیم آداب و رسوم درباری را که ناپلئون را احاطه کرده بود از هم درید و در فضای سالن منعکس گردید .

دماغش از شدت غضب تیر کشید . چهره او از خشم تغییر یافت کسی در حضور

امپراتور فریاد نمی زند . کسیخوب بسیار خوب همسر کوچک مارشال

برنادوت اینجاست آثار غضب از چهره او زایل شد و بلافاصله فهمیدم که ناپلئون

قبلا مرا دیده بود و او مخصوصا می خواست که من با این ترتیب در مقابل هزاران نفر

از زخمی شدن شوهرم آگاه شوم . می خواست مرا تنبیه کند . برای چه ؟ - شاهزاده

خانم عزیز.

بلافاصله به حال احترام خم شدم ، دستم را گرفت و بلندم کرد و به صحبت خود ادامه

داد:

- از ابلاغ چنین خبر تاسف آوری به شما متاثرم.

درحالی که از بالای سرم به اشخاصی که پشت سر من ایستاده بودند نگاه می کرد گفت:

- شاهزاده پونت کوروو که در آن نبرد عملیات درخشانی انجام داده و فتح لوبک به

وسیله او مورد توجه مخصوص ما قرار دارد در سپاندو زخم کوچکی در ناحیه گلو

برداشته است . مطلع شده ام که معالجات شاهزاده به سرعت پیشرفت می کند .

پرنسس عزیز ، از شما استدعا می کنم نگران نباشید.

در حال ضعف و ناتوانی جواب دادم:

- استدعا می کنم اجازه بدهید نزد همسرم بروم.

فقط در این موقع بود که ناپلئون عملا به من نگاه کرد . همسران مارشال ها در دنبال

شوهران خود به ستاد عملیات آنها نمی روند . با سردی شروع به صحبت کرد و در

تمام مدت صحبتش با دقت به من نگاه می کرد::

- شاهزاده برای معالجات بهتر به مارینبورگ انتقال داده شده . شاهزاده خانم به شما

توصیه می کنم که از این مسافرت صرف نظر کنید . راه های شمال آلمان و مخصوصا

ناحیه دانزیگ بسیار بد است و چندی قبل نبرد شدیدی در این ایالات واقع شده و

منظره مناسبی برای زنان زیبا نیست.....

با خود فکر کردم که این انتقام اوست . او از من انتقام می کشد ، زیرا شب قبل از اعدام

دوک انهین نزد او رفتم .

زیرا آن شب در مقابل او تسلیم نشده و از او گریختم ، زیرا ژان باتیست ، ژنرالی را

که او برای همسری من انتخاب نکرده دوست دارم.

- از صمیم قلب از امپراتور استدعا می کنم اجازه دهند نزد شوهرم بروم . دو سال است

او را ندیده ام.

چشمان ناپلئون به صورت من دوخته شده بود.

- دو سال؟ می بینید آقایان مارشال های فرانسه فداکاری می کنند و خود را قربانی

مملکت می نمایند . شاهزاده خانم عزیز اگر شما جرات این مسافرت را دارید اجازه

سفر صادر خواهد شد . برای چند نفر ؟ - برای دو نفر . ماری را نیز با خود خواهم برد.

- ببخشید کی ؟

- ماری ، ماری وفادار ما ، در ماری ، اعلیحضرت شاید هنوز او را به خاطر داشته باشند . بالاخره آن ماسک بی روح از صورت او زایل و لبخندی روی لبش ظاهر گردید و گفت :
- البته ماری وفادار ، ماری که آن کیک های خوشمزه را می پزد .

سپس به طرف یکی از آجودان هایش برگشت :

- برگ عبور برای پرنسس پونت کوروو و یک نفر همراه ایشان صادر کنید .

سپس با نگاه تجسس به اطراف نگریست . نگاهش به روی یک سرهنگ قد بلند پیاده ثابت شده و گفت :

- سرهنگ مولن شما همراه شاهزاده خانم خواهید رفت و برای حفظ سلامتی ایشان در مقابل من مسئول هستید .

بعدا به طرف من برگشت :

- چه موقع خیال حرکت دارید .

- فردا صبح قربان .

- خواهشمندم عواطف گرم و صمیمانه مرا به اطلاع پرنس برسانید و بگویید که از طرف من حامل هدیه ای به منظور قدردانی از فتوحات درخشانش هستید .

چشمان ناپلئون می درخشید ، لبخند حقارت و توهین در لبان او ظاهر گردید ، با خود گفتم : «شروع کرد »

- منزل ژنرال سابق مورو که در کوچه آنژو است به ایشان هدیه می کنم . این خانه را

اخیرا از همسر مورو خریده ام

. به من اطلاع داده اند که ژنرال آمریکا را برای تبعید خود انتخاب کرده است .
متاسفم ، حقیقتا تاسف آور است ، ژنرال مورو یک سرباز لایق و قادر ولی بدبختانه
خیانت کار به میهن است . راستی تاسف آور است.
در مقابل او خم شدم فقط پشت او را که به طرف من بود می دیدم . دست های خود را
به پشت زده و انگشتانش با تشنج یکدیگر را گرفته بودند . خانه ژنرال مورو ، همان
مورویی که مانند ژان باتیست نمی خواست به جمهوری فرانسه خیانت نماید . مورو پنج
سال پس از روزی که ناپلئون کنسول اول فرانسه گردید توقیف و به علت همکاری در
توطئه ی سلطنت طلبان به دوسال زندان محکوم گردید . توقیف این ژنرال معتقد به
جمهوری به نام یک سلطنت طلب راستی مسخره بود . کنسول اول حکم زندان او را به
تبعید ابدی تغییر داد و اکنون امپراتور خانه او را خریده و آن را به ژان باتیست بهترین
رفیق مورو ، به ژان باتیست که از او به شدت متنفر ولی بدون او هم کاری از وی ساخته
نیست هدیه می کند.

به این دلیل اکنون در جاده هایی که از بین میدان های نبرد عبور می کنند در
حرکتیم . در سر راه ها لاشه اسبان جنگجویان درحالی که شکم آنها ورم کرده و
دست و پای آنان کشیده شده پراکنده اند ، از کنار برآمدگی های
کوچک خاک که در کنار یکدیگر قرار گرفته و با عجله صلیب چوبی روی آنها نصب
شده عبور می کنیم . باران به شدت می بارد و ادامه دارد . بدون آنکه حرکتی نمایم
گفتم:

- و تمام آنها مادر دارند ، مادرانی که در انتظار آنها هستند.
سرهنگ که در کنار من به خواب رفته بود چشمانش را باز کرده و با وحشت گفت:

- کی؟ مادر؟

بر آمدگی های خاک که باران با بی رحمی آنها را شسته و صلیب آنها را خم کرده بود اشاره کرده و گفتم:

- این کشتگان ما، این سربازان ما، همه جوان و پسر هستند و مادر دارند. ماری پرده پنجره کالسکه را کشید سرهنگ با اضطراب و نگرانی به من و ماری که هر دو ساکت بودیم نگریست و شانه های خود را بالا انداخت و مجددا چشمانش را بست. به ماری گفتم:

- دلم برای او تنگ شده.

این اولین مرتبه است که از اوسکار دور شده ام. صبح روز قبل از آن که حرکت کنم با اوسکار نزد مادام لتیزیا به ورسای رفتم. مادر امپراتور که در قصر تریانون زندگی می کند و تازه از کلیسا مراجعت کرده بود و به من قول داد و گفت:

- کاملاً مراقب اوسکار خواهم بود. فراموش نکنید من پنج پسر بزرگ کرده ام. با خود اندیشیدم پنج پسر بزرگ کرده ولی بسیار بد بزرگ کرده. البته هرگز کسی چیزی به مادر امپراتور نمی گوید. مادام لتیزیا با دست خشن خود که با وجود مراقبت ها و کرم های متعدد هرگز آثار کارهای سخت خانه داری از آنها زایل نمی گردد. پیشانی طفلم را نوازش کرد.

- بدون تشویش نزد برنادوت برو، مطمئن باش کاملاً مراقب اوسکار خواهم بود. اوسکار، بدون وجود او زندگی سرد و بی روح است. هر وقت مریض است در تخت خواب من می خوابد.

سرهنگ پرسید:

- آیا می توانیم در یکی از قهوه خانه های بین راه توقف کنیم؟

سرم را حرکت دادم . اکنون شب است . ماری یک بطری که با آب گرم در یکی از ایستگاه های کالسکه پر کرده بود زیر پایم گذارد . باران مانند شلاق روی سقف کالسکه می کوبید . قبور سربازان با صلیب های چوبی و حقیر آنها در زیر قطرات باران به تپه های کوچک گل و لای تبدیل شده بود .

وقتی از کالسکه که بالاخره در مقابل قرارگاه ژان باتیست توقف کرد بیرون می آمدم گفتم:

- اکنون همه چیز را دیدم.

من رفته رفته به دیدن قصور و کاخ ها عادت کرده ام . ولی مارینبورگ قصر نبود بلکه قلعه بزرگی بود . این کاخ غول آسا و عظیم خاکستری رنگ قرون وسطی مخروبه ی غیر مانوس در جلوم قرار داشت . وقتی سرهنگ برگ عبور ما را نشان داد سربازان با خوشحالی در جلو در بزرگ قصر جمع شده و با احترام پاشنه های خود را به هم می چسبانند . همسر مارشال شخصا به قصر مارینبورگ آمده . به محض آن که پیاده شدم گفتم:

- میل دارم شاهزاده از حضور غیر مترقبه من تعجب کند . خواهشمندم ورود مرا به اطلاع ایشان نرسانید.

دو افسر مرا از جلو دروازه بزرگ قصر هدایت نمودند . سپس به حیاط وسیعی که به طرز بسیار بدی سنگ فرش شده بود وارد شدیم . با وحشت به دیوارهای قطور شکست خورده قلعه نگریسته و هر لحظه انتظار دیدن شوالیه ها و همسران آنها را داشتم . ولی چیزی جز سربازان هنگ های مختلف ندیدم . یکی از دو افسر راهنمای من آن که جوان تر بود با خنده گفت:

- والا حضرت تقریبا شفا یافته است. و معمولا تا این موقع مشغول مطالعه می باشد و میل ندارد کسی مزاحم او شود.

راستی از دیدار شاهزاده خانم متعجب و بسیار خوشحال خواهند شد.

بدون توجه و با عدم اطلاع پرسیدم:

- قرار گاهی بهتر از این نمی توانستید پیدا کنید ؟

- برای شاهزاده در جبهه جنگ اهمیتی ندارد که در کجا و چه محلی زندگی نماید ولی در اینجا لاقل برای دفاترمان اتاقی وجود دارد. از این طرف بفرمایید شاهزاده خانم.

آن افسر جوان درب کهنه و فرسوده ای را در مقابل من باز کرد و از راهرو سرد و

تاریکی عبور کرده و بالاخره به اتاق انتظار وارد شدیم. به محض ورود به این اتاق

فرناند با عجله و شتاب به طرف من دوید و گفت:

- مادام!

تقریبا فرناند را نشناختم. زیرا سر و ریخت او به طرز برجسته ای عوض شده بود.

لباس قرمز مستخدمین را در بر کرده و دکمه های بزرگ طلایی رنگش می درخشیدند

و علامت خانوادگی عجیبی به سینه داشت. با خنده گفتم:

- فرناند عجب شیک و رعنا شده ای.

فرناند با تکبر شروع به توضیح دادن کرد:

- ما حالا شاهزاده پونت کوروو هستیم. مادام خواهش می کنم این دکمه ها را ملاحظه

بفرمایید.

شکمش را جلو داد تا تمام دکمه های طلایی را به من نشان دهد و با تکبر و غرور به

صحبت ادامه داد:

- این علامت خانوادگی پونت کوروو، علامت خانوادگی شما است.

در حالی که طرح عجیب این علامت خانوادگی را به دقت نگاه می کردم جواب دادم:

- لاقل می توانم این علامت خانوادگی را ببینم . فرناند حال شوهرم چطور است ؟

- البته حال ایشان خوب شده ولی هنوز پوست تازه زخم کمی درد می کند.

انگشتم را روی لبم گذاردم و گفتم:

- هیس!

فرناند منظورم را متوجه شد و آهسته درب را باز کرد.

ژان باتیست صدای پای مرا شنید . پشت میز نشسته و چانه اش را روی دستش گذارده و مشغول مطالعه کتاب قطوری بود . شمعی که کنار میز قرار داشت فقط پیشانی او را روشن می کرد . پیشانی او کاملاً باز و آرامش خاطر از آن منعکس بود . به اطراف اتاق نگریستم.

وسایل آشنا ولی درهم و برهمی اطراف او را احاطه کرده بود . در جلوی بخاری که آتش فراوان با سر و صدای در آن می سوخت میزی قرار گرفته و روی آن کتاب های قطور جلد چرمی انباشته شده بود . در کنار بخاری نقشه بزرگی آویخته و شعله های آتش نور قرمز رنگ متحرکی روی آن منعکس می کرد . در عقب اتاق اونیفورم صحرائی او قرار داشت.

باز هم روی میز دیگری پارچ و دست شویی نقره ژان باتیست دیده می شد . روی همان میز وسایل زخم بندی را نیز گذارده بودند. اتاق تقریباً خالی بود . کمی نزدیک تر رفتم . چوب هایی که در بخاری می سوختند صدا کرده و در نتیجه ژان باتیست صدای پای مرا شنید . یقه اونیفورم سورمه ای او باز و پارچه سفیدی دور گردن او بسته شده

بود . این پارچه سفید زیر چانه او کمی باز شده و در زیر آن باند زخم دیده می شد .
کتاب را ورق زد و در حاشیه آن یادداشت کرد.

کلاهم را برداشتم کنار بخاری گرم ایستاده و برای اولین مرتبه در آن روز گرمی و
امنیت را حس کردم . ولی بسیار خسته بودم این خستگی اهمیت نداشت لااقل به مقصد
خود رسیده بودم . گفتم:

- ولاحضرت شاهزاده پونت کورووی عزیز....

با صدای من از جای خود پرید و گفت:

- خدای من دزیره!

و سپس با دو قدم کنارم ایستاد . در بین بوسه هایی که از او می گرفتم گفتم:

- زخمت هنوز درد می کند ؟

- بله مخصوصا که با این شدت فشار می دهی.

با این گفته تقریبا به من اعلام خطر کرده بود . دستم را از دور گردنش انداختم و گفتم:

- بدون آن که دستم دور گردنت حلقه شده باشد تو را خواهم بوسید . قول می دهم.

- راستی ، بسیار عالی است.

روی زانویش نشسته و به کتاب روی میز اشاره کردم.

- چه می خوانی ؟

- حقوق ! یک گروهان بی سواد اگر بخواهد تمام آلمان شمالی و شهر های هنسیتیک را

اداره نماید باید خیلی چیزها بیاموزد . فراموش نکنید که هنوز فرماندار هانور و انسباخ

نیز هستم.

کتاب را به هم زدم و با ناامیدی در آغوش او جای گرفتم و گفتم:

- اوسکار مریض بود ، تو ما را تنها گذاردی ، دور از ما زخمی شدی.
- لب های او روی لب و گونه هایم با حرارت و گرمی بازی می کرد و درحالی که مرا می بوسید زمزمه می کرد:
- اوه دختر کوچولو ، دختر کوچولو.
- تا وقتی که در اتاق به شدت باز شد در آغوش او جای داشتم . باز شدن در حقیقتا نگران و مضطربم کرد و طبعاً از زانوی او به کناری پریدم ، موهایم را مرتب کردم . در آستانه در ماری و فرناند ایستاده بودند . فرناند با عجله و شتاب در حالی که با نگاهی گلایه آمیز مرا می نگریست گفت:
- ماری سوال می کند که شاهزاده خانم کجا خواهند خوابید . می خواهد چمدان ها را باز کند.
- ماری با فریاد و خشونت جواب داد:
- اوژنی من نمی تواند شب را در این قلعه متعفن پرساس و حشره زندگی کند.
- فرناند با فریاد شدیدی به او جواب داد:
- ساس ؟ حتی یک ساس هم اینجا پیدا نمی شود . این دیوارهای قطور مرطوب قلعه تمام موجودات و حیوانات زنده را می کشد . در سر رشته داری ، تخت خواب و تشک و پتوی بسیارخوب که مناسب شاهزاده گان است موجود می باشد.
- ماری با لحن گزنده ای جواب داد:
- شهر ساس ؟
- ژان باتیست با صدای بلند خندید و گفت:
- دعوا و مشاجره این دو خاطره خانه کوچه سیز آلپن را به یادم می آورد.

ناگهان به یاد هدیه امپراتور افتادم . پس از شام به او خواهم گفت که باید به خانه
ژنرال مورو نقل مکان کنیم . اول شام می خوریم سپس شراب می نوشیم و بعد....

ژان باتیست با لحن آمرانه فرمان داد:

- فرناند شما مسئولید در ظرف نیم ساعت یک اتاق خواب و یک سالن برای پرنسس
حاضر کنید ولی از وسایل مرطوب انبار سر رشته داری استفاده نکنید . آجودان
نگهبان وسایل اتاق پرنسس را از املاک مجاور تهیه خواهد کرد وسایل خواب تمیز.
ماری فوراً گفت:

- و بدون ساس.

- پرنسس و من میل داریم در ظرف یک ساعت تنها و در اتاق من شام صرف نمایم.
هنوز تا مدتی صدای مشاجره آنها را می شنیدیم . شب عروسی و تختخواب عروسیمان
را که با گل سرخ و پرتیغ و خار تزیین کرده بودند به خاطر آوردیم و مدتی خندیدیم .
مجدداً روی زانوی او نشستم و اخبار فراوان و درهم و بی معنی برایش نقل کردم .
بیماری ملکه ژولی ، سیاه سرفه اوسکار و پیغام بهتوون را برایش گفتم:

- باید به شما بگویم که بهتوون نمی تواند آهنگ جدیدش را به امپراتور فرانسه تقدیم
کند و این سمفونی را به یاد امید و آرزویی که داشته است اروئیکا نامیده است.

ژان باتیست سر خود را حرکت داد:

- امید و آرزویی که همه ما وقتی داشتیم ، «اروئیکا» چرا بهتوون آهنگش را اروئیکا ننامد
؟

فرناند میز کوچکی در اتاق ژان باتیست چید . آشپز ژان باتیست در شهر ساس ها
جوجه لذیذ و مطبوعی به ما داد .

فرناند شراب قوی و سنگین بورگندی در گیللاس ها پر کرد . علامت جدیدی که روی وسایل سفره حک شده بود نظرم را جلب کرد و گفتم:

- نقره های تازه ای با علامت خانوادگی شاهزاده پونت کوروو خریده اید . در پاریس هنوز وسایلی که علامت B دارد به کار می برم.

- دزیره دیگر لازم نیست صرفه جویی کنی ، علامت B را عوض کن و دستور بده علامت خانوادگی پونت کوروو را روی تمام وسایل زندگی حک نمایند . حالا دیگر خیلی متمول هستیم.

بالاخره فرناند ما را تنها گذارد ، نفسی به راحتی کشیدم . شروع به صحبت کردم:
- خیلی متمول تر از آن هستیم که فکر می کنی . امپراتور خانه ای به ما بخشیده است.
ژان باتیست سرش را بلند کرد:

- خوب دختر کوچولو خبرهای فراوانی برایم داری . بهتوون یک آرزوی مدفون شده را اروئیکا نامیده . دشمن قدیمی و سرسخت من ، امپراتور ، خانه ای به من داده کدام خانه ؟

- خانه ژنرال مورو در کوچه آنژو ، امپراتور خانه را از مادام مورو خریده است.
- می انم چند ماه قبل این خانه را به مبلغ چهارصد هزار فرانک خرید . و این موضوع مدتی مورد بحث افسران بود.

ژان باتیست آهسته پرتقالی پوست کند . این پرتقال سرتاسر اروپا را پیموده و شاید محصول امپراطوری خواهرم است . برای اینکه این پرتقال قسمتی از جیره ارتش بزرگی که قاره اروپا را اشغال نموده تشکیل می دهد . کیلومترها راه پیموده است .
گیلاس دیگری شراب نوشیدم . ژان باتیست ناگهان خود را کوچک و حقیر حس کرد و آهسته گفت:

- خانه مورو! دوست من مورو تبعید شده و در عوض امپراتور هدایای نفیسی به من می دهد. امروز نامه ای داشتم، امپراتور استان های لهستان و وستفالی را به من هدیه می کند. این هدیه او در آمد سالیانه ای معادل سیصد هزار فرانک برای من تضمین می نماید. در این نامه از ملاقات شما و خانه مورو نامی نبرده. محروم کردن زن و شوهر از خوبی های زندگی آسان نیست ولی امپراتور فرانسه این کار را کرده است.

- امپراتور گفت که حمله شما به لوبک مورد توجه مخصوص او است.

جوابی نداد ابروهایش را درهم کشیده بود. با ناامیدی گفتم:

- این خانه جدید را مرتب و تزیین می کنم باید مراجعت کنی. اوسکار دائما سراغ تو را می گیرد.

به شعله های قرمز رنگ آتش خیره شده و لبخندی زد و جواب داد:

خانه مورو آشیانه من نیست فقط قرار گاهی برای من خواهد بود، گاه گاهی از تو و اوسکار در آنجا دیدن خواهم کرد. باید این موضوع را به مورو بنویسم.

- نمی توانی با او مکاتبه کنی. ما دارای سیستم اداری و پستی متمرکز و قاره ای هستیم.

- امپراتور اداره شهرستان های هنسیتیک را به من واگذار کرده، از لوبک می توان نامه را به سوئد فرستاد و چون سوئد می خواهد بی طرف بماند نامه ها از سوئد به انگلستان و از آنجا به آمریکا خواهد رفت، من در سوئد رفقای دارم.

خاطره فراموش شده من بیدار شد. استکهلم نزدیک قطب شمال، آسمان سفید و

شفاف... از ژان باتیست سوال کردم:

- چه اطلاعاتی درباره سوئد داری؟

شوهرم گویی از خواب عمیقی بیدار شده است با شادی و هیجان شروع به صحبت کرد:

- وقتی لوبک را تصرف کردم یک گردان پیاده سوئدی در شهر بود.

- آیا با سوئد هم در حال جنگ هستیم ؟
- با کدام مملکت در جنگ نیستیم ؟ البته پس از قرارداد تیلسیت صلح برقرار شده است . ولی در آن زمان سربازان سوئدی با دشمنان ما متحد بودند . پادشاه دیوانه آنها گمان می کرد که خداوند او را برای محو و نابود کردن ناپلئون آفریده است . این تقریباً یک جنون مذهبی و عقیدتی است.
- نام این پادشاه چیست ؟
- گوستاو چهارم ، گمان می کنم تمام پادشاهان سوئد گوستاو و یا شارل نام دارند . پدر او گوستاو سوم آن قدر دشمن داشت که به وسیله نجبای سلطنتی در ضیافت بال ماسکه کشته شد.
- او چه وحشی گری ، در بال ماسکه.
- ژان باتیست با تمسخر جواب داد:
- گیوتین ما نیز چنین عملیاتی انجام داد . آیا آن نیز وحشیگری نبود ؟ قضاوت مشکل ولی محکوم کردن مشکل تر است.
- مجدداً به آتش خیره شد و شادی و خرمی خود را باز یافت.
- پسر این گوستاو مقتول ، گوستاو دیگر ، گوستاو چهارم نیز سربازان خود را به جنگ علیه فرانسه فرستاد و به همین جهت یک گردان سوئدی در لوبک محاصره و دستگیر گردید . سوئد به علت خاصی مورد توجه من است . از این موقعیت استفاده کرده و اطلاعات زیادی درباره این کشور کسب کردم . افسران دستگیر شده سوئدی را به شام دعوت کردم و به این وسیله با مورنر Morner آشنا شدم و....
- ساکت شد .
- صبر کن اسامی آنها را یادداشت کرده ام.
- سپس به طرف میز کارش رفت . من گفتم:

- اسامی این افسران مهم نیست . حادثه را برایم تشریح کن.
- ژان باتیست کشو میز را با عجله جست و جو کرد و صفحه کاغذی بیرون آورد و به طرف من آمد.
- افسرانی که به شام دعوت داشتند مسرز Messrs، گوستاو مورنر ، فلاش Flash ، دولا گرانث ،
- Friesendorff بارنر و فریزندورف Baron Kowernjhelm ، بارون لوونژهللم. Delagrange ، بودند
- هیچ کس نمی تواند این اسامی مشکل را تلفظ کند.
- این افسران وضعیت سوئد را برایم کاملا توضیح دادند . گوستاو چهارم برخلاف تمایلات ملت خود با ما وارد جنگ شد ، وی محققا امیدوار بود که تزار روسیه او را در این نبرد پشتیبانی کند . سوئدی ها همیشه از روس ها متوحشند ، زیرا ممکن است روسیه فنلاند را از سوئد جدا کند و به خود ملحق سازد.
- باز دچار اشتباه گردیدم و پرسیدم:
- فنلاند ؟ فنلاند کجاست ؟
- بیاید همه چیز را روی نقشه به شما نشان خواهم داد.
- به طرف او رفتم و نقشه را نگاه می کردم . ژان باتیست درحالی که شمعدان را بالا نگه داشته بود که نقشه روشن و قابل دیدن شود شروع به توضیح نمود.
- آنجا دانمارک است که به وسیله ژوتلند به قاره اروپا متصل شده و از نقطه نظر جغرافیایی قادر به دفاع در مقابل حملاتی که از سرزمین اصلی قاره اروپا آغاز شود نیست و به همین دلیل دانمارکی ها با امپراتور معاهده مودت برقرار کرده اند ، آیا متوجه هستید ؟ سرم را حرکت دادم.

- به این شبهه جزیره دقت کنید . سوئد نمی خواهد جزو متحدین امپراتور باشد ، تاکنون سوئد می توانست به کمک تزار با امپراتور متحد شده و امپراتور دست تزار را در دریای بالتیک آزاد گذارده ، تا الان چه اطلاعاتی از گوستاو داری ؟

طبعاً چیزی نمی دانستم.

- این مرد مجنون علیه روسیه به خاطر فنلاند وارد جنگ شد . اینجا را ببینید ، این فنلاند و متعلق به سوئد است.

درحالی که مشغول مطالعه نقشه بودم گفتم:

- اگر تزار بخواهد فنلاند را اشغال کند سوئدی ها قادر به حفظ آن خواهند بود ؟

- می بینی ، دختر کوچولوی بی اطلاعی مانند تو نیز این سوال را می کند . طبیعی است سوئدی ها قادر به حفظ فنلاند نخواهند بود . فنلاندی ها و در معیت آنها سوئدی ها در چنین کشمکش تا مرحله نابودی جنگ و ستیز خواهند داشت و البته فنلاند به روسیه تعلق خواهد گرفت.

ژان باتیست دست خود را روی نقشه کوبید و ادامه داد:

- و با این ترتیب سوئدی ها باید سعی کنند با نروژ متحد شوند و این اتحاد به راحتی عملی خواهد بود.

- حکمرمای نروژ کیست ؟

- پادشاه دانمارک ، ولی نروژی ها او را دوست ندارند . این نروژی ها مردم عجیبی هستند نجیب زاده و دربار ندارند و اکنون مردم بیش از هر زمانی ناراضی هستند و چون پادشاه دانمارک سلطان نروژ نیز هست نروژ نیز ظاهراً متحد امپراتور است و اگر از من درخواست شود که سوئدی ها را راهنمایی کنم پیشنهاد خواهم کرد که

فنلاند را به روسیه واگذار کنند و در صدد اتحاد با نروژ بر آیند زیرا چنین اتحادی لاقابل منطق و مفهوم جغرافیایی خواهد داشت.

- آیا این حقیقت را برای افسران سوئدی در لوبک تشریح کردی ؟
- البته به طور وضوح برای آنها توضیح دادم . در اول حتی نمی خواستند درباره واگذاری فنلاند چیزی بشنوند . هیچ یک از دلایل آنان به نظر من منطقی نرسید . بالاخره به آنها گفتم : «آقایان من با دلیل و منطق سروکار دارم . یک فرانسوی که نقشه را مطالعه می کند و ژنرالی که اطلاعاتی از استراتژی دارد به شما می گوید که روسیه برای حفظ سرحدات کشور خود به فنلاند نیازمند است . اگر شما واقعا به مردم فنلاند علاقمند هستید باید در استقلال این کشور بکوشید . ولی من عملا این طور دریافته ام که شما توجهی به مردم فنلاند ندارید بلکه بیشتر در فکر سوئدی ها یی هستید که در فنلاند زیست می کنند . در غیر این صورت باید کاملا متوجه باشید که تزار مرزهای کشورش را حفظ خواهد کرد و اگر شما در مساله فنلاند تسلیم نشوید مملکت شما گرفتار مصایب شدیدی خواهد شد ولی در مورد دومین دشمن شما امپراتور فرانسه به شما اطمینان می دهم که به زودی واحدهای ما به دانمارک عزیمت خواهند کرد . دفاع سوئد علیه این واحد ها بستگی به شخص شما افسران سوئد دارد . از طرف دیگر نروژ فقط از طریق سوئد به وسیله ناپلئون قابل اشغال است ، مملکت خودتان را با بی طرفی نجات دهید و اگر طرح ممالک متحده در سر دارید با نروژ متحد شوید.
- ژان باتیست موضوع را کاملا توضیح دادی ، افسران سوئدی چه جواب دادند ؟
- طوری به من نگاه می کردند که گویی باروت اختراع کرده ام . به آنها گفتم به من نگاه نکنید به نقشه نگاه کنید و نقشه نظر مرا تایید می کند.
- ژان باتیست سکوت کرد.
- صبح روز بعد آنها را به سوئد روانه کردم و اکنون دوستانی در سوئد دارم.

- چرا در سوئد به دوستانی احتیاج داری ؟
- دوست در هر کجا و در هر زمان پر ارزش و مفید است . و اگر سوئد جنگ علیه روسیه و فرانسه را متوقف نسازد من ناچار خواهم بود مملکت آنان را اشغال نمایم . ما منتظریم انگلستان دانمارک را متصرف و از آنجا به ما حمله کند و چون من مسئول اداره امور شهرستان های هنسیتیک هستم امپراتور فرماندهی واحد های ما را در دانمارک به من واگذار خواهد کرد . و اگر این گوستاو سوئدی به عقیده خود مبنی بر اینکه او فرستاده خدا برای نابودی امپراطور است پافشاری کند امپراتور فقط در ظرف یک روز آن قدمی را که همیشه مہیای آن است برخواهد داشت و دستور اشغال و تصرف سوئد را صادر خواهد کرد . من فقط از طریق دانمارک از کانال باریک «اورسند» عبور نموده و در «شون» در جنوب سوئد پیاده می شود . بیا و نقشه را دوباره به دقت نگاه کن.
- یک مرتبه دیگر باید نقشه را بررسی کنم ولی من به نقشه نگاه نمی کردم شب و روز در حرکت بودم تا بتوانم از شوهرم مراقبت کنم ولی در عوض باید به درس جغرافیا گوش کنم . ژان باتیست دستش را روی نقشه زد و گفت:
- سوئدی ها نمی توانند از «شون» دفاع نمایند از نظر استراتژیکی این منطقه قابل حفظ و نگهداری نیست . تصور می کنم در اینجا تن به جنگ بدهند و امیدوار باشند که جلو ارتش امپراتور را سد کنند.
- بگو ببینم آیا به افسران گفتی که احتمالا ممکن است مملکت آنان را اشغال کنی ؟ و چون قادر به دفاع از شون نیستند موضع دفاعی در شمال اتخاذ کنند ؟
- البته و نمی توانی تصور کنی که با شنیدن این حرف چقدر متعجب شده بود و گفت :«عالیجناب شما طرح های محرمانه خود را فاش می کنید ، چگونه می توانید طرح های

خود را به ما بگویید؟» می دانی چه گفتم؟ درحالی که به تختخواب سفری نزدیک می شدم گفتم:

- خیر.

آن قدر خسته بودم که به زحمت می توانستم چشمانم را باز نگه دارم.

- چه گفتی ژان؟

- آقایان من نمی توانم قبول کنم که اگر سوئد به وسیله یکی از مارشال های فرانسه مورد حمله قرار گیرد قادر به دفاع باشد. دختر کوچولو آنچه گفتم این بود. خوابت نمی آید؟ برای آنکه اندکی استراحت کنم روی تختخواب سفری دراز کشیدم.

- تقریباً.

ژان آهسته گفت:

- بیا یک اتاق خواب برایت تهیه کرده ام. گمان می کنم همه خوابیده اند. تو را به اتاق خوابم برد و کسی ما را نخواهد دید.

- آن قدر خسته ام که قدرت برخاستن ندارم.

ژان باتیست روی من خم شد و گفت:

- اگر می خواهید اینجا بخواهید من پشت میزم خوابم نشست کار زیادی باید انجام دهم.

با صدایی که از شدت خواب و خستگی قابل فهم نبود گفتم:

- خیر تو زخمی شده ای و باید استراحت کنی و بخوابی.

ژان باتیست با تردید روی لبه تختخوابم نشست.

- ژان باتیست خیلی خسته هستم، باید کفش و لباسم را بیرون بیاوری.

- گمان می کنم که این افسران سوئدی با وزرای خود صحبت و بحث نموده و تا وقتی که پادشاه سوئد استفا ندهد او را راحت نگذارند . عموی شاه جانشین او خواهد بود.
- یک گوستاو دیگر ؟
- خیر ، شارل سیزدهم ، این عمو متاسفانه اولادی ندارد . می گویند عقیم است ، عزیزم تو چرا سه دامن روی هم پوشیده ای ؟
- برای اینکه دائما باران می بارید و هوا سرد بود . دلم برای این مورنر بیچاره می سوزد بیچاره عقیم است.
- مورنر خیر ، شارل سیزدهم.
- اگر کاملا باریک شوم و راست آن طرف تخت خوابم بخوابم جا برای هر دو نفر ما خواهد بود چطور است ؟
- بد نیست عزیزم ، امتحان می کنم.
- هنگام شب چند مرتبه از خواب برخاستم ، روی بازوی ژان باتیست خوابیده بودم.
- ناراحتی عزیزم ؟
- خیر کاملا راحتم ، ژان باتیست چرا نمی خوابی ؟
- آن قدر خسته نیستم ، افکار زیادی در مغزم در جریان است ولی تو باید بخوابی عزیزم.
- آهسته گفتم:
- رودخانه مالار از بین استکهلم عبور می کند و یخ های بزرگ روی آن غوطه ورنند.
- از کجا فهمیدی ؟

- می دانم ، مردی به نام پرسن در استکهلم می شناسم ، ژان باتیست مرا به خودت فشار بده تا مطمئن شوم که با تو هستم . در غیر این صورت تصور خواهم کرد که خواب می بینم .

تا پاییز به پاریس مراجعت نکردم . ژان باتیست و افسران او به هامبورگ رفتند و اداره شهرستان های هنسیتیک شروع گردید . او برای بازدید دانمارک و بازرسی استحکامات این سرزمین در سواحل سوئد مهیا شد.

در مراجعت به پاریس هوا بسیار ملایم و مطبوع بود و احتیاجی به بطری آب گرم نداشتیم . آفتاب کم رنگ پاییزی به کالسکه ما و جاده وسیع و مزارعی که امسال محصولی نداشتند می تایید . دیگر اسب مرده ندیدیم فقط چند قبر دیده می شدند . باران خاک قبر سربازان را شسته و باد صلیب آنها را واژگون کرده بود . ممکن است راه ها و جاده هایی را که از میدان های نبرد می گذرد فراموش کرد . ممکن است از خاطر برد که هزاران سرباز در اینجا مدفون شده اند ، ولی من آنها را فراموش نکرده بودم.

سرهنگ مولن یک نسخه از روزنامه مونیتور به دست آورد . فهمیدم که برادر جوان ناپلئون ، ژرم ، همان ژرم شکمو که در شب عروسی ژولی آن قدر خورد که استفراغ کرد پادشاه شده ، امپراتور تعدادی از نواحی متصرفی آلمان را متحد نموده و امپراتوری وستفالی را به وجود آورده و اعلیحضرت ژرم اول پادشاه وستفالی شده است.

به علاوه ناپلئون «کاترین ورتنبرگ» دختر یکی از سلسله های قدیمی آلمان را به ازدواج ژرم بیست و سه ساله در آورده . کاترین ورتنبرگ اکنون جاری ژولی است . آیا ژرم

میس پاترسون آمریکایی را که طبق دستور و امر ناپلئون با خوشحالی طلاق داد به خاطر می آورد؟

- ماری جوان ترین برادر ناپلئون پادشاه شده است.

- حالا اگر کسی مراقب او نباشد هرروز بیشتر غذا خواهد خورد.

سرهنگ مولن با وحشت او را نگریست . این اولین فرزند خانواده ناپلئون نبود که در حضور مولن مورد ناسزا و توهین قرار گرفته بود.

نسخه قدیمی روزنامه مونیتور را از پنجره کالسکه بیرون انداختم تا بر فراز میدان نبرد پرواز کند .

فصل بیست و چهارم:

درمنزل جدید مان در کوچه آنژو ، پاریس،

ژوئیه ۴۱۸۷

صدای زنگ های کلیسا مرا از خواب بیدار کرد . ذرات کوچک گرد و غبار در اشعه آفتاب که از خلال پنجره به داخل اتاق می تایید می رقصیدند . با وجود این که صبح زود بود هوا بسیار گرم و ناراحت کننده بود . پتو را از رویم کنار زده دست هایم را به پشت سرم برده و به فکر فرو رفتم زنگ های پاریس....

شاید روز تولد یکی از چندین پادشاه خانواده بناپارت است . ناپلئون البته تمام بستگان و منسوبین خود را به اداره حکومت نقاط مختلف برگزیده است . راستی ژوزف شوهر خواهرم دیگر پادشاه ناپل نیست بلکه سلطان اسپانیا است . ژولی ماه ها در راه مادرید بوده است.

اسپانیایی ها که از حضور ژوزف در مملکتشان راضی نبودند واحد های او را غافلگیر و محاصره کرده و همه را قلع و قمع کردند و به جای ژوزف مخالفین او وارد مادرید شدند.

ناپلئون واحدهای تازه نفسی برای نجات ژوزف و واحد های او از محاصره این میهن پرستان فرستاد . مورات در صلح و آرامش با کارولین در ناپل حکومت می کند . کارولین در حقیقت ناپل را اداره می نماید . زیرا مورات یکی از مارشال های فرانسه و دائما در یکی از جبهه هاست.

کارولین چندان اهمیتی به منطقه حکمرمایی و پسر خود نداده و ملاقات الیزا چندان اهمیتی به منطقه حکمرمایی و پسر خود نداده و ملاقات الیزا خواهر بزرگ ناپلئون را که فرمانروای توسکانی است ترجیح می دهد و هم با یکی از موزیسین های دربار به نام پاگانینی سر و سری دارد . ژولی که قبل از حرکت به اسپانیا چندی اینجا و برای تهیه لباس جدید نزد من بود تمام این داستان ها را برایم تعریف کرد . ژولی علاقه شدیدی به رنگ صورتی که مورد توجه ژوزف است پیدا کرده.

روز تولد کدام یک از بناپارت هاست ؟ اعلیحضرت ژرم ، اوژن دو بوهارنه نایب السلطنه ایتالیا ؟ هیچ کدام . اوژن دو بوهارنه این جوان عقب مانده از وقتی که ازدواج کرده تغییرات زیادی کرده . ناپلئون دختر پادشاه باواریا را به ازدواج او در آورد و

اکنون اوژن کم رو و خجالتی در اجتماعات دهان خود را باز و صحبت می کند . گمان می کنم اوژن خوشحال باشد.

باز هم صدای زنگ صدای عمیق و پر معنی نتردام ، چه روزی است ؟ روز تولد اعلیحضرت لویی است ؟ شاید عمر جاودانی داشته باشد فقط تصور می کند مریض است و جز پاهای پهن او بقیه بدن سلام و سرحال است . ناپلئون از همان روز اول خوب از برادرش نگهداری و مراقبت کرد . اول او را به ارتش وارد کرد تا دارای شغلی باشد . سپس او را به سمت آجودانی خود منسوب کرد بعدا نادختری خود را به ازدواج او در آورد و بالاخره برادر عزیزش را روی تخت سلطنت هلند نشانید . وطن پرستانی را که علیه لویی و واحد های او مخالفت و اغتشاش و خرابکاری می کنند چه می نامند ؟ او! بله ، یادم آمد ، نام آنها «سابوتور» است . زیرا مانند ماهیگیران ماری کفش های چوبی به نام سابوت به پا می کنند . مخصوصا از لویی منتفرند زیرا ناپلئون او را به سلطنت هلند انتخاب نموده است . شاید نمی توانند درک کنند که لویی قدرت مخالفت با ناپلئون را ندارد . وقتی کشتی های تجارتی از بنادر هلند مخفیانه به انگلستان عزیمت می کنند لویی هر دو چشمانش را می بندد و آنها را ندیده می گیرد . عملا وقتی لویی باعث رنجش خاطر ناپلئون می گردد رئیس و سر دسته خرابکاران است . باید ناپلئون لاقل به او اجازه می داد که راه و رسم زندگی خود را خودش انتخاب کند و هر کاری که میل دارد انجام دهد . یک نفر در خصوص لویی با من صحبت می کرد ؟ بله پولت بود .

پولت تنها بناپارتی که به اندازه ذره یی به سیاست اهمیتی نمی دهد و تنها چیزی که مورد توجه او است خوشی و عشاق بسیار است . روز تولد پولت زنگ ها به صدا در نمی آیند . روز تولد لوسیین هم زنگ های کلیسا ساکتند .

لوسیین هنوز در تبعید به سر می برد . ناپلئون تاج اسپانیا را به لوسیین پیشنهاد کرد . طبعاً به شرط آن که مادام ژوپرتو همسر سرخ مویش را طلاق دهد ، ولی لوسیین با احساسات فراوان تاج اسپانیا را پس زد و سعی کرد فامیلش به آمریکا برود . در راه آمریکا کشتی او به وسیله انگلیسی ها محاصره شد و اکنون لوسیین مانند «دشمن بیگانه» در انگلستان زندگی می کند . با وجودی که همیشه تحت نظر و مراقبت است آزاد می باشد . این موضوع را اخیراً به وسیله نامه ای که به طور قاچاق از انگلستان برای مادرش فرستاد یاد آوری کرده است . این همان لوسیینی است که زمانی به ناپلئون کمک نمود تا کنسول اول فرانسه شود و جمهوری را نجات دهد . لوسیین چشم آبی احساساتی و ایدآلیست . خیر زنگ ها برای او به صدا در نمی آیند.

در باز شد و ماری گفت:

- تصور کردم زنگ های نتردام شما را از خواب بیدار کرده اند ، صبحانه شما را بیاورم ؟
- ماری چرا زنگ ها به صدا در آمده اند ؟ چرا همیشه زنگ می زنند ؟
- فتح بزرگ دیگری نصیب امپراتور شده.
- کجا ؟ چه موقع ؟ آیا چیزی در روزنامه نوشته اند ؟
- صبحانه و خواننده شما را بالا می فرستم . خیر اول صبحانه را می فرستم بعد آن زن جوان زیبا را که برای شما کتاب می خواند خواهم فرستاد.
- ماری همیشه شنگول است ، زیرا من هم مانند سایر خانم های درباری باید دختر جوانی از فامیل های ورشکسته اریستوکراسی استخدام نمایم تا برایم روزنامه مونیتور و یا

داستان بخواند . من تقریباً خودم همه چیز را تنها در تخت خواب می خوانم . امپراتور اصرار دارد که ما زن های مارشال ها باید مانند زنان هشتاد ساله رفتار کنیم در صورتی که من بیست و نه ساله هستم.

ایوت شکلات صبحانه مرا آورد و پنجره را باز کرد . نور آفتاب و عطر گل سرخ فضای اتاق را پر کرد . راستی فقط بیش از سه بوته گل سرخ در باغ ما نیست . باغ این منزل کوچک و کاملاً در وسط شهر پاریس قرار گرفته . قسمت اعظم وسایل خانه و زندگی ژنرال مورو را که در اینجا بود از منزل خارج و اثاثیه جدیدی خریده ام.

تمام آنها سفید و دارای حاشیه مطلا و بسیار شیک و لوکس و گران قیمت هستند . در سالن این منزل یک مجسمه نیم تنه صاحب قدیمی آن وجود داشت . اول نمی دانستم با این مجسمه چه کنم زیرا ژنرال مورو این روزها متاسفانه مورد غضب امپراتور است ولی من نمی خواستم این مجسمه را دور بیندازم بالاخره مجسمه را در سرسرا گذاردم.

در سالن مقابل باید تابلو امپراتور را نصب نمایم . توانستم یک نسخه از تصویر ناپلئون در لباس کنسول اول به دست بیاورم . در این تابلو صورت سایه خدا در روی زمین مانند روزهای گذشته مارسی لاغر و فشرده است . موهای بلند او مانند سابق نقاشی شده و چشمانش نه مانند شیشه خشن و زننده و نه به طور غیرطبیعی درخشانده است . چشمان این تابلو حالت تفکر و اندیشه را از دست داده و هوش و فطانت از دور در آن منعکس است . لب هایش حالت لبان جوانی ناپلئون را دارد که روزگاری به لبه نرده باغ تکیه داده و می گفت : مردانی هستند که برای ایجاد تاریخ جهان آفریده شده اند.

زنگ ها اگر چه ما به آهنگ یکنواخت زنگ های فتح و پیروزی عادت کرده ایم ولی با وجود این مایه ی سردرد است . درحالی که شکلات خود را جرعه جرعه می نوشیدم گفتم:

- ایوت کجاست ؟ چه موقع و چه چیزی را فتح کرده ایم ؟
- در «واگرام» روز چهارم و پنجم ژوئیه فاتح شده ایم شاهزاده خانم.
- مادموازل و اوسکار را به اتاقم بفرستید.
- طفل و خواننده ام هر دو در یک موقع وارد اتاق شدند . بالش را مرتب کردم . اوسکار در کنارم نشست گفتم:
- مادموازل روزنامه مونیتور را برای ما خواهد خواند . فتح دیگری نصیب ما شده است.
- و به این ترتیب من و اوسکار متوجه شدیم نبرد شدیدی در واگرام نزدیک وین واقع شده و ارتش هفتاد هزار نفری اطریش کاملاً نابود گردیده درحالی که فقط هزار و پانصد فرانسوی کشته و سه هزار نفر زخمی شده اند . جزئیات نبرد توضیح داده شده بود . اسامی غالب مارشال ها ذکر گردیده ولی نامی از ژان باتیست برده نشده بود . در صورتی که می دانستم او و واحد هایش در اطریش هستند . ناپلئون فرماندهی تمام هنگ های ساکسون را در ارتش خود به شوهرم واگذار کرده بود . آهسته گفتم:
- اگر حادثه شومی رخ نداده باشد .
- مادموازل با اطمینان خاطر به من گفت:
- ولی شاهزاده خانم به طوری که خواندم این فتح و پیروزی بزرگی بوده است.
- اوسکار پرسید:
- چیزی در مورد پدر ننوشته اند ؟
- مادموازل مجدداً گزارش و روزنامه را مطالعه کرد و بالاخره جواب داد:

- به طور کل هیچ.
- در همین موقع ضربات شدید و تندی به در نواخته شد و مادام لافلوت با صورت رنگ آمیزی شده وارد اتاق گردید و گفت:
- شاهزاده خانم جناب آقای فوشه رئیس پلیس استدعای شرفیابی دارد.
- فوشه هرگز قبلا به دیدن من نیامده بود . زنگ های کلیسا ساکت شدند . شاید من منظور مادام لافلوت را کاملا متوجه نشده ام.
- گفتید کی می خواند مرا ببیند ؟
- جناب آقای فوشه رئیس پلیس.
- مادام لافلوت سعی می کرد خود را عادی و طبیعی جلوه دهد ولی چشمان درشت او از اضطراب بیرون آمده بود.
- اوسکار زود برو بیرون باید لباس بپوشم . ایوت ، ایوت.
- ایوت قبلا با پیراهن زنبقی رنگ روز در کنارم ایستاده بود . ایوت حق دارد . این رنگ به صورت من می آید.
- مادام لافلوت ، جناب رئیس را به سالن کوچک هدایت کنید.
- قبلا ایشان را به سالن کوچک راهنمایی کرده ام.
- مادمازل بروید پایین و از آقای رئیس استدعا کنید چند دقیقه منتظر باشند . مشغول پوشیدن لباس هستم ولی فوراً حاضر خواهم شد . به ایشان بگویید ، خیر چیزی نگویید روزنامه مونیتور را به ایشان بدهید تا بخوانند.
- خنده در صورت قشنگ مادام لافلوت ظاهر شد.
- شاهزاده خانم رئیس پلیس روزنامه را قبل از آنکه برای چاپ برود می خواند . این قسمتی از شغل اوست.

- ایوت وقت ندارم که سرم را مرتب کنی آن روسری ابریشمی صورتی را مانند عمامه به سرم ببند.

مادام لافلوت و خواننده خارج شدند.

- مادام لافلوت.

مادام لافلوت مجددا وارد اتاق شد.

- آیا این عمامه مرا شبیه مادام دواستایل همان مولفی که رئیس پلیس او را از پاریس تبعید کرد نمی نماید ؟

- مادام دواستایل صورت پرآبله دارد ولی صورت شما این طور نیست.

- متشکرم مادام لافلوت ، ایوت ، سرخابم را نمی توانم پیدا کنم.

- در کشو گنجه لباس ها است . شاهزاده خانم کمتر سرخاب مصرف می کنند.

- بله برای آن که گونه هایم خیلی سرخ و برای شاهزاده خانم ها مناسب نیست.

شاهزاده خانم ها همیشه رنگ پریده هستند این سفیدی و رنگ پریدگی یک نوع

رعنایی است ولی الان خیلی رنگ پریده هستم . هوا خیلی گرم است . نمی دانم این

هوا این طور است یا من گرم شده ام.

با بی میلی از پله ها به زیر رفتم ، فوشه یک نفر او را مرد بد قلب ملت می خواند .

مردم از او می ترسند زیرا خیلی چیزها می داند . در دوران انقلاب نام «فوشه خونخوار»

به او دادند . زیرا هیچ نماینده ای به اندازه او حکم اعدام امضا نکرد و بالاخره به خون

روبسیپر هم تشنه شد.

فوشه افکار و عقاید مخصوص خود را درباره مسئولیت های رئیس پلیس به کار می

برد . دفاتر و وزارت خانه ها ، کارمندان و وزرا ، افسران و غیر نظامیان ، همه و همه

تحت نظارت او قرار می گیرند . البته اگر یک نفر جوانمرد و دست و دل باز باشد این

کار چندان مشکل نیست . رئیس پلیس بودجه مخفیانه ای در اختیار دارد که به جاسوسان خود می پردازد.

چه اشخاصی از او پول می گیرند ؟ یا تقریباً باید گفت چه اشخاصی از او پول نمی گیرند . در آخرین لحظه که در کنار در سالن ایستادم از خود پرسیدم «ازمن چه می خواهد ؟»

اتین برادرم ، فوشه رئیس پلیس را مسئول قتل عام لیون می داند . هنگام انقلاب با اتین در این مورد بحث می کردیم و راستی اندیشیدن به وقایع گذشته نوعی جنون نیست ؟

فوشه هیچ شباهتی به جانیا ن ندارد . غالباً او را در مهمانی های توپلری دیده ام ، خیلی رنگ پریده است شاید به علت ضعف و کم خونی باشد . همیشه با ادب و نرمی درحالی که چشمانش نیمه بسته است صحبت می کند . روزنامه چیزی درباره ژان باتیست ننوشته بود . من کاملاً می دانم چه حادثه ای رخ داده ولی به قلبم بد نمی آورم . آقای فوشه فقط نگرانم . بسیار نگرانم.

وقتی که وارد شدیم از جای خود پرید و گفت:

- شاهزاده خانم آمدم به شما تبریک بگویم و فتح بزرگی نصیب ما شده ، خواندم که شاهزاده پونت کوروو و هنگ های ساکسون او اولین واحدهایی بودند که در واگرام حمله کردند و همچنین خواندم که شاهزاده با هفت و نزدیک به هشت هزار نفر ، چهل هزار نفر سرباز را به عقب رانده و شکست داده است.

- بله ولی در روزنامه به چیزی اشاره نشده بود.

کلمه به کلمه و به طور وضوح صحبت نموده و از او مجددا درخواست کردم که بنشیند .
فوشه جواب داد:

- شاهزاده خانم عزیز ، فقط گفتم که خوانده ام ، ولی نگفتم کجا ، بله خوانده ام ولی نه در روزنامه ، بله در حکم روزانه شوهر شما ، بله شوهر شما در دستور روزانه خود خطاب به سربازان ، آنها را به مناسبت ارزششان ستایش نموده است.
فوشه با دقت از جعبه شیرینی چینی که در «درسدن» ساخته شده یک قطعه شیرینی انتخاب کرد و با تفکر به جعبه نگریست.

- اتفاقا چیزهای دیگری نیز خوانده ام ، رونوشت نامه ای که اعلیحضرت به شاهزاده پونت کوروو نوشته اند دیده ام .

در این نامه امپراتور مخالفت قطعی خود را با دستور روزانه شاهزاده بیان نموده اند .
اعلیحضرت توضیح داده اند که این دستور روزانه شامل چیزهای زیادی است که برخلاف حقیقت است . مثلا مارشال اودینو واگرام را متصرف شده و با این ترتیب برای شاهزاده پونت کوروو امکان نداشته است که اولین نفری باشد که به واگرام حمله نموده باشد .

مضافا هنگ های ساکسون تحت فرماندهی شوهر شما شاید به زحمت عملیات درخسانی نموده باشند زیرا حتی یک گلوله شلیک نکرده اند . در خاتمه اعلیحضرت اعلام داشته اند که به اطلاع شاهزاده پونت کوروو برسد که نامبرده به هیچ وجه عملیات درخسانی انجام نداده است.

با خاطری بسیار رنجیده سوال کردم:

- این ... امپراتور چنین چیزی به ژان باتیست نوشته اند ؟ فوشه با دقت ظرف شیرینی را روی میز گذارد :
- بدون شک این نامه به انضمام یادداشتی به من رسیده ، به علاوه دستور دیگری نیز به من داده شده.
- باز همان سکوت کامل و مطلق حکمفرما شد . فوشه مستقیماً در چشمان من نگریست . گمان می کنم که تصور می کرد نگاه او دوستانه است.
- دستور دارم حرکات شاهزاده را مراقبت نموده و مکاتبات او را سانسور کنم.
- جناب آقای رئیس این کار بسیار مشکل است زیرا شوهر من هنوز در اطیش با واحدهای خود می باشد.
- اشتباه می کنید پرنسس عزیز ، در پاریس هر لحظه در انتظار شاهزاده پونت کوروو هستند . همسر شما پس از دریافت نامه امپراتور از فرماندهی واحدها استعفا داده و به علت عدم سلامتی درخواست مرخصی کرده است .
- اعلیحضرت مرخصی نامحدود به ایشان عطا کرده اند . شاهزاده خانم تبریک می گویم شما همسر خود را مدتی است که ندیده اید . پس از مدت کوتاهی اینجا خواهد بود.
- چرا دست از مسخره بازی بر نمی دارید ؟ آهسته گفتم:
- ممکن است کمی فکر کنم.
- در چه مورد شاهزاده خانم ؟
- دستم را روی پیشانی گذارده جواب دادم:

- درباره همه چیز ، من چندان باهوش نیستم ، جناب آقای رئیس خواهشمندم با من مخالفت نکنید . شما گفتید که شوهرم نوشته است که واحدهای ساکسون شجاعت به خرج داده اند آیا صحیح نیست ؟
- با جسارت با دشمن روبه رو شدند . لاقلاً این چیزی است که شاهزاده در حکم روزانه نوشته است.
- و چرا این امر باعث رنجش امپراتور است ؟
- امپراتور طی بخشنامه محرمانه ای به مارشال ها توضیح داده اند که ایشان شخصا واحدهای ارتش را فرماندهی می کنند و فقط ایشان حق و قدرت دارند که واحدها را ستایش و تشویق کنند . به علاوه واحدهای فرانسوی ما مسئول فتوحات ما هستند نه واحدهای خارجی ، خلاف این امر موافق سیاست و افتخارات ما نیست . به هر حال این دستوری بوده است که به وسیله امپراتور به مارشال ها صادر شده است.
- شخصی به من گفت که شوهرم به امپراتور شکایت نموده که به فرماندهی واحدهای غیر فرانسوی منسوب گردیده
- . ژان باتیست همیشه می خواسته است فرماندهی واحدهای فرانسوی را داشته باشد نه این ساکسون های بد بخت.
- چرا بدبخت.
- پادشاه ساکسون آنها را به جنگ می فرستد و این سربازان به هیچ چیز اهمیت نمی دهند . راستی چرا ساکسون ها در واگرام جنگیدند ؟
- شاهزاده خانم آنها با فرانسه متحد هستند . شما خودتان متوجه نیستید که امپراتور چقدر عاقل و عاقبت اندیش بوده که شاهزاده پونت کوروو را به فرماندهی آنها منصوب کرده .

جواب ندادم . فوشه به صحبت ادامه داد:

- ساکسون ها مانند فولاد ایستادگی و مقاومت کردند ، منظورم این است که تحت فرماندهی شوهر شما ایستادگی کردند ، شاهزاده خانم یا لاقل بگویم تحت فرماندهی عالی شاهزاده پونت کوروو این وظیفه را انجام دادند.
- ولی امپراتور می گوید که واحدهای ساکسون عملی انجام نداده اند.
- خیر ، امپراتور مطلقا می گوید که ستایش و تمجید واحد ها جزو حقوق مطلقه ایشان است و ستایش واحدهای غیر فرانسوی موافق سیاست و افتخارات ما نبوده و غیر عاقلانه است . شاهزاده خانم شما کاملا توجه نکردید.
- فکر کردم که شوهرم باز می گردد و باید اتاق او را حاضر کنم . برخاستم.
- معذرت می خواهم جناب آقای رئیس ، می خواهم برای مراجعت و پذیرایی شوهرم همه چیز مهیا باشد و بسیار متشکرم که به دیدنم آمدید . من کاملا نمی دانم.....
- کاملا به من نزدیک شده بود . فوشه مردی کوتاه قد است و شانه های باریک دارد . دماغ کشیده او حالتی دارد که گویی هر لحظه مهبای عطسه است.
- چه چیزی را نمی دانید شاهزاده خانم عزیز ؟
- نمی دانم چرا اصولا به دیدن من آمدید . می خواستید بگویید که شوهرم را تحت نظر دارید ؟ البته من قادر به جلوگیری شما از این کار نیستم . به هر حال مهم نیست ولی چرا همه چیز را به من گفتید ؟ - حقیقتا نمی توانید تصور کنید شاهزاده خانم عزیز؟
- فکر کردم ، گمان می کنم رنگم از شدت خشم و غضب سرخ شد . ولی صدایم بلند و واضح بود.
- عالیجناب اگر تصور کرده اید که ممکن است من با جاسوسی شوهرم به شما کمک کنم اشتباه می کنید.

می خواستم با تمسخر و تکبر و غرور دستم را بلند کنم و فریاد بزنم «برو گمشو» ولی این کار را نکردم . در کمال آرامش جواب داد:

- اگر این طور فکر کردم حقیقتا اشتباه نموده ام . شاید این طور فکر کردم ، شاید هم این طور ندیدمش . در این لحظه هنوز مطمئن نیستم که اشتباه کرده ام یا خیر . متعجب بودم منظور او چیست ، چرا اینجا آمده ؟ اگر امپراتور بخواهد ما را تبعید کند تبعید می کند ، اگر بخواهد ژان باتیست را تسلیم محاکمات نماید تسلیم می کند . اگر اطلاعی بخواهد کسب نماید رئیس پلیس این اطلاعات را در اختیار او می گذارد . فوشه به آرامی گفت:

- غالب زنان به خیاط های خود مقروضند .

دیگر حوصله خود را از دست دادم .

- آقا جسارت را به حداکثر رسانیده اید .

- مثلا علیا حضرت امپراتریس معظم ما همیشه مبلغ زیادی به لوروی مقروضند . البته من همیشه در هر موقع در اختیار علیاحضرت هستم .

چه ، می خواهد بفهماند که حتی به امپراتریس هم پول رشوه می دهد ؟ در مقابل چه خدمتی با او پول می دهد ؟ فکر کردم که غیر قابل قبول و باور نکردنی است و البته می دانستم که این موضوع صحت دارد .

- بعضی مواقع نامه های یک مرد بی اجر و مزد نیست . نامه های بسیاری است که باعث تعجب می شوند . البته این امور مورد توجه من نیست ولی شاید مورد توجه یک زن و همسر باشد....

با رنجش خاطر و خشم گفتم:

- آن قدر به خودتان زحمت ندهید ، وقتی که نامه های ژان باتیست را سانسور نمودید خواهید فهمید که سال ها است که با مادام روکامیه مکاتبه دارد و نامه محبت آمیز او را دریافت می کند . مادام روکامیه زن باهوش دانشمندی است و برای مردی مانند ژان باتیست مکاتبه با او به منزله استراحت و آرامش خاطر است .

بلافاصله متوجه شدم که شاید برای خواندن نامه هایی که شوهرم به این زن می نویسد میل دارم خیلی چیزها بدانم.

- و اکنون باید مرا ببخشید ، زیرا باید اتاق ژان باتیست را مرتب نمایم.

- یک لحظه تامل بفرمایید پرنسس عزیز ، امیدوارم لطف و مرحمت کافی داشته باشید که پیغام مرا به شاهزاده برسانید.

- البته در چه موردی ؟

- امپراتور در «شونتبرون» در وین اشت . کاملاً غیر ممکن است که او را مطلع نمود که واحدهای انگلیسی برای پیاده شدن در «دونکرگ» و «آنتورپ» متمرکز گردیده اند و طرح عملیات آنها این است که مستقیماً از کانال مانش به طرف پاریس حرکت نمایند . من با مسئولیت خودم تصمیم گرفته ام گارد ملی را احضار نمایم . به محض آنکه مارشال برنادوت به پاریس بازگشتند فرماندهی این قوا را به عهده گرفته و از فرانسه دفاع نمایند . پیام من همین بود . دیگر عرضی ندارم.

قلبم از حرکت باز ایستاد . سعی کردم تصور نمایم این حادثه به چه چیزی شباهت خواهد داشت . پیاده شدن انگلیسی ها ، پیشروی به طرف پاریس ، تمام مارشال ها هر کدام در جهات مختلف هستند و برای عملیات واقعی و حقیقی واحدی در فرانسه وجود ندارد و انگلیسی ها در چنین موقعی حملات خود را آغاز کرده اند . فوشه مجدداً با ظرف شیرینی مشغول بازی شد و من گفتم:

- ژان باتیست مورد عدم اعتماد امپراتور است و شما شما فرماندهی گارد ملی را به او واگذار می کنید تا از مرز دفاع کند ؟

فوشه شانه هایش را بالا انداخت:

- شاهزاده خانم به کدام افسر این فرماندهی را واگذار کنم ؟ من سابقا معلم حساب و ریاضیات بوده ام . ولی گروهبان نبوده ام . خداوند از آسمان مارشالی را به پاریس فرستاده و باید خدا را شکر کرد . آیا پیغام مرا به شاهزاده می رسانید ؟ فقط سرم را حرکت دادم . فوشه به طرف در رفت ، فورا فکری به خاطرم رسید ، این مرد بسیار زیرک و باهوش است ، شاید تمام این ها تله باشد . گفتم:

- ولی نمی دانم که شوهرم این فرماندهی را بدون تصویب امپراتور قبول خواهد کرد یا خیر.

- برنادوت آن را قبول می کند.

و سپس در کمال آهستگی ادامه داد:

- تا وقتی که او مارشال فرانسه است این مسئولیت را می پذیرد.

سپس دستم را بوسید و عزیمت کرد.

در همان شب کالسکه ژان باتیست در مقابل خانه ایستاد فقط فرناند همراه او بود . حتی آجودان های شخصی خود را همراه نیاورده بود . دو روز بعد مجددا عزیمت کرد . این مرتبه به طرف کانال مانش پیشروی می کرد .

فصل بیست و پنجم

ویلاي لاگرانژ نزدیک پاریس پاییز ۴۱۸۷

فرستی برای نوشتن دفتر خاطراتم ندارم . تمام روز را در کوشش و تلاش بودم تاژان باتیست را سر شوق بیاورم که خوشحال باشد.

فوشه درباره خطری که در ماه ژوئیه گذشته فرانسه را تهدید می کرد اغراق نمی نمود . انگلیسی ها حقیقتا در سواحل کانال مانش پیاده شدند و شهر کوچک ویسینگن را تصرف کردند . ژان باتیست در مدت چند روز معجزه از خود به ظهور رسانیده به طوری «دونکرگ» و «آنتورپت» را مستحکم نمود که نه تنها حملات انگلیسی ها به عقب زده شد بلکه تعداد بی شماری سرباز به اسارت در آمد و مقادیر زیادی غنایم جنگی به دست او افتاد . انگلیسی ها با کوشش فراوان تجدید قوا کرده واحدهایی به «دونکرگ» اعزام داشته و کشتی های خود را نجات داند.

این خبر در «شونبرون» به اطلاع امپراتور رسید و باعث خشم و غضب بسیار او گردید . در غیبت او یک رئیس پلیس جرات داشته است که گارد ملی را احضار و مارشالی را که تحت نظر پلیس است به فرماندهی گارد ملی بگمارد . ولی در ضمن ناپلئون ناچار بود که به وضوح و روشن تایید نماید که فوشه با کمک ژان باتیست از فرانسه دفاع کرده اند .

ناپلئون به اطلاع عموم رسانید که مارشال برنادوت با دوراندیشی موفق به تجهیز ارتشی از جوانان دهقانی تعلیم نیافته گردیده و موفق شده است که موجودیت فرانسه را از خطر نیستی نجات دهد.

فوشه به درجه آریستوکراسی ارتقا یافت و اکنون «دوک اورانتو» است . دوک نشین اورانتو مانند پونت کوروو زیبا و شاعرانه است و فوشه همان طوری که ما به سرزمین ایتالیایی خود آشنا هستیم به دوک نشین خود آشنا و وارد است . البته ناپلئون با شادی و مسرت علامت خانوادگی دوک اورانتو را طرح کرد . طرحی که ناپلئون برای علامت خانوادگی فوشه تهیه کرد ستونی طلایی بود که ماری به دور آن پیچیده است.

این ستون طلایی خوشمزه و باعث مسرت است . نماینده سابق کلپ ژاکوبین ها که به محض اطلاع از ثروت و مایملک اشرافیان فوراً آن را به نفع جمهوری مصادره می کرد اکنون یکی از ثروتمندترین مردان فرانسه می باشد .

یکی از بهترین دوستان او ، اوورارد کنتراتیچی اسلحه ارتش و معشوق سابق ترز تالین است . اوورارد علاوه بر کنتراتیچی بودند بانکدار نیز می باشد و حامی فوشه است . در وضعیت فعلی از مار پیچیده دور ستون طلایی سخن نمی رود . ناپلئون به رئیس پلیس خود مقروض است و از این موقعیت استفاده کرده و به او گفت که درباره اش چگونه فکر و قضاوت می کند.

طبعاً هر کس انتظار داشت ببیند آیا ژان باتیست مورد تشویق و تمجید امپراتور قرار می گیرد ؟ شاید فرماندهی عالی به او واگذار شود . ولی امپراتور حتی یک کلمه تشکر هم به او ننوشت.

ژان باتیست گفت:

- چرا از من تشکر کند ؟ من فرانسه را نه برای او بلکه برای فرانسه نجات دادم.

ما اکنون در « لاگرانژ »، ویلای بزرگ و دلپذیری نزدیک پاریس زندگی می کنیم .
ژان باتیست از خانه کوچه آنژومتنفر است . با وجودی که اتاق های این منزل را
جدیدا مبله و تزئین کردم می گوید:

- سایه هایی در زوایای این خانه مخفی هستند.

وقتی ژان باتیست برای اولین مرتبه این خانه را دید از او سوال کردم:

- با مجسمه نیم تنه مورو که در سرسرا گذارده ام موافقی ؟ ژان باتیست نگاهی به من
کرد و جواب داد:

- جایی بهتر از این برای مجسمه پیدا نمی شد . می خواهم به محض این که مهمانانم وارد
این خانه می شوند متوجه شوند که ما هرگز فراموش نمی کنیم که در خانه سابق
ژنرال مورو زندگی می نماییم . دختر کوچولو تعجب می کنم که تو همیشه تمام
آرزوهای مرا پیش بینی می کنی.

- تعجب ندارد . علتش این است که تو را دوست دارم.

من هر روزی که ژان باتیست مورد توجه نیست لذت می برم . زیرا می توانیم در
سکوت و آرامش در بیلاق در کنار هم باشیم . البته به وسیله او از جریان و حوادث
دنایای بزرگ خارج مطلع می شوم.

ژولی و ژوزف مراجعت کرده اند . امپراتور مارشال ژونو و ارتش او ره به اسپانیا
فرستاد تا ژوزف به کمک او وارد مادرید شود . ارتش ژونو عملاً به وسیله میهن پرستان
اسپانیایی که انگستان آنها را پشتیبانی می کند تار و مار و نابود گردید . مارشال ژونو
علت این مصیبت بزرگ را متوجه ژوزف می نماید زیرا چون او سلطان اسپانیا است و
فرماندهی کل قوا را شخصاً عهده دار بوده به پیشنهادات ژونو توجهی نمی کرده است .
اگر ژوزف بتواند به ارتش فرماندهی کند عمل خوبی است و فقط برای آن که به برادر

کوچک ژنرالش ثابت کند که مانند او نیز قادر به فرماندهی است دست به این کار زده است.

تعجب می کنم که ژولی هنوز نتوانسته است ژوزف را کاملاً بشناسد . فکر می کنم اگر اوضاع وخیم شود ، آیا برادران ناپلئون او را همان طوری که در مارسی ترک کردند رها خواهند کرد ؟ خیر، نه همه ی آنها ، ژوزفین نسبت به او وفادار خواهد بود ولی ناپلئون به زودی او را ترک خواهد گفت . شایعه ای رواج دارد که ناپلئون می خواهد او را طلاق دهد زیرا امیدوار از با کمک آرشیدوشس اطریشی دختر امپراتور فرانسوا موسس سلسله ناپلئون گردد .

بیچاره ژوزفین نسبت به او خیانت و بی وفایی می کرد ولی هرگز ناپلئون را ترک و فراموش نخواهد کرد.

دیروز کنت تالیران بدون انتظار به ملاقات ما آمد . تالیران « شاهزاده بنوان » این ملاقات را ملاقات همسایگان ناامید و خندید . تالیران و ما در یک موقع به فرمانروایی نواحی اشغال شده منسوب شدیم . پس از فوشه تالیران مقتدر ترین مرد کشور است . سال گذشته تالیران از وزارت خارجه استعفا کرد . ظاهراً تالیران پس از مشاجره شدیدی به ناپلئون درباره جنگ جدید دیگری اعلام خطر کرد و دست به استعفا زد. به هر حال چنین به نظر می رسد که ناپلئون قادر نیست از خدمات تالیران در وزارت خارجه چشم پوشی نماید .

ناپلئون عالی ترین لقب امپراتوری را به او داد و قبل از اخذ هر تصمیم مهم به وسیله وزارت امور خارجه تالیران مورد مشورت و صلاح اندیشی قرار می گیرد.

من حقیقتا به این عالیجناب لنگ مفتخرم . بسیار فهمیده ، حاضر جواب و دلرباست . هرگز نزد خانم ها از جنگ و سیاست صحبت نمی کند . به زحمت می توانم قبول کنم که این مرد وقتی کشیش بوده است . اولین کشیشی بوده که سوگند وفاداری به رژیم جمهوری یاد کرده ، ولی چون از یک فامیل اشرافی است اگر به موقع به آمریکا فرار نمی کرد قسم او باعث جلوگیری از توقیف او به وسیله روبسپیر نمی شد . چند سال قبل ناپلئون از تالیران می خواست تامتاهاش شود و با داشتن و تعویض مداوم معشوقگان تالیران موافق نبود (ناپلئون جدیدا نسبت به رفتار و اعمال اطرافیان و مخصوصا درباریان خود بسیار سخت گیر شده است .) ولی تالیران همیشه با گفتن اینکه واقعا قادر به ازدواج نیست و مایل است مجرد باشد معذرت خواسته است . اما تمام معذرت او بی نتیجه ماند و بالاخره با آخرین معشوقه خود ازدواج کرد . به محض آن که ازدواج عملی شد دیگر این دو نفر باهم دیده نشدند . البته چنین چیزی از یک کشیش سابق انتظار ندارم . به هر حال این مرد موثر و مقتدر مهمان غیر منتظره ی ما بود . از شوهرم سوال کرد:

- شاهزاده عزیز ، چرا مدتی است شما را در پاریس نمی بینم ؟ شوهرم در نهایت ادب جواب داد:

- عالیجناب نباید تعجب نمایید شاید شنیده باشید که به علت عدم سلامتی در مرخصی هستم.

تالیران با قیافه جدی سر خود را حرکت داد و با تمسخر سوال کرد که آیا شوهرم بهتر شده است ؟ و چون ژان باتیست هر روز چند ساعت در اطراف ویلا سواری می نماید رنگش کاملا برافروخته و سوخته شده و ناچار قبول کرد که حالش با سرعت رو به بهبودی می رود . تالیران بعدا سوال کرد:

- آیا اخیرا اخبار قابل توجهی از خارج کشور به شما رسیده است ؟
- اولا این سوال احمقانه بود ! زیرا تالیران بهتر از همه از اخبار خارجه مطلع است و ثانيا ژان باتیست با آرامش جواب داد:
- از فوشه سوال کنید او نامه های مرا قبل از من می خواند به هر حال خبر قابل توجهی ندارم.
- حتی نامه تشکر هم از رفقای سوئدی خود دریافت نکردید ؟
- نکته مخصوصی در این سوال ندیدم . زیرا همه کس می داند که ژان باتیست با کمال جوانمردی افسران سوئدی را در لوبک به جای زندانی نمودن آزاد کرد و به وطنشان فرستاد و طبعا گاه گاهی از آنها که دارای اسامی غیر قابل تلفظ هستند نامه دریافت می کند . ولی معذالک این سوال معنی و مفهومی داشت . ژان باتیست سرش را بلند کرد و جواب داد:
- چرا نامه تشکر از آنها داشتم ، فوشه نامه را به شما نشان نداد ؟
- آموزگار سابق حساب مرد با وجدانی است . نامه را به من نشان داد ولی این نامه تشکر را معمولی و عادی فرض نمی کنم . از طرف دیگر تصور نمی کنم که این نامه قول نامه باشد.
- ژان باتیست جواب داد:
- ملت سوئد در ماه مارس گذشته پادشاه خود گوستاو را بر کنار و عموی او شارل سیزدهم را به سلطنت انتخاب کرد.
- این خبر مورد توجه من قرار گرفت و سوال کردم:

- راستی؟ پادشاهی که از طرف خداوند مامور نابودی امپراتور بود از سلطنت بر کنار شد؟

جوابی نشنیدم. ژان باتیست و تالیران مستقیماً به چشم یکدیگر نگاه می کردند.

این سکوت خسته کننده بود و برای آن که سکوت را برهم زده باشم گفتم:

- عالیجناب تصور نمی کند که این مرد واقعا دیوانه بوده است؟ تالیرن لبخندی به من زد و جواب داد:

- مشکل است که اینجا قضاوت نمود و مطمئن شد. ولی به من گفته اند این شارل

سیزدهم برای آتیه سوئد اهمیت فراوانی دارد. او پیرمردی مریض و عقیم است.

اشتباه نکرم شاهزاده؟

ولی یکی از منسوبین خود به نام «کریستیان اوگوست فون هولشتین سوندنبرک اوگوستنبرگ» را به جانشینی خود انتخاب کرده است.

تالیران با خوشحالی جواب داد:

- چطور به راحتی این اسامی مشکل و دور و دراز را تلفظ می کنید ؟
- مدتی در شمال بدم و به این اسامی عادت کرده ام.
- دوست عزیزم ، آیا به زبان سوئدی علاقمند هستید ؟
- خیر عالیجناب موقعیتی برای فراگرفتن این زبان به دست نیاورده ام.
- تعجب می کنم ! یک سال قبل وقتی شما در دانمارک بودید امپراتور دست شما را در حمله و اشغال سوئد باز گذارد و وقتی دستور امپراتور به شما نوشته می شد به خاطر دارم .ولی شما به توقف در دانمارک و مراقبت سوئد راضی شدید . چرا این کار را کردید ؟ مدت ها بود که می خواستم این سوال را از شما بنمایم.
- شما خودتان گفتید که امپراتور مرا در حمله به این سرزمین آزاد و مختار گذارد . در آن موقع امپراتور می خواست تزار را در تصرف فنلاند کمک نماید . کمک ما مورد احتیاج نبود و همان طوری که شما یاد آوری کردید کافی بود که دانمارک را مراقب و ناظر سوئد باشم.
- در این نگاه و مراقبت چه دیدید دوست عزیز ؟ چه چیزی نظر شما را جلب کرد ؟
- ژان باتیست شانه هایش را بالا انداخت.
- در شب های صاف و روشن چراغ های سواحل سوئد را می توان دید و غالب شب ها مه آلود بود و من به ندرت سواحل سوئد را می دیدم.

تالیران به جلو خم شد و با تفکر و اندیشه سر طلایی عصایش را که همیشه در دست دارد به چانه اش می زد . چرا این صحبت و مکالمه مورد توجه و خوش آیند اوست ؟ راستی نمی توانم بفهمم.

- دوست عزیز ، آیا روشنایی زیادی در سواحل سوئد دیده می شد ؟
ژان باتیست سرش را به یک طرف خم کرد و لبخند زد . او هم از این صحبت لذت می برد.

- خیر نه چندان زیاد ، سوئد این مقتدر ترین کشور پریروز فعلا مملکت فقیری است .
- شاید کشور مقتدر فردا باشد.

ژان باتیست سرش را حرکت داد:

- از نقطه نظر سیاسی خیر ولی از لحاظ دیگر بله . هر ملتی که قادر باشد گذشته درخشان خود را فراموش نموده و از بالیدن به گذشته چشم پوشی کند مقتدر و تهدید آمیز خواهد شد.

تالیران لبخندی زد و جواب داد:

- هر شخصی نیز مقتدر و تهدید آمیز است . اگر بتواند گذشته غیر موثر خود را از یاد ببرد . شاهزاده عزیز نمونه هایی از این اشخاص داریم.

- عالیجناب زندگی برای شما آسان بوده ، شما در یک خانواده اشرافی متولد شدید و در هنگام جوانی مجاز بودید که موضوع های مختلف را مطالعه کنید و بیاموزید . زندگی برای شما نسبت به اشخاصی که از آنها یاد می کنید آسان و آسان تر بوده.

این حرف تاثیر شدیدی در تالیران گذاشت و لبخند او برطرف شد و با آرامی گفت:
شاهزاده عزیز من شایسته این سرزنش ملایم شما هستم . کشیش سابق معذرت
های خود را به گروهبان گذشته تقدیم می کند.

آیا منتظر لبخند ژان باتیست بود ؟ شاید ولی ژان باتیست روی صندلی خود به جلو
خم شد چانه اش را روی دست گذارد و حتی به تالیران نگاه نکرد و گفت:

- عالیجناب از سوالات شما ، از مراقبت پلیس ، از سوظن ، خسته شده ام . شاهزاده
بنوان خسته شده ام . بسیار خسته

.....

تالیران فوراً برخاست و گفت:

- پس باید فوراً از شما درخواستی بنمایم و بروم.

ژان باتیست نیز برخاست

- درخواست ؟ نمی دانم از مارشالی که مورد غضب و بی مهری است چه کاری برای مرد
مقتدری مانند شما ساخته

است ؟

- توجه کنید پونت کوروو ی عزیز ، درخواست من در مورد سوئد است . راستی چه

تطابق عجیبی ما هم اکنون درباره سوئد صحبت می کردیم دیروز فهمیدم که

مجلس شورای سوئد نمایندگانی برای بحث در استقرار روابط سیاسی بین سوئد و

فرانسه به پاریس اعزام داشته به علاوه این نمایندگان بر کناری پادشاه سابق و

- انتخاب شارل سیزدهم به سلطنت سوئد را نیز اعلام داشته اند . این آقایان نمی دانم اسامی آنها برای شما مفهومی دارد یا خیر ، آقای فون اسن ، و کنت پیرون به محض ورود به پاریس سراغ شما را گرفته اند.
- ژان باتیست ابروهایش را درهم کشید.
- این اسامی برایم مفهومی ندارند و نمی دانم چرا این آقایان در جستجوی من بر آمده اند.
- افسران جوان سوئدی که شما پس از تصرف لوبک با آنها شام خوردید و آزادشان کردید غالبا از شما صحبت می کنند و شما را دوستدار مملکت خود می دانند و این آقایانی که به پاریس آمده و نماینده سوئد هستند . قطعاً امیدوارند که شما به نفع مملکت آنها با امپراتور صحبت کنید.
- ژان باتیست زیر لب زمزمه کرد:
- همانطوری که می بینید مردم سوئد اطلاع صحیحی از موقعیت و وضعیت خود ندارند. تالیران جواب داد:
- میل دارم که شما این آقایان را بپذیرید.
- ابروهای شوهرم بیشتر به هم نزدیک شده و چین های روی پیشانی و ظاهر گردید.
- چرا ؟ آیا قادرم که در روابط این آقایان و امپراتور مفید باشم ؟ خیر . یا آن که شما می خواهید امپراتور را اغوا کنید تا از من بخواهد که به امور خارجه که به من ربطی ندارد مداخله کنم ؟ عالیجناب بسیار متشکر خواهم بود اگر درخواست خود را به طور وضوح بیان کنید.

تالیران با آرامش گفت:

بسیار ساده است میل دارم شما این آقایان سوئدی را بپذیرید و چند کلمه دوستانه با آنها صحبت نمایید . موضوع صحبت را نیز به خود شما واگذار می کنم آیا این درخواست من زیاد مشکل است ؟ ژان باتیست با ملایمتی که تاکنون نظیر آن را ندیده بودم گفت:

گمان می کنم که شما متوجه باشید که چه درخواست مشکلی از من می کنید.
- میل دارم که این آقایان سوئدی متوجه نشوند که در حال حاضر امپراتور بهتر است بگوییم ، امپراتور احتیاجی به خدمات یکی از مشهور ترین مارشال های خود ندارد .
در غیر این صورت این فکر در خارج کشور ایجاد خواهد شد که نزدیک ترین همکاران امپراتور با امور موافق نیستند . می بینید دلیل درخواست من بسیار ساده است.

- بسیار ساده بله ، برای دیپلماتی نظیر شما بسیار ساده و برای گروهبانی مانند من بسیار مشکل است.

ژان باتیست درحالی که مشوش و مضطرب به نظر می رسید به صحبت ادامه داد:
- من حقیقتاً منظور شما را درک نمی کنم عالیجناب.

سپس دست خود را روی شانه تالیران گذارد.

- منظور شما این است که به من بفهمانید که کشیش گذشته بیش از آموزگار سابق حساب مشتاق و آرزومند انجام وظایف خود می باشد ؟

تالیران با حرکت مطبوع و دلچسبی با عصا به پای ناقصش اشاره کرد و گفت:
 - پونت کورووی عزیز این دو پای سالم و ناقص مرا مقایسه کنید . موضوع بحث و
 سوال این است که انسان بفهمد به که و به چه دلیل ملزم به انجام وظیفه و خدمت
 است.

ژان باتیست با صدای بلند و از صمیم قلب شروع به خنده کرد . چنان خنده ای که
 مناسب شاهزاده نیست . به اسم دوران جوانی نظامی اش می خندید.

- نگوئید که شما موظف به انجام خدمتی برای من هستید . نمی توانم باور کنم.
 - البته خیر . اجازه بدهید و بگذارید که در محیط افق وسیع تری فکر کنم شما می
 دانید که ما کشیشان سابق در هنگام انقلاب روزگار راحتی نداشتیم . من برای نجات
 از این مشکلات تهدید آمیز به آمریکا فرار کردم . این مسافرت به من آموخت که نه
 تنها متوجه استان ها و کشورهای مجزا از نظر اداری باشم بلکه به قاره بیاندیشم . من
 خود را ملزم به انجام خدمت و وظیفه به قاره می دانم و به طور کلی خود را درمقابل
 امپراتور و مخصوصا فرانسه ملزم و موظف می دانم . پونت کورووی عزیز ، دست شما
 شاهزاده خانم مهربان را می بوسم خداحافظ دوست عزیزم .
 بحث و مکالمه تسکین دهنده ای داشتیم.

ژان باتیست تمام بعد از ظهر را مشغول سواری بود . شب اوسکار را در حل مسائل
 حساب کمک کرد . طفلک آن قدر ضرب کرد ، جمع زد و تفریق کرد تا چشمش درد
 گرفت . خواستم او را کمک کرده و به اتاق خوابش ببرم ولی آن قدر سنگین شده که

نمی توانم او را بغل کنم دیگر در مورد ملاقات تالیران صحبتی نکردیم . قبل از خواب درباره فرناند مشاجره کردیم . ژان باتیست گفت:

- فرناند شکایت دارد که در موقع انعام بسیار دست و دل باز هستید . می گوید که هر دقیقه به او پول می دهید.

- شما خودتان به من گفتید که اکنون بسیار متمولیم و دیگر احتیاجی به صرفه جویی نیست و اگر من بخواهم فرناند دوست دوران تحصیل شما و مطمئن ترین فرد مورد اطمینان شما را خوشحال سازم باید پشت سر من به شما شکایت کند . واقعا آدم مهملی هستم.

- دیگر به فرناند انعام ندهید . او حقوق ماهیانه ای از فوشه دریافت می کند و با این ترتیب بیش از حد معمول انعامدارد.
مات و مبهوت شده بودم.

چه گفتی ؟ آیا فرناند تو را چیزخور و دیوانه کرده اند ؟

- دختر کوچولو ، فوشه از فرناند درخواست کرده است که مراقب من باشد . فرناند هم قبول کرده زیرا تصور مینمود دیوانگی است که از پول صرفنظر کند .بعدا مستقیما نزد من آمد و گفت که چقدر فوشه به او می دهد و پیشنهاد کرد آن مبلغی که فوشه به او می پردازد از حقوقش کم کنم . فرناند شایسته ترین و مطمئن ترین افراد روی زمین است.

- و درباره تو چه چیزی به رئیس گزارش می کند ؟

- هر روز موضوعی برای گزارش وجود دارد . مثلا امروز اوسکار را در حساب و ضرب و جمع کمک کردم . این موضوع برای استاد ریاضیات قابل توجه است . دیروز....
- دیروز نامه ای به مادام روکامیه نوشتید که من دوست ندارم.
- مکاتبات ما دوستانه است نه چیز دیگر.
- دیگر صحبتی درباره تالیران نشد .
- فصل بیست و ششم:

پاریس ، شانزدهم دسامبر ۴۱۸۷

چه وحشتناک!

تمام آنهایی که در آنجا بودند متاثر شدند و رنج کشیدند . امپراتور امر کرد که تمام افراد فامیل او ، دولت ، دربار و تمام مارشال ها حاضر باشند و دیروز در حضور آنها ژوزفین را طلاق داد.

پس از چندی برای اولین مرتبه از من و ژان باتیست دعوت شده بود تا در تویلری حاضر شویم . باید در ساعت یازده صبح در سالن تخت حضور می یافتیم . تا ساعت ده و نیم هنوز در تخت خواب بودم . تصمیم داشتم هر اتفاقی رخ دهد از بالش جدا نشوم

. روزی سرد و هوا ابری بود . چشمان خود را بستم و خود را به خواب زدم . هرچه می خواهد بشود.....

صدای ژان باتیست شنیده شد.

- هنوز خوابیده ای ؟ چه معنی دارد ؟

چشمانم را باز کردم . لباس رسمی او را دیدم ، یراق ها و زردوزی یقه بلند او می درخشیدند و ستاره ها و نشان هایش برق می زدند.

- سرما خورده ام از طرف من از رئیس تشریفات عذرخواهی کن.

- امپراتور مانند روز قبل از تاج گذاری پزشک مخصوصش را به اینجا خواهد فرستاد .
فورا بلند شو و لباس پیوش ، دیر شده.

نگران نبودم ، با خیال راحت جواب دادم:

تصور نمی کنم این مرتبه امپراتور طبیب خود را به عیادت بفرستد . ممکن است ژوزفین در حالی که مشغول خواندن موافقت نامه طلاق است سر خود را بلند کند و مرا ببیند . گمان می کنم لااقل امپراتور راضی خواهد بود که ژوزفین با دیدن من بیشتر رنج نکشد.

با التماس و تمنا به ژان باتیست نگریسته و ادامه دادم:

- راستی نمی فهمی ؟ من نمی توانم این موفقیت نفرت آور ارزان بی قیمت را تحمل کنم.

ژان باتیست سر خود را حرکت داد:

- دختر کوچولو سرمای سختی خورده ای از تختخواب بیرون نیا.
 سر خود را بلند کردم ، شل آبی مخملی که از شانه هایش آویزان بود از در خارج و از
 نظر ناپدید گردید.
 باز چشمانم را بستم . وقتی ساعت یازده اعلام گردید لحاف را تا زیر چانه ام بالا کشیدم
 فکر کردم که من هم پیر خواهم شد . چین های ریز اطراف چشم و لبانم ظاهر
 خواهد گردید . دیگر قادر به زاییدن نخواهم با وجود بالش پر قو که زیر سرم بود
 حس می کردم سردم شده است . ماری را صدا کردم و شیر گرم خواستم . حس می
 کردم ممکن است حقیقتا سرما خورده باشم . ماری برایم شیر آورد ، کنار تختخوابم
 نشست و دست مرا در دستش گرفت . ژان باتیست قبل از ساعت دوازده مراجعت کرد
 ، ژولی نیز با او بود.
 ژان باتیست با دقت یقه زردوزیش را باز کرد و گفت:
 - دردناک ترین منظره ای که تاکنون دیده ام . امپراتور انتظارات زیادی از مارشال های
 خود دارد.
 شوهرم با این حرف از اتاق خارج شد و ماری نیز پشت سر او حرکت کرد. زیرا ژولی
 به اتاقم آمده بود . ماری هرگز ژولی را نمی بخشد . با وجودی که خواهرم اکنون ملکه
 بدون تاج مملکت اسپانیا است با ماری به خشونت رفتار می کند . اسپانیایی ها ژوزف را
 از مملکتشان بیرون کردند ولی در پاریس کسی جرات نمی کند چنین چیزی بگوید.
 ژولی برایم گفت که در تویلری چه گذشت.

- همه ما باید بر طبق درجه و مقام در سالن تخت می ایستادیم . ما ، منظورم فامیل امپراتوری نزدیک تخت ایستاده بودیم که امپراتور و امپراتریس با هم وارد شدند . پشت سر آنها نخست وزیر و کنت رینو آمدند . کنت کنار امپراتریس ایستاده بود . امپراتریس مانند معمول لباس سفید دربر داشت و با پودر سفید که کاملاً مناسب قربانی است آرایش کرده بود.....
- ژولی این قدر بی مهر و خشن نباش . این عمل نسبت به او بسیار وحشتناک بوده است.
- البته ، ولی من هرگز او را دوست نداشته ام و هرگز درباره عملی که نسبت به تو انجام داد نمی بخشم.
- او هرگز مرا نمی شناخت به علاوه تقصیری متوجه او نیست بعداً چه شد ؟
- سکوت مرگباری حکمفرما بود . امپراتور در این سکوت شروع به خواندن مدرک طلاق کرد . چیزی درباره این که فقط خدا می داند برداشتن این قدم و ترک ژوزفین برای او چقدر مشکل بوده به زبان آورد و یاد آوری نمود که این فداکاری از طرف او به خاطر فرانسه و میهن چندان بزرگ و مهم نیست و ژوزفین سیزده سال زندگی او را خرم و با نشاط کرده و خود او با دست خود تاج به سرش گذارده و گفت که ژوزفین همیشه نام امپراتریس فرانسه را حفظ خواهد کرد.
- وقتی طلاق نامه را می خواند چه حالتی داشت ؟

خودت می دانی در کارهای رسمی چه شکل و حالتی دارد . مجسمه سنگی ، تالیران این حالت را «ماسک سزار» میگویند . بله ماسک سزار به صورت داشت و آن قدر با عجله قرائت می کرد که به زحمت می توانستیم گفته های او را تعقیب کنیم.

- بعدا چه شد ؟

- صحنه دردناک از اینجا شروع گردید ، یک نفر ورقه ای به دست امپراتریس داد و او با صدای بلند شروع به خواندن کرد . در اول صدای او آن قدر آهسته بود که به زحمت می توانستیم بشنویم . ناگهان شروع به گریستن کرد و ورقه را به کنت رینو داد . کنت باید موافقت نامه را برای او بخواند . لحظه دردناکی بود.

- در موافقت نامه چه نوشته شده بود ؟

- نوشته بود که با اجازه شوهر محبوبش به این وسیله اعلام می کند که قادر به آوردن اولاد نیست و به خاطر فرانسه بزرگترین فداکاری که ممکن است از زنی درخواست گردد از او خواسته شده . این مدرک می گفت که ژوزفین از امپراتور برای نیکی های او متشکر و معقد است که این طلاق لازم و واجب است تا فرانسه بتواند روز به وسیله اولاد مستقیم امپراتور صاحب فرمانروایی شود . ولی این جدایی زناشویی هرگز محبت های قلبی او را نسبت به امپراتوری تغییری نمی دهد.....

کنت رینو چنان با اشتیاق این مدرک را می خواند که گویی دستورالعمل پزشکی را قرائت می کند . در تمام این مدت ژوزفین مانند ابر اشک می ریخت.

- و بعد ؟

- بعدا همه ما اعضای امپراتوری به دفتر بزرگ ناپلئون رفتیم . ناپلئون و ژوزفین طلاق نامه را امضا کردند و همه ما به عنوان شاهد آن را امضا کردیم . هورتنس و اوژن مادر گریان خود را از اتاق خارج کردند و ژرم گفت که گرسنه است . امپراتور طوری به او نگاه کرد که گویی اگر در حضور ما با مشیت به مغز برادرش بکوبد لذت خواهد برد ولی فقط برگشت و گفت « گمان می کنم در سالن بزرگ قصر غذا برای فامیل من حاضر است . خواهش می کنم مرا معذور دارید . » با این حرف از اتاق خارج شد و سایرین به طرف بوفه حمله بردند . در این موقع دیدم که ژان باتیست از قصر خارج می شود . از او سراغ شما را گرفتم ، گفت مریض هستید من هم با او آمدم . ژولی ساکت شد . آهسته گفتم:

- ژولی تاجت کج شده.

ژولی همیشه در مراسم رسمی نیم تاج به سر می گذارد و این مرتبه هم مانند همیشه نیم تاج او کج شده بود . کنار میز توالتم نشست موهایش را مرتب کرد و پودر به صورت خود زد و به پرحرفی ادامه داد:

- ژوزفین فردا قصر تویلری را ترک و به مالمزون می رود . امپراتور قصر مالمزون را به او داده ، تمام قروض او را پرداخته و به علاوه مقرری سالیانه ای معادل سه میلیون فرانک دریافت خواهد کرد که دو میلیون آن را دولت و یک میلیون آن را ناپلئون خواهد پرداخت . ناپلئون همچنین دویست هزار فرانک برای ساختمان جدیدی که ژوزفین در مالمزون شروع کرده پرداخته و چهارصد هزار فرانک هم برای گردنبند عقیقی که ژوزفین دستور ساختن آن را داده است پرداخت کرده است.

- هورتنس هم با او به مالمزون خواهد رفت ؟
- شاید فردا با مادرش به قصر مالمزون برود ولی آپارتمان خود را در قصر تویلری حفظ کرده است.
- پسر ژوزفین چه خواهد کرد ؟
- اوژن همچنان نایب السلطنه ایتالیا خواهد بود . تصور می رود که استعفا داده باشد ولی امپراتور استعفای او را نپذیرفته . به علاوه چندی قبل ناپلئون او را به نام پسر خود پذیرفته است . هورتنس هنوز باور می کند که پسر بزرگ او روزی جانشین امپراتور خواهد بود . راستی هورتنس بسیار غضبناک است . شاهزاده خانم خانواده هابسبورگ که امپراتور با او ازدواج خواهد کرد هیجده ساله است و انبوهی از شاهزادگان را به همراه خواهد داشت .
- هابسبورگ ها بسیار پر زاد و ولد هستند.
- ژولی برخاست.
- باید برم عزیزم.
- کجا ؟
- به تویلری اگر با بناپارت ها نجوشم و در کلیه مراسم شرکت نکنم رنجیده خاطر خواهند شد.
- نیم تاجش را مرتب کرد.
- به امید دیدار دزیره . زود تر خوب شو.

در حالی که چشمانم را بسته بودم مدتی در تختخواب دراز کشیدم. بناپارت وصله
همرنگی برای یکی از دختران فرانسوا کلاری نیست. ژولی به بناپارت ها و تاج های
آنها عادت کرده است. او بسیار تغییر نموده اوه! چه تغییرات زیادی در خواهرم به
ظهور رسیده، آیا من مقصرم؟ من بناپارت ها را به منزلمان، به خانه همشهری کلاری
ساده و شرافتمند راه دادم. آری من آنها را به خانه پدرم آوردم. هرگز نمی دانستم
هرگز به خواب هم نمی دیدم که چنین خواهد شد.

میز کوچکی در کنار تختخوابم گذاردند. ژان باتیست میل داشت با همسر مریض و
رنجور خود غذا صرف کند. باید تمام روز را در تخت خواب باشم و زودتر بخوابم. به
همین دلیل وقتی ماری و مادام لافلوت ناگهان به بالینم آمدند وحشت کردم.

- علیاحضرت ملکه هورتنس استدعای ملاقات دارد.

با نگرانی پرسیدم:

- حالا؟ چه ساعتی است؟

- دو صبح.

- چه می خواهد؟ آیا به ایشان نگفتید که بستری هستم مادام لافلوت؟ صدای مادام

لافلوت می لرزید و بسیار مضطرب بود.

- البته گفتم ولی ملکه هورتنس مراجعت نکرد و درخواست کرده به هر ترتیبی است او

را بپذیرید.

چشمانم را مالیدم.

- هیس ، ساکت ، تمام اهل خانه را بیدار خواهی کرد.
- ملکه هلند بسیار مشوش و مضطرب است و گریه می کند.
- مادام لافلوت به من اطلاع داد که هورتنس لباس بسیار قیمتی و زیبایی پوشیده و سر دست لباسش با پوست گرانها آرایش شده . ناگهان فکری به مغزم رسید . شاید فوشه پول خیاط او را می پردازد.
- ماری فوراً برای ملکه هلند شکلات گرم ببر ، در تسکین و آرامش او موثر است . مادام لافلوت به علیا حضرت ملکهاطلاع دهید که حالم برای ملاقات ایشان مناسب نیست.
- ماری کت خاکستری رنگی را که روی شانه اش و به روی پیراهن خوابی که مانند زنان دهقانی تا زیر گلویش می رسید انداخته بود . به طرفی پرت کرد و گفت:
- ایوت قبلاً شکلات گرم برای ملکه هلند برده است . حالا دیگر از تختخواب بیرون بیایید . به ایشان گفته ام که بلافاصله به ملاقاتشان خواهید رفت . زود تر بجنید کمک می کنم که لباستان را بپوشید او را منتظر نگذارید گریه می کند.
- به لافوت گفتم:
- به اطلاع ملکه برسانید که هم اکنون خواهم آمد ماری یک لباس ساده آبی برایم بیاورید.
- بهتر است کاملاً لباس بپوشید مخصوصاً لباس مناسبی در بر کنید . ملکه از شما درخواست خواهد کرد که همراه او بروید.
- کجا ؟

- معطل نکن لباس را پیوش قطعاً در تویلری به شما احتیاج دارند.
- وقتی یکدیگر را دیدیم هنوز گریه می کرد . اشک از دو طرف دماغ باریک و کشیده او سرازیر بود . دماغش در اثر گریه قرمز شده و حلقه های موی خرمایی رنگش روی پیشانی ریخته و آشفته بود.
- شاهزاده خانم ، مادرم مرا نزد شما فرستاد تا به او ترحم نموده و فوراً نزد ایشان بروید.
- در حالی که کنارش نشستم گفتم:
- کمکی از طرف من نسبت به مادر شما مقدور نیست.
- من هم به او همین را گفتم ولی او اصرار کرد که از شما خواهش کنم نزد ایشان بروید.
- واقعاً مضطرب بودم:
- من ؟
- هورتنس در حالی که با گریه فنجان شکلات را به دهانش نزدیک می کرد جواب داد:
- امپراتریس قادر به خواب نیست و جز شما هیچ کس را نمی خواهد ببیند.
- آهی کشیدم:
- بسیار خوب مادام همراه شما به آنجا خواهم آمد.
- ماری قبلاً جلو ایستاده و کت و کلاه مرا در دست حاضر داشت.

قرارگاه امپراتریس تقریباً خاموش بود. نور کم رنگی در راهروها می تابید. سایه های مشکوک وحشت آوری در راهروها می رقصیدند. در ضمن حرکت با میز و صندلی ها تصادف کردم. ولی وقتی هورتنس درب اتاق خواب امپراتریس را باز کرد. نور بسیار شدیدی که از اتاق خواب او به خارج تابید، تقریباً کورم کرد.

روی هریک از میزها روی بخاری و حتی روی کف اتاق شمعدان دیده می شد. چمدان ها و صندوق های باز خالی و نیمه پر خیره به ما نگاه می کردند. در گوشه و کنار این اتاق وسیع پیراهن، زیر پیراهن، پالتو، لباس شب، پیراهن روز ریخته و پاشیده بود. یک نفر با عجله جعبه جواهرات ملکه را جست و جو نموده بود. یک نیم تاج الماس زیر صندلی افتاده و می درخشید. امپراتریس تنها بود. دست هایش از هم باز و روی تختخواب پهن و وسیع به رو

خوابیده بود. شانه های لاغر و ضعیف او در اثر گریه خشک حرکت می کرد. صدای درهم و برهم زن ها از اتاق مجاور به گوش می رسید. شاید در اتاق رختکن مشغول بسته بندی بودند. ژوزفین به هر حال تنها بود.

هورتنس گفت:

- ماما شاهزاده خانم پونت کوروو را آوردم.

ژوزفین حرکتی نکرد فقط ناخن هایش را در ملافه ابریشمی تختخواب بیشتر فرو کرد و فشار داد.

- ماما شاهزاده خانم پونت کوروو اینجاست.

با قدم های سریع و مطمئن به طرف تختخواب رفته و شانه هایی را که در اثر گریه می لرزیدند گرفته و ژوزفین را به پشت برگردانیدم . او اکنون به پشت خوابیده و با چشمان متورم به من نگاه می کرد . با یک نگاه دریافتم که آن ژوزفین قشنگ و فتان دلربا پیرزنی شده ، بله در همین تنها یک شب پیر شده بود . لبانش حرکت کرد و اشک تازه بی اختیار از چشمانش به روی گونه های سرخاب نمالیده اش سرازیر شد.

- دزیره !

کنار تختخواب نشستم و سعی کردم دست او را در دست بگیرم . انگشتانش را فوراً داخل انگشتان من قلاب کرد .

دهان رنگ پریده اش نیمه باز بود فاصله بین دندانهایش را دیدم . گونه هایش مانند دستمال کاغذی پرچین و چروک بود . در اثر گریه آرایش رنگ و روغنی صورتش محو و سوراخ های ریز و کوچک روی پوست صورتش نمایان بود.

موهای مجعد کودکانه اش درهم و برهم و مرطوب روی پیشانی اش ریخته بود . چانه گرد و قشنگ دخترانه اش که بسیار زیبا بود قدری به جلو آمده و علایم شروع پیدایش ضعف ظاهر گردیده بود . شمعدان ها با بی رحمی نور شدید خود را به این صورت ضعیف و بیچاره و تغییر یافته ژوزفین می تابانید . آیا ناپلئون او را بدون توالی و بزک دیده است ؟ ژوزفین در حال گریه گفت:

- سعی کردم وسایلم را جمع آوری کنم.

-

- علیاحضرت بیشتر از هر چیز به خواب احتیاج دارند.

سپس رو به هورتنس گفتم:

- خانم شما این شمع ها را خاموش کنید.

هورتنس اطاعت کرد و مانند سایه از شمعی به شمعی می لغزید و بالاخره فقط چند شمع کوچک خواب باقی ماند .

اشک ژوزفین خشک شد . حالا دیگر سکسکه می کند . این گریه خشک به مراتب از اشک ریختن بدتر است . در حالی که سعی می کردم برخیزم گفتم:

- علیاحضرت باید بخوابند.

ولی او مرا محکم گرفت و درحالی که لب هایش می لرزیدند گفت:

- امشب باید پیش من باشید . دزیره شما بهتر از همه می دانید که او چقدر مرا دوست دارد ،

هیچ کس را بیش از من دوست ندارد . دوست دارد ؟ فقط مرا مرا دوست دارد.

حالا فهمیدم چرا می خواست مرا ببیند . می خواست مرا ببیند برای اینکه من بهتر از همه می دانم که ناپلئون چقدر او را دوست دارد . اگر بتوانم کمکی به او بنمایم....

- بله مادام فقط و فقط شما را دوست دارد . وقتی شما را دید همه را فراموش کرد مثلاً من ،

راستی به خاطر دارید

؟

لبخند رضایتی در گوشه لبش دیده شد.

- شما گیلای شامپانی را به طرف من پرت کردید . لکه های شامپانی هرگز پاک نشد .
 پیراهن ابریشمی درخشنده ای بود . من باعث رنجش خاطر و غم و اندوه شما شدم ، عمدا
 اینکار را نکردم .
 دستش را نوازش کردم و اجازه دادم خاطرات شیرین گذشته مایه تسلی او شوند . در آن زمان
 ژوزفین چند ساله بود ؟

سن او از سن فعلی من چندان بیشتر نبوده است . هورتنس گفت:
 - ماما ، مالمزون را خواهید پسندید ، همیشه می گفتید مالمزون خانه حقیقی شما است .
 ژوزفین حرکت شدید غیر ارادی نمود که گویی از خواب پریده است . چه کسی باعث قطع
 خاطرات شیرین او گردید ؟ اوہ...بله دخترش ، ژوزفین در حالی که سعی می کرد به چشمان
 من نگاه کند لبخند رضایت از لبانش محو گردید و گفت:

- هورتنس در توپلری خواهد ماند.

راستی ، ژوزفین پیر و خسته به نظر می رسید . به صحبت ادامه داد:

- هورتنس هنوز امیدوار است که ناپلئون یکی از پسران او را به جانشینی انتخاب کند . من
 نباید هرگز با ازدواج هورتنس با برادر ناپلئون موافقت می کردم . طفلک لذتی از زندگی
 نبرد . از شوهرش متنفر از و به پدرخوانده اش

....

ژوزفین باید می گفت «..... و به پدرخوانده اش عاشق» ولی بیش از این بی پرده صحبت نکرد. هورتنس با فریاد خشم و غضب خود را روی تختخواب انداخت. فوراً او را بلند کردم. آیا می خواست مادرش را مضروب کند؟ هورتنس با ناامیدید شروع به گریه کرد. بلافاصله متوجه شدم که این صحنه نباید ادامه داشته باشد. هورتنس مشغول گریه است. ژوزفین هم مجدداً شروع خواهد کرد.

- هورتنس فوراً ساکت شو، آرام باش.

من به هیچ وجه حق نداشتم به ملکه هلند امر کنم. ولی هورتنس فوراً اطاعت کرد.

- مادر شما باید استراحت کند. علیاحضرت چه موقع به مالمزون خواهید رفت. ژوزفین آهسته زمزمه کرد:

- بناپارت می خواهد که من فردا صبح زود عزیمت نمایم. قبلاً به کارگران دستور داده که اتاق های مرا....

بقیه جمله به علت گریه ناتمام ماند. به طرف هورتنس برگشتم:

- آیا دکتر کورويسار شربت خواب برای علیاحضرت فرستاده است؟

- البته ولی ماما شربت را نخواهد خورد. ماما می ترسد کسی او را مسموم نماید.

به ژوزفین نگاه کردم مجدداً به پشت خوابیده و اشک روی صورت متورمش جاری بود. با ناله گفت:

- او همیشه می دانست که من دیگر نمی توانم صاحب فرزندی شوم به او گفته بودم. زیرا یک مرتبه حامله شدم، باراس.....

ساکت شد . سپس با فریادی از خشم و غضب گفت:

- آن باراس دیوانه پزشکی را فرستاد تا سقط جنین کنم . آن پزشک را فرستاد تا مرا خراب خراب و ناقص نماید

- هورتنس ، بگویید یک نفر فوراً چای گرم بیاورد . خود شما هم بروید استراحت کنید . من اینجا خواهم بود تا علیاحضرت بخوابند . شربت خواب کجا است ؟

هورتنس بین قوطی ها و شیشه ها و جعبه های روی میز توالت جست و جو کرده و شیشه کوچکی به دستم داد و گفت:

- دکتر کوریسار گفت پنج قطره.

- متشکرم خانم . شب بخیر.

لباس سفید چروک خورده و مچاله شده ژوزفین را از تنش بیرون آوردم ، کفش طلایی را از پاهای لاغرش خارج نمودم . روی او را پوشانیدم . مستخدمه چای آورد فنجان را برداشته و فوراً او را مرخص کردم سپس با دقت شربت خواب را در چای ریختم به جای پنج قطره شش قطره ریخته شد . بهتر. ژوزفین روی تختخوابش نشست . شربت را با ولع و تشنگی و با جرعه ای بزرگ سر کشید و گفت:

- این شربت هم مانند همه چیز زندگی من بسیار شیرین ولی آخر آن مزه تلخ و گزنده ای داشت.

لبخندی زد و با این لبخند ژوزفین سابق به خاطرم گذشت . بعدا به بالش تکیه داده و آهسته شروع به صحبت کرد.

- امروز صبح در مراسم رسمی دربار حاضر نشدید ؟

- خیر فکر کردم که شما ترجیح می دهید در آنجا حضور نداشته باشم.

ساکت شد . تنفس او منظم گردید.

- بله ترجیح می دادم ، شما و لوسیین تنها بناپارتی بودید که حضور نداشتید .

- من بناپارت نیستم ، فقط خواهرم با ژوزف ازدواج کرده ، نسبت من با بناپارت ها از این بالاتر نمی رود.

- او را ترک نکن دزیره.

- منظور علیاحضرت کیست ؟

- بناپارت.

شربت مخدر خواب آور تقریبا حواس او را مختل کرده ولی باعث تسکین او شده بود .

بدون تفکر دست او را نوازش دادم.

بله دستی که رگ های آن متورم و بیرون آمده بود نوازش کردم . بله دست یک زن زیبای

مسن و پیر . باز شروع نمود:

- وقتی قدرت خود را از دست می دهد چرا ندهد ؟ تمام مردان مقتدری را که تاکنون می شناسم قدرت خود را از دست داده اند . حتی بعضی از آنها نه تنها قدرت بلکه سر خود را نیز باخته اند . مانند همسر فقیدم دوبوهارنه وقتی سر و قدرت خود را از دست داد....

چشمانش بسته شد . دستش را رها کردم.

- کنار من باشید می ترسم....

- در اتاق مجاور می نشینم . منتظر می شوم تا علیاحضرت بیدار شوند . سپس همراه ایشان به مالمزون خواهم رفت.

-بله مایلم....

خوابیده بود ، شمع را خاموش کرده به اتاق مجاور رفتم . تاریکی عمیقی حکمفرما بود . تمام شمع ها سوخته و خاموش شده بودند . با احتیاط به طرف پنجره رفته و پرده های سنگین را به کناری زدم . سپیده یک روز مغموم زمستانی طلوع کرده بود . در زیر نور رنگ پریده سحر گاهی یک صندلی بزرگ راحتی پیدا کردم . از شدت خستگی در حال مرگ بودم . سرم به قدری درد می کرد که شاید می خواست بترکد . کفش هایم را بیرون آورده و دو زانو روی صندلی نرم نشستم و به عقب تکیه دادم . سعی کردم بخوابم . مستخدمین بالاخره بسته بندی صندوق ها و چمدان ها را خاتمه دادند . سکوت در همه جا حکمفرما بود.

ناگهان در جای خود نشستم . یک نفر به این اتاق می آمد . نور شمع به روی دیوار منعکس گردید و صدای مهمیز شنیده شد.

سعی کردم از عقب پشتهی بلند صندلی بینم چه شخصی بدون اجازه به خوابگاه امپراتریس وارد می شود.
او ، طبعاً او.

در مقابل بخاری ایستاد ، شمعدان را روی سر بخاری گذارد و به دقت به اطراف اتاق نگاه کرد . بدون اراده حرکتی کردم . فوراً به طرف صندلی من متوجه شد و با خشم و غضب گفت:

- کسی آنجاست ؟

- فقط من قربان .

- این من کیست ؟ با لکنت جواب دادم:

- پرنسس پونت کوروو.

سعی کردم پایم را از زیر بدنم بیرون بیاورم تا بتوانم بنشینم و کفش هایم را پیدا کنم . ولی پایم به خواب رفته بود و به زحمت می توانستم آن را حرکت دهم . بدون آن که گفته مرا باور کند نزدیک تر آمد.

- پرنسس پونت کوروو ؟ با لکنت زبان گفتم:

- از اعلیحضرت امپراتور معذرت می طلبم پایم خواب رفته و کفشم را نمی توانم پیدا کنم . استدعا می کنم فقط یک دقیقه....

بالاخره کفشم را پیدا کردم فوراً ایستادم و به احترام خم شدم . ناپلئون سوال کرد:

- پرنسس بگویند بینم در اینجا و در این ساعت چه می کنید ؟ درحالی که چشمانم را می مالیدم آهسته گفتم:
- قربان حتی خودم نیز متعجبم ، علیا حضرت امپراتریس امر کردند که امشب نزد ایشان باشم ، بالاخره خوابیدند.
- ساکت بود تصور کردم مزاحم او شده ام لذا به صحبت ادامه دادم:
- بهتر است بروم و مزاحم اعلیحضرت نشوم . اگر راه خروج این اتاق را پیدا کنم خواهم رفت . نباید امپراتریس را از خواب بیدا کنم.
- اوژنی مزاحم من نیستید ، بنشینید.
- هوا روشن تر شده بود . نور کبود کم رنگ سحر گاهی روی تزیینات سالن تابلو های نقاشی زردوزی های حاشیه سفید که به دیوار آویخته بودند می تابید . نشستم و برای آن که کاملاً بیدار شوم چشمم را مالیدم . ناپلئون بدون مقدمه گفت:
- البته نتوانستم بخوابم . خواستم از این خوابگاه وداع کنم . فردا کارگران و نقاشان به این قسمت قصر خواهند آمد.
- سرم را حرکت دادم ، راستی حضور من در این وداع بسیار ناراحت کننده بود.
- بین اوژنی او اینجا است . خوشگل نیست ؟
- ناپلئون انفیله دان کوچکی که روی آن را با مینیاتور نقاشی کرده بودند از جیب خود بیرون آورد به آن نگاه کرد و فوراً به طرف بخاری رفت و شمعدانی برداشت و عکس را زیر نور زرد

- لرزان شمع نگه داشت . تصویر دختر جوانی با صورت گرد و گونه های قرمز و چشم های آبی روی جعبه انفیه دیده می شد . صورت او بیش از هر چیز مانند گل سرخ قرمز بود . گفتم :
- مشکل است تصویر این انفیه دانه را قضاوت نمود تمام آنها به نظر من شبیه و یکسانند .
- به من گفته اند که ماری لوئیز بسیار زیبا است .
- درب جعبه را باز کرد کمی انفیه به دماغ خود مالید و سپس نفس عمیقی کشید و با بهترین و برازنده ترین حرکاتی که مصرف کنندگان انفیه دارند دستمالش را جلو صورت و دماغش گرفت . دستمال و انفیه دان را در جیب شلوارش گذارد و به دقت به من نگاه کرد :
- پرنسس من هنوز نمی فهمم که چطور شما اینجا آمدید ؟
- چون ایستاده بود سعی کردم مجددا از جایم برخیزم و بایستم ولی مرا به داخل صندلی فشار داد و نشانید .
- اوژنی متوجه اضطراب شما هستم ولی اینجا چه می کنید ؟
- علیاحضرت امپراتریس می خواستند مرا ببینند . من خاطره خوشی در علیاحضرت و چون قادر به توضیح کامل نبودم با کلمات بریده و مقطع به صحبت خود ادامه دادم .
- من خاطرات آن روز خوشی را که امپراتریس با ژنرال بناپارت نامزد می شد به یاد ایشان می آوردم . آن روز بهترین دوران خوشی و شادمانی امپراتریس بوده است . سرش را حرکت داد و بدون تشریفات روی دسته صندلی من نشست .
- بله ، آن روز یک روز خوش و خرم در زندگی امپراتریس بوده ؛ برای شما چطور پرنسس ؟

- برای من روز بسیار مغموم و تاثر آوری بود . ولی مدت ها از ان روز می گذرد و تقریباً فراموش شده و رنج و شکنجه ام التیام یافته است.
- بسیار سردم شده بود و آن قدر خسته بودم که فراموش کردم چه شخصی روی دسته صندلی من نشسته است.
- سرم به طرفی خم شد و روی بازوی او افتاد متوحش شده و گفتم:
- اوه ، اعلیحضرت معذرت می طلبم.
- بگذارید سرتان روی بازوی من باشد . لااقل زیاد تنها نخواهم بود . تنهایی را حس نخواهم کرد.
- سعی کرد بازویش را دور شانه ام گذارده و مرا به طرف خود بکشد ولی راست نشستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.
- اوژنی آیا می دانستید که هابسبورگ قدیمی ترین خانواده سلطنتی دنیا است ؟ ارشیدوشس اطریش لیاقت همسری امپراتور فرانسه را دارد.
- راست نشستم زیرا می خواستم صورت او را بینم و بدانم آیا جدی صحبت می کند ؟ آیا شاهزاده خانم اطریشی لایق همسری پسر وکیل دعاوی کرس می باشد ؟ مجددا در فضا خیره شد و سوال کرد:
- می توانید والس برقصید ؟ سرم را حرکت دادم.

- می توانید هم اکنون به من نشان بدهید ؟ در وین شنیدم که همه والس می رقصند ولی در شونبرون وقت تمرین نداشتم . نشان بدهید بینم چطور می رقصیدند.
- اینجا و حالا نمی شود خیر.
- عضلات صورتش در هم کشیده شده و گفت:
- هم اکنون و هم اینجا شروع کنید.
- با ترس و وحشت به خوابگاه امپراتریس اشاره کردم.
- قربان علیاحضرت را بیدار خواهید کرد.
- دست بردار نبود فقط صدایش را کمی آهسته تر کرد و گفت:
- شروع کنید ! فوراً ! پرنسس به شما امر می کنم!
- برخاستم و گفتم:
- بدون موزیک مشکل است.
- آهسته شروع به رقص و چرخیدن کردم «یک ، دو ، سه ، یک ، دو ، سه ، یک ، دو ، سه ، دو ، سه» سرش را بلند کرد ، صورت او زیر نور پریده رنگ صبح کبود و پف کرده به نظر می رسید.
- اوژنی با او بسیار خوش بودم.
- اعلیحضرتا این ازدواج ضروری است ؟
- نمی توانم در سه جبهه بجنگم ، اغتشاشات جنوب را باید خاموش کنم . در جبهه کانال مانش باید دفاع نمایم و در جبهه اطیش....

لب زیرش را جوید و ادامه داد:

- اگر دختر امپراتور با من ازدواج کند خیالم از اطریش راحت خواهد بود . امپراتور اطریش با من صلح خواهد کرد .

دوست من تزار روس مشغول مسلح شدن است . شاهزاده خانم عزیز وقتی می توانم با دوستم تزار روس دست و پنجه نرم کنم که بالاخره با اطریش در صلح باشم . او گروگان من است گروگان شیرین و زیبا و دلفریب هیجده ساله.

ناپلئون مجدداً انقیه دانش را بیرون آورد و به دقت به صورت سرخ مینیاتوری که روی انقیه دان بود نگاه کرد .

ناگهان برخاست و سالن را به دقت نگاه کرد و گفت:

- بله ، همیشه همین طور بوده است.

آهسته با خود زمزمه می کرد . گویی می خواست تمام مناظر این سالن زردوزی های روی دیوار پرده ها و شکل و طرح مبل ها و کاناپه هایی را که در سالن انتظار خوابگاه ژوزفین بود . برای ابد در مغز و خاطره خود بسپارد وقتی می خواست از سالن خارج شود و برود به احترام خم شدم . آهسته دستش را روی سرم گذارد و بدون توجه موهای مرا نوازش کرد و گفت:

- آیا می توانم خدمتی برای شما انجام دهم شاهزاده خانم عزیز ؟

- بله اگر اعلیحضرت لطف دارند برایم صبحانه بفرستند ، قهوه تند و سیاه بهتر است.

به صدای بلند خندید . خنده او جوان بود و خاطرات فراموش شده را بیدار می کرد . سپس با قدم های سریع درحالی که مهمیزهایش صدا می کردند از سالن خارج شد.

در ساعت نه صبح به همراه ملکه از درب مخفی قصر توپلری خارج شدیم . کالسکه او منتظر ما بود . ژوزفین یکی از آن سه پوست سمور قیمتی و بسیار عالی را که ناپلئون از ارفورت همراه آورده و جزو هدایای تزار روس بود روی شانه اش داشت.

یکی دیگر از این پوست های سمور را ناپلئون در شانه خواهرش پولا انداخته و هیچ کس از سومین پوست سمور اطلاعی نداشت . ژوزفین با دقت زیاد آرایش کرده و زیر چشمش را پودر زیادی زده بود . صورت او بسیار ملایم و ساکت و فقط کمی بی روح به نظر می رسید . با عجله از پله ها پایین رفتم . هورتنس قبلا در کالسکه منتظر ما بود.

ژوزفین درحالی که کمی به جلو خم شده بود تا پنجره های توپلری را نگاه کند گفت:
- انتظار داشتم بناپارت از من وداع کند.

کالسکه حرکت کرد در پشت هر پنجره صورت های کنجکاو کالسکه را نگاه می کردند .
هورتنس گفت:

- امپراتور صبح زود به ورسای رفت و چند روزی با مادرش خواهد بود.
تا قصر مالمزون حتی یک کلمه هم صحبت نکردیم و در سکوت مطلق به سر بردیم .
فصل بیست و هفتم:

پاریس ، آخر ژوئن ۴۱۴۸

بدبختانه این زن بی شباهت به سوسیسی نیست.

منظورم امپراتریس جدید ما است . جشن ها و پذیرایی ها و مراسم رسمی ازدواج ناپلئون با ماری لوئیز خاتمه پذیرفت و امپراتور بدون آنکه خم به ابرو بیاورد پنج میلیون فرانک برای تزئین آپارتمان های ماری لوئیز در قصر تویلری خرج کرد . مارشال برثیه در ماه مارس برای خواستگاری به وین رفت . سپس نماینده ناپلئون در عروسی شرکت جست . ناپلئون عمومی ماری لوئیز ، ارشیدوک شارل را به عنوان نماینده خود تعیین کرد . امپراتور یک دفعه این ارشیدوک شارل را در آسپرن شکست داده بود ولی اکنون همین عمومی شکست خورده عروس به جای داماد نشسته بود . در آخر کارولین به مرز اطیش فرستاده شد تا عروس امپراتور را استقبال کرده و خیر مقدم بگوید .

در نزدیکی کورسل کالسکه عروس و خواهر شوهرش به وسیله دو سوار ناشناس متوقف گردید . باران به شدت می بارید . این دو سوار ناشناس با خشونت در کالسکه را باز کردند و داخل شدند . طبعاً ماری لوئیز از وحشت فریادی کشید . ولی کارولین او را تسلی داده و گفت:

- زن برادر عزیز نترسید . فقط شوهر شما امپراتور و شوهر من مارشال مورات هستند.

شب را در قصر کامپین گذرانیدند . صبح روز بعد ناپلئون در کنار تختخواب ماری لوئیز صبحانه صرف کرد . وقتی که عمویش در پاریس این جفت شاهانه را عقد کرد مدت ها از شب زفاف آنها گذشته بود.

امپراتریس در ماه اول عروسی اجازه نداشت در جشن ها و مهمانی های بزرگ شرکت نماید . ناپلئون به دلایلی معتقد است که اگر زنان در ماه اول ازدواج فعالیت جسمانی کمتری داشته باشند بیشتر مهیای حاملگی هستند . به هر حال این فرضی است که امروز مورد قبول است . بالاخره نمی شد مراسم پذیرایی و جشن ها را به تعویق انداخت و دیروز در بین مارشال ها ، ژنرال ها ، سفرا ، بزرگان ، نجبا و شاهزاده گان ماهم به قصر توپلری دعوت شدیم تا به امپراتریس جدید معرفی شویم.

این پذیرایی نیز از هر حیث شبیه گذشته بود . سالن بزرگ رقص ، هزاران شمع ، انبوهی از اونیفورم ، لباس های درباری یا دنباله بلند ، سرود مارسیز ، باز شدن درب بزرگ سالن و حضور امپراتور و امپراتریس و دیگر هیچ.

ظاهرا در اطریش رسم است که عروس های جوان پیراهن صورتی بپوشند . ماری لوئیز پیراهن صورتی رنگ ساتن در برداشت بدن او در پیراهن تنگش فشرده شده و هزاران الماس به پیراهن خود آویخته بود . صورت او حتی صورتی رنگ و گرد و پر بود و تقریبا آرایش نداشت . در مقابل خانم های دربار که صورت خود را رنگ و روغن می زنند طبیعی جلوه می کرد و اگر کمی پودر روی دماغ قرمز و گونه های سرخش بزند بد نیست . موهای

زیبا و دوست داشتنی دارد ، رنگ موهای پرپشتش خرمایی طلایی است و راستی هنرمندانه آرایش شده ، آیا کسی موهای مجعد کودکانه و قشنگ ژوزفین را به خاطر دارد ؟

لبخند از لب های ماری لوئیز دور نمی شود و بدون زحمت لبخند می زند ، چون دختر یک امپراتور حقیقی است .

قطعا او را طوری تربیت کرده اند که به دو هزار نفر جمعیت در یک لحظه لبخند بزند . او شاهد حرکت ارتش های پدرش به جنگ ناپلئون بوده و هنگام اشغال اطیش به وسیله ارتش ناپلئون در وین می زیسته است . باید از طفولیت از ناپلئون متنفر بوده باشد . ولی پدرش او را مجبور کرد تا با امپراتور ازدواج نماید.

ناپلئون در قصر کامپین نسبت به احساسات دختر جوانی که تحت مراقبت دایه ها و الله های مسن درباری پرورش یافته عجیب و بی روح به نظر می رسید.

امپراتور و امپراتریس در مقابل ما ایستادند . در مقابل آنها خم شدم و احترام گزاردم ، ناپلئون با لحن نا مطبوعی ما را معرفی کرد:

- و ایشان شاهزاده خانم پونت کوروو و خواهر زن برادرم ژوزف و پرنس پونت کوروو مارشال فرانسه است.

دست کش او را که بوی یاسمن می داد بوسیدم . می توانم قسم بخورم که او عطر یاسمن را به عطرها ی دیگر ترجیح می دهد . چشمان آبی چینی مانندش با نگاه من مصادف شد . چشمان او برخلاف لبش لبخند نمی زدند.

- وقتی امپراتور و امپراتریس روی تخت خود جای گرفتند ارکستر یکی از والس های وین را نواخت . ژولی نزد من آمد و درحالی که لباس مرا با دیده تنقید نگاه می کرد گفت:
- خیلی خوشگل است.
- لباس مخمل قرمز رنگی در بر و تاج جواهر اسپانیا را به سر داشت . طبعاً تاج او کج شده بود . با صدایی شبیه به ناله گفت:
- پایم درد گرفته بیا برویم در اتاق مجاور بنشینیم.
- در جلو در با هورتنس مصادف شدم . او اکنون مانند مادرش لباس سفید می پوشد . هورتنس همراه میر آخورش کنت فالهولت بود و با نگاهی عمیق به چشمان کنت خیره شده بود . ژولی روی یک کاناپه نشست و نیم تاج کجش را مرتب کرد . با حرص و ولع گیلان های شامپانی را که یک نفر برای ما آورد سر کشیدیم.
- بلافاصله چیزی از خاطرم گذشت و گفتم:
- آیا راستی او متوجه است که روزی خاله اش در اینجا در تویلری زندگی می کرده ؟
- ژولی با اضطراب به من نگریست:
- در تمام دربار امپراتور ، کسی که خاله اش در قصر تویلری زیسته باشد وجود ندارد.
- بله امپراتریس جدید دختر خواهر بزرگ ملکه ماری آنتوانت است.
- چشمان ژولی از تعجب باز شد.
- ملکه ماری آنتوانت!

- بله ژولی کلاری ، ماری آنتوانت هم ملکه همین قصر بود . به سلامتی تو عزیزم ، زیاد فکر نکن.

گیلاس را به سلامتی ژولی نوشیدم با خود فکر کردم که ماری لوئیز دلایل زیادی برای تنفر از ما دارد . ژولی قبلا چندین بار درباره جای تازه اش صحبت کرده بود از او پرسیدم:

- بگوئید بینم آیا امپراتریس همیشه لبخند می زند ؟ ژولی سرش را حرکت داده و گفت:

- بله همیشه و من باید به دخترانم بیاموزم که همیشه لبخند به لب داشته باشند . یک شاهزاده خانم حقیقی هرگز از لبخند خودداری نمی کند.

پولت بازوی خود را روی شانه ام گذارد . عطر تند و تحریک کننده ای زده بود . پولت درحالی که از خنده می لرزید گفت:

- امپراتور تصمیم گرفته است که ماری لوئیز حامله شود.

ژولی درحالی که از هیجان تحریک شده بود پرسید:

- از چه موقع ؟

- از دیروز.

دیگر آن بوی تند عطری که پولت به خود زده بود استشمام نشد . ژولی برخاست و با ناز و افاده زیاد گفت:

- باید به سالن تخت بروم ، امپراتور مایل است که تمام اعضای خانواده سلطنتی نزد او باشند.

ژان باتیست را دیدم که به یکی از پنجره های سالن تکیه داده و با بی اعتنایی جمعیت را می نگرد . به طرف او رفتم و گفتم:

- می توانیم زود تر به منزل برویم.

سر خود را حرکت داد و بازوی مرا گرفت ، ناگهان تالیران راه عبور ما را بست و گفت:

- شاهزاده عزیز در جست و جوی شما بودم . این آقایان خواهش کرده اند که ایشان را به شما معرفی کنم.

پشت سر تالیران چند نفر افسر بسیار بلند قد با اونیفورم خارجی سرمه ای و حمایل طلایی ایستاده بودند . تالیران شروع به معرفی نمود.

- کنت براهه Brahe عضو سفارت سوئد ، سرهنگ ورد Wrde که حامل تبریکات پادشاه سوئد به مناسبت ازدواج امپراتور هستند و جدیداً وارد فرانسه شده اند . و «ستوان بارون کارل اتومورنر» که امروز صبح از استکهلم وارد شده و خبر تاثیر انگیزی آورده اند . راستی شاهزاده عزیز ایشان پسر همان مورنر است که روزی در لوبک زندانی شما بود آیا هنوز او را به خاطر دارید ؟

ژان باتیست درحالی که با سکوت و آرامش افسران سوئدی را می نگریست جواب داد:

- هنوز با او مکاتبه دارم . سرهنگ ورد شما یکی از رهبران حزب اتحاد سوئد هستید این طور نیست ؟ آن افسر بلند قد عظیمی کرد . تالیران رو به من کرد و گفت:

- شاهزاده خانم عزیز ملاحظه می فرمایید اطلاعات همسر شما درباره اوضاع شمال چقدر وسیع است . حزب اتحاد سوئد برای اتحاد سوئد و نروژ فعالیت زیادی می کند .
- لبخند مودبانه ای روی لب ژان باتیست نقش بست . هنوز بازوی مرا در دست داشت و با دقت مورنر را می نگریست . افسر کوتاه قد مو خرمایی که موهایش را از روی پیشانی و شقیقه ها به عقب شانه زده بود متوجه نگاه شوهرم شد و با فرانسه سلیس ولی تلفظ خشن گفت:
- شاهزاده به علت ماموریت تاثر آوری به اینجا آمده ام . «والاحضرت ولیعهد کریستیان آگوست آگوستنبرگ» در حادثه ای کشته شده است.
- فقط برای یک لحظه ناخن های ژان باتیست چنان به بازویم فرو رفت که می خواستم از شدت درد فریاد بکشم و سپس با آرامش به صحبت ادامه داد:
- چه وحشتناک ! آقایان تسلیت صمیمانه ام را به شما تقدیم می کنم.
- تالیران در نهایت ادب و توجه مخصوص پرسید:
- آیا پادشاه جدید سوئد وارثی دارد ؟
- تصادفا در این موقع من به مورنر نگاه می کردم . عجب ! با نگاه مخصوصی به ژان باتیست خیره شده بود . گویی می خواست با این نگاه افکار خود را با شوهرم مبادله کند ! این افسران احتمالا از شوهرم چه می خواهند ؟ او قطعاً قادر به زنده کردن ولیعهد آنها نیست . این حادثه ارتباطی با شوهرم ندارد ! به اندازه کافی زحمت و ناراحتی داریم و مورد غضب امپراتور

هستیم . به آن سرهنگ قد بلند که حمایل زرد و آبی داشت نگاه کردم او نیز به شوهرم خیره شده بود.

بالاخره آن افسر کوتاه قد گفت:

- روز بیست و یکم ماه اوت پارلمان سوئد برای تعیین جانشین پادشاه تشکیل جلسه خواهد داد.

مجددا سکوت طاقت فرسایی برقرار گردید.

گفتم:

- ژان باتیست متاسفم که باید این آقایان سوئدی را ترک کنیم و برویم.

افسران با احترام خم شدند . ژان باتیست گفت:

- مجددا از شما خواهش می کنم تسلیت مرا به پادشاه سوئد تقدیم کنید و بگویید که چگونه قلبا در این عزاداری با او و ملت او شریک هستم.

مورنر بلافاصله گفت:

- فقط همین پیام را دارید ؟

ژان باتیست که قبلا به راه افتاده بود ایستاد . اول به مورنر و سپس به دیگران نگاه کرد و

بالاخره ، کنت براهه را که بیش از نوزده سال نداشت به دقت نگریست و گفت:

- کنت براهه ، معتقدم که شما به یکی از برجسته ترین خانواده های سوئد متعلقید و به همین

دلیل از شما درخواست می کنم که به دوستان و افسران خود یاد آوری کنید که من همیشه

شاهزاده پونت کوروو و همچنین مارشال فرانسه نبوده ام. من در بین دواير اشرافی سوئد یک ژنرال سابق ژاکوبین خواهم بود. خدمات و مشاغل خود را از درجه گروهبانی شروع کرده ام و در دنیایی از حوادث پیش رفته ام. از شما خواهش می کنم این موضوع را به خاطر داشته باشید تا.....

نفس عمیقی کشید و مجددا ناخن های او در بازویم فرو رفت و به صحبت خود ادامه داد:
- تا شما بعدا مرا سرزنش و ملامت نکنید.

آن شب مجددا تالیران را با وضع بسیار برجسته ای ملاقات کردیم. برحسب تصادف کالسکه او در کنار کالسکه ما در جلو قصر تویلری متوقف بود در همان لحظه که می خواستیم سوار کالسکه شویم تالیران را دیدم که آهسته به طرف ژان باتیست آمد و گفت:

- شاهزاده عزیز نطق و بیان برای انسان هدیه ای است تا به وسیله آن بتواند افکار خود را مخفی کند و سرپوشی به روی آن بگذارد. ولی شما دوست عزیزم از هدیه ای که به شما داده شده استفاده نمی کنید. هیچکس حقیقتا نمی تواند قبول کند که شما افکاری را که در مورد کشور سوئد دارید مخفی می نمایید.

- در این صورت باید به کشیش سابق یاد آوری نمایم که در کتاب مقدس نوشته شده است «همیشه حقیقت را بگویید و از دروغ که زبان شیطان است دوری کنید.» تالیران لب خود را گزید و آهسته گفت:

- شاهزاده نمی دانستم که شما نابغه هستید، راستی تعجب می کنم.
ژان باتیست به صدای بلند خندید و جواب داد:

- نبوغ گروهبانی را که در کنار آتش میدان نبرد با رفقای خود نشسته است بیش از حد معمول ستایش نکنید.

سپس ناگهان با قیافه جدی سوال کرد:

- آیا افسران سوئدی به شما گفته اند که کدام یک از اعضای خانواده سلطنتی سوئد برای جانشینی پادشاه پیشنهاد گردیده ؟

- شوهر خواهر ولیعهد مرحوم ، پادشاه دانمارک یکی از کاندیداها است.

ژان باتیست سرش را حرکت

داد - دیگر که ؟

- «دوک اوگوستنبرگ» برادر جوان پادشاه سابق سوئد که کشته شد به علاوه پادشاه سابق که اکنون به سوییس تبعید شده و آنجا زندگی می کند . پسری دارد ولی چون پدر او دیوانه شناخته شده کسی انتظار زیادی از این فرزند ندارد.

- پارلمان سوئد تشکیل جلسه خواهد داد ، ملت می تواند برای سرنوشت خود تصمیم اتخاذ کند . شب بخیر دوست عزیز.

- شب بخیر جناب آقای وزیر.

به خانه برگشتیم . ژان باتیست با عجله به اتاق رختکن رفت و یقه بلند زردوزی شده خود را باز کرد.

- ژان باتیست سال ها است به شما می گویم که یقه خود را گشاد تر کنید این لباس مارشالی برای شما خیلی کوچک است.

آهسته زمزمه کرد:

- خیلی کوچک ، دخترک بی گناه کوچک من ، نمی داند و متوجه نیست چه می گوید بله خیلی کوچک است.

بدون آن که اعتنایی به من بکند به طرف اتاق خواب خود رفت.

اکنون مشغول نوشتن هستم زیرا نمی توانم بخوابم . بسیار نگرانم در مورد چیزی که در شرف وقوع است و من قادر به جلوگیری و احتراز از آن نیستم . نگرانم . ژان باتیست صدای مرا می شنوی ؟ نگرانم ، مشوشم .

پایان جلد اول

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید